

رومنها کی عامانہ
سماںہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

خلاصه رمان: بنیتا دختری که خانوادش رو در یک حادثه ازدست داده و به طور عجیبی هیچ خاطره ای از اون ها به یاد نداره سرنوشت خواب های عجیبی برای دختر قصه ما دیده که زندگیش رو زیر و رو می کنه.

مقدمه:

همیشه تو نوشتن مقدمه ها مشکل داشتم و زمان زیادی صرفه چند جمله کلیشه ای می کردم!

این بار و شاید بارها میخوام بدون مقدمه داستان هامو بنویسم!

بدون هیچ ذهنیتی، این بارقلم داستانم رو میخوام بدم دست قلب و ذهنم این دو رقیبی که هیچ وقت باهم صلح ندارند.

یکی از منطق و دیگری از احساس نشات می گیرند.

میخوام منطق و احساس رو تلفیق کنم و یک رمان رو شروع کنم.

رمانی که مرزی بین واقعیت و روایست تلفیقی از آرزوهای دفن شده و تخیل وسیع من!

چشم هام رو بستم و رایحه دل انگیز خاک و بارون رو با اشتیاق به ریه هام کشیدم همیشه عاشق عطر تن زمین که با اشک های آسمون مخلوط می شه بودم، بی نظیره مثل خالقش! به منظره رو به روم خیره شدم به درخت هایی که شکوفه های رنگی و به تن کرده بودند و حسابی دلبری می کردند.

بهار این کلمه که حتی شنیدنش آدم رو به وجد میاره چه برسه وقتی که پا به زمین بذاره و هنرنمایی کنه.

زن عمو همیشه میگه:

- تو هم مثل مادرت عاشق بهار و طبیعت بکرشی و آه می کشه!

جواب من تنها لبخندیه که بارها بغضم رو از دید بقیه پنهون می‌کنه.

خوب یا بد، درست یا غلط، هیچ وقت نتونستم غصه هامو با کسی شریک بشم.

شاید اینم بخاطر ماه تولدم باشه.

بر خلاف خیلی از آدم‌ها به طالع بینی و خصوصیات ماه‌های تولد اعتقاد دارم و شاید این

رفتارم برمبگرده به اردیبهشت ماه تولدم!

خاطرات ناقص و پراکنده‌ای از گذشته به یاد دارم .

اما نبود عزیزترین های زندگیم و جای خالی‌شون همیشه اذیتم می‌کنه.

عقب گرد کردم و رو صندلی ننویی چوبی نشستم و گذاشتم فکرم حوالی گذشتم پرسه بزنه،

گذشته ای که چیز زیادی ازش به یاد ندارم!

من از خانوادم فقط چهره و اسم‌هاشون یادمه و این غم انگیزترین حالت ممکن از یه

یادگاری از گذشته است.

حتی خاطراتشون هم منو تنها گذاشتن .

کاش منم با خودشون می‌بردند تا این همه رنج نکشم .

در ظاهر زندگی عالی داشتم هیچی نبود که بخوام. و عمو و زن‌عمو حسرت داشتنشون رو

برام به جا بذارند.

عمو و زن‌عمو مثل یک پدرمادر واقعی ازم مراقبت کردند و بزرگم کردند .

اما هیچ کس نمی‌تونه خلایق که از نبود خانواده کوچیکم در من وجود داره رو از بین بیره!

حتی صمیمی ترین دوستم خبر نداره تو قلبم چقدر غصه جاشده.

فکر کردن به گذشته مثل گشتن به قطره آب تو دریاست واقعا بی‌فایده است انگار ذهنم مقابل خاطرات مقاومت می‌کنه.

با صدای زن عمو به خودم امدم.

- بنیتا. آهای بنیتا

از جام بلند شدم با صدای نسبتا بلندی گفتم :

- امدم لیلی جون امدم.

وقتی وارد خونه شدم دلم از عطر زرشک پلو ضعف رفت اصلا زن عمو رو فراموش کردم

به حدی به این غذا علاقه داشتم که عمو می‌گفت حاضری بخاطرش قتل کنی!

چشم هام رو بستم و عمیق عطر غذا رو بو کشیدم که یهو صدای شکمم رسوای دو عالمم کرد؛ صداش به حدی بلند بود که فکر کنم همسایه ها هم شنیدن.

با احتیاط یک چشمم رو باز کردم که چک کنم کسی دورم نباشه که آبروم بره کف پام دیدم سخت در اشتباهم چون عمو و زن عمو و کیوان و کیانا با صورت هایی قرمز که از اثرات نگه داشتن خنده بود به من زل زده بودند.

از اون حالت مضحکم درامدم و صاف ایستادم همین طور که می‌رفتم پشت میز ناهار خوری بشینم صدامو صاف کردن و گفتم:

- بخندین راحت باشین با صدای قهقهه شون منم خندم گرفت.

ناهار تو سکوت خورده شد و دست پخت زن عمو مثل همیشه عالی بود.

ولی کاش به جای این جمع الان تو جمع خانواده پنج نفری خودمون با مامان و بابا و دو قولو ها سر یه میز غذا می‌خوردیم.

سعی کردم با چند قلمپ آب بغضم رو قورت بدم بعد جمع کردن میز و گذاشتن ظرفا تو ماشین با یه با اجازه سمت اتاقم رفتم.

وقتی در اتاقم رو باز کردم یه لبخند عمیق رو صورتم امد، دو سالی بود که با میل خودم دیزاین شده بود. و من با هر بار دیدنش عین بچه ها ذوق می کردم!

تم اتاق تلفیقی از رنگ های قرمز و مشکی و سفید بوداز لگو پرسپولیس و با دست و دلبازی تو اتاقم استفاده کرده بودم و تقریباً تو همه جای اتاقم به چشم می خورد!

حتی تو خرید رو تختی و چراغ خواب پرسپولیزی با چشم پوشی از خشم زن عمو زیاده روی کردم.

یادمه یه هفته با من قهر بود !

می گفتم اتاق زیادی شکل و شمایل اسپرت به خودش گرفته و یه آدم عادی که وارد بشه اگه اون لوازم آرایشیت رو نبینه فکر می کنه اتاق یه پسر، و وقتی دید از پس من بر نمیداد کوتاه امد.

برعکس خیلی از دخترای هم سن و سالم به شدت فوتبالی بودم، اما هیچ وقت اجازه نداشتم تو کوچه و خیابون با پسرا گل کوچیک بازی کنم.

یا اجازه رفتن به باشگاه فوتبال یا هر ورزش دیگه ای رو نداشتم. عمو نسبت به بیرون رفتن من خیلی سخت گیری می کرد. به طوری که من تنها زمانی که تنها یا با کیانا بیرون می رفتم ختم می شد به مدرسه رفتن که البته اونم سرویس داشتیم.

شاید دلیل علاقم به فوتبال برمی گشت به زمانی که هفت هشت سالم بود؛ ودلم می خواست برم تو کوچه اما اجازه نداشتم و با غرولند نشستم کنار کیوان و خیره شدم به تلویزیون

که داشت فوتبال رو نشون می داد. به نظر می رسید؛ کیوان حسابی از نتیجه راضیه چون نیشش باز بود و طوطی وار تخمه می خورد و نصف بیشتر پوسته ها رو حواله زمین

می‌کرد. اگه فرجی می‌شد چیزی هم تو بشقاب می‌انداخت.

تیم هاقرمز و آبی پوشیده بودند، با کنجکاوی از کیوان پرسیدم کدوم جلوئه بدون این که نگام کنه و توی تخمه خوردنش وقفه ایجاد بشه گفت:

- معلومه استقلال!

دوباره پرسیدم:

-استقلال کدوم رنگه!؟

کوتاه گفت :

- آبی

آهانی زیر لب گفتم دوباره پرسیدم خیلی مونده تموم بشه!؟

انگار از سوالی پشت سر هم من کلافه شده بود که چپ چپ نگام کرد و گفت :

- تقریباً ده دقیقه مونده

همون لحظه تیم قرمز یه تعویض کرد.

که باز کیوان با لودگی گفت :مسی هم بیارین تو زمین نمی‌تونه کاری کنه براتون بدبختا

که همون بازیکن گل زد !

کیوان اولش هنگ کرد اما باز به خوردن تخمه ادامه داد، انگار هنوز به نتیجه مطمئن بود که گل دوم هم زد.

دیگه کیوان با اسپند رو آتیش هیچ فرقی نداشت.عین روغن روی حرارت به جلز و ولز افتاده بود، و به زمین و زمان فحش می‌داد فکر کنم داشت با سرعت نور صلوات می فرستاد.

و سوت پایان تو ده دقیقه آخر نتیجه برعکس شد و تیم قرمز برد.

همون لحظه از این بازی بدون پیش‌بینی از این هیجان خاصش خوشم امد با احتیاط از کیوان پرسیدم اسم تیم قرمز چیه؟!

با یه نگاه خون نشسته گفت :

- لنگ ،خرشانس ،سوراخ و...

نگاه گنگ منو که دید گفت :

- پرسپولیس!

با شوق گفتم به نظر تیم خوبی می‌رسه حداقل خیلی بهتر از تیم آبیئه آخه..

با نگاه عصبیش دهنم رو بستم و ادامه ندادم.

دیگه پای ثابت فوتبال شده بودم جوری علاقه نشون می‌دادم که کیوان هم متعجب شده بود.

از هرچی که مربوط به فوتبال می‌شد به سادگی نمی‌گذشتم. و از اون جایی که نه حق بازی تو کوچه نه تو هیچ باشگاه ورزشی نداشتم همیشه آوزیون کیوان بدبخت بودم. که بهم فوتبال یاد بده البته اونم بیشتر وقت ها می‌پیچوند.

اما علاقه من به همین جا ختم نشد با مرور زمان و امدن اینترنت به زندگیم.

با حرکات نمایشی فوتبال و پارکور آشنا شدم و تکی تمرین می‌کردم البته بیشتر وقتا هم زخم زیلی می‌شدم اما از ترس محروم شدن از این بازی ها صدام در نمی‌اومد و بیشتر شب ها رو با درد سر می‌کردم.

درسته عمو هرچیزی که می‌خواستم برام فراهم می‌کرد، اما به نظرم خیلی وقت‌ها سخت‌گیری‌هاش منطقی نبود.

مثلاً من اجازه نداشتم مثل کیانا دوست صمیمیم رو به خونه دعوت کنم یا تنها بدون عمو یا زن عمو جایی برم مگر اینکه کیوان همراهیم می‌کرد.

اجازه نمی‌داد زیاد تو جاهای عمومی بمونم مخصوصاً جاهای شلوغ، حس می‌کنم به طور غریبی داره منو از چشم مردم قاییم می‌کنه.

و همین حساسیت عمو باعث می‌شد آدم اجتماعی نباشم و احساس ترس رو همیشه داشته باشم و گوشه گیر باشم.

البته منکر این نمیشم که دوست دارم با بقیه در ارتباط باشم.

گاهی از این همه محدودیت کلافه می‌شدم اما دلم نمی‌اومد جلو عمو و ایسم، هرچی بود حق پدری به گردنم داشت.

آهی کشیدم و از فکر عمو و افکار عجیبش بیرون امدم.

بهتر بود یه نگاهی هم به کتاب‌های بدبختم بندازم بعد تعطیلات عید امتحان هامون شروع می‌شد.

کتاب‌های بدبخت اگه زبون داشتن حتماً بخاطر احساس غریبی که داشتن داد و بیداد می‌کردن.

البته هیچ وقت نگران درس هام نبودم همیشه بالاترین نمره تو کلاس مال خودم بود. نه این که خرخون باشم‌ها نه لای کتاب هامم باز نمی‌کردم حداقل هوا بخوره

ولی دقیقاً می‌دونستم هر صفحه یا هر سطر چی نوشته کجا نقطه داره یا ویرگول، اوایل برام جالب بود کلی تو اینترنت درباره‌ش سرچ کردم که فهمیدم من حافظه تصویری

فوق‌العاده‌ای دارم، که فقط با یه بار نگاه کردن مثل یک اسکنر تموم محتوای اون صفحه یا کتاب یا صحنه تو ذهنم ثبت میشه.

و از اون جایی که می‌ترسیدم از واکنش عمو این قضیه رو از همه مخفی کردم، البته از خدا بابت این موهبت ارزشمند، ممنون بودم.

نگاهی به ساعت انداختم شیش و نیم رو نشون می داد! نه انگار این بار هم قسمت نشد سری به کتاب هام بزنم.

بلند شدم و جلو پنجره ایستادم بازم خیره شدم به قاب جذاب رو به روم هر بار که خیره می‌شدم بهش برام تازگی داشت. به راستی هیچ نقاشی به جز خدا نمی‌تونه خالق این اثر هنری باشه برخلاف درس تو طراحی و نقاشی بنیتا دوساله از تهران بودم.

ولی کیانا به شدت هنرمند بود، نقاشی و طراحی های فوق‌العاده‌ای رو کاغذ و بوم و دیوار و... پیاده می‌کرد.

انگار نقاشی تو خون این بشر بود چند سالی ازم بزرگتر بود. اما بخاطر ضعیف بودن درش هم کلاسی من بود.

با اینکه عاشق هنر بود بخاطر عمو مثل من تجربی می خوند؛ البته با پارتی و پول!

امان از این پول بارها به ذهنم رسیده بود اگر منم تو یه خانواده فقیر یا سطح پایین به دنیا می‌امدم چطوری می‌تونستم زندگی کنم.

یکی از بچه‌های کلاس مون وضعیت مالیش خیلی بد بود به حدی که خرج تحصیل رو نداشت اما فوق‌العاده درس خون بود یه بار که داشت با مهرابی مدیرمون حرف میزد متوجه این قضیه شدم بی چاره کنار درس خوندن پا به پای مادرش خیاطی می‌کرد تا خرج زندگیشون در بیاد و مجبور به ترک تحصیل نشه!

آدم تن پروری نیستم اما اگر این حافظه تصویری رو نداشتم و شرایطم مثل هم کلاسیم بود شاید جا می‌زدم شاید هم نه انگیزه آدمی فرق داره نمی‌تونم تا وقتی که با کفش‌های کسی راه نرفتم و مشکلاتش رو نچشیدم قضاوتش کنم.

پنجره رو باز کردم و دوباره از عطر شگفت انگیز خاک و بارون مست شدم انقدری بهم انرژی

می‌داد که تموم دل مشغولی‌ها و غصه‌ها رو از یاد می‌بردم.

تو حال و هوای خودم بودم که با دستی که امد رو شونم شیش هفتا سخته کامل و ناقص رو باهم رد کردم.

وقتی برگشتم با چهره مهربون عمو مواجه شدم لبخندی به روش زدم که گفت :

-ترسوندمت!؟

لبخندمو عمیق تر کردم گفتم :

- نه عمو چون من تو فکر بودم و متوجه حضورتون نشدم.

عمو دستاش رو به هم گره زد و به پنجره تکیه داد و گفت:

-بنیتا چیزی شده ؟

این روزا کم حرف شدی زیادی تو خودتی زن عمو حسابی نگرانته.

هی امد سر زبونم که بگم خسته‌ام از محدودیت هام خسته‌ام از این بی‌کسی خسته‌ام از این کابوس ده سالم که خانوادم رو تو شعله‌های آتیش می‌بینم و کاری ازم برنمیاد.

اما همش رو قورت دادم و با یه چیزی نیس به همه افکارم خاتمه دادم.

عمو با شک پرسید :

-مطمئنی!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بله عمو جون مطمئنم فقط کمی نگران کنکورم.

عمو با اینکه قانع به نظر نمی‌رسید اما دیگه چیزی نگفت و رفت.

با صدای گوشیم توجهم بهش جلب شد!

با اسم کیانا که رو گوشی خاموش روشن می‌شد به چشم‌هام اعتماد نداشتم با شک جواب دادم

- کیانا خودتی؟

- آره خره، پس کی می‌خوای باشه!

- مگه خونه نیستی؟!

- هستم!

- پس چرا زنگ زدی یه صدا می‌زدی می‌اومدم دیوونه

- تا وقتی تکنولوژی هست چرا حنجره‌ی نازنینم رو خراش بدم.

- عجب، خب حالا چکارم داری؟!

- اوه انقدر ور زدی داشت یادم می‌رفت تا یه ساعت دیگه آماده باش بریم تولد سوده!

- کیانا مثل این که فراموش کردی عمو اجازه نمیده من پیام تولد و مهمونی غیر خانوادگی

- نه یادم نرفته، ولی این بار مامان لیلی بابا فرهادم رو راضی کرده غمت نباشه زودی

آماده باش راستی غصه کادو هم نخور خودم یه چیز خریدم.

بعد هم زارت قطع کردو نداشت من حرفی بزنم!

ولی خوشحال شدم خیلی وقت بود دنبال هم‌چنین فرصتی بودم پس نباید از دستش می‌دادم.

زیاد وقت نداشتم پس سریع یه دوش گرفتم و تا کمر وارد کمد شدم خب فقط سه تا لباس داشتم یکی اسپورت بود یکی هم ماکسی بلند بود سومی هم لباس عروسی بود.

خب ماکسی به نظرم زیاد جالب نبود خواستم که اسپرت رو انتخاب کنم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد خواستم بی توجه باشم که گوشیم زنگ خورد با عجله از کمد بیام بیرون که پام محکم خورد به پایه تخت و نالم بلند شد زیر لب اون مزاحم پشت تلفن رو حسابی با فحش های آبدار مورد عنایت قرار دادم و جواب دادم:

-هان!؟

- چخه حیوان!

- کیانا بنال که اصلا حوصله بحث ندارم.

- خيله خب گوشت تلخ فقط خواستم بگم فکر پوشیدن لباسهای عهد بوقت رو از سرت بیرون کنی زیر تختت یه جعبه هست برای امشب از اونا استفاده کن بای.

و دوباره قطع کرد.

واقعا خدا تو شعور واسه این دختر حسابی کم کاری کرده .

خم شدم زیر تخت رو نگاه کردم یه جعبه بزرگ بود این مارمولک معلوم نیست از کی نقشه بردن منو به این مهمونی کشیده.

وقتی در جعبه رو باز کردم از ذوق نزدیک بود غش کنم

یه پیراهن که تا کمر تنگ بود بعد یه دامن پف دار کوتاه تا زانو، آستین های لباس هم نوار های باریک هم جنس لباس بافاصله از هم بودن که تا مچ به هم وصل میشن و عملا پوششی برای دست هام نبود تنها عیب لباس باز بودن پشتش بود که تا یه وجب بالای

کمر باز بود! با فکر به این که تولد سوده یه مهمونی دخترونه است بی خیال شدم و لباس رو پوشیدم کیپ تنم بود لباس طرح خاصی نداشت و ساده بود و این پارچش بود که حسابی بهش جلوه داده بود. پارچه مشکی با لمه های نقره ای انگار کیانا فکر همه جاشو کرده بود؛ تو جعبه به جز لباس یه نیم تاج و کیف و کفش ست هم بود.

نیم تاج رو بیخیال شدم و موهای بلندمو بافت تیغ ماهی زدم و چند تا گیره گل تزئینی بینشون زدم و با یه آرایش ملیح به کارم پایان دادم.

از خودم راضی بودم

مانتو مجلسی بلندم رو تن کردم و شالمم انداختم سرم همین که در رو باز کردم کیانا عین جن جلوم ظاهر شد و زهره ترکم کرد.

یه نگاهی بهم انداخت و گفت عین همیشه ساده و خوشتیپ دختر تو، گونی هم بیوشی جذاب میشی لعنتی بعد دستم رو گرفت و عین کش تنبون دنبال خودش کشید.

سر سری با عمو و زن عمو خداحافظی کردیم عمو انگار از ته دلش راضی نبود چون تا لحظه آخر با نگرانی ما رو بدرقه کرد.

وقتی به خونه سوده اینا رسیدیم فهمیدم نه تنها مهمونی دخترونه نیس بلکه اصلا هیچ شباهتی به تولد نداره!

بیشتر شبیه پارتی یا به قول کیوان مهمونی های بوق دار بود.

کیانا که قیافه منو دید گفت:

- به مرگ همین سوده ذلیل مرده نمی‌دونستم قراره تولدشو این مدلی بگیره.

بدون حرف پیاده شدم که داد زد هی کجا میری می‌خوای بابا کلمو گرد تا گرد بیره بذاره کف دست نم.

اداشو در آوردم و گفتم:

- آی کیو تا وقتی که تو دهننتو گل بگیری عمو نمی‌فهمه

درضمن فکر اینکه من بی‌خیال آزادی امشب بشم و از سرت بیرون می‌کنی

کمی فکر کرد و گفت:

- بدچیزی هم نمی‌گی ولی بنیتا مرگ من لب به این نوشیدنی‌هایی که میارن تعارف می‌کنن نزن.

- وا چرا اگه تشنم بشه چی؟!

با کلافگی کف دستشو زد به پیشونیش و گفت:

- به! ما رو ببین با کی امیدیم سیزده به در!

بعدحرص اضافه کرد: حناق دوساعته بگیری منظورم اینه که تا کسی رو نمی‌شناسی چیزی ازش نگیر که یه وقت بلایی سرت نیارن درضمن هرکس هرچی بهت داد نمی‌خوری حتی و شیرینی از کنار منم جم نمی‌خوری.

اه کیانا بچه که نیستم خودم می‌دونم اینا رو

ادامو در آورد و گفت :

- آره دیدم دو دقیقه پیش چی‌داشتی می‌گفتی.

نیشم داشت باز می‌شد که با چشم غره کیانا بستمش.

با کیانا به سمت در ورودی راه افتادیم وقتی در باز شد بوی سیگار و ادکلنای مختلف خورد تو صورتم از بوی گندش صورتم تو هم رفت.

نور کم پیست رقص چنان اوضاع خر تو خری رو درست کرده بود که نمی‌شد تشخیص بدی کدوم خری با چه جنسیتی داره اون وسط جفتک می‌ندازه.

با دیدن این وضع از پافشاری خودم پشیمون شدم تا خواستم به کیانا بگم بیا برگردیم دیدم نیست.

یا اکثر امام زاده ها حالا من چطوری این رو پیدا کنم هرچی تو جمعیت چشم انداختم پیداش نکردم ترجیح دادم یه جای خلوت بشینم تا شاید کیانا پیدام کنه.

یه جا نزدیک سلف سرویس گیر آوردم و نشستم از شانس گندم هیچ منبع خنک کننده ای اونجا نبود به ناچار مانتو شالمو در آوردم و به پیست خیره شدم.

عملا اونا نمی رقصیدن چون انقدر تو جو خودشون بودن که حرکاتشون بیشتر شبیه شلنگ تخته انداختن بود تا رقص!

یه خدمه سینی شربت رو جلوم گرفت تا خواستم بردارم یاد حرف کیانا افتادم .

نکنه قرصی دارویی چیزی توش ریخته باشن.

زنه که شک و تردید منو دید با بد خلقی چیزی زیر لب گفت رفت.

هرچی گفت به خودشو عمه بی ریختش گفت والا!

حسابی تشنم بود اما جرعت نداشتم چیزی بخورم

با دستی که رو شونم قرار گرفت از جام پریدم سوده بود!

- عییبی خدا خفت کنه سوده ترسوندی منو

- آروم باش تو اینجایی کیانا کل خونه رو دنبال توگشت.

- سوده جون عمت برو یه لیوان آب برام بیار دارم خفه می شم از گرما

- باش همین جا بمون با کیانا برمی گردم پیشت.

همین که رفت تازه یادم امد سالگرد گنده شدنش رو تبریک نگفتم ماشاالله به این حواسم که هیچ وقت سر جاش نیس.

برگشتم سمت سلف سرویس ماشاالله از شیر مرغ تا جون آدمیزاد روش بود حیف، حیف که به کیانا قول دادم چیزی نخورم با این همه غذای رنگا رنگ اشتها باز شده بود.

با صدای واو کشیده چند دختر برگشتم سمتشون که با اکیپ چسان فسان کلاس یعنی شیده و رویا و ویدا رو به رو شدم.

ابروم رو بالا انداختم و سلام کوتاهی زیر لب گفتم که شیده گفت:

- خیلی خوشگله

فک کنم لباسم و می‌گفت. ولی لباس من مقابل لباسی که اون داشت ساده به نظر می‌رسید که!

انقدر تو فکر بودم ک متوجه رفتنشون نشدم با صدای سوده برگشتم سمتش بیا کیانا بنیتا اینجاست.

لیوان آب و بهم داد همین‌طور که یه نفس داشتم می‌خوردم به حرف سوده و کیانا هم گوش می‌دادم.

- کیانا طرحش خیلی قشنگیه می‌دونی کجا رفته زده؟

- نه نمی‌دونم.

سوده برگشت سمتم و گفت:

- طرحش خیلی خاص و خوشگله تا حالا همچین طرحی رو ندیده بودم.

با گنگی تشکر کردم. یعنی انقدر لباسم قشنگه که همه خوششون آمده؟!!

اینو که خود کیانا خریده چرا گفت نمی‌دونه!؟

سوده با یه عذر خواهی از ما جدا شد و به سمت دیگه رفت.

وقتی برگشتم سمت کیانا با چشمای ریز شده خیره به من بود انگار منتظر بود چیزی رو توضیح بدم اما چی؟!

من که تو این فاصله که نبود نه چیزی خوردم نه کاری کردم؟!

با صداش به خودم امدم!

-بنیتا تو کی وقت کردی بابا و کیوان و بیچونی و بری این طرح رو خالکوبی کنی؟

-خالکوبی؟! حالت خوبه کیانا از چی حرف می‌زنی؟!

- از همین طرح عجیب روی شونه راستت!

- کدوم طرح؟ خالکوبی کجا بود؟

منو چرخوند و با گوشیش از شونم عکس گرفت و بعد گوشی رو سمت من چرخوند.

با دیدن عکس چنان شوکه شدم که قدرت حرف زدن هم نداشتم طرح یه فرشته با بال های نسبتا بزرگ بود به جای لباس بدن فرشته از برگ و گل های قشنگ پوشیده شده بود و یه تاج گل با یه اسکلت به عنوان نگین تاج رو سرش خود نمایی می‌کرد به قدری طبیعی طراحی شده که حس می‌کردی این تصویر زنده‌اس.

اما من تا حالا پامم به آرایشگاه یا جایی که تتو می‌کنن هم نداشته بودم.

پس چطوری از روی شونه من سر در آورده؟!

دست چپم روش کشیدم هیچ حسی نداشتم مگه ممکنه همچین چیزی؟!

(سیامند)

هی آریو یه زنگ به کیان و هایکا بزن بیان دیگه مهمونی داره به آخرش می‌رسه.

آریو همین‌طور که کلش تو گوشی بود گفت:

- کیان مثل همیشه پیچوند هایکا هم می‌شناسی عین کیانه از اینجور مهمونیا خوشش نمیاد.

قیافم رو کج کردم و گفتم:

- اون دوتا پیرمرد همیشه ضد حالن جای دامون و هوتن ودیاکو خالیه اگه برای مأموریت نمی‌رفتن شمال می‌اومدن این‌جا رو حسابی خوش می‌گذروندیم.

یه اوهوم گفت و دوباره تا کمر رفت تو گوشی آریو جان عمه فسیل شدت پاشو بریم تو پیست یه عشقی بکنیم.

ازجاش بلند شد هنوز به وسط پیست نرسیده بودیم که توجهم به دوتا دختر جلب شد.

بدون جلب توجه رفتم پشت سرشون با چیزی که رو شونه یکیشون دیدم جا خوردم.

این امکان نداشت خالکوبی فرشته مرگ بود اما کمی متفاوت تر.

چیزی که صد سال منتظرش بودیم حالا اینجا تو مهمونی اونم رو شونه یه دختر پیداش کردم سریع بدون جلب توجه یه عکس گرفتم رو فرستادم برای کیان.

شک نداشتم این آرم فرشته مرگه ولی این گل و شاخه برگا رو تنش و اون تاج گل منو به شک می‌انداخت.

کیان جواب داد:

- تامطمئن نشدی حرکتی نکن می‌دونی که صد ساله منتظر همچنین لحظه ایم نباید توجه بقیه گروه‌ها رو با یه حرکت اشتباه به خودمون جلب کنیم.

شاید اون یه تتو معمولی باشه و اون دختر به دردسر بیوفته! آدرس و اسم و فامیلش و هر اطلاعات به درد بخوره رو می‌خوام سیامند

یه چشم قربانی براش نوشتم و ارسال کردم خوش‌گذرونی امشبمون کنسل شد فقط امیدوارم ارزشش رو داشته باشه و سرکاری نباشه.

انگاردختر حوصله بقیه مهمونی نداشتن چون سریع شال و کلاه کردن که برن سریع به آریو خبر دادم که دارم میرم دنبالشون و ماشین رو با خودم می‌برم اونم بعد به لوکیشینی که می‌فرستم بیاد.

وقتی پیاده شدن و سمت خونه مرتضوی رفتن شکم به یقین تبدیل شد که اون آرم بی ربط نیست به این خونه آریو که رسیدگفت:

- توهم به همونی فکر می‌کنی که من می‌کنم؟! اوهومی زیر لب گفتم و شماره کیان رو گرفتم.

- بگوسایمند!

- رئیس، دختره امد و رفت خونه مرتضوی

- مرتضوی؟! سرشیفست گروه دوم محافظین؟!!

- درسته رئیس!

- عجب می‌خوام ربطش به مرتضوی رو در بیاری برام و قطع کرد.

آریو همین‌طور که خیره بود به خونه مرتضوی گفت:

- مطمئنی که آرم فرشته مرگ رو دیدی؟!!

همین‌طور که عکس و از گالریم آوردم گفتم:

- بیا ببین فقط یکم متفاوت تره!

آریو گوشی رو گرفت و خیره شد به عکس و گفت:

- من تو کتاب قدیمی برگزیده‌ها یه همچین عکسی دیدم منتها یه فرشته با بال های ظریف تر با همین لباس شاخ و برگ و تاج گل با مضمون دختر طبیعت که قابلیت کنترل چهار عنصر اصلی رو داره!

و آخرین دختر طبیعت دویست سال پیش انتخاب شده البته اگه آرتمیس رو فاکتور بگیریم!

با شک پرسیدم:

-:آرتمیس!؟

اریو با گفت:

-آره اگه اشتباه نکنم زن داداش همین مرتضوی بود که دیر متوجه قدرتش شد که قبل این که کامل بتونه به قدرتش مسلط بشه تو آتیش سوزی با خانوادش سوخت.

- ببینم آریو منظورت همون آتیش سوزی چند سال پیش که کمال مرتضوی رئیس محافظین با خانوادش توش سوخت که نیست!؟

اریو همین طور که داشت قدم میزد گفت:

- اتفاقاً منظورم همین کمال مرتضوی بود اما ربط این دختر به خانواده مرتضوی چیه!؟
انگارخالکوبی این دختره تلفیق فرشته مرگ رو دختر طبیعت!

چطور ممکنه فرشته مرگ دختر طبیعت باشه!؟

با شک پرسیدم :

- مطمئنی آریو!؟

با اطمینان جواب داد:

- مطمئنم!

-پس باید درخواست یه جلسه اضطراری بدی به همه منم قایمکی از اون پنجره ببینم چیزی دستگیرم می شه یا نه!؟

سرشو تکون داد و مشغول درخواست جلسه به اعضای گروه شد.

منم از فرصت استفاده کردم و با یه پرش خودمو رسوندم روی تراس از شانس خوبم انگار اتاق همون دختره این جا بود امشب انگار قرار بود همش جفت شیش بیارم.

اون دختری که باهاش تو مهمونی بود هم تو اتاق بود بدون زحمت با شنوایی بالام متوجه شدم اونا هم از این آرم شوکه شدن و هیچ جوابی براش ندارند.

دیگه شک نداشتم این دختر یه برگزیده است و به احتمال زیاد یک فرشته مرگه! اما چرا آرمش با همه متفاوته!؟

کمی دیگه به حرفاشون گوش دادم و بعد با آریو رفتیم سمت خونه کیان مطمئنم همه الان اونجا هستن حتی دامون و هوتن و دیاکو وقتی رسیدیم همه بودن.

آریو هم تموم حرفا و احتمالات رو گفت البته این بار کتاب برگزیدهها هم آورد.

با دیدن آرم دختر طبیعت و فرشته مرگ بیشتر گیج شدیم واقعا سخت بود این که تشخیص بدیم دختر طبیعته یا فرشته مرگ!

کیان صحبت با مرتضوی رو به عهده ما گذاشت و خودش بلند شد دنبال راهی بگرده تا با آماندا تنها فرد مورد اعتماد گروه ارتباط بگیره! این دختر تموم معادلات ما رو به هم زده!

پیدا کردن فرشته مرگ برای ما همیشه تو الویت ها بوده.

و با پیدا شدنش کمک بزرگی برای ما در مقابل دشمنانمون می‌تونه باشه.

(بنیتا)

وقتی برگشتیم خونه هرچی کیانا بهم دلداری داد آروم نشدم.

ترسناک‌تر از وجود این خالکوبی عجیب برام واکنش عمو نمی‌دونم اگه بفهمه چه کار می‌کنه.

کیانا که دید حرفاش تاثیر ندارم بالاخره خسته شد و رفت بخوابه اما من تا دم اذان صبح خوابم نمی‌برد. از فکر و خیال، خودمم باورم نمی‌شه این خالکوبی یهو سر از شونه من درآورده باشه اون وقت انتظار دارم عمو باور کنه؟ کدوم آدم عاقلی همچنین حرفی رو قبول می‌کنه

یعنی تا کی می‌تونم از چشم عمو و زن عمو قایم‌ش کنم؟!

خدایا دارم دیونه میشم خودت راهی جلو پام بذار تو همین فکرها بودم که نمی‌دونم کی به دنیای خواب رفتم.

با نور خورشید که به چشم‌هام خورد از خواب بیدار شدم!

سردرد عجیبم و عقربه ساعت بهم یادآوری کردن سه چهار ساعت بیشتر نخوابیدم.

دوباره چشم هام داشت گرم می‌شد که صدای در اتاق و صدای زن عموهوشیارم کرد!

- بنیتا، دخترم بیداری؟!

- بله زن عمو چیزی شده؟!

- اممم... آره یعنی نه یعنی چیزه! عمو ت کارت داره!

استرس زن عمو و حرف آخرش حسابی منم به هول و ولا انداخته بود.

- باشه زن عمو چند دقیقه دیگه میام پایین

زن عمو بدون حرف رفت پایین اینو از صدای پاهاش که دور می‌شد فهمیدم

یعنی عمو چه کارم داره؟ یعنی فهمیده؟! زن عمو چرا انقدر هول بود؟

تا رفتم خودمو مرتب کنم هزار جور فکر کردم هزار جور جواب جور کردم که به عمو بگم

خونه دوبلکس عمو برای اولین بار خوشحالم می کرد چون کمی زمان برام می خرید تا برای رو به رو شدن با عمو آماده بشم.

عین گوسفندی بودم که با پای خودش داشت می رفت قتل گاه

از تشبیه فوق العادم خندم گرفت اما با فکر عمو خود به خود لبای کش امدم جمع شد سعی می کردم تا حد امکان از سرعت قدمام کم کنم و ناخداگاه به بی سر و صدا ترین حالت ممکن رسیدم پایین کسی تو پذیرایی نبود.

تا خواستم برم تو آشپزخونه متوجه مکالمه عمو و زن عمو شدم و ناخداگاه سرجام ایستادم و گوش دادم.

www.Romankade.com

- بین مرد چقدر بهت گفتم این کار رو نکن تو نمی تونی از واقعیت فرار کنی.

- لیلی من نمی خواستم یادگار کمال رو از دست بدم خودت می دونی چقدر برام عزیزه

- اما نمی تونی از سرنوشت فرار کنی سرنوشت بنیتا اینه فرهاد

- این همه سال مخفیش کردم الانم می تونم، قبل رسیدن کیان و گروهش می برمش یه جا که دست هیچ کس بهش نرسه.

- وای از دست تو مرد چرا مثل بچه ها فکر می کنی به نظرت کیان به راحتی از بنیتا می گذره؟ از کجا معلوم همین حالا کلی بپا اطراف خونه نداشته باشه؟

با صدای کیوان دو متر پریدم بالا!

- بنیتا، چرا اینجا ایستادی!؟

- وای کیوان خودم سنگ قبرتو بشورم ترسوندی منو

- فال گوش ایستاده بودی!؟

- ایح نه بابا فال گوش چیه پام خورد به مبل درد گرفت ایستادم دردش آروم بشه بعد برم تو آشپزخونه

آهانی زیر لب زمزمه کرد که به معنی خر خودتی خودمون بود.

هرچند با حرفهای عمو و زن عمو چیز زیادی دستگیرم نشد فقط فهمیدم در مورد منه کیان کیه؟ فکر آشفتم بیشتر به هم ریخت

باهم وارد آشپزخونه شدیم قیافه عموبه شدت تو هم بود و این منو بیشتر می ترسوند
یه آن تصمیم گرفتم قبل اینکه عمو بحث رو باز کنه خودم همه چی رو بهش بگم حتی اگه باور نکنه

سلامی زیر لب گفتم و پشت میز نشستم و سریع گفتم عمو جون می خوام یه چیزی رو بهتون بگم و می دونم باورش براتون شاید غیرممکن باشه اما باید بگم

جرعت نداشتم سرمو بالا بگیرم و تو صورت عمو نگاه کنم همین طور که با انگشتم بازی می کردم جمله هام رو پشت هم تو ذهنم مرتب می کردم صدای عمو رو شنیدم که گفت:

- بگودخترم

آب دهنم و به زور قورت دادم و گفتم:

- نمی دونم از کجا شروع کنم خودمم هنوز توشوکم و باورم نشده

دیشب تو مهمونی چند نفر با جمله های عجیب از لباسم تعریف کردن در صورتی که لباسم ساده بود برام خیلی عجیب بود اما زیاد طول نکشید که فهمیدم این همه تعریف و تمجید از لباسم نبوده بلکه از خالکوبی رو شونم بوده

نفس عمیقی کشیدم و دوباره ادامه دادم عمو بخدا من روحم از این خالکوبی خبر نداشت دیشب بعد از عکسی که کیانا از شونم گرفت متوجه شدم.

با بلند شدن یهویی عمو قبض روح شدم با ترس بهش خیره شدم که...

با ترس بهش خیره شدم که گفت:

- خالکوبیت رو ببینم.

- الان عموجون؟

عمو با کلافگی گفت:

- آره!

جلو کیوان معذب بودم اما انگار چاره ای نبود باز خوبه زیر تونیکم یه تاپ پشت گردنی داشتم!

عمو وقتی خالکوبی رو دید رنگش پرید و با لکنت گفت:

- نه، نه این امکان نداره!

انگار تو حال خودش نبود زن عمو سریع زیر بغلش رو گرفت نشوندش رو صندلی!

حسابی گیج شده بودم چرا یهو همه چیز به هم ریخت نکنه بخاطر بی‌قراری های این روزام خدا داره منو با دور کردن از عمو و خانوادش امتحان می‌کنه!؟

خدایا من دیگ طاقت ندارم عزیزامو از دست بدم خدایا منو با هرچی امتحان می‌کنی بکن ولی با خانوادم نه!

با صدای عموبه خودم امدم انگار تو چند دقیقه اندازه چند سال شکسته شده بود و من باعثش بودم.

- بنیتا برو تو اتاقت و تا من یا زن عمو نیومدیم دنبالت نیا بیرون فهمیدی!؟

تا خواستم چیزی بگم با اشاره زن عمو پشیمون شدمو رامو کشیدم رفتم تو اتاقم

فکرم رفت پیش این خالکوبی عجیب که معلوم نیست از کجا آمده و هنوز از راه نرسیده دردمسراش شروع شده!

هرچی بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت نمی‌دونم چقدر درگیر خالکوبی و حرف‌های بی‌سر و ته‌عمو بودم.

نمی‌دونم چقدر به عمو و نگرانی‌هاش فکر کردم اما وقتی به خودم امدم هوا تاریک بود.

زن عمو امد سراغم! بهم گفت :

- مهمون ویژه داریم آماده بشم و برم پایین

اما اون نگاه لرزونش اون اشکای حلقه زده تو چشم‌هاش منم نگران کرد.

نگران خودم نبودم نگران از دست دادن خانواده‌ای بودم که تازه داشتم می‌فهمیدم بودنشون چقدر برام ارزشمنده!

بدون حرف پاشدم همون تونیک و شال صبح رو تن کردم و همراه زن عمو رفتم پایین

از اون همه مرد هیکلی و شیک و پیک تو پذیرایی جا خوردم!

پوستشون زیادی به سفیدی می‌زد و چشم‌هاشون زیادی بی‌حالت و سرد بود.

همشون هم یه جوری نگام می‌کردن که معذب شدم با زن عمو روی یه مبل دو نفره نشستیم

یکی از اون مردا گفت:

- هنوز چیزی بهش نگفتی؟!

عمو سری به نشونه منفی تکون داد که با نگاه سرزنش بار اونا همراه شد.

چند دقیقه‌ای تو سکوت سپری شد که عموشروع کرد به حرف زدن:

- بنیتا حرف‌هایی که صبح زدی خیلی قابل باور تر از حرفایی که می‌خوای الان بشنوی ولی متاسفانه یا خوشبختانه حرفام جز واقعیت چیزی نیست پس خوب گوش کن این حرفا

جواب بخش بزرگی از سوالاتی که سال ها ازم می پرسیدی و من از جواب دادن بهشون شونه خالی کردم.

با این حرفای عمو بیشتر گیج می شدم و ته دلم خالی می شد.

یعنی گذشته ای که سال ها دنبالش تو خاطرات و ذهنم می گشتم حالا قرار بود برام روشن بشه!

با صدای عمو از فکر ادمم بیرون و تموم حواسم گذاشتم تا یه کلمش رو هم از دست ندم.

-دخترم تو خیلی کوچیک بودی شاید سه یا چهار سالت بود که اون اتفاق شوم افتاد

وقتی من رسیدم دیر شده بود آتیش سوزی غیر قابل کنترل شده بود و فقط من تونستم تو و مادرت رو نجات بدم البته مادرت سوختگیش خیلی شدید بود و کمتر از بیست و چهار ساعت ما رو ترک کرد اما تو همون چند ساعت عمرش یه کار خیلی عجیب کرد. من می دونستم که اون دختر طبیعتت ولی فکر نمی کردم راهی وجود داشته باشه که قدرتش رو بتونه انتقال بده

اما آرتمیس فکر همه جاشو از قبل کرده بود.

اون می خواست کاری که خودش نتونست انجام بده رو دخترش انجام بده.

کسایی که اون آتیش سوزی رو انجام دادن می خواستن نسلی از دختر طبیعت نمونه چون اگه آرتمیس یا دختر بعدی طبیعت خوناشام می شد قدرتش برای خیلی ها بد می شد.

پریدم وسط حرف عمو و گفتم:

- عمو من درک می کنم حال شما رو ولی شما دارید هزیون می گی دختر طبیعت، خوناشام!

عمو ما داریم درباره واقعیت حرف می زنیم نه سینما تخیلی اکشن اروپا و آمریکا!

این حرف‌ها رو فقط می‌تونی تو قصه‌ها فیلما پیدا کنی اینا جز حرف چیزی نیست بهتره این سناریو مسخره رو تموم کنین.

کاش مثل همیشه از جواب دادن سر باز می‌زدین تا این که منو امیدوار کنید و بعد به سخره بگیرین.

با ناراحتی بلند شدم برم که عمو گفت:

- اشتباه من بود که با جادو حافظت رو پاک کردم اینا واقعیت زندگی توعه بنیتا تو دنیا خیلی چیزا وجود داره که ما هنوز چیزی دربارشون نه شنیدیم نه خوندیم .

عمو از من نخوایین مثل یه دختر بچه داستان خیالی شما رو باور کنم.

- اما این حرفا خیالی نیست!

این جمله رو یکی از اون مرد ها زد

وقتی بهش نگاه کردم گفت:

- چون الان پنج تا خوناشام جلو روته !

تا امدم جوابشو بدم یکیشون که نزدیک من بود و کمتر از یه متر باهام فاصله داشت دندونای نیشش بیرون زد و چشم هاش عین یه گوی آتشین درخشید و قرمز شد.

از ترس ناخودآگاه چند قدم به عقب برداشتم

این مثل یه کابوس وحشتناک بود امکان نداشت واقعیت داشته باشه نمی‌دونم چی شد دنیا جلو چشم‌هام تیره و تار شد .

(سیامند)

از همون وقتی از پله‌ها می‌امد پایین تا وقتی که روبه روم نشست همش درگیر این بودم این دختر بچه چهارده پونزده ساله چه کمکی می‌تونه به گروه ما بکنه.

هرچی فرهاد بهش می‌گفت باورش نمی‌شد که آریو مداخله کرد و تیر آخر رو زد و گفت:

- این حرفا خیالی نیست چون الان پنج تا خوناشام جلو روته!

دختره باز خواست حرفی بزنه که دامون شیرین عقل با کاری که کرد دختر بیچاره رو فرستاد که با عزائیل رو بوسی کنه.

نگام افتاد به کیان حسابی عصبی بود و می‌دونستم اگه شرایط محیا بود گردن دامون رو خورد می‌کرد.

قبل آمدن کلی سفارش کرده بود که کاری خارج از برنامه نکنیم.

اما دامون مثل همیشه کار خودش رو کرد!

این پسر کله شق بالاخره کاری می‌کنه که کیان صبرش تموم بشه و به بدترین نحو کارشو بسازه از این فکر دلم برای دامون سوخت کیان خیلی خونسرد بود ولی امان از خشمش!

با صدای زن مرتضوی به خودم ادمم زن بیچاره حسابی نگران بود مرتضوی بی‌چاره هم عین شله زرد وا رفته نشسته بود رو صندلی و خیره بود به دختره آریو سریع نبضشو گرفت و از داروی انرژی زایی که همیشه برای محافظین درست می‌کردیم بهش خوروند و رو به زن مرتضوی گفت:

- نگرانش نباشین صبح بهوش میاد

و تا خواست بلندش کنه سریع گفتم :

- من می‌برمش تو اتاق!

نگاه خیره بقیه اذیتم می‌کرد بدون حرف بلندش کردم رفتم سمت اتاقش عین یه پر کاه سبک بود.

نمی‌دونم چرا اون حرف رو زدم اما این دختر کوچولو عجیب منو یاد ستاره خواهرم می‌انداخت

خدایا حکمتو شکر این نیم وجبی چطور می‌خواد نجات دهنده ما باشه وقتی انقدر ظریف و شکنندست.

هیچ چیزی بین من و این دختر وجود نداشت اما یه حسی وادارم می‌کرد ناخداگاه مراقبش باشم حتی به قیمت جونم

سریع برگشتم پایین کیان با اخم هایی درهم داشت با مرتضوی حرف می‌زد.

-فرهاد همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم اما یه توضیح می‌خوام برای این پنهون کاریت و در ضمن یه هفته فرصت داری برادرزادت رو تحویل بدی و بعد در مورد تنبیهت تصمیم می‌گیرم

مرتضوی هم فقط سر تگون داد.

وقتی از خونه امدیم بیرون کیان بلافاصله گردن دامون رو به چنگ گرفت انقدر یهویی این کار رو کرد که هممون شوکه شدیم.

- دامون این هشدار اول و آخرم به تو، یه بار دیگه خلاف حرفهای من عمل کنی قسم می‌خورم خودم بشم عزائیل و جونتو بگیرم.

دامون پوزخند زد که کیان یه مشت محکم کوبید تو فکش که من احساس درد کردم. و ناخداگاه دستم رفت سمت فکم خون غلیظ و تیره دامون دندوناش و لباسو رنگ کرد؛ آریو و هایکا بازو کیان و گرفتن و کشیدنش عقب منم دست دامون رو گرفتم و شروع کردم به دویدن می‌دونستم بیشتر موندن دامون عاقبت خوبی نداره این پسر زیادی کله شقه با صدای دامون به خودم امدم.

- سیا چرا نداشتی جوابش رو بدم!؟

- دامون بس کن به خودت بیا کیان قبل هر چیزی رئیس ماست سر پیچی از اون یعنی سرپیچی از قوانین که عاقبت خوبی نداره .

- لعنت بهت دستمو ول کن!

- هی پسر آروم باش چیزی نشده که

-اره چیزی نشده فقط کتک خوردم.

- خودت خوب می‌دونی کیان خیلی خودشو کنترل کرد بدتر از این سرت نیاره پس برو
سجده شکر به جا بیار که زنده‌ای!

با نگاه عصبیش دست از مزه پرونی برداشتم چیزی نگذشت که گفت من میرم و شروع
کرد به دویدن!

داد زدم :

- کجا میری کله خراب!

مثل خودم جواب داد:

- شکار!

این پسر هیچ‌وقت درست نمیشه می‌دونستم دویدن و شکار حالشو بهتر می‌کنه پس
جلوش رو نگرفتم.

منم شروع کردم به دویدن!

یکی از لذتبخش‌ترین کاریه خوناشام دویدن تو شبه هیچ وقت هم تکراری نمیشه و از
مزه نمی‌افته!

فکر رفت سمت اون نیم وجبی!

به نظرم زیاد دووم نمیاره دنیایی که قراره بهش پا بذاره خیلی خشن تر از حد تصورشه فکر
نکنم روح لطیفش گنجایش خشونت دنیای ما رو داشته باشه دنیای ماوراء زیادی براش

بزرگه امیدوارم به نابودی نکشونتش. تو همین فکرها بودم که رسیدم خونه جایی که تحملش خیلی سخته!

سمت یخچال رفتم و یه کیسه خون برداشتم!

کم کم باید به فکر کیت خون جدید باشیم فکر کنم بچه ها هم یخچالشون خالی باشه!

یه قلوپ از خون خوردم طعم مزخرفی می داد هیچی مثل خون داغ و تازه نمی شه اما محدودیت های ماهم داستان خودشو داره.

همین هم غنیمته شاید باید عین دامون به فکر شکار باشم حالا شکار حیون یا انسان حیون!

تی وی رو روشن کردم و خیره شدم بهش اما فکرم حول و هوش نیم وجبی بود این دختر چی داره که انقدر منو درگیر خودش کرده؟

(بنیتا)

با سردرد عجیبی چشم هام رو باز کردم دهنم مزه زهرمار می داد. داشتم فکر می کردم آخرین بار چی سق زدم که دهنم تلخه که با صدای زن عمو از فکر در امدم.

- خوبی عزیزم؟! -

- ممنون زن عمو شما اینجا چه کار می کنین؟! -

نگاه مهربون زن عمو یهو نگران شده نوز چند ثانیه از سوالم نگذشته بود که دهنم خود به خود شروع کرد فعالیت و تموم خاطرات دیشب عین یه فیلم ترسناک از جلو چشمم گذشت.

و سیخ سر جام نشستم زن عمو دستم رو گرفت و گفت:

- عزیزم بهش فکر نکن استرس برات خوب نیست

مگه می‌شد؟ اون چشم‌های گر گرفته و سرخ و اون دندونای نیش از جلو چشم هام کنار نمی‌رفت

با سیلی که زن عمو بهم زد اشکام جاری شد و خودم رو تو بغلش انداختم.

عین یه مادر دلسوز بغلم کرد و موهامو نوازش کرد انقدر باهام حرف زد که باز خوابم برد. نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود که این بار کنار زن عمو فرهادم کنار تختم نشسته بود.

از این همه ضعف خودم حالم داشت به هم می‌خورد

من همون دختری‌ام که تنهایی دردامو به دوش کشیدم وقتی دست و پام ضرب دید و نیاز به پانسمان داشتم نداشتم کسی بفهمه وقتی بغض داشتم و دلتنگ بودم جز شونه‌های نحیف خودم جای امنی نداشتم.

روز مادر وقتی کیانا با عشق زن عمو رو بغل می‌کرد و من دلم پر می‌کشید برای بغل مادرم نداشتم کسی بفهمه و روز پدر و تموم روزایی که کیانا خودش رو برای عمو لوس می‌کرد و من حاضر بودم همه زندگیم رو بدم تا خانوادم تکیه گاهم باشن و منم لوس بشم و بچه بشم منم تجربه کنم حس امنیت پدر رو محبت مادر رو عشق برادرام و اما هیچ رو کسو جز خدا نداشتم.

من یاد گرفته بودم خودم بشم کوه و پشت خودم باشم من یاد گرفته بودم وقتی زمین می‌خورم دست بذارم رو زانو هامو خودم بلند بشم.

یاد گرفتم وقتی چشم هام بارونیه منتظر دست کسی نباشم که اشک هام رو پاک کنه.

حالا عمو می‌گفت خانواده من کشته شدن و کسایی که باعث بانای تموم درد و اشک و زخم‌های قلبم هستن هنوز زندن من برای گرفتن انتقام خون عزیزام باید قوی باشم باید همه چیز رو بفهمم

برای باور اون چشم های گر گرفته و دندونای نیش بزرگ نیاز به تلنگر داشتم و اونم انتقام خانوادم بود سخت بود باورش اما من دیدم با چشم های خودم!

هیچ وقت فکرشم نمی کردم خوناشام وجود خارجی داشته باشه چه برسه به این که یه وجبی خودم ببینمش با تکون های دست عمو با ترس بهش خیره شدم.

- نترس عزیزم نترس! هرچی صدات کردم متوجه نشدی مجبور شدم تکونت بدم خوبی؟! چطور می تونستم خوب باشم ولی جوابم مثل همیشه بود.

- خوبم عمو جون خوبم!

عمو لبخند خسته ای زد و گفت:

- می دونم حالت خوب نیست اما من یک هفته بیشتر فرصت ندارم و کلی حرف دارم باهات بزنم.

زن عمو با تندى گفت:

-فرهاد مگه نمی بینی رنگ به روی بچه نمونده تو هم وقت گیر آوردی؟

عمو با شرمندگی گفت :

- ببخشید دخترم

نفسی گرفتم و گفتم:

- نگران نباشید من خوبم یه نیم ساعت دیگه میام پایین و حرف می زنیم.

عمو تا خواست چیزی بگه زن عمو گفت:

- بنیتا جان قبلش میای آشپزخونه و غذا می خوری از دیروز ظهر هیچی نخوردی و رنگ به رو نداری

بد هم نمی‌گفت کمی احساس گرسنگی کردم عمو هم شونه هاشو بالا انداخت و بدون حرف از اتاق بیرون رفت. زن عمو هم با کلمه منتظرتم رفت و منو تنها گذاشت.

عمو و زن عمو خیلی خوبن همیشه مثل یه پدر مادر دلسوز بودن برام و من انقدر درگیر نبودن خانوادم بودم که هیچوقت نتونستم اونا رو جای پدر مادر ببینم.

آهی کشیدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم شاید یه دوش آب سرد بتونه کمی فکرم رو آزاد کنه. بعد نیم ساعت رفتم پایین و یه راست رفتم آشپز خونه بوی جوجه و عطر کره کل خونه رو پرکرده بود و حتی آدم سیر رو هم به اشتها می‌آورد.

چه برسه من که نزدیک به بیست و چهار ساعته که یه قطره آب هم نخوردم.

بعد نهار کمی به زن عمو کمک کردم که دست آخر منو به زور بیرون کرد که استراحت کنم.

رفتم سمت اتاق کار عمو در زدم و بعد اجازه دادنش یه مکت کوتاه کردم و رفتم تو، روی کاناپه تو اتاقش نشستم و عمو امد و کنارم نشست و بعد چند دقیقه مکت حرفهای دیشب رو از سر گرفت:

- بنیتا مادرت قبل اینکه فوت کنه کلید کتاب خونه خودش رو بهم داد که بدم به تو من نمی‌دونستم اون قدرتش و با جادو به تو انتقال داده.

اما برای حفظ جونت تو رو بردمت پیش یه ساحره و با یه معجون حافظت رو پاک کردیم ولی چون مادرت قدرتش رو بهت انتقال داده بود تو شب ها کابوس لحظه مرگشون رو می‌دیدى یعنی اون معجون فقط هشتاد درصد حافظتو از تو پنهان می‌کرد.

من خودخواه نبودم فقط می‌خواستم تنها یادگار برادرم رو از دست اون وحشی ها نجات بدم.

اما حالا برای برگردونن حافظت باید بریم سراغ اون ساحره من هیچوقت فکرش هم نمی‌کردم سرنوشت این جوری بخواد تو رو تو مرداب گذشته بکشه من تا آخرش باهاتم عزیزم هرچی که بشه دست عمو رو تو دستام گرفتم و گفتم :

- عمو از اونایی که خانوادمو کشتن بگو

عمو آهی کشید و گفت:

- این جریان خیلی یهویی شد یک گروه که روی موجودات ماورایی تحقیق می‌کردند اسم خودشون رو گذاشتن (ای ام ام) به معنی انجمن موجودات ماورایی!

که خودشون هم جرئی از اونا شدن!

پریدم وسط حرف عمو گفتم :

- یعنی چی جزئی از اونا شدن!؟

عمو نفسی گرفت و گفت:

- یعنی اونا هم ماورایی شدن یعنی اعضای اون انجمن خوناشم و گرگینه و پری و.. هستن!

همه اون هااعضا خانواده منو کشتن!؟

عمو آهی کشید و گفت:

- نه، خیلی از گروه ها به اجبار عضون ولی چند تا از اون ها خونخوار و قدرت طلبن که هر روز هم داره به تعدادشون اضافه می‌شه و تو انتخاب شدی که جلو این خون خواری و قدرت طلبی رو بگیری عزیزم من دقیقاً با قدرت و توانایی های تو آشنا نیستم اما کیان و گروهش می‌تونن قدرت هات رو شناسایی کنن و کمکت کنن تا به قدرت هات مصلت بشی.

- عمو دلم می‌خواد برم کتابخونه مادرم رو ببینم می‌شه منو ببرین اونجا!؟

عمو بلند شد و جلو پنجره ایستاد و بعد مکث کوتاهی گفت:

- انگاریه سفر کوتاه در پیش داریم قبل هرچیزی باید بریم پیش اون ساحره بعد هم می‌ریم سراغ کتاب‌خونه مادرت زیاد از هم دور نیستن!

سرم رو تکون دادم و رو به عمو کردم و گفتم:

- کاری با من ندارین؟ من کمی سر درد دارم!

عمو نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت:

- برو استراحت کن تا یکی دو ساعت دیگه راه می‌افتیم!

سرمو تکون دادم و بدون حرف به اتاق خودم برگشتم سردرد بهونه بود من دیگه طاقت حرفهای عجیب و غریب عمو رو نداشتم.

هر لحظه انتظار داشتم از خواب بپریم و بفهمم همش یه کابوس ترسناک بوده اما هر چی که می‌گذشت و هرچی بیشتر از گذشته برام می‌گفتن حقیقت برام ملموس تر می‌شد.

راستش دونستن ماهیت خودم برام ترسناک‌تر از همه چیز بود! این که قدرت من چی می‌تونه باشه که انجمن ازش وحشت داره؟

یا این که چرا باید به یه مشت خون‌آشام اعتماد کنم و ازشون کمک بگیرم؟

سعی کردم همه این فکر و خیال‌ها رو کنار بذارم و کولم و پر کنم اما نتونستم جلو کنجکاوای خودم و بگیرم و به اینترنت پناه بردم دلم می‌خواست از خون‌آشام‌ها بیشتر بدونم اینطورکه معلومه انگار باید یه مدتی رو باهاشون سر کنم.

بین اون همه سایت یکی رو انتخاب کردم و شروع کردم به خوندن

خون‌آشام‌ها در روز نمی‌توانند بیرون بیایند چون نور خورشید آنها رونابود می‌کنه اون‌ها سرعت و بینایی، شنوایی، فوق‌العاده و بی‌نظیری دارند؛ آن‌ها خون می‌خورند و بی‌رحم هستند.

خون آشام ها با نیش هایشان زهری وارد بدن طعمه می‌کنند و آن ها به این صورت ادامه نسل می‌دهند.

خون آشام ها هرگز پیر نمی‌شوند چون آن ها نامیرا (نمی‌میرند) هستند

آنها زخم ها رو جراحی هایشان زود ترمیم می شود و ضعف آن ها در قلب آن هاست و...

متن های عجیب و وحشت ناک و بعضاً خنده داری درمود این موجودات نوشته بودند.

بالاخره از اینترنت بیرون امدم سعی کردم چهره اون پنج مرد رو بخاطر بیارم اما جز پوست مهتابی و نگاه های بی روح چیزی به خاطر نیاوردم.

زن عمو امد و گفت:

- تا ده دقیقه دیگه پایین باشم تا با عمو راهی شمال بشم همیشه رفتن به شمال منو سر ذوق می‌آورد اما این بار فرق داره من دارم میرم که گذشتم رو برگردونم دارم دنبال دلیل مرگ عزیزانم میرم. دنبال واقعیت های تلخ زندگیم میرم تا شاید بفهمم سرنوشت این بار چه خوابی برام دیده. وقتی سوار ماشین شدم تا وقتی که به سرسبزی و طبیعت قشنگ شمال رسیدیم تو ماشین سکوت محض بود.

مطمئنم ذهن عمو هم مثل من اونقدر شلوغ و پرسر و صداست که گفتن و آزاد کردن اونا از حنجرمون، بر نمیاد.

حسی داشتم بین خواستن و نخواستن!

همیشه می‌خواستم از گذشته بدونم مثل حالا اما این بار از دونستن گذشته و واقعیت های گذشتم واهمه داشتم.

ترس، دلهره، با کمی اشتیاق و غم چه ترکیب جالبی برام درست کرده بود. نویسنده سرنوشت

وقتی عمو جلو یه خونه نگه داشت نزدیک شب بود و خورشید داشت گیس های طلایشو زیر روسری ابریش پنهان می کرد.

عمو چند تقه به در زد و در برامون باز شد آب دهنم به سختی و قورت دادم و با عمو وارد حیاط شدم.

انگار این خونه جزئی از شمال نبود یه باغ خشک شده با درخت های نیمه سوخته و خشک ازش یه خونه باغ متروکه ساخته بود اثر هیچ رنگ سبزی که نشونه زندگی یه گیاه توان باغ باشه به چشم نمی خورد کمی که جلوتر رفتیم به خونه رسیدیم نفسم حبس شد عین خونه ارواح بود.

شیشه هاش شکسته بودند و اونایی که شیشه داشتن کثیف بودند انگار هیچ آدمی تو این خونه باغ زندگی نمی کرد!

با چند قدم کوتاه خودم رو به عمو رسوندم و وارد خونه شدیم.

البته اگه می شد اسم خونه رو روی این خرابه گذاشت.

به شدت کثیف و شلوغ بود یه لحظه شک کردم از این که درست امده باشیم

اما چهره عمو کاملا آرام و مصمم بود معلوم بود با این اوضاع آشنایی کاملی داره با صدای جیر در اتاق پشت سرمون به خودم لرزیدم؛ هر لحظه انتظار داشتم جنی روحی چیزی ازش بزنه بیرون که با یه گربه مواجه شدم نفس حبس شدم رو بیرون دادم که با دستی که روشنم نشست قبض روح شدم با ترس برگشتم.

که با یک خانم خیلی زیبا رو به رو شدم چشم های گیرای آبی اش آدم رو محسور می کرد.

وقتی عمو صداش کرد لیندا فهمیدم همون ساحره مد نظر عمو هست ظاهرش هم آدمو جذب می کرد با بفرماییدی که گفت نشستیم رو کاناپه خاک گرفته تو پذیرایی چطوری تو یه جای کثیف و خاک گرفته زندگی می کرد؟

ظاهر مرتب و تمیزیش با این خونه هم خونی نداشت . با صداش به خودم امدم

- بنیتا بالاخره بعد چندسال دوباره هم رو دیدیم!

صداش هم گیرا بود انگار یه پری از سرزمین پری ها تبعید شده بود تو جهنمی به اسم زمین

میز عسلی جلومون رو رو کنار زد و یه جعبه نسبتا بزرگ رو در آورد و روی میز گذاشت وقتی درشو باز کرد یه کتاب قدیمی و با کلی شیشه های کوچیک رنگی نمایان شد.

بعد یکمی ورق زدن کتاب گفت:

- آهان پیداش کردم!

بعد رو به من کرد و گفت:

- مطمئنی که می‌خوای از گذشتت با خبر بشی؟!!

فقط تونستم سرمو تکون بدم یک ورد کوتاه خوند که هیچی ازش نفهمیدم و بعد شیشه‌ای که محتوای داخلش قرمز بود و بهم داد و گفت:

- یه نفس بخورش ممکنه بعد خوردنش احساس گرما بهت دست بده و دمای بدنت نزدیک به چهل درجه برسه اما نگران نباش شیشه رو ازش گرفتم. بهش خیره شدم تموم گذشته و قسمتی از آیندم بستگی به این محلول قرمز رنگ داره!

برای فهمیدنش فقط کافیه بخورمش پس بدون معطلی درشو باز کردم و یه نفس سر کشیدمش بر خلاف رنگ قشنگش طعم مزخرفی داشت!

چیزی نگذشت که احساس گرما شدید کردم و بعد از حال رفتم.

(دو روز بعد)

با صدای امواج دریا بیدار شدم وقتی متمایل شدم به راست با یکی از زیباترین صحنه های عمرم مواجه شدم یک آبی بیکران با ملودی موج های خروشان انقدر قشنگ و آرامش بخش بود که حاضر بودم ساعت ها به این صحنه نگاه کنم.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشت که احساس ضعف کردم ولی توان تکون خوردن هم نداشتم از ته دلم آرزو کردم کاش مامان این‌جا بود. مامان!

با این فکر صحنه های قشنگ و تلخ زندگیم یکی پس دیگری جلو چشم‌هام نقش می‌بست طوری که دلم می‌خواست از تجربه دوباره اون لحظه ها قهقهه بزنم و گاهی بغض می‌کردم دیگه توان رو به رو شدن با بقیه صحنه ها نداشتم از ته دلم جیغ کشیدم طولی نکشید که فرو رفتم تو آغوش امن، عمو مدام صدام می‌زد و تکرار می‌کرد تموم شده نترسم اما من نمی‌تونستم از یاد ببرم صحنه ای که پدر و مادرم و برادرهای دوقلوم که تو آتیش سوختن فقط من مثل حالا تو بغل عمواشک ریختم.

عمو زیر لب گفت:

- باید قوی باشی بنیتا تو باید انتقام خون خانوادتو بگیری

این آخرین خواسته مادرت بود که من می‌خواستم هیچ وقت باهات رو به رو نشی.

اما هیچ وقت نمی‌تونی از سرنوشت و خواسته هات فرار کنی یا باید باهوشون رو به رو بشی و مقابله کنی و پیروز بشی تا به خواستت برسی یا اینکه تسلیم بشی و بزاری سرنوشت هر بلایی می‌خواد سرت بیاره.

اما تو تسلیم نشو دخترم بخاطر تموم رنج های که کشیدی تسلیم نشو!

حرف‌های عمو بهم روحیه داد در ظاهر حرف معمولی زد اما چیزی رو به من یادآوری کرد که خواسته قلبی خودم بود.

بخاطر مادرو پدرم و بخاطر برادرای بی گناهم باید قوی باشم نفس عمیقی کشیدم و از بغل عمو بیرون امدم و گفتم:

- میشه بریم سراغ کتابخونه مامانم!؟

عمو لبخند بی جونی بهم زد و گفت:

- اره اما قبلش لیندا می‌خواد بیاد تو رو ببینه

- نمی‌شه بریم کتابخونه بعدش لیندا رو ملاقات کنم!؟

- عزیزم لیندا دو روزه منتظره بهوش بیای و تو رو ببینه!

- دو روز؟! یعنی م... من دو روز بی‌هوش بودم!؟

عمو همینطور که به سمت در می‌رفت گفت :

- دو روز و نصفیه که منو جون به لب کردی شربت کنار تختت و بخور بعد بیا تا چند دقیقه دیگه لیندا می‌رسه

وقتی به کنار تخت نگاه کردم شربت زعفران با چندتا کاپ کیک و دیدم و تقریباً بهشون حمله کردم خیلی گرسنه بودم و اون ضعف لعنتی اجازه هیچ فکری و بهم نمی‌داد بعد پر کردن خندق بلام از جام بلند شدم و به خودم تو آینه نگاه کردم

از کی این قدر هپلی و چرکو شدی بنیتا؟

آدمای قرن یکم باید بیان جلوت لنگ بندازن بهتره قبل دیدن ساحره خودمو به یه دوش آب گرم مهمون کنم

بعد دوش آب گرم سریع موهای بلندم رو جمع کردم و رفتم سمت پذیرایی فکر کنم تنها کار مثبت معمار این خونه دیوار تمام شیشه رو به دریا بود.

چون گذاشتن دستشویی و حمام کنار آشپزخونه فقط کار یه احمق می‌تونه باشه.

هنوز ننشسته بودم که صدای زنگ در وادارم کرد بایستم و منتظر حضور لیندا بشم

که خوشبختانه انتظارم زیاد طولانی نشد و وارد پذیرایی شد از بدل ورودش نگاهش خیره من بود انگار تو وجودم دنبال جواب سوالش می‌گشت دیگه داشتم معذب می‌شدم که زبون باز کرد!

- پس اشتباه نکردم منبع اون همه انرژی تو هسدی!

عین خنکا نگاش کردم که گفت :

- البته کلا شوتی ولی چیز عجیبی در تو می بینم که نظیرش تو هیچ کتابی نیوامده!

البته تو کتاب گنج های معنوی اسرارآمیز چند اشاره کوچک به وجودت شده بود اما فکر نمی کردم وجود فرشته مرگی با نشان دختر طبیعت، حقیقت داشته باشه.

یه نگاهی به چشم هام انداخت و گفت:

- اتفاقات زیادی در پیش داری که اراده ی قوی می طلبه اما من از چشم هات می تونم بخونم از پشش برمیای

دست تو ساک همراهش کرد و جعبه کوچیکی بیرون آورد و داد بهم و گفت :

- هیچ وقت از خودت دورش نکن بعداً به دردت می خوره

- این چیه؟!

- یه گردن بند

- گردن بند؟! این چه کمکی به من می تونه بکنه؟

- بنیتا این یک شوخی نیست واقعا این گردن بند رو هیچ وقت از خودت جدا نکن!

با این که از حرف هاش سر در نیاوردم اما برای راحت شدن خیالش قبول کردم.

بعد رفتن لیندا در جعبه رو باز کردم در کمال تعجب پلاکش همون فرشته تئو شده رو شونم بود که لباسش تماما با نگین های هم رنگ تئو به چشم می خورد و زنجیر پلاک از دو طرف به بال هاش وصل بود خیلی چشم نواز و زیبا بود.

نمی دونم چند دقیقه به گردن بند خیره بودم که با صدای عمو به خودم امدم

- از رفتن به کتابخونه مادرت پشیمون شدی؟!

- نه عمو جون بریم

عمو بدون حرف سمت درخروجی رفت و منم پشت سرش!

چقدر این روزا عموخسته و نگران به نظر می‌رسید انگار واقعیت این روزا خیلی رو شونه هاش سنگینی می‌کرد وقتی رسیدیم به خونه با تعجب به عمو نگاه کردم و گفتم:

- عمو جون مطمئنی درست امیدیم؟!

عمو به یک اره بسنده کرد وقتی وارد حیاط شدیم مثل همیشه سرسبز بود و عطر گل‌ها آدم رو مست می‌کردند.

این جا جایی بود که من قبلا دنبال خاطرهایی می‌گشتم که هیچ نشونی ازشون تو ذهنم نداشتم اما وقتی تو این خونه بودم حس می‌کردم به خانوادم نزدیکم

هر وقت شمال می‌امدیم عمو اجازه می‌داد یکی دو روز اینجا بمونم اما تاحالا کتابخونه‌ای ندیدم.

وارد خونه شدیم مرتب بود انگار عمو به سرایدار سپرده بود که خونه رو آماده کنه.

عمو سمت پله‌ها رفت و منم پشت سرش راه افتادم به ته راه رو رسید و رو به من گفت:

_ دستت رو خراش بده و خونت رو به این قسمت از دیوار بکش!

با تعجب نگاهش کردم که با کلافگی گفت نگران نباش خونت رو بریز به وسط گل سرخ کاغذ دیواری با سنجاقی که عمو داد دستم رو سوراخ کردم و خونم رو مالیدم به وسط گل

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دیوار به حالت کشویی کنار رفت و به جاش یه راه پله نسبتا تاریک جلو رومون بود با تعجب به قدم جلو گذاشتم که چراغ زیر زمین روشن شد.

حس می‌کردم من وسط یه فیلم تخیلی دارم قدم می‌زنم اما وجود عمو و چهره کنجکاو و نگرانش یه خط بطلان می‌کشید رو همه فرضیه های ذهنم بعد بیست الی سی پله رسیدیم وسط یه کتابخونه نقلی وقشنگ دور تا دورش کتاب بود و وسط اتاق یه میز که چندتا کتاب و کاغذ به چشم می‌خورد که به نظر دست خط مامان بودند.

عمو کل کتابخونه رو از نظر گذروند و گفت:

- وقتی آرتمیس داشت از این کتابخونه و راه ورود بهش حرف می‌زد فکر می‌کردم داره از درد هزیون می‌گه اما حالا که وسط کتابخونه ام می‌فهمم این من بودم که سیزده سال تو هزیون و اراجیف مغزم زندگی می‌کردم و با محدود کردن تو به خیالم تو رو از عالم و آدم مخفی می‌کردم که ازت محافظت کنم اما چی شد؟! من جلو بازی سرنوشت کم آوردم حالا تو وسط خطری تو خودت شدی عامل جذب انجمن و دار رو دسته وحشیش تو خودت شدی نقش اول یه بازی خطرناک و من کاری ازم برم نمیاد. عمو آهی کشید و ادامه داد:

- من میرم بالا هرچی لازم داشتی صدام بزن

سرم روتکون دادم و خیره شدم به کتاب ها

راز این کتابخونه چیه؟!

مامان با این کتابخونه چی رو می‌خواد به من بگه؟

پشت میز که نشستم چشمم خورد به کشو میز کشیدمش اما باز نشد قفل بود اما کلیدش کجاست؟! به قفل کشو دقت کردم مدلش رو تا حالا ندیده بودم!

شکل یه گل چهار برگ که هر برگش یه شکل بود یکی شبیه قطره آب، یکی شبیه شعله ی آتیش و یکی شبیه گرد باد و آخری شبیه یه تپه خاک بود.

عجیب بود چرا حس می‌کردم این قفل برگرفته از یه مفهوم خاصه؟

بعد کمی فکر کردن متوجه شدم این قفل از مفهوم چهار عنصر اصلی طبیعت ساخته شده یعنی آب، باد، خاک و آتش!

هرچی رو میز دنبال کلیدش گشتم پیدا نکردم با عصبانیت دم دستی ترین کتاب رو پرت کردم

که چیزی از لاش افتاد رو زمین نزدیک تر که رفتم فهمیدم کلید کشو برداشتمش با و سرعت رفتم سراغ کشو و با دقت سرجاش گذاشتم .

با دقت سرجاش گذاشتم که با صدای تیکی باز شد به داخل کشو نگاه کردم

یه پاکت بود داخلش رو نگاه کردم یک کاغذ بود و یه شی براق پاکت رو سر و ته کردم و به محتوای رو میز نگاه کردم اون شی براق چیزی نبود جز یک انگشتر با طرح یه گرگ با چشم‌های نیلی رنگ چیز باحالی بود سریع دستش کردم که حس گرمایی از انگشت‌هام به کل بدنم پخش شد و بعد چند ثانیه خبری از اون گرما نبود با ترس خواستم انگشتر رو از دستم در بیارم که نشد با عجله از پله ها بالا رفتم و وارد سرویس شدم تا تونستم کف صابون مالیدم هرچی سعی کردم از انگشتم در بیاد فایده نداشت که نداشت با ترس عمو رو صدا زدم

- عمو! عمو بیا کمک

عمو بی چاره با حول و ولا امد سراغم رنگش پریده بود و یکی درمیون نفس می‌کشید.

- چ...ی چییی شده؟!

- عمو بیا این انگشتر رو از دستم جدا کن هر کاری می‌کنم در نمیاد عمو نفسی کشید و گفت:

- تو که منو نصف عمر کردی دختر

- عمو جون این انگشتر رو تو کشو مامان پیدا کردم از وقتی دستش کردم با اینکه به دستم بزرگ بود از دستم جدا نمی‌شه عمو با تعجب به انگشتم نگاه کرد و گفت :

- بنیتا این این جا رو نگاه کن انگشتری در کار نیست دختر این انگار یه خالکوبیه

با این حرف عمو نگاهم به به انگشتم افتاد دیگه خبری از انگشتر نبود! به جاش روی انگشتم شکل یه گرگ بود آب دهنم و به سختی قورت دادم. این دیگه چه مصیبتی بود؟ با عجز به عمو نگاه کردم اون هم کلافه بود عمو دستی لایه موهای زیتونیش کشید و گفت:

- بهتره زودتر برگردیم تهران موندن این جا دیگه صلاح نیست برو وسایلت رو جمع کن بریم.

سرم رو تکون دادم و دوباره رفتم تو زیر زمین هرچی که رو میز بود و زدم زیر بغلم و دوباره رفتم بالا عمو منتظر بودگفتم:

- حالا چطور این دیوار رو شکل اولش کنیم؟! عمو گفت :

- همون طور که باز ش کردی می تونی ببیندیش

دوباره دستم رو خراش دادم و روی همون گل سرخ ریختم و در بسته شد بعد جمع کردن وسایل راهی شدیم خسته بودم و چشم هام برای ذره ای خواب تقلا می کرد اما دهنم مدام در حال کنکاش اتفاقات اخیر بود و اجازه خواب نمی داد فکر کنم چند ساعتی گذشت که عمو گفت:

- رسیدیم.

رفتیم تو خونه از کشو یک آرام بخش خوردم اما خوابم نمی برد از جام بلند شدم رفتم سراغ کتاب های مامان همه به زبون عجیب و غریبی بودن که سر در نیاوردم جز یکی که به فارسی و ادبیات خیلی قدیمی نوشته شده بود. همین طور که داشتم می خوندم رسیدم به موضوع دختر طبیعت این اصطلاح برام آشنا بود؛ به جا شنیده بودم اما کجا؟! یهو یاد حرف های عمو افتادم که خبر مامان می گفت که دختر طبیعت با کنجکاوای سرم رو تو کتاب کردم هرچی می خوندم بیشتر تعجب می کردم کنترل چهار عنصر اون هم به راحتی نفس کشیدن.

احساس کردم شونه راستم همون جا که خالکوبی فرشته بود شروع کرد به سوختن، انگار هم زمان چندین سوزن و تو پوستم فرو می کردند. هنوز درگیر سوزش شونم بودم که یه

سایه پشت پنجره دیدم کمی نزدیک که رفتم یهو شیشه شکسته شد و یه آدم بهم حمله کرد.

به حدی ترسیده بودم که قدرت جیغ کشیدن هم نداشتم فرو رفتن دندوناش رو تو شاهرگم حس کردم خستگی و ترس داشت بهم غلبه می‌کرد که بیهوش بشم که یهو اون جسم جلو چشم هام به خاکستر تبدیل شد با تعجب سرجام نشستم که با یکی از اون خوناشام های اون روزی رو به رو شدم آب دهنم قورت دادم و بهش خیره شدم و گفتم:

- تو دیگه از کجا پیدات شد؟! پوزخندی زد و گفت:

- عوض تشکرکردنته که جونت رو نجات دادم فسقلی؟

با عصبانیت گفتم:

- فسقلی خودتی؛ من هیجده سالمه

پوزخندی زد و گفت:

- اووو جدی من فکر می‌کردم همش چهارده سالت باشه کوچولو درضمن من با این هیکل شبیه فسقلی هام؟! یه نگاه به ظاهرش انداختم خودمم خندم گرفت بیشتر شبیه گول های بی شاخ و دم بود با دستمال گردنم رو پاک کرد و چسب زدو زیر لب گفت:

- بوی خونت محشره ادم رو دیونه می‌کنه.

با این حرفش به خودم لرزیدم دوباره یادم افتاد اون یه خوناشامه آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

- از اینجا برو

با دیدن رنگ و روی پریدم دستاشو بالا گرفت و گفت:

- خیلی خب خیلی خب نترس دارم می‌رم.

و در عرض چند ثانیه رفت انگار از اول نبود چرا خالکوبیم سوخت؛ اون کی بود بهم حمله کرد.

سر و کله این پسره از کجا پیدا شد، اینقدر به این ها فکر کردم که خوابم برد تو عالم خواب بودم که با صدای مهیبی از خواب پریدم.

همین که نفس کشیدم به سرفه افتادم تازه متوجه دود غلیظ دور و برم شدم با ترس در اتاق رو باز کردم و رفتم سراغ عمو اینا کل خونه داشت تو آتیش می سوخت. با کمک کیوان همه رو بردیم حیاط شالی که بخاطر سردرد به سرم بسته بودم رو باز کردم و با آب خیس کردم و جلو دماغ و دهنم رو پوشوندم تا خواستم برم تو خونه عمو جلوم رو گرفت و با نفس های مقطع که بخاطر دودهای توی ریه هاش بود گفت :

- نرو دخترم خطرناکه!

- عمو مدارک همه و کتاب های مادرم اون جاست نمی تونم بیخیال گذشتم بشم.

سریع دستم رو کشیدم و به کیوان گفتم کنتور و برق و گاز رو قطع کن البته اگه بخاطر جرقه و اتصالی برق بدبخت نشده باشیم و سریع رفتم تو خونه اول کتاب های مامان و مدارکمو هرچی رو میزم بود رو ریختم تو، کولم و بعد یه ساک برداشتم و رفتم سمت اتاق کار عمو تا اسناد رو مدارک همه رو بردارم فقط دعا می کردم عمو مثل همیشه فراموش کرده باشه درش رو ببنده!

مثل این که این بار خدا صدامو شنید چون درش باز بود. سریع هرچی سند و پول بود رو ریختم تو ساک. که چشمم به چند تا گوشی روی کنسول افتاد سریع اون ها رو هم برداشتم سینم داشت می سوخت و نفس کشیدن برام سخت شده بود هرجوری بود خودم رو رسوندم تو حیاط همین که نشستم زمین انگار خونه منفجر شد موج انفجار به حدی زیاد بود که هممون چند متری عقب تر پرت شدیم!

بدنم درد گرفته بود چند جای بدنم بخاطر خراش های پوستم می سوخت چشم هام رو با درد بستم که خنکی آب بین لب هام باعث شد چشم هام رو باز کنم باز هم همون مرد سر

شب‌ی که جونم نجات داد همون غول بی شاخ و دم همون خوناشام مهربون داشت خوابم می‌برد که کوبید تو صورتم چشم‌هام اندازه کف دستاش گرد شد زیر لب گفتم:

- الهی دستت بشکنه مرتیکه‌ی روانی

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- شنیدم چی گفتی‌ها

www.Romankade.com

با پرویی دهنم رو کج کردم و گفتم:

- به درک، بهترکه شنیدی؛ از این بعد هم بلندتر میگم همه بشنون!

با صدای عمو که نگران منو صدا می‌کرد؛ به کلکمون خاتمه دادیم!

- بنیتا عمو خوبی؟!!

- اره عمو فقط یکم احساس خستگی و کسلی می‌کنم!

اون غول عین قاشق نشسته پرید وسط حرفمون و گفت:

- چون اکسیژن خونت پایین آمده و حسابی دود نوش جون کردی با غذا و نوشیدنی گرم و البته یکم استراحت خوب می‌شی عموسرش رو به نشون تایید تکون داد و منم قیافم رو برای اون گنده بک کج کردم که دوباره ابروهاشو بالا انداخت و لباسو به دندون گرفت فکرکنم خندش گرفت و بخاطر پررو نشدن من نمی‌خندید. بدبخت نمی‌دونه من زنده می‌رقصم و روی سنگ پای قزوین رو سفید کردم خلاصه این آقا غوله و دوستاش بعد زیر و رو کردن خونه فهمیدن آتیش سوزی و انفجار ربطی نه به نشت گاز نه جرقه داشته نه با مواد مخصوص احتراق بوده بلکه جادو عاملش بود اما کار کی می‌تونه باشه؟ همه در حال فکر کردن بودیم که آقا غوله جفت پا پرید تو افکارمون و گفت:

- ببینید چی پیدا کردم!

به دستش که نگاه کردم یک نشان از ستاره که وسطش هلال ماه به رنگ سرخ بود.

من که نفهمیدم چی بود اما هرچی که بود عصاب یکی از اون خوناشامای گنده بک رو خراب کرد، چون با عصبانیت درخت شصت هفتاد ساله رو گرفت نصف کرد. غوله با استرس گفت:

- هی آروم باش رفیق!

یارو هم عین بز سرش رو تکون داد و دستش رو لایه موهای خوش حالتش کشید. عمو چهرش تو هم رفته بود و غم نگاهش رو تیره کرده بود. دیگه داشتم از فضولی می مردم این علامت چیه که همه رو به هم ریخته و من بی خبرم البته من همیشه دو هیچ از دنیا عقبم! نه از گذشته می دونستم نه آینده نه از حال می دونم موندم برای چی زنده و اکسیژن حروم می کنم!

کلافه نشستم زمین که یهو خالکوبیم مثل سر شب شروع کرد به سوختن از تکرار اون لحظه به خودم لرزیدم و تو خودم جمع شدم.

چند نفر دورم ایستادن و گارد گرفتن طولی نکشید که درگیری شروع شد که مثلش رو حتی توفیلما هم ندیدم انقدر سریع به هم حمله می کردند و حرکات رو پشت هم می زدند که هنوز یه حرکت رو حضم نکردم با حرکت بعدی شون غافلگیر می شدم با صدای تمسخر آمیز غوله به خودم امدم.

- ببند مگس میره!

- چی رو؟

- دهنتو عزیزم!

با اخم صورتم رو به سمت دیگه ای چرخوندم که ادامه داد:

- این سرعت و ظرافت تو درگیری رو می بینی این درگیری برای ما مثل اب خوردنه!

- اوهوم، وقتی خوناشام میشی قدرت شنوایی، و بینایی، و سرعتت هزار برار می‌شه، و سخت‌ترین کارا برات راحت می‌شه!

- دنیای عجیبی دارین جذاب اما خشن!

- خیلی چیزهای دیگه هم هست که کم‌کم خودت یاد می‌گیری.

- همیشه دنبال هیجان و یه کار تازه بودم اما نمی‌دونم این حجم از تغییر تو زندگی رو چقدر می‌تونم تحمل کنم.

شونه هام رو گرفت و من رو چرخوند سمت خودش و توی چشم‌هام خیره شد و گفت:

- بنیتا من چند روز بیشتر نیست که می‌شناختمت اما این رو می‌دونم هیچ‌کس بی دلیل وارد دنیای ماوراء نمی‌شه اونم به عنوان فرشته مرگ حتما روح و ذات تو چیزی داره که تو برگزیده شدی تو قدرت این رو داری که زندگی خیلی‌ها رو نجات بدی مسئولیت بزرگی رو دوخته و تازه اول راهی جا نزن. سرم رو تکون دادم و به عمو اینا خیره شدم و درست همون لحظه آخرین نفر هم به خاکستر تبدیل شد! با تعجب گفتم:

- اون آدم چطور خاکستر شد!؟

همون‌طور که نگاهش به رو به رو بود گفت:

- اون آدم نبود یک خوناشام سیاه بود خوناشام‌های سیاه وقتی می‌میرن به خاکستر تبدیل میشن.

خسته بودم از این همه تغییر و ماجرا از این همه واقعیتی که از ذهن و روحم دور بود!

از این حجم اطلاعات مغزم داشت منفجر می‌شد، دلم یک خواب طولانی می‌خواست به حدی که بعدش که از خواب بیدار می‌شدم و زندگی عادی باشه با کمک زن عمو رفتم تو ماشین نشستم و سرم رو چسبوندم به شیشه خیره شدم به سیاهی شب، به این تاریکی

که معلوم نبود چه راز هایی تو دل خودش جا داده و چه موجوداتی رو توی آغوش مخفی کرده فکرم درگیر سرنوشتی شد که معلوم نیست چه خواب هایی برام دیده نمی‌دونم قراره با چی رو به رو بشم و با کی و برای چی بجنم نمی‌دونم خوشحالم یا ناراحت نمی‌دونم؛ راضی ام یا ناراضی انگار وسط یه کابوس دست و پا می‌زنم. که هم برام جذابه هم خطرناک اما این رو خوب می‌دونم من برای انتقام از کسایی که خانوادم رو ازم گرفتن و من رو از محبت مادرم و امنیت پدرم محروم کردن آمادم و بی صبرانه منتظر اون لحظه ای ام که کامل از گذشته بفهمم و تموم مصوبین تنهایی هام رو مجازات کنم لیندا به عمو گفته حافظه من تموم خاطرات رو داره حتی اونایی که ندیدم و متعلق به خانوادمه فقط یک شوک لازمه تا همه چیز یادم بیاد یک شوک بزرگ فقط امیدوارم زود تر از بی خبری و گنگی در پیام با صدای عمو به خودم امدم و از ماشین پیاده شدم.

به ساختمون رو به روم خیره شدم و لبخند کجی زدم خونه ای که خانوادم توش سوخت و به اصرار من تعمیر شده و امشب بعد سیزده سال برگشتیم به جایی که مأمّن خاطراتی که ازشون بی خبرم جایی که وقتی از عالم و آدم خسته بودم فرار می‌کردم و بهش پناه می‌اوردم خونه پدریم خونه ای که پدرم دیگه توش نیست؛ جایی که اگه می‌داشتن می‌شد خونه خوشبختی و آرامش من کاش سرنوشت کمی قلم تلخ نویسنش رو کنار بذاره. و کمی قشنگی هاش رو برام رقم بزنه. نزدیک عمو شدم و گفتم:

- عمو اتیش سوزی و انفجار صدای بلندی داشت اما هیچ کس نفهمید و آتش نشانی نیومد!

عمو آهی کشید و گفت:

- این شگرد جادو سیاهه که کسی غیر کسایی که محکوم میشن بهش و کسایی که بخشی از ماورا هستن متوجه وقوعش نمی‌شن!

(سیامند)

بعد رسوندن فرهاد و خانواده‌اش، به خونه برادر مرحومش رفتیم؛ خونه‌ی کیان. هنوز ننشسته بودیم که دامون با یک سینی پر از لیوان‌های خون از ما پذیرایی کرد. خونش گرم بود؛ مثل این که تازه شکار رو تخلیه کرده بود. با لذت نصف لیوان رو خوردم که با حرف کیان حواسم بهش جمع شد.

- دوحمله امشب بی دلیل نبوده؛ معلومه بوهایی بردن! اما نمی‌دونیم دنبال دختر طبیعت هستن، یا فرشته مرگ؟

هایکا به سندلیش تکیه زد و دست هاش رو به هم گره زد و گفت:

- به نظرم دنبال دختر طبیعت امدن چون فرشته مرگ ماهنوز قدرتش فعال نشده تا کسی رو متوجه خودش کنه فقط دو راه هست برای تشخیصش که یکیش خالکوبیشه که فعلا از دید همه مخفیه و دومی هم بوی خونش که تا وقتی زخمی نشه و یا کسی نزدیکش نباشه هویتش رو نمی‌فهمه. کیان سرش رو تکون داد به لیوانش خیره شد. اما من فکرم درگیر این بود که اگه دنبال دختر طبیعت امدن چطوری به بنیتا رسیدن!؟

کمی خون تو لیوانم و مزه کردم و گفتم:

- اگه از فرشته مرگ بی‌خبر هستن چطوری از وجود دختر طبیعت آگاه شدن!؟

آریو همین‌طور که سرش تو گوشه بود گفت:

- من یک افسانه‌ای شنیدم در مورد این که گرگینه‌های محافظ، بخاطر این که به بانوی طبیعت یا همون دختر طبیعت قبل از آرتمیس مدیون بودند؛ برای جبران عهدنامه‌ای نوشتن که نسل به نسل به دختر طبیعت خدمت کنن از این رو انگشتی با نشان گرگ ساختن و با جادویی خاص به دختر طبیعت پیوند دادن که وقتی اون رو دست کنه تموم گرگینه‌های محافظ متوجه امدنش بشن حالا چه جوریش رو نمی‌دونم البته درست بودن یا غلط بودن این افسانه تایید نشده چون آخرین دختر طبیعتی که این انگشت رو دست کرده دویست سال از مرگش می‌گذره. کیان با عصبانیت لیوانش رو پرت کرد به دیوار که هزار تیکه شد بعد با عصبانیت گفت:

- نمی‌فهمم چرا الان که بعد صد سال منتظر همچنین لحظه ای ام باید دختر طبیعت و فرشته مرگ یک نفر باشه؟

دامون باز با خنگیش سوهان شد رو عصاب کیان و گفت:

- خب چه عیبی داره قدرتش هرچی بیشتر باشه که به نفع ماست.

کیان سرخ شد و از روی همون میز خم شد تو صورتش و غرید:

- عیبش اینه که حالا جدا از انجمن باید این دختر رو از خوناشام های سپید و سیاه و گرگینه های محافظ هم مخفی کنیم این به این معنی که رسماً افتادیم تو یه بازی خطرناک که تا وقتی این دختر قدرتش رو به دست نیاره دوسر باخته. از همه بدتر وقتی بفهمن فرشته مرگ و دختر طبیعت یه نفرن همه اونا برای تصاحب قدرتش یا نابودیش دست به هر کاری می‌زنن.

واقعا وضعیت بدی بود همه ناراحت بودیم و کاری ازمون برنمی‌اومد از طرفی جاسوس انجمن تو گرگ های محافظ خیلی زود خبر وجود دختر طبیعت رو لو داده بود؛ و از طرفی اگه بنیتا شناسایی می‌شد وجود فرشته مرگ هم لو می‌رفت با فعال شدن اخطار قرمز روی دست‌بندم از جاپریدم که همه با تعجب به من نگاه کردن با وحشت گفتم:

- بنیتا تو خطر!

کیان سریع رفت سمت پنجره قبل پریدن ازش گفت:

- برای فعال کردن اخطار دست‌بندت بدون اطلاع من بعدا باید توضیح بدی سیامند بعد رو به بقیه گفت :

- بجنبن نمی‌خوام فرشته رو از دست بدم و پریدم. ماهم پشت سرش پریدیم و شروع کردیم به دویدن تاریکی شب کار رو برامون راحت تر می‌کرد با سرعت می‌دویدیم و هنوز دو دقیقه نشده بود که رسیدیم خونه کمال خونه داشت تو آتیش می‌سوخت و همه ناباور داشتن به تکرار گذشته نگاه می‌کردن به سوختن خونه ای که سیزده سال پیش همین

اتفاق برایش افتاده بود و ما بهترین محافظمون رو از دست دادیم با فکر به بنیتا زودتر به خودم امدم و رفتم تو خونه نه من اجازه نمیدم بنیتا مثل ستاره منو تنها بزاره شده تو آتیش ذوب می‌شم اما نجاتش میدم خواهر کوچولو نترس من دارم میام.

من بنیتا و دختر عموش رو آوردم بیرون بنیتا بیهوش بود ولی نبض منظمش خیالم رو راحت کردکیان وهایکا و آریو به فرهاد و زنش و پسرش کمک کردن. حال لیلی خیلی بد بود انگار سوخته بود آریو زخماش رو چک کرد. که سرشو با ناراحتی تکون دادفرستی نبود فرهاد باید تصمیم می‌گرفت که شاهد مرگ همسرش باشه یا بقیه عمرشو کنار یه خوناشام سر کنه.

فرهاد به لیلی نگاه کرد لیلی سرشو به نشونه منفی تکون داد و من برای بار اول هق هق از ته دل فرهاد رو شنیدم لیلی راضی نبود که تبدیل بشه و فرهاد هم به احترامش قبول کرده بود. یعنی چاره ای نداشت کلافه موهام رو چنگ زدم عجب شب مزخرفیه امشب چرا تموم نمی‌شه؟ یهو دامون با سرعت رفت سراغ لیلی و دندونای نیشش رو وارد شاهرگ لیلی کرد باورم نمی‌شه دامون بخاطر علاقه و محبتش به لیلی چشم بست به خواسته اون زن می‌دونستم دامون، لیلی رو مثل مادرش دوست داره اما اینم می‌دونستم این بار کیان به راحتی از خطای دامون نمی‌گذره خدا به دادت برسه ی کله شق چشم های لیلی بسته شد. و تا چند ساعت دیگه اون تبدیل میشه به یکی از ما هممون نابارور نگاهمون خیره بود به دامون که مثل یه بچه خودشو تو بغل سرد لیلی جمع کرده بود و زیر لب هی تکرار میکرد:

- نمی‌خوام تو رو ازمن بگیرن مامان لیلی ببخش منو نمی‌ذارم از دستم بری نمی‌ذارم.

(بنیتا)

بدنم درد می‌کرد و از خستگی نمی‌تونستم حتی چشم هام رو باز کنم انگار یه تریلی هیجده چرخ از روم رد شده بود و بعد با کاردک منو جمع کردن دوباره داشت خوابم می‌برد. که عطر نیمرو با کره ذوب شده وادارم کرد بیدار بشم غلتی سرجام زدم بلند بشم که

با یه گله آدم رو به رو شدم که هیچ کدومشون برام آشنا نبود جز آقا غوله و اون خوناشام بی تربیت که اون شب من رو ترسوند آقا غوله به حرف امد و گفت:

- بالاخره بیدار شدی فسقلی؟!!

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- فسقلی خودتی و هفت جد و آبادته یه بار دیگه بهم بگی فسقلی چنان می‌زنمت که .. با پوزخند همشون خفه شدم البته به جز یکیشون که اصلا تواین دنیا نبود چنان اخماش توهم بود انگار با خودش هم دعوا داره

سینی نیمرو و نون بربری رو آقا غوله جلوم گذاشت و بدون حرف با اشتها شروع کردم به خوردن انقدر گرسنه بودم که تهه ظرف هم قشنگ در آوردم، و به قول کیانا لیسیدمش

بعد هم لیوان چای شیرین رو دادم بالا و طبق عادت مزخرفم که برای حرص دادن کیانا بود یک باد گلویی زدم که صداس کل خونه رو برداشت و مصادف شد با خنده اون نره غولا

از خجالت سرخ شدم اما مثل همیشه خودم رو زدم به کوچه علی چپ و از آب و هواش لذت بردم تو همین فکرها بودم که تلفنم زنگ خورد هرچی گشتم پیداش نکردم صداس بود خود گور به گورش معلوم نبود کجاست که بعد کلی گشتن پیداش کردم اما تا امدم جواب بدم قطع شد، امدم فحش بدم دوباره زنگ خورد سریع جواب دادم که صدای کیانا از ته چاه و بریده بریده می اومد

- بن.....یتا ما...ام....دیم...شمال

و زارت قطع شد لعنت به این شانس‌اههه

هرچی سعی می‌کردم به کیانا زنگ بزنم می‌گفت در دسترس نیست که آقا غوله گفت:

- زیاد تلاش نکن آنتن اونجا تقریباً صفره

چیزی نگفتم ولی حسابی دلم گرفت چرا منو با خودشون نبردن مگه جزئی از خانوادشون نبودم؟

چنان بغض کردم که ممکن بود با کوچک‌ترین حرفی حباب بغضم بترکه و اشکام صورتم رو بشورن سرم رو انداختم پایین و خیره شدم به نشان گرگ انگشتم

کم غصه داشتم که حالا باید دردرس این روزا رو هم تنهایی به دوش بکشم از کی انقدر بی کس شده بودم؟ چرا هرچی سنگ بود برای پای لنگ و افلیج من بود؟

پشتم رو کردم به خوناشام هایی که انگار خواسته و ناخواسته باید باهاشون همراهی کنم انقدر دلم غصه دار بود که حاضر بودم به دست‌شون تیکه تیکه بشم

دیگ ترس از مرگ آخرین نقطه کور زندگیم بود. شاید هم راه نجاتم بود با صدای آقا غوله درست کنار گوشم جا خوردم کی امد کنارم که متوجه حضورش نشدم؟

- به چی فکر می‌کنی؟

- به همه چی و هیچی!

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاشو دوخت به پنجره که یه گوشه از حیاط بی روح رو به تصویر کشیده بود و گفت:

- داری فکر می‌کنی به این که چرا خانوادت تو رو تنها گذاشتن!؟

حرفی نزدم که ادامه داد :

- خونه که آتیش سوزی شد ما امیدیم کمک تقریباً به موقع رسیدیم ولی متاسفانه لیلی سوخت و تو بیهوش بودی دو راه بیشتر نبود یکی این که منتظر جون دادنش باشیم و یکی این که اون رو تبدیل کنیم به یک خون‌آشام با شوک بهش نگاه کردم اما اون هنوز خیره به بیرون بود بعد یه مکث طولانی گفت:

- رئیس ما مخالف تبدیل بدون برنامه است اما بخاطر شناختش به عموت و خانوادش این شانس رو بهشون داد که زن عموت مخالف بود و عموت هم احترام گذاشت.

پریدم تو حرفش و گفتم:

- زن عمو فوت کرد؟!!

از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نه یکی از بچه هامون به دلایل شخصی خود سرانه اون رو تبدیل کرد.

هممون شوکه شدیم شرایط زن عموت خوب نبود بعد چند ساعت ازتبدیلش جنون خون بهش دست داد عطش برای خون اگه کنترل نشه مشکلات زیادی رو به بار میاره؛ کنترلش کردیم اما خون تو برای یه خوناشام تازه وارد مثل اکسیر زندگیه بعد سرشو رو نزدیکم کرد و بو کشید و گفت حتی وقتی زخمی روی پوستت نداری هم بوی خونت محسوس کن دست خودم رو کمی عقب کشیدم که لبخند کجی زد بدون توجه بهش گفتم:

- اما من می‌خوام تو این شرایط کنار خانوادم باشم.

تا امد جوابم رو بده صدای جر و بحث دوستاش بلند شد اون خوناشام اخموعه با اون بی تربیته باهم داشتن دیوانه وار بحث می‌کردن تا مشتاشون رفت بالا آقا غوله با سرعت باد خودشو بینشون انداخت و مانع شد و بقیه تازه به خودشون امدن هر کدوم بازوی یکی شون رو گرفتن.

دستم رو گذاشتم زیر چونم و به این صحنه جالب خیره شدم کاش می‌شد یکم بزن بزن کنن ببینم چه جوری از پس هم بر میان همین‌طور که تو ذهنم درگیر اینا بودم با داد اخموئه پریدم هوا زیر لب فحشی بهش دادم که چپ چپ نگاهم کرد اوه اوه اصن یادم نبود اینا قدرت شنواییشون خیلی بالاست لبم رو به دندون گرفتم که اخموئه گفت:

- دامون این آخرین باریه که از کشتنت صرف نظر می‌کنم اما تنبیهت سرچاشه بهتره پای گندی که زدی بمونی دامون هم جواب داد میمونم. عین قاشق نشسته پریدم وسط و گفتم:

- ولی به نظر من کرگدنی نه میمون که با عصبانیت نگام کرد.

خیز برداشت سمتم که پشت آقا غوله قایم شدم از اون ور هم بقیه اون بی تربیت رو گرفتن منم با پررویی تمام زبونم تا جایی که می‌شد آوردم بیرون و چشم هام رو چپ کردم براش که باعث خنده همه شد و جو یکم آروم شد. که اون اخموئه گفت:

- دامون به عنوان تنبیه میری شمال پیش لیلی و خانوادش باید اون رو راضی کنی بیخشتت و هرکاری ازت خواست بکنی؟! حتی اگه ازت خواست قلبش رو از سینش بکشی بیرون و بکشیش تا دامون خواست حرفی بزنه چنان کوبید رو میز و با داد گفت:
- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

من از ترس خودم رو چسبوندم به اقا غوله و اون بدبخت هم دهنش رو بست با عصبانیت خواست از در بره بیرون که دوباره اون بداخلاقه گفت :

- درضمن تا وقتی صلاح بدونم تو هیچ ماموریتی حق شرکت نداری و سرپیچی از هر حرفم مصادف با یه تنبیه بدتر از ایناست. بعد شنیدن این حرف از اتاق رفت بیرون و در رو چنان کوبید که خونه لرزید.

سکوت بدی فضا رو پر کرده بود هیچ کس جرئت نفس کشیدن نداشت

که اون اخمو هم رفت از اتاق بیرون که نفسم رو دادم بیرون و یه آخیش کشدار گفتم که همشون منو نگاه کردن رفتم روی یک صندلی لم دادم و گفتم:

- چیه بابا انقدر این یارو اخمو و گوشت تلخه که با خودشم دعوا داره.

همشون امدن نشستن که گفتم:

- منم می‌خوام با این دامیه دامونه چیه اون برم پیش خانوادم. که آقا غوله گفت:

- نمی‌شه

تقریباً رفتم تو صورتش و با عصبانیت گفتم:

- چرا اون وقت؟! شدن و نشدنش رو شما تایین می‌کنی؟! یکی دیگه شون گفت:

- به دو دلیل!

سکوت کردم که ادامه داد:

- اول این که رفتن به اونجا خطرناکه چون زن عموت یه خوناشام تازه تبدیل شدس و کنترلی رو رفتارش نداره وجود خانوادش اونجا خطرناکه چه برسه به خون توکه براش خیلی خواستنیه دوم این که چندتا گروه متوجه وجود دختر طبیعت که تو باشی شدن و رفتن تو اونجا هم باعث به خطر افتادن تو هم خانوادت می‌شه.

راست می‌گفتن از دیشب تا حالا سه حمله متوالی بخاطر من جون اونا رو خطر انداخته آخر سر هم این بلا سر زن عمو امد نباید بخاطر احساسات و بچه بازی خانوادم رو به خطر بندازم!

مجبور بودم به این خوناشاما اعتماد کنم و کنارشون بمونم.

حداقل تا وقتی که بتونم راهی پیدا کنم که خانوادم رو تو دردرس تازه ای نندازم.

با صدای آقا غوله به خودم امدم!

- حالا که قراره باهم همکار بشیم بهتره باهم آشنا بشیم اونى اول از همه رفت اسمش دامون بود یه عضو تقریباً جوونه حدود بیست ساله تبدیل شده و کلش پر بادهای سرگردونه که آخرهم کار دستش میده.

سعی کردم قیافه دامون رو بخاطر بیارم اما جز چشم های عسلی عصبیش چیزی یادم نیومد.

آقا غوله ادامه داد منم سیامندم خیره شدم به آقا غوله هیکل درشتی داشت و قدش خیلی بلند بود! چشم های سیاهش پر شیطنت بود و قیافه خوبی داشت.

یکی دیگه شون گفت :

- منم دیاکو هستم یه جورایی پزشکی گروه حساب می‌شم خوشبختم از آشنایت بنیتا! بهش لبخند زدم و گفتم:

- همچنین

!قیافه آرام و چشمای سبزش باعث می‌شد احساس آرامش کنم بعدی گفت:

- منم آریو هستم خوشبختم.

چهره مهربونی داشت بهش لبخند زدم و گفتم:همچنین

بعدی گفت:

- منم هوتنم!

قیافه مرموز و طرز حرف زدنش یه جورى بود که اصلا باهاش حال نکردم. و فقط سرم رو تکون دادم براش البته تودلمم کلی براش دهن کجی کردم.

بعدی گفت :

- منم هایکا هستم خوشبختم!

چهره پخته‌ای داشت و به نظرم رئیس این بود برای همین گفتم:

- شما باید رئیس باشین درسته!؟

که تک خنده ای کرد و گفت:

- نه خوشبختانه چون هیچ کدوم از این غول بیابونی ها ازم حساب نمی‌برن.

دنیای وارونه

ریز خندیدم و گفتم :

- پس رئیس کیه؟!

سیامند ابروهایش و بالا انداخت گفت:

همون دیونه ای که داشت با دامون بحث می‌کرد و به قول تو با خودش دعوا داشت
رئیس‌مونه!

به تعجب گفتم:

- نه!

سیامند ادامو در آورد گفت:

- اره!

با تعجب و شک ادامه دادم:

- ولی آخه اون که خیلی جوون بود یعنی از همتون می‌خورد سنس کم تر باشه .
سیامندگفت:

- ولی از هممون فسیل تره درضمن رئیس کل خوناشام های آسیا هم هست.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شما که بهش نمی‌گین که من چی گفتم؟! نه!
هایکا گفت:

- نه خیالت راحت!

سیامند رو بهش گفت:

- عه هایکا چرا لو دادی می‌داشتی یکم بترسونیمش!

چپ چپ نگاهش کردم که ابروهاش رو بالا انداخت زیر لب یه بچه پررویی نثارش کردم که طولی نکشید همشون بلند شدن رفتن جز سیامند بهش گفتم:

- تو نمی‌خوای بری؟

- نه!

- کارو زندگی نداری!؟

- نه

- نه و مرگ غیر نه چیزیه بلد نیستی؟! امدی ور دل من نشستنی که چی؟!؟

- من باید یه سری چیزا رو برات توضیح بدم بدبختانه سر و کله زدن با تو سرتق کوچولو رو انداختن کردن من تا برای آموزشت تصمیم گیری بشه.

- یعنی دانا تر از تو نبود غول بیابونی!؟

- می‌بینی که نبوده لابد من جلوتم!

بهش دهن کجی کردم و روم رو ازش گرفتم و گفتم:

- چطور می‌شه یکی مثل کیان جوون باشه اما هزارو خورده ای سنش و سالش باشه!؟

(سیامند)

بهم دهن کجی کرد و گفت :

- چطور یکی مثل کیان ظاهر جوون داره اما هزار و خورده ای سن داره!؟

دستی لای موهای پرم کشیدم و گفتم:

- بین فسقلی بین ما خوناشام‌ها، ظاهر آخرین چیزی که بهش توجه می‌شه و ربطی و به سن و سال نداره و این برمی‌گرده به زمانی که تبدیل می‌شیم یعنی تو هر سنی که خوناشام

بشیم دیگه همون جا ظاهرمون استوپ میشه و دیگه تغییر نمی‌کنیم! کیان هم تو بیست یک سالگی تبدیل شده! راز جوون موندش تو اینه سرشو تکون داد و به میز خیره شدکمی که گذشت گفتم:

- دوست داری بیشتر در مورد خوناشام‌ها بدونی؟!

مشتاق بهم خیره شد و منتظر شد که براش توضیح بدم. لبخند کجی زدم و ادامه دادم:

- از گذشته خیلی دور خوناشام‌ها وجود داشتن و همیشه بین اون‌ها و آدم‌ها جنگ بوده که مسلما پیروز این نبرد خونین خوناشام‌ها بودن. بین خوناشام‌ها تعدادی بودند که جنون قدرت و خون‌خواری نداشتن که بهشون می‌گفتن خوناشام‌های سپیدکه معمولا از خون حیوانات یا بعضا از خون انسان‌ها نه در حدی که اونا رو از بین بیره استفاده می‌کردند. بنیتا با تعجب پرسید:

- یعنی تنها تفاوتشون در همین خون‌خوار نبودن شونه؟!

- نه! خوناشام‌های سپید با خون نخوردن، زیاد اذیت نمی‌شن و در اصل خوردن خون به کنترل ذهن و قدرتشون کمک می‌کنه خوناشام‌های سپید تو روز مثل آدم‌های عادی می‌تونن بیرون بیان و تعداد خوناشام‌های سپید خیلی کم‌تر از خوناشام‌های سیاهه و قدرت خوناشام‌های سیاه بیشتره و وقتی خوناشام‌های سیاه تعدادو اذیت و آزارشون برای انسان‌ها زیاد می‌شه برای حفظ تعادل یه برگزیده مثل توبه کمک ما میاد. چشم‌های طوسی قشنگش رو گرد کرد و گفت:

- ولی من هنوز نفهمیدم خوناشام‌های سپید چطور به وجود امدن؟!

ته لیوانم که خون بود و سر کشیدم. متوجه جمع شدن صورتش شدم که چندش آور نگاهش رو ازم گرفت.

شونه هامو بالا دادم و پاهامو گذاشتم رو میز و گفتم:

- افسانه در مورد خوناشام های سپید زیاده اما مرسوم ترینش بین محافظ ها اینه که می‌گن خوناشام های سپید از دو نسل فرشته و خوناشام هستن که درستی و نادرستیش هنوز اثبات نشده ولی از طرفی یه افسانه هست که به نظرم قابل باور تره این که خوناشام های سپید برگزیده شدن و مثل تو برای توازن و مبارزه با پلیدی خوناشام های سیاه به وجود آمدند و از این رو خوناشام های سپید در کنار آدما با تفاوت هاشون برای یک هدف مشترک کنار هم همکاری می‌کنن. دستاش رو گره زد زیر چونش و گفت:

- الان شما با آدما همکاری می‌کنین؟! چند تا گروه مثل شما وجود داره؟! نگاهمو دوختم به قاب پنجره و گفتم:

- آره اما متأسفانه تنها گروه خوناشام های سپید هستیم که با آدما همکاری می‌کنیم، هر قاره یه گروه از خوناشام های سپید در خودش داره اما تو آسیا دو گروه هستن که یکی ما هستیم و گروه دیگه تو هنده که در اصل زیر دست کیان حساب می‌شن اما چون کمک گرفتن از آدما رو احمقانه می‌دونن از ما جدا شدند رابطه ای باهم نداریم و دشمن هم نیستیم.

- فکر نمی‌کنین کمک گرفتن از آدما بیشتر اونا رو در معرض خطر قرار میده و عملاً اونا دارن هر لحظه با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنن!؟

- ببین بنیتا این امر از اول بوده ما نه با زور نه با شکنجه کسی رو وادار به همکاری نکردیم گروه محافظین ما نسل به نسل دارن باما همکاری می‌کنن و هر خانواده ای که پسر داره وقتی به سن بلوغ می‌رسه با خواست خودش وارد گروه محافظین می‌شه و تعلیم می‌بینه که از هم نوع خودش محافظت کنه.

- چندتا گروه دارین کارشون چه مدلیه!؟

- ما سه گروه داریم گروه اول خودمونیم که خوناشامیم و کارمون معلومه گروه دوم گروه محافظینه که وظیفه اصلیشون اینه که از جون آدما در مقابل حمله خوناشام های سیاه محافظت کنند؛ حتی به قیمت از دست دادن جونشون گروه سوم ما گروه مرگه کسایی که

وظیفه اول و آخرشون کشتن و نابود کردن خوناشام های سیاهه این گروه معمولا از بهترین گزینه های گروه محافظین بعد از گذروندن مراحل سخت انتخاب می‌شن. و البته ماهم یه جورایی جز اوناییم.

- من قراره عضو کدوم گروه بشم؟!

- تو فرشته مرگی و قائدتا باید تو گروه مرگ باشی!

اما اول باید مثل یک محافظ تعلیم ببینی که تا قدرتت کامل بشه بتونی حداقل از خودت مراقبت کنی.

- پس قراره حسابی پوستم کنده بشه!

- این طور که به نظر میاد امیدوارم انقدر خوش شانس باشی که مربیت هوتن نباشه.

چینی به دماغش داد و گفت:

- همون پسر گوشت تلخ رو می‌گی که قیافش مرموز می‌زد؟

قهقه ای زدم و گفتم:

- درسته البته بهتره زیادی سر به سرش نداری اون بیشتر ازاین که با حرف حالتو بگیره تو عمل سرویست می‌کنه. آب دهنش رو قورت داد و خیره شد به میز و زیر لب گفت:

- اگه از شانس قشنگه منه این هوتن وحشی مریم می‌شه.

چیزی نگفتم خیره شدم بهش حسابی رفته بود تو فکر هرچی بیشتر به این فسقلی نزدیک

می‌شدم حس می‌کردم چقدر شبیه ستارست همون قدر معصوم و همون قدر کنجکاو و نمکی انگار خدا دوباره ستاره رو با یک قیافه دیگه بهم برگردونده.

(بنیتا)

حرفای سیامند حسابی فکرم رو درگیر کرده بود دنیای عجیبی داشتن تو همین فکر بودم که دوباره گروهشون جمع شدن آریو جلو آمد و گفت:

- از آشنایی باهات حسابی خوشحال شدیم و از اون جایی که گروه هامون یکی نیست و تو باید سه ماه آموزش ببینی آمدم امشب رو باهم به ذره خوش بگذرونیم و بعد تو رو بسپاریم به سخت گیر ترین مربیمون یعنی هوتن!

با این حرف وارفته نگاهش کردم با این که منتظر همچین لحظه ای بودم ولی هنوز کمی امید داشتم که شاید یکی دیگه به پستم بخوره! ولی نگاه شیطان سیامند و پوزخند به وری هوتن به خط بطلان می کشید به خیال خامم تموم شب داشتم به بخت بدم لعنت می فرستادم فکر کنم بخوام برم دریا باید به افتابه آب هم همراه داشته باشم که خدایی نکرده نحسی من گردن دریا رو نگیره و خشکش کنه. هیچی از جشن گودبای آرامش ویا به قول سیامند بنیتاکشون نفهمیدم.

(یک هفته بعد)

فردای شب مهمونی تازه معنی جشن بنیتاکشون رو فهمیدم هوتن اصلا رحم نداشت و اندازه به حیوان زحمت کشی بنام خرازم تمرین می خواست انگار جدی جدی قصد جونم رو کرده بود. تمرین های سختی بهم می داد که من تو تموم عمر هجده سالم فکرش نمی کردم چه برسه به انجام دادنش کل این هفته از کوفتگی بدنم روبه موت بودم که گاهی سیامند و دیاکو منو از زیر تمرین های نفس گیر هوتن می کشیدن. بیرون و هرشب با مرحمی که دیاکو می داد شبم رو صبح می کردم.

باحس این که چیزی داره میاد سمتم سرمو بالا گرفتم که متوجه توپ شدم که به صورت آهسته میاد سمتم و سریع عکس العمل نشون دادم و تو هوا گرفتمش که صدای سیامند آمد که گفت:

- او ههه خوشم آمد خیلی سریع عمل کردی.

جدیدا گاهی اوقات حس می‌کردم لحظه‌ها برام کش میان درست مثل حالا که تونستم پرت شدن توپ رو به صورتم آهسته وار ببینم و عکس العمل نشون بدم. با صدای سیامند از فکر در امدم.

- میشه یه سوال بپرسم و راستش رو بگی؟

سرم رو تکون دادم و یه اهوم گفتم

- اخیرا تغییر جدیدی تو خودت حس نکردی؟

با این که می‌دونستم یه جورایی بو برده اما فعلا دلم نمی‌خواست تا سر از کار این خوناشام های مرموز در نیاوردم چیزی بهشون بگم پس به یه نه اکتفا کردم چند ثانیه به سکوت سپری شد که سیامند گفت:

- خیلی خب فسقلی بقیه امروزت رو از مربی گند دماغت مرخصی گرفتم و به عنوان پاداش کارم یه ساعت دیگه میام دنبالت که بریم یه جای خوب رو نشونت بدم. و بعد این حرفش رفت!

مرسی از این همه توجه حتی نپرسید دوست دارم همراهیش کنم یا نه! قلدر بودن تو خون مرداست و ادم و خوناشام نمی‌شناسه.

بعد یه دوش خودم رو به خواب دعوت کردم که البته با امدن سیامند نصفه موند.

با بی حوصلگی همراهش شدم اما وقتی بهشت رو به روم رو دیدم نظرم عوض شدیه چشمه وسط دل کوه که آسمون پر ستاره و مهتابی ازش یه فضای رویایی ساخته بود، انقدر فضاش قشنگ بود که خواه ناخواه آدم آرامش پیدا می‌کرد فکرم همه جا چرخ می‌خورد و اتفاقات اخیر رو داشتم زیر و رو می‌کردم که سیامند پرسید:

- چرا ساکتی فسقلی!؟

حتی فسقلی گفتن های سیا هم برام مهم نبود هوای مطبوع و خنک رو به ریه‌هام دعوت کردم و گفتم:

- داشتم فکر می‌کردم!

- به چی؟!

- به این که چقدر یهویی زندگی من زیر و رو شد انگار من از یه دنیای دیگه وارد دنیای شما شدم جایی که حتی قانون‌هاش با واقعیت گذشتم فرقش زمین تا آسمونه یه دنیای متفاوت و وارونه از واقعیت ها که حرف اول و آخر توش خون و خشونته چیزی که من همیشه ازش وحشت داشتم.

- بنیتا تو از اول تو این دنیا بودی و متعلق به این جایی که حالا هستی سرنوشت از اول زندگیت برات از قلم قهرمانی و راه نجات شدن استفاده کرده فقط تو کمی دیر فهمیدی شاید حالا منظور حرفام رو نفهمی اما وقتی که قدرتت کامل بشه وقتی که بتونی جون یه نفر و نجات بدی می فهمی؛ سرنوشت همچین هم برات عجیب ننوشته.

- شاید حق باتو باشه سیا شاید انقدر هم که به نظر میاد ترسناک نباشه!

- راستی از فردا میری قرارگاه تا الانم خلاف قوانین بود که تو خونه هوتن بودی ممکنه کم تر بینمت فسقلی!

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- به این راحتی تنهام می‌ذاری؟ می‌خوای هوتن من رو زنده به گور کنه!؟

- بین خودمون باشه جوجه رنگی هوتن هر بلایی سرت بیاره کیان زندش نمی‌ذاره تو برای گروه خیلی ارزشمندی نمی‌ذاریم اتفاق بدی برات بیوفته.

- بازم جای شکرش باقیه که مهمم همین الانم حس می‌کنم یه قدمی مرگم بس که بدنم درد داره و کوفتم انگار با غلتک از روم رد شدن.

خنده یه وری تحویلیم داد و گفت:

- کم تر غر بزنی بچه سرم رفت.

- بنیتا قرارگاه با جایی که تا الان بودی فرق داره پر از محافظ جوونه که دارن تعلیم می بینن

و هیچ دختری اون جا نیست بهتره با هیچکس حرف نزنی ساعت غذا خوردنت و با هوتن هماهنگ کردم که قبل محافظین باشه. اتاقت هم طبقه سومه که اتاقای مربی ها اونجاست.

دلم نمی‌خواد اذیت بشی البته می‌شکنم گردن کسی رو که ناراحتت کنه تو دلم عزا گرفتم کم بد بختی داشتم حالا زندگی بین یه گله مرد هم باید تحمل می‌کردم.

فکر کنم وقتی داشتن شانس تقسیم می‌کردن من تو صف دست به آب غاز می‌چروندم.

ولی از این که سیا هوام رو داشت خوشحال بودم.

بعد از اینکه سیامند من رو رسوند که وسایلم رو جمع کنم همش دلشوره داشتم که نکنه نتونم از پس خودم بریام؛ اونم بین این همه مرد، من هیچوقت جای شلوغی نبودم با آدمای زیادی تامل نداشتم و حالا به یک باره سبک زندگیم تغییر کرده خدایا خودت پناهم باش من هنوز تو برزخ اتفاقات عجیب، گذشته و الانم دارم دست و پا می‌زنم. با صدای سیامند به خودم امدم

- آماده‌ای فسقلی؟!

- اوهوم

- پس بزن بریم

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم وقتی رسیدیم قرارگاه فکم افتاد انتظار هرچیزی رو داشتم جز این ویلا فکر می‌کردم قراره منو بیره جایی خارج از شهر با دیوارهای بلند و سیم خاردار و لباس های فرم اما الان درست وسط شهر یه جای پر و رفت و آمد ویه خونه ویلایی قشنگ و باحال سیامند با انگشتش فکم رو بست و گفت بیا بریم این جا کلی چیز

وجود داره برای تعجب دوباره عین یه جوجه اردک که دنبال ننش راه میوفته دنبال سیاه راه افتادم.

از فکر سیا با موی افشون و دامن گل دار خندم گرفت.

وقتی به ساختمون رسیدیم دیگه از تعجب چشمهام داشت از حلقه در میومد

به عمارت سه طبقه شیک و مجلل رو به روم خیره شدم یه چندتا نیشگون از خودم گرفتم که ببینم خوابم یا بیدار که با حضور نحس هوتن فهمیدم بیداره بیدارم، خدا به دادم برسه با این وحشی فکر کنم کمر همت بسته منو نابود کنه بعد کیان بگیره پوستش رو بکنه و باهاش کت درست کنه یکی زدم تو سر خودم تواین وضعیت دارم به چه چیزایی که فکر می‌کنم.

سیامند تموم عمارت رو نشونم داد و بعد منوبه اتاقم برد و در آخر هوتن برای بار هزارم تکرار کرد فردا شیش صبح برای صبحانه پایین باشم و شیش و نیم برم تو سالن، طبقه اول سالن غذا خوری و آشپز خونه بود طبقه دوم هم که خوابگاه و سرویس پسرا بود طبقه سوم هم که اتاق منو مربی ها و سرویس بهداشتی مربی ها بود.

پس سالن کجاست؟! هوتن خیرندیده چرا چیزی نگفت؟

نکنه گفته و منه حواس پرت متوجه نشدم؟ ایییییی چرا یادم نیس چیزی ؟

حسابی کلافه بودم بخوام رو راست باشم ناراحت بودم هوتن دوباره به این بهونه بخواد منو تنبیه کنه، تو اون یک هفته چنان زهره چشمی ازم گرفته که مثل چی ازش می‌ترسم ولی غر نمی‌زنم و صدام در نمیاد و این بیشتر باعث می‌شه سخت بگیره بهم انگار منتظره التماسش کنم اما کور خونده به من میگن بنیتا نه برگ چغندرمامانم بی خود که اسمم رو انتخاب نکرده اونی که قراره کم بیاره من نیستم خودمو انداختم روی تخت استفاده لباسهای خودم ممنوع بود و به جاش سه چهار دست آستین کوتاه وشلوار ست مشکی نخى بهم دادن و استفاده از شال روسری هم ممنوع کردن؛

کاش می‌تونستم قید این موهای بلندم رو بزnm و کوتاهشون کنم اما زن عمو همیشه می‌گفت آبشار موهای خرماییت منویاد مادرت می‌ندازه اون عاشق گیس های بلند بود دلم خوشه به همین شباهت های کوچیک و حاضر نیستم از این دلخوشی های کوچیکم بگذرم چرا که می‌دونم بعد این ها چیزی ندارم برای یادگاری انقدری که از خانوادم چیزای محدودی به یادگار دارم که دلم نمیاد از علاقه هاشون هم دست بکشم.

حاضر بودم نصف عمرم رو بدم تا دوباره بودن باهاشون رو تجربه کنم و لحظه، لحظه های بودن باهاشون رو تو ذهنم هک کنم. درسته خاطراتم کم کم داره برمی‌گرده اما این محدودیت های مغزم، کلافم کرده و تمرکز رو ازم گرفته.

نمی‌دونم چرا حالا که از عمو اینا دور شدم کنار سیا احساس آرامش می‌کنم.

خیلی وقتا با حرفاش با کارهایش کلافه می‌شم اما همین بودنش باعث می‌شه غریبی نکنم و احساس بدی به این گروه نداشته باشم.

مثل برادر دو قلوهایی که فرصت نشد باهاشون خاطره بسازم برام عزیزه نوزادایی که اگه الان بودن به نوجوون سیزده چهارده ساله بودن!

شاید آماده می‌شدن به عنوان محافظ بیان تو این گروه تموم زندگیم گره خورده به اگه ها و شاید هایی که حسرت تحقشون به دلم مونده، چشم‌هام رو بستم وسیعی کردم بخوابم که احساس کردم که تو هوا معلقم.

اولش که تو هیروت بودم عین خنگ ها داشتم حال می‌کردم که یهو به خودم امدم چشم هام بازکردم در کمال ناباوری من تو حاله‌ای از نور سبز و سفید تو هوا معلق بودم از ترس رو به موت شدم و قدرت نشون دادن هیچ عکس‌العملی رو نداشتم؛ چشم هام رو بستم که هرچی آیه و سوره بلدم بخونم که صدای دلنشینی آروم گفت:

- نترس عزیزم آروم باش!

چشم‌هام رو با ترس باز کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- تو کی هستی منو بذار پایین

- من پری محافظ تو هستم از من نترس!

- خدایا توبه همین مونده بود با جن و پری حرف بزنم! منو بذار پایین گفتم!

خنده ریزی تحویل داد و گفت:

- من که نبردمت بالا! من فقط بخشی از قدرتت رو بهت برگردوندم خودت باید بخوای که

بیای پایین

- الله و اکبر بین دختر جون می‌گم منو بذار پایین!!!!

- منم گفتم که خودت باید بخوای که بیای پایین!

- آخه چه جوری؟!

- خواستت رو تو ذهنت بیار!

همین کارو کردم که با ماحت محکم خوردم زمین قشنگ سرویس شدم که دوباره خندید

و گفت:

- اوه ببخشید یادم نبود بگم باید توذهنت میاوردی چه جوری و کجا پایین بیای!

همین جور که لبم و به دندون گرفته بودم که داد و بیداد نکنم کمرم رو ماساژ دادم و زیر

لب هرفحشی بلد بودم به این احمق چای شیرین گفتم

- من دارم تموم حرفاتو می‌شنوم ها!

- درک بشنو تا جونت درآد!

- چه بی‌عصاب! ایه زمین خوردن که این همه سلیطه بازی نداره که!

- الهی از طبقه بیستم پرت بشی پایین بینم بازم برام از اخلاق و متانت حرف می‌زنی یا نه؟!

دوباره خندید و گفت:

- انگار یادت رفت من پری محافظ تو ام پری ها هم بال دارن در نتیجه من صحیح و سلامت می‌رسم پایین!

اداشو در اوردم که یهو یادم آمد چرا نمی‌تونم ببینمش! پر سر و صدا آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- چرا نمی‌بینمت؟!

- چون هنوز وقتش نشده!

- یعنی چی؟!

- بنیتا تو هنوز ماهیت خودتو قبول نکردی و همین به دست آوردن قدرتت رو کند می‌کنه! و تا وقتی که تو، توی خطر نیوفتی یا قدرتت کامل نشه نمی‌تونی منو ببینی!

- من هنوز گیجم نمی‌دونم چی به سرم امده نمی‌دونم کجای زندگی ام یا کجا قراره برسم همش فکر می‌کنم تو یه کابوس دارم دست و پا می‌زنم.

- برای فهمیدن حقایق باید کتاب و نوشته های مادرت رو بخونی! هنوز به کابوس نرسیدی بنیتا اینو دارم دوستانه بهت می‌گم تو در آینده چیز هایی رو تجربه می‌کنی و با واقعیت هایی رو به رو میشی که شاید خیلی تلخ تر و عجیب تر از مسائل الانت باشه، خودت رو بساز دختر دنیا به وجودت و رهبریت احتیاج داره

با صدای در اتاق نیم متر پریدم هوا که سیا در روباز کرد و آمد تو و موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- باکسی حرف می‌زدی؟!

- اممم اره داشتم با خودم حرف می‌زدم بعد لبخند احمقانه ای تحویلش دادم!

سرش رو خاروندو گفت :

- خیلی خب راستی امدم بگم که سالن تمرین زیر زمینه و در ورود و خروجش زیر راه پله است ،حدس می‌زدم هوتن یادش رفته بهت بگه!چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت.

خدا خیرش بده حسابی عزا گرفته بودم چه جوری سالن رو پیدا کنم.یهو یاد پری افتادم با صدای آرومی گفتم هی پری اینجایی هنوز؟!

که صدایی نیومد منم بی خیال شدم با روی باز به استقبال خواب رفتم.

(دوماه بعد)

امروز هوتن زیاد عصاب نداشت و تموم حرص و عصبانیتش رو سر من خالی کرد.

مجبورم کرد پنجاه دور دور سالن بسکتبال بدوم

اوایل برام خیلی سخت بود و اذیت میشدم اما تو این مدت انگار قدرت بدنیم زیاد شده و نفس کم نمیارم و راحت تر تمرین هام رو انجام میدم.

آخرین شنام رو هم رفتم و کمرم رو صاف کردم که بلند بشم هوتن حق به جانب گفت:

- حالا صد تا کلاغ پرا!

- اما من که...

- صد و پنجاه تا!

- عه بابا بذار نفس بکشم !

ابروهاشو تو هم کرد گفت:

- دویست تا یه کلمه دیگه حرف بزنی سیصد تا می‌کنم.

با حرص شروع کردم واقعا دیگه انرژی تمرین نداشتم صبح صبحانم فقط یک لیوان شیر بود چون دیر از خواب بیدار شدم و از ترس این اخلاق شکلاتی، فقط رسیدم به لیوان شیر بردارم و بیام این جا و تا حالا که پنج بعد از ظهره هیچی نخوردم و اون لعنتی اجازه نمی‌داد یه لیوان آب درست درمون بخورم.

تو این مدت گاهی پری میومد و بهم سر می‌زد و حرفایی و بهم می‌گفت که واقعا بهم انگیزه و قدرت می‌داد چندتا کتاب از سیامند گرفتم و درباره فرشته مرگ خوندم اما هنوز وقت نشده بود برم سراغ کتاب و نوشته های مامانم اووووووف هوتن خدا نصفت کنه الهیییی همین طور که به سختی کلاغ پر میرفتم سعی می‌کردم پیراهنم رو از بدنم دور کنم

به طور غریبی عرق کرده بودم و دمای بدنم بالا رفته فکر کنم اگه پیراهنم رو بچلونم یه دو لیتر عرق ناب ازش در میاد!

یهوقفسه سینم تیری کشید و اون درد تا شونه راست ادامه داشت و در نهایت خالکوبیم سوخت و دنیا جلو چشمهام سیاه شد.

(سیامند)

امروز کلی کار روسرم ریخته بود و فرصت نشد برم به بنیتا سر بزnm حسابی دلم برای حرص خوردن هاش و غر زدنش تنگ شده وقتی رسیدم قرارگاه یه راست رفتم سمت اتاقش و در رو باز کردم اما خالی بود نمی‌دونم چرا یهو دلم آشوب شد با بیشترین سرعتی که داشتم خودمو رسوندم به سالن

بنیتا داشت بدون تعادل راه می‌رفت که یهو داشت سقوط می‌کرد که منو هوتن هم زمان رسیدیم بالاسرش و زیر بغلشو گرفتیم تا پخش زمین نشه.

رو به هوتن گفتم :

- این بار به کیان گزارش می‌دم دوماهه داری اذیتش می‌کنی و به جایی نرسیدی ولی این دختر رو تا مرز کشتن پیش بردی منتظر جوابش نشدم و بنیتا رو بردم اتاقش و سریع به دیاکو اطلاع دادم که بیاد بالاسرش تا رسیدن دیاکو مدام نبضش رو چک کردم.

اگه بنیتا چیزیش بشه قبل کیان خودم گردن هوتن و می‌شکونم مرتیکه بخاطر نفرتت از جنس زن چرا دق و دلیت و سر این بچه خالی کردی!؟

این دوماه هم زیادی صبر کردم و امید الکی داشتم باید از اول به کیان می‌گفتم.

دیاکو بعد معاینه کاملش خودش رو روی صندلی انداخت و گفت:

- ضعیف شده تمرین سخت و قدرت بدنی پایینش باعث شده بیهوش بشه

نفس راحتی کشیدم و نشستم رو زمین و سرم رو گذاشتم رو زانو هام که صدای دیاکو رو شنیدم!

- سیا زیادی رو بنیتا حساس شدی می‌دونی که رابطه با زیر دست ممنوعه!

این به چی فکر می‌کرد و من به چی! آهی کشیدم و گفتم:

- خودم قوانین رو از بَرَم رفیق من به بنیتا به چشم بد نگاه نمی‌کنم اون فقط منو یاد خواهرم ستاره می‌ندازه، بخاطر همین برام عزیزه!

حضور دیاکو رو کنارم حس کردم بعد صداش امد که گفت:

- دختر جالبیه هم معصومه هم نترس، و زبون دراز گاهی هم عین یه جوجه بی دفاع و مظلوم؛

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به بنیتا و زیر لب جواب دیاکو رو دادم :

- خیلی با اراده و قوی محافظین پسر ما زیر دست هوتن کم میارن اما بنیتا دوماه تحمل کرد و صداش در نیومد.

دیاکو آهی کشید و گفت:

- جواب کیان رو می‌خوای چی بدی؟

- واقعیت رو می‌گم!

- می‌دونی کیان چقدر رو سلامت بنیتا تاکید داشت؟

- اره برای همین حقیقت رو می‌گم که هوتن و تنبیه کنه تا بفهمه اعتقاد شخصی خودش رو وارد کارش نکنه

- یکی باید به تو بگه که بنیتا رو جای ستاره می‌بینی؟!

- اگه این کار من به کسی ضرری رسونده منم با جون دل تنبیه رو قبول می‌کنم!

دیاکو چیزی نگفت و رفت گوشیم و برداشتم و شماره کیان رو گرفتم طولی نکشید که جواب داد!

- بگو سیا

- کیان بنیتا بیهوش شده به نظرم وقتشه مربیش رو عوض کنی

- چیبیی الان حالش چطوره؟!

- دیاکو می‌گفت از تمرین زیاده که ضعف کرده یه سرم بهش وصل کرد و رفت.

- به بچه‌ها اطلاع بده جلسه داریم تو قرارگاه منم میام اونجا بعد هم قطع کرد.

به تک، تکشون پیام دادم که تا نیم ساعت دیگه اینجا باشن هنوز ننشسته بودم که کیان امد تو اتاق خیلی کلافه و عصبی به نظر می‌رسید وقتی از وضعیت بنیتا مطمئن شد بهم گفت که بریم اتاق کنفرانس سرم رو تگون دادم و باهش همراه شدم وقتی وارد اتاق شدیم همه بودن جز دامون که برای وضعیت لیلی هنوز شمال بود

از بدل ورود نگاه عصبی کیان رو هوتن بود حاضر بودم قسم بخورم اگه یه درصد فقط یه درصد به هوتن احتیاج نداشت همین حالا خورش رو می‌ریخت

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- تموم این دوماه غیر هوتن منو دیاکو مدام در حال چک کردن بنیتا بودیم اگه دیاکو و داروهاش نبودن بدون شک بنیتا رو تا الان از دست داده بودیم.

هوتن از بنیتا مثل یه محافظ کار کشته کار می‌کشه و توجهی به وضعیت سلامتیش نداره. هوتن پرید وسط حرفم و گفت:

-اون فرشته مرگه و باید یک مبارز واقعی بار بیاد نه آدم ضعیف!

دیاکو در جوابش گفت:

- هوتن اون دختره حتی دوره محافظین هم نگذرونده اون با مردهایی که تو آموزش میدی فرق داره!

هوتن انگار تازه به خودش امده بود که با شرمساری سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت آریو با کلافگی گفت:

- آموزش بنیتا خیلی طولانی شده و هر روز داره وضعیت ما بدتر می‌شه و متاسفانه خبر های خوبی براتون ندارم بچه ها!

آریورئیس بخش محافظین بود و خبر های بد اون مساوی بود با خطر جون انسان هاکیان طاقت نیاورد و گفت:

- جون بکن آریو بگو چی شده!؟

- تعداد مفقود شدن آدم ها روز به روز داره بیشتر می‌شه و تو اکثر نقاط قاره خبر درگیری با خونا شام های سیاه داره هر روز گزارش میشه کنترل اوضاع داره کم کم از دستمون خارج میشه

کیان کلافه سرشو گذاشت رو میز وضعیت بدی بود صد سال منتظر فرشته مرگ بودیم و حالا که داریمش هنوز نمی‌تونیم ازش کمک بگیریم؛ و هرروز داره اوضاع خراب تر می‌شه
هایکا سکوت رو شکست و گفت:

- به نظر من سبک آموزش بنیتا باید تغییر کنه اون فرشته مرگه و قدرت تو خونشه فقط باید تو موقعیتش قرار بگیره تا قدرت هاش آزاد بشه و از طرفی ما هیچ وقت فرشته مرگ دختری نداشتیم و حالا که داریم اون جدا از این قدرتش قدرت دختر طبیعت رو هم داره، نباید دست کم بگیریمش کیان سرش رو تکون داد و گفت:

- خیلی خب هوتن تو مثل قبل آموزش محافظین و گروه مرگ تازه وارد رو به عهده داری.
- آریو هنوزم محافظین شیفت باتوعه. هایکا گروه مرگ باتو، سیا و دیاکو ماموریت‌های بیرون شهری هم با شماست.

در مورد آموزش بنیتا هم به نظرم باید مبارزه تن به تن رو باهاش شروع کنیم یهو هوتن گفت:

- به نظرم دیگه تو سالن آموزشش ندیم ببریمش حیاط پشت این جوری شاید با دیدن محافظین و مبارزین روحیه بگیره و بهتر عمل کنه تا خواستم مخالفت کنم همه تایید کردن جز کیان انگار اونم دو دل بود که بنیتا رو بذاره پیش یه گله مرد.
نتونستم جلو خودم رو بگیرم و گفتم:

- بنیتا همین جوری شرایط سخت و حساسی داره می‌خواید بزارینش بین یه گله مرد؟
آریو با بد خلقی گفت:

- سیا زیادی حساس شدی ما حواسمون بهش هست قصدمون هم فقط ایجاد حس رقابت تو بنیتاست! زمان زیادی نداریم.

تا دوباره خواستم مخالفت کنم کیان کوبید رو میز و گفت:

- خیلی خب کافیه بنیتا میاد تو حیاط پشتی قرارگاه؛ ولی یه تار مو ازش کم بشه تک- تکتون توبیخ می‌شید در ضمن دلم می‌خواد هر کس با سبک خودش مبارزه تن به تن با بنیتا رو تمرین کنه مربی تکی دیگه فایده نداره بعد این حرف سالن رو ترک کرد.

اعصابم به هم ریخته بود و بدون توجه به بقیه رفتم تو اتاق بنیتا هنوز بیهوش بود و سرمش تموم شده بود. به آرومی سوزن سرم و از دستش جدا کردم که با آخ آرومی چشم‌هاش رو باز کرد.

با بدجنسی گفتم:

- خانم نازک نارنجی بالاخره بیهوش امدی؟! فکر کردم دیگه جان به جان آفرین تسلیم کردی فسقلی!

چشم‌هاش رو تو حلقه گردوند وبا صدای گرفته گفت:

- نمی‌دونم چه گناهی کردم که زرت و زرت جلوم سبز میشی.

- ببین پاداش کدوم کارت هستم عزیزم، کنار من بودن لیاقت می‌خواد!

ادام رو در آورد و صورتش رو سمت پنجره کرد. بدون حرف رفتم پایین و یه سینی پر از خوراکی های مقوی رو برداشتم و برگشتم پیشش هنوز خیره به پنجره بود نمیدونم چه علاقه‌ای به این کار داشت که بیشتر وقت ها همین طور ساکت و صامت زل می‌زد بهش آخه این بچه چه جوری می‌خواد بشه راه نجات ما؟! آروم صداش زدم که هوم کشداری تحویلم داد.

- بیا بچه بیا اینا رو بخور جون بگیری از فردا دیگه با هوتن تمرین نداری.

با خوشحالی برگشت سمتم و گفتم:

- واقعا؟!

که با حضور هوتن جفتمون غافلگیر شدیم!

- انقدر مربی بدی بودم که برای خلاصی ازم خوشحال میشی؟!

بنیتا با خجالت گفت :

- خب چیزه اممم راستش...

هوتن لبخند تلخی زد و گفت:

- نه من باهات پدر کشتگی داشتم، نه مشکلی فقط خواستم ازت یه مبارز واقعی بسازم
خواستم با جدیت و واقعیت‌های زندگی جدیدت آشنا کنم اگه بهت سخت گذشت
معذرت می‌خوام!

و خواست از اتاق بیرون بره که بنیتا گفت:

- ممنونم ازت انگیزه و نترس بودن و جرعت الانم رو مدیونتم.

هوتن بدون حرف رفت شاید حق با هوتن بود بنیتا باید با روحیه خشن زندگی جدیدش
روبه رو می‌شد ولی راه آموزشش اشتباه بود چون قدرت‌های بنیتا فعال نشدن.

بعد رفتن هوتن سرم رو کردم تو گوشیم تا بنیتا راحت غذا بخوره که با دهن پر پرسید:

- حالا که هوتن مربیم نیست پس کی بهم آموزش میده؟

همین طور که سرگرم بازی بودم جواب دادم:

- همه‌امون طبق دستور کیان باید باهات تمرین کنیم.

- همه‌اتون؟!

- اره هوتن قصد داشت با خسته کردنت و استفاده زیاد از انرژی قدرتت رو آزاد کنه که موفق نشد برای همین کیان گفت از فردا مبارزه تن به تن اونم نه تو باشگاه تو حیاط پشتی در کنار بقیه کار آموزا.

- خدای من چرا من هر وقت فکر می‌کنم قراره همه چی درست بشه و به من یه حال اساسی بدی اینجوری می‌ذاری تو کاسه‌ام؟!

- کم تر غر بزن البته شاید پیشنهاد بدم و بهت لطف کنن و قبل تمرین تن به تن با چندتا وسیله تمرین کنی تا آماده بشی.

چیزی نگفت و دوباره مشغول خوردن شد وقتی سینی روکنار زد برش داشتم یکم نون و آب توش بود!

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- ماشالله به خرس گفتم زکی، به این نون و آب هم رحم نمی‌کردی خب.

بالشت رو گرفت که پرت کنه سمتم که با سرعت زیاد از اتاق زدم بیرون

این دختر همیشه من رو سوپرایز می‌کرد. همیشه چیزی برای حرص خوردن داشت چیزی که به شدت کرم‌های درونم رو آروم می‌کرد. به کیان پیام دادم از فردا تا یک هفته تمرین بنیتا رو بسپاره به من اونم انقدر ذهنش درگیر دردسرهای خون آشام‌های سیاه بود که بدون حرف اوکی داد.

با این حساب فردا قراره کلی خوش بگذرونم و اون فسقلی حرص بخوره

رفتم سمت یخچال مربی‌ها و یه کیسه خون گرفتم و رفتم تو حیاط و زیر پنجره بنیتا نشستم.

نمی‌دونم این دختر چه علاقه‌ای به این آسمون سیاه و ماهش داره

چندین بار دیده بودم با علاقه خیره میشه بهش کاش می‌تونستم بفهمم چی تو سرش می‌گذره چقدر وقتی تنهاست غمگین به نظر می‌رسه،

انقدر درگیر نگاه کردن بهش بودم که نفهمیدم کی خون توی کیسه ته کشید. حسابی هوس دویدن و شکار داشتم اما تا وقتی که بنیتا لب پنجره است دلم آروم نمی‌گیره می‌ترسم بازم بهش حمله بشه! چند دقیقه بعد بنیتا کلافه پنجرش رو قفل کرد و رفت تو اتاق و بعد چراغ خاموش شد منم از خدا خواسته سریع از دیوار پریدم و رفتم دنبال شکار تا گلویی تازه کنم و برای فردا پر انرژی باشم.

(بنیتا)

با حس سوزش دستم آخی زیر لب زمزمه کردم و چشمم رو به سختی باز کردم که چشمم به جمال سیا روشن شد نمی‌دونم این بشر کار و زندگی نداره دائم دور و برمنه؟! تا چشمای بازم رو دید کلکل رو شروع کرد انگار همیشه برای سر به سر بقیه گذاشتن انرژی داره البته منم بدم نمیومد برای تنوع گاهی هم پا به پاش باهاش کلکل کنم البته نه همیشه!

برام یک سینی خوراکی آورد که انقدر فکرم مشغول بود نفهمیدم چطوری همش رو تو خندق بلام جا دادم ولی حسابی سنگین شده بودم.

بعد رفتن سیا رفتم لب پنجره نشستم و به آسمون خیره شدم مثل تموم وقتایی که تنهام دلتنگی اومد سراغم حالا جدا از دلتنگی برای خانواده‌ای که سیزده‌ساله تنهام گذاشتند دلتنگ عمو و زن‌عمو، کیوان و کیانا هم هستم.

کاش میشد دلتنگ نشد غمگین نبود و تنها نشد شاید اون وقت دنیا جای بهتری برای زندگی بود.

نمی‌دونم چقدر گذشت اما با سنگین شدن پلک‌هام پنجره رو چفت کردم و به آغوش خواب پناه بردم تا منو به دنیای بی‌خبری و بی‌خیالی ببره.

با حس قلقلک روی بینیم مگس مزاحم رو رد کردم دوباره داشت خوابم گرفت که دوباره اومد زیر بینیم دوباره پرش دادم که باز امد رو صورتم عصابم خراب شد و با تمام توان کوبیدم تو صورتم که از شدت ضربه صورتم از درد بی حس شد.

با صدای خنده سیا چشم رو باز کردم و باگیجی بهش خیره شدم داشتم با خودم فکر می کردم من کجام سیا چرا اینجاست قضیه چیه چرا می خنده که با حرفش به عمق فاجعه پی بردم!

- وای خدا! خیلی صحنه باحالی بود کاش ازت فیلم می گرفتم و هرهر شروع کرد به خندیدن.

تازه فهمیدم اون مگس مزاحم این غول بیابونیه!

با عصبانیت از جام بلند شدم که باز لحظه ها برام کش امد انگار سرعت من هزار برابر شد و در کسری از یک صدم ثانیه جلو سیا بودم که با تموم توانم مشت زدم تو شکم سیا که چند قدم رفت عقب و خم شد رو شکمش واقعا دردش گرفت یا یکی از شوخی های بی مزش بود؟

بعد چند ثانیه که صاف شد می تونستم هنوز آثار درد و تعجب رو تو چهره اش ببینم.

- دختر واقعا این تو بودی؟ بابا ناز شصت شکم و داغون کردی که!

ادایی براش در آوردم و رفتم تو سرویس قیافم از یه جنگلی هم افتضاح تر به نظر می رسید سریع یه دوش گرفتم و سرم رو از در بیرون بردم نه انگار خدا زده پس کله کیان و یه کاری به این سیا داده که تو اتاق من نیست سریع رفتم بیرون و لباس های فرم قرارگاه رو پوشیدم!

برای ظاهر شدن بین یه گله مرد زیاد مناسب نبود! اما چاره ای هم نبود موهای بلندم رو به سختی بالای سرم گوجه ای بستم که تو دست و پام نباشه معلوم نیست این خون آشام ها چه خواب هایی برام دیدن؛ با صدای پری به خودم امدم!

دیگه عادت کرده بودم که صداش و بشنوم و دنبال جسمش نگردم

- بانوی مرگ ما چطوره؟!

- اینو دیگه از کجات در آوردی؟!

- خلاقیت به خرج دادم وبا ترکیب بانوی طبیعت و فرشته و مرگ این لقب خوشگل رو برات ساختم.

قیافم وبراش کج کردم که همون لحظه سیا در و باز کرد و آمد تو و منو تو اون حالت مزحک دید و تک خنده ای کرد و گفت:

- این چه قیافه ای سخته کردی الحمدلله؟!

سریع خودم رو جمع کردم و گفتم :

- بریم تمرین؟

چشاش خندید و سر تکون داد و جلوتر ازمن راه افتاد صدای پری روکنار گوشم شنیدم که گفت:

- فکر کنم خواب های بدی برات دیده خدا بهت رحم کنه دختر!

منم مثل خودش آروم و زیرلب گفتم:

- منم امیدوارم خدا به دادم برسه بعید می‌دونم این سیا دلش به حالم بسوزه!

وقتی رسیدیم پایین از رو میز دوتا بشقاب گرفت و پر کرد دلم پر می‌کشید برای املت فلفلی‌های کیانا برای نیمرو های ژاپنی کیوان و برای پلو و خورشت های معرکه زن عمو!

اینجا که فقط غذای کبابی و آپز و گریل شده پیدا میشه خیلی به خودشون زحمت بدن چند تیکه نون هم‌بزارن کنارش البته باید کلام رو بندازم بالاتر بخاطر وجود کار آموزشون اینا پیدا میشه اگه دست این خون‌آشام‌ها باشه که فقط خون باید سق می زدم.

با فکر خوردن خون دلم به هم پیچید و بشقاب و کنار زدم

سیا با تعجب گفت :

- چرا نمی خوری؟!

- اشتها ندارم

- دختر تمرین سخت داریم بدنت کم میاره بخور که باز جنازه غش کردت رو از وسط جمع نکنم.

چشام رو براش کج کردم و چیزی نگفتم همون موقع بود که چندتا پسر وارد شدن و با تعجب بهم نگاه کردند.

توجه‌ای نکردم و منتظر سیا شدم که همون موقع بلند شد و به سمت حیاط پشتی رفتیم.

اون جا پر لوازم عجیب و غریب بود و آسمونش دیده نمی شد!

یه چهل پنجاه نفری در حال تمرین بودند که با دیدن من دست از تمرین کشیدن که با تذکر هوتن دوباره مشغول شدن هوتن بدون توجه به ما مشغول آموزشش بود.

با صدای سیا دست از نگاه کردن به هوتن برداشتم و رفتم سمتش.

رفتم کنار سیا ایستادم که به وسیله جلوش اشاره زد و گفت:

- وقتی بهش ضربه بزنی از سمت مخالف بهت ضربه میزنه و شدتش هم بستگی به ضربات داره ولی قبلش بدنت رو گرم کن که وسط کار عضلاتت نگیره!

سرم رو تکون دادم و شروع کردم خودم رو گرم کردن بعد چند دقیقه گفت کافیه هولم داد به جلو و گفت شروع کن.

یه وسیله چوبی بود که قطر بدنش تقریباً پنجاه سانت بود و سی چهل تا سیخ به کلفتی ده سانت از هرجاش زده بود بیرون شبیه این رو تو پاندا کونگ فو کار دیده بودم.

با بی احتیاطی یک ضربه محکم بهش زدم که با همون سرعت از سمت مخالف بهم برگشت با این که خودم رو کشیدم عقب حسابی کتک خوردم با صدای خندون سیا نگام رو با حرص بهش دوختم.

- اوه یادم نبود لقب این کوچولو رو بهت بگم! بچه‌ها بهش میگن ستون وحشی!

با صدای خنده ی پسرا حرصم گرفت به من میگن بنیتا من هیچ وقت وسیله تمسخر دیگران نمیشم با عصبانیت رفتم سمت ستون و تمرین باهاش رو از سر گرفتم! حسابی کتک خوردم اما بعد چند دقیقه دوباره لحظه ها برام کش آمدند و سرعتم چند برابر شد و قبل کتک خوردن با دستم از خودم دفاع می کردم طوری که اگه کسی منو نمی شناخت فکر می کرد چند ساله این کاره ام حسابی سر ذوق امدم و سرعتم رو بیشتر کردم.

که با صدای دست زدن چند نفر از ستون فاصله گرفتم و برگشتم سمتشون سیا وهوتن و هایکا بودن. سیا با حالت بامزه ای گفت:

- پس عصبانیت یکی از محرک‌های آزادی نیروته، یادم می‌مونه!

چشمام رو تو حدقه براش گردونم که هوتن گفت:

- اگه با چشم های خودم نمی‌دیدم باورم نمی شد.

هایکا هم تایید کرد و من فقط بهشون لبخند زدم بهت و تعجب و رو تو نگاه کار آموزاشون می‌دیدم، وجودم به اندازه کافی عجیب بود براشون چه برسه به دیدن سرعت و قدرتی که گاهی خودش سر و کلش پیدا میشد و در اختیار من نبود سیا گفت :

- نظرت چیه امروز با همین تمرین کنی و فردا دفاع تن به تن بهت یاد بدم؟

سرم رو تگون دادم و گفتم تشنمه!

به یخچال کوچیک کنار حیاط اشاره زد و گفت آب معدنی توشه برو بردار درش رو که باز کردم بادم خالی شد از جیب منم خالی تر بود که فقط سه چهارتا کیسه خون توش بود برگشتم گفتم خالیه که سیا با کلافگی دست از حرف زدن با هوتن و هایکا کشید و

گفت خیلی خب برو تو سالنی که صبحانه خوردیم از یخچال اونجا بردار بدون حرف وارد سالن شدم.

چندتا پسر اون جا بودن بدون توجه بهشون رفتم سمت یخچال و آب رو برداشتم تا خواستم برگردم پشتم ظاهر شدن.

یکیشون گفت: تو کی هستی؟ کار آموز جدیدی؟!

اون یکی گفت: گروه هیچ وقت کارآموز زن نمی گیره احمق.

بدون توجه خواستم از کنارشون رد بشم که راهم روبستن کلافه دوباره سعی کردم که دوباره همون پسره گفت: تا جواب ندی نمی ذاریم بری!

همیشه از این که یه مرد هیکل گندشو به رخ یه زن بکشه و بهش زور بگه متنفر بودم حتی زمانی که کیوان مسخرم می کرد برای یادگیری فوتبال درست و حسابی از خجالتش در می اومدم و الان این پسر دست گذاشته بودن رو حسی که نباید الان فعال میشد با خشک ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم :

- بکش کنار.

که پسره و دوستاش شروع کردن به خندیدن!

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره گفتم :

-بکش کنار! که تکون نخوردن.

خیلی خوب خودتون خواستین در بطری و باز کردم و یه نفس گلش رو سر کشیدم و بطری و پرت کردم زمین و با سرعت یک مشت به شکم پسره ضربه زدم که افتاد زمین!

یکیشون رفت کمک اون و یکی دیگشون حمله کرد که منو بزنه جاخالی دادم و دستش رو گرفتم و پیچوندم و محکم نگهش داشتم که همون موقع هوتن و سیا از راه رسیدن و همزمان گفتن:

- این جا چه خبره؟! -

تا امدم حرفی بزنم اونى كه مشت خورده بود گفت:

- نمى دونم يهو خودش حمله كرد از حرص دست پسره رو بيشتريه پيچوندم و كه آخش در امد.

رو به سيا گفتم:

- دروغ ميگه راهم رو بسته بود و مى خواست سوالاش رو جواب بدم.

- خيلى خب اول دست اين جلبك رو ول كن از درد كبود شد بعد حرف مى زنيم

نيم نگاهى به صورت كبود پسره انداختم و هولش دادم جلو كه تعادلش به هم خورد و افتاد زمين هوتن با عصبانيت رو به اون سه تا گفت: بار آخرتون باشه بهش نزديك ميشين!

اونى كه دستشو ماساژ ميداد گفت:

- فقط مى خواستيم بدونيم كار آموز جديده يا نه!

سيا با بى خيالى از يخچال كنارم يه آبميوه برداشت و سر كشيد و گفت:

-فرشته مرگه و داره آموزش مى بينه!

اونى كه مشت خورده بود گفت:

- فرشته مرگ اونم يه دختر ريزه ميزه خنده داره والا!

با حرص خم شدم كه بزنمش كه سيا جلوم روگرفت تو همون حالت گفتم:

- نه مثل اين كه مشتم برات كم بوده دلت هوس كتك كرده!

كه هوتن دورشون كرد و گفت :

- بار دیگه دور بنیتا ببینمتون تا قطره آخر خونتون رو از بدنتون می‌کشم بیرون افتاد؟! اونا هم عین کلنگ سرتکون دادن و رفتن چیزی نگذشت که حس کردم خالکوبیم داره می‌سوزه!

که همون لحظه هوتن گفت:

-بوی نم و خاکستر میاد؛ خون‌آشم های سیاه!

سیا بهم گفت:هرچی شد از جات تکون نخور و با دو همراه هوتن به حیاط رفتن صدای مبارزشون رو می‌شنیدم.

با فریاد سیا دودل شدم برم یا نه؟ که با فریاد دومش دیگه طاقت نیاوردم و به سمت حیاط پشتی رفتم.

هر چهار پنج تا کارآموز درگیر یک خوناشام بودن سوزش خالکوبیم بیشتر شده بود سرعت مبارزه هایکا و هوتن و سیا فوق‌العاده بود، اما خون‌آشام‌های سیا دوبرابر اونا سرعت و قدرت داشتن محو حرکت اونا بودم که یکی از اون‌ها بهم حمله کرد و گلوم رو تو دستش گرفت! داشتم خفه میشدم دستامو گذاشتم رو دستای سرد خاکستریش که همون لحظه خاکستر شد و چیزی ازش باقی نبود با تعجب به رو به رو خیره شدم

که با فریاد هایکا به سمتش دویدم دوباره لحظه‌ها برام کش آمدن و سرعتم بی نهایت شد رفتم سراغ خون‌آشامی که با هایکا درگیر شد و قبل این که متوجه من بشه با یک لمس به خاکستر تبدیل شد و به همین ترتیب پنج خوناشام دیگه روفقط با یه لمس از بین بردم با تعجب به دستام خیره شدم من چطوری به این راحتی اونا رو از بین بردم؟! فکر کنم خوابم!

قیافه بهت زده بقیه بهم نشون میداد اینا خواب و رویا نیست واقعیت محضه پیچ پیچ های کارآموزا رو مخم بود از طرفی تعجب و شوق قدرتی که دارم هم زمان بهم هجوم آورده بود و قدرت هر کاری رو ازم سلب شده بود.

هوتن وسیا وضعیت بهتری نسبت به هایکا داشتن سریع مدار امنیتی رو چک ودوباره فعال کردن و به کمک کار آموزای سالم زخمی ها رو بردن توساختمون منم رفتم کنار هایکا نشستم

نفس های نا منظمی می کشید و از دستش خون می رفت

- هایکا حالت خوبه؟!

چشماش رو باز کرد و لبخندنصفه نیمه ای تحویل داد و گفت:

- چه تمیز می کشی دختر!

- هنوز توشوکم خودم باورم نمیشه یهو لحظه ها کش آمدن و سرعتم زیاد شد و بعد با یه لمس خاکستر شدن.

کمی خودش رو بالا کشید و به دیوار تکیه زد و گفت:

- لحظه ها کش نیومدن قدرت بینایی توچند برابر شد!

- یعنی چی؟!

- یعنی این که قدرت بینایی تو هزار برابر شد وتونستی سریع عکس العمل نشون بدی.

- همه فرشته های مرگ با لمس می کشتن!

- هر فرشته مرگی نوع کشتنش فرق داشت بعضی ها با خنجر یا یه وسیله مخصوص داشتن فرشته قبلی ما خیلی قدرتمند بود اون با یه مشت به قلب خوناشام های سیاه اون ها رو از بین می برد!

اهومی زیر لب گفتم که ادامه داد:

- ما همش منتظر بودیم تو شی یا خنجری رو که باید باهاش بکشی رو تو خواب ببینی بعد پیداش کنی و کارت رو شروع کنی ولی با کار امروزت حسابی سورپرایز شدیم؛ تو اولین فرشته مرگ دختری، که ظریف و دخترونه هم عمل می کنی ظریف و قشنگ مثل خودت!

حس کردم لپام آتیش گرفت چیزی نداشتم مقابل این تعریف بگم که همون موقع با حضور سیا از زیر نگاه گرم هایکا در رفتم بالاخره این سیا به یه دردی خورد!

کیسه خون رو به هایکا داد بازم با دیدن خوردن خون دلم آشوب شد!

فکر نکنم هیچ وقت با این موضوع کنار بیام هوتن امد و زیر بغل هایکا رو گرفت و گفت:

- بیا بریم دیاکو امده بزار زخم و بیینه و بدون حرف دیگه ای رفتن!

صبحانه نخورده بودم و بعد کلی تمرین و مبارزه و کتک زدن اون جلبکا که انرژی ازم گرفته بود و حالت تهوع داشتم!

با بوی جوجه درست زیر ببینیم چشامو باز کردم که با قیافه مهربون سیا رو به رو شدم.

لقمه جوجه رو سمتم گرفت و گفت بخور! ازش گرفتم و کنارم نشست و به دیوار تکیه زد و یک پاشو دراز کرد، یک گاز گنده به لقمه زدم وبا دهن پر پرسیدم:

- سیا من چه جوری تونستم اونا رو بکشم؟!

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- برای این که احساس خطر کردی و قدرتت باعث شد عکس العمل نشون بدی.

- یعنی من هر وقت بترسم میتونم خون آشام های سیاه رو بکشم؟!

- نه کم-کم یاد می گیری با کنترل این کار رو کنی البته نه خون آشام های سیاه بلکه هر موجودی رو می تونی از بین ببری!

ناباور بهش خیره شدم می خواستم ببینم درست شنیدم یا نه؟!!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- هر آدم یا حیوونی رو حتی خون‌آشام‌های سپید رو؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

- اره هر موجودی رو!

لقمه از دستم افتاد و نابارور به دستام خیره شدم!

دستایی که می‌تونست جون همه رو بگیره یعنی من دیگه حق لمس عزیزامو ندارم؟ نمی‌تونم به هیچ موجود زنده‌ای دست بزنم چون زندگیش رو می‌گیرم اشکام چکید و زیر لب گفتم:

- چقدر من وحشتناکم!

- دختر تو فوق‌العاده‌ای! چرا اینو میگی!؟

به‌هق-هق افتادم از خودم از دستام می‌ترسیدم از این زندگی متنفر بودم سیامند شونه هامو گرفت و گفت:

- چته دختر چرا گریه می‌کنی؟

دستام رو مشت کردم که یه وقت ناخواسته اشتباهی نکنم!

سیامند حسابی ترسیده بود تا خواست دستامو بگیره خودمو عقب کشیدم و با وحشت گفتم:

- نه!

- بنیتا تو چت شده چرا اینجوری می‌کنی؟! زده به سرت!؟!

- من دیگه حق لمس هیچ موجودی رو ندارم چون من زندگی همه رو می‌گیرم!

با این حرفم اول ناباور بهم خیره شد و بعد چند ثانیه قهقهش به هوا رفت طوری می خندید انگار بامزه ترین جک سال رو برایش گفتن با حرص بینیم رو بالا کشیدم تا خواستم مشت بهش بزنم یادم امد نباید ازش استفاده کنم و با لگد محکم زدم توپاش.

با این که دردش گرفته بود اون لبخند مسخره از صورتش پاک نمی شد با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:

- با کدوم منطق به این نتیجه رسیدی که لمس کردن تو برای همه مرگباره؟!!

- خود خرت گفتمی هر موجود زنده‌ای با لمس من می‌میره!

- دیونه تو هر کس باید بمیره، رو می‌کشی اون هم وقتی که بخوای.

- نمیفهمم!

- چون نفهمی!

آدم یک لگد دیگه بهش بزنم که جا خالی داد و با خنده گفت بیا بهت نشون بدم!

همراهش رفتم و چندتا پسر رو صدا زد که امدن بهم گفت یکی یکی لمسشون کن مطمئن باش اتفاقی نمیوفته!

- تو دیونه شدی من جون کسی و به خطر نمی‌ندازم!

- بهم اعتماد کن.

به چشم‌هایش نگاه کردم آرامش و اطمینانی که تو نگاهش بود بهم قوت قلب داد چشم‌هام رو بستم وبا دستای لرزون بازوی پسر رو گرفتم بعد چند ثانیه چشم رو باز کردم پسر با لبخند رو به روم بود راستش هنوز تردید داشتم و نمی‌خواستم بقیه رو لمس کنم اما سیا بی خیال نمی‌شد و مجبورم کرد نصف کارآموزها به اضافه هوتن و هایکا و خودش رو لمس کنم تا خیالم راحت بشه حالا حس بهتری داشتم از این که واقعا با هر لمسم جون کسی رو بگیرم حالم بد بود!

اما وقتی که بهش فکر می‌کنم می‌بینم من می‌تونم چه موجود ترسناکی باشم

چقدر این بنیتا برام غریبه شده چقدر از بنیتای دو- سه‌ماه پیش فاصله گرفتم منی که ته سرگرمیم بازی با توپ چهل تیکه بود الان به عنوان فرشته مرگ مسئولیت نجات جون خیلی‌ها و مسئولیت مرگ خیلی‌ها روبه عهدم دارم همیشه خاص بودن و قدرت داشتن رو دوست داشتم اما حالا که بهش رسیدم اونقدر گیجم که نمی‌تونم درک درستی از این دنیا و قانون‌هاش داشته باشم انگار هر روز این دنیا سوپرایز جدیدی برام داره داشت خوابم می‌برد که هوتن آمد سراغم و گفت:

- جلسه داریم و تو هم باید باشی!

سرم رو تکون دادم و همراهش رفتم وقتی وارد اتاق شدیم یک سلام کوتاه دادم و نزدیک‌ترین صندلی که بین سیا و آریو بود رو انتخاب کردم و نشستم حتی تو خوابم هم همچین لحظه‌ای رو نمی‌دیدم که بین شیش تا خون‌آشام خوشتیپ بشینم و جلسه بگیرم! با صدای کیان حواسم رو جمع کردم.

- چطوری هفت تا خون‌آشام سیاه وارد قرارگاه آموزشی ما شده اون‌هم با این همه وسایل امنیتی و اون‌هم تو روز؟

هوتن کلافه نفسش و فوت کرد و گفت:

- یکی از کارآموزها شرایط رو براشون فراهم کرده و تموم کدها رو در اختیارشون گذاشته و چندتاشون هم براشون غیرفعال کرده!

اخم‌های کیان هر لحظه درهم‌تر می‌رفت و من هر لحظه به این نتیجه می‌رسم که گوشت تلخ‌تر از این یارو تو دنیا وجود نداره!

هایکا با شک گفت:

- حالا مسئله بعدی اینه که برای چی آمدن تو قرارگاه ما دنبال چی بودن؟!

دیاکو با انگشتش رو میز ضرب گرفت و گفت :

- من دوتا حدس می‌زنم اول این که دنبال بنیتا امدن، دوم این که دنبال چندتا مدرک امدن این جا.

یهو پریدم وسط حرفش و گفتم:

- آمدن دنبال من منطقی نیس چون همین امروز کارآموزها تون از ماهیت من با خبر شدن به نظرم دنبال یک وسیله یا به قول شما مدرک امدن این جا.

نگاه خیرشون اذیتم می کرد که کیان گفت:

- درسته حق با بنیتاست!

هوتن رو به جمع گفت :

- بررسی می‌کنم و می‌فهمم و بهتون خبر میدم، که بقیه موافقت کردن که یهو سیاگفت:

- اگه بنیتا نبود کارمون ساخته بود درسته خون‌آشماهای تازه تبدیل بودن اما ما سه نفری با کارآموزی معمولیمون از پششون بر نمیومدیم!

هایکا با هیجان گفت:

- باید بودین و از نزدیک می‌دیدین انقدر ظریف و سریع می‌کشتشون که چند ثانیه بیشتر طول نکشید!

نگاهم افتاد به لبخند کیان اوه خدای من چقدر با لبخند جیگر میشد این گوشت تلخ هم خنده مگه بلد بود؟! خیره به چال لپ‌های دلبرش بودم و زمان و مکان و فراموش کردم همیشه عاشق چال لپ بودم که با سقلمه سیا به خودم و امدم و خودم رو جمع‌وجور کردم خدا رو شکر جز این سیا خیر ندیده کسی نفهمید که البته همین یه نفر برای آب شدن من کافیه از حالا می‌دونم انقدر این موضوع رومی کوبه تو سرم تا دیونه بشم!

کیان رو به من کرد و گفت:

- تو این دوماه متوجه تغییر یا حسی درون خودت نشدی؟!!

دیگه نمی‌خواستم ازشون پنهان کنم راستش دیگه بهشون به چشم خوناشام نگاه نمی‌کردم و اونا رو جز خانواده جدید خودم می‌دونستم،

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- گاهی لحظه‌ها برام کش می‌آمدن و سرعت و قدرتم زیادتر از حد معمول میشد! که امروز فهمیدم بهش می‌گن قدرت تشخیص و دیدن البته همشون یهویی پیش میاد و دست من نیستن!

کیان سرش روتکون داد و گفت:

- خوبه همین که فهمیدیم باید تو موقعیت قرار بگیری تا قدرتت آزاد بشه خودش یک قدم بزرگه!

سیا یهو گفت یکی دیگه از محرک‌های قدرتش عصبانی کردنشه! خیلی جواب میده لامصب با حرص پاشو لگد کردم که با درد گفت:

- تو تا لنگ ما رو نابود نکنی بی‌خیال نمیشی نه!؟

که ابرو هامو براش بالا انداختم و گفتم :

- نه!

که خنده همشون به هوا رفت منم باهاشون خندیم که نگاهم دوباره افتاد به چال‌های کیان ولی سریع خودم رو جمع کردم تا باز اتو دست سیا ندم با خسته نباشید کیان همه بلند شدیم و من هم به سمت اتاقم رفتم تا کمی بخوابم، حسابی درب و داغون و له بودم که سرم نرسیده به متکا خوابم برد.

با حس این که یکی داره نگاهم می‌کنه از خواب دل‌کندم و چشم‌هام رو باز کردم اما کسی دورم نبود! دوباره داشت خوابم می‌برد که با صدای پری بغل گوشم سیخ نشستم سرجام!

صدای خنده ریزش آمد دلم می‌خواست بگیرمش زیر مشت لگد دختره‌ی احمق عین
سیامند کرم تو وجودش میلوله کلافه موهام رو چنگ زدم و از جام بلند شدم ساعت شش
رو نشون می‌داد!

من حتی موقع مدرسه هم این وقت صبح رو تجربه نکردم لعنت بهت پری لعنت با حرص
سمت حموم رفتم و در رو به هم کوبیدم صدای خندونش آمد که گفت:

- حرص نخور جیگر شیرت خشک میشه!

داد زدم گفتم:

- وای به روزت پری که قدرتم کامل بشه و من بینمت اون وقته با دستای خودم دونه
دونه گیس‌هات رو می‌کنم، می‌ذارم کف دستت که باهاشون آش رشته درست کنی!

- اولاً که اسم من پری نیس دوما به عصبابت مسلط باش عزیزم برای جیگر خاله این همه
استرس خوب نیست و زد زیر خنده!

از لای دندونای چفت شدم غریدم:

- اسمت مثل خودت برام مهم نیست فقط منتظر روزی‌ام که تموم این مسخره بازی‌هات
رو جبران کنم.

دیگه چیزی نگفت و منم سریع دوش گرفتم و آمدم بیرون سریع لباس‌هام رو پوشیدم که
آینه دقم آقای سیامند یه وقت نیاد تو، در حال خشک کردن موهام بودم که سیا بلانسبت
گاو یعنی حیف گاو که به این بشر نسبت دادم سرشو امداخت پایین و امد داخل اتاق!

برس تو دستم و با حرص پرت کردم سمتش که میلی‌متری جا خالی داد وگرنه می‌خورد تو
کله پوکش!

- اوه فرشته خانم سر صبحی شمشیر رو از رو بستنی انتظار داشتم الان تو خواب ناز باشی
ولی شسته و زفته آماده‌ای!

با حرص بهش زل زدم الان اگه بهم ساطور می‌زدی خون ازم در نمیومد اخلاق گندی داشتم
رو خوابم حساس بودم اگه کسی اونو بهم زهر می کرد منم کل روز رو برای بقیه زهرمار می
کردم!

و این کار و پری به نحوه احسنت انجام داده بود از سکوتم جا خورده بود اما جواب من
فقط سکوت و نگاه عصبانیم بود!

تو همین حین حس کردم یه هاله سفید دور سیامند میبینم که با پلک زدن از بین رفت.

- بنیتا یک چیزی بگو دختر داری می ترسونیم نکنه روحت تسخیر شده؟!!

حتی الانم دست از این مسخره‌بازی‌هاش نمی‌کشید!

از شدت عصبانیت حس می‌کردم قدرت خورد کردن استخون‌های سیا رو دارم و تو یه
حرکت دویدم سمتش و قبل این که بتونه واکنشی نشون بده یقش رو تومشتم گرفتم و
تو صورتش غریدم:

- فقط یک بار دیگه بدون اجازه وارد اتاقم بشی قسم میخورم با یک اشاره میکشمت!

برای یه لحظه از ترس به خودش لرزید و دست‌هاش رو بالا گرفت و گفت:

- خیلی خب خیلی خب آرام باش باشه هر چی تو بگی.

کمی بهش نگاه کردم و یقشو صاف کردم و بهش گفتم بریم و جلوتر از اون به سمت سالن
غذاخوری راه افتادم!

سکوت سیا برام نشونه خوبی بود همین که دهنش امروز بسته بمونه برام کافیه!

بعد از یک صبحونه مفصل رفتیم حیاطپشتی با لحن آرام و دلخوری ازم خواست که بدنم
و گرم کنم منم بدون حرف شروع کردم به نرمش کردن!

درسته سیا بهترین و قابل اعتمادترین آدم فعلی تو زندگی‌م بود اما این اجازه رو نداره که
حریم شخصی منو رو زیر سوال ببره بعد ده دقیقه بدون توجه به سیا رفتم سراغ ستون

وحشی و تمرین باهاش رو شروع کردم انقدر تمرین باهاش برام آسون شده بود که انگار نه انگار بار دومم هست که دارم با این وسیله کار می‌کنم!

بعد سی- چهل دقیقه صدام کرد که دست از تمرین کشیدم و رفتم سراغش!

- برای شروع اول باید دفاع از خودت رو یاد بگیری! و بی‌مقدمه مشت آورد سمت صورتم حرکتش سریع بود اما باز لحظه‌ها کش آمدن و من غیر ارادی جاخالی دادم!

که همون لحظه مشت بعد رفت توشکمم و از درد مچاله شدم!

- درس اول هیچ وقت تو مبارزه تک بعدی نباش ممکنه حریفت از تو خیلی فرزتر و سریع تر باشه.

سرم رو تکون دادم و صاف ایستادم بعد چند حمله پی در پی سیا

بالاخره تونستم خوب جاخالی بدم البته اگه اون مشت و لگدهایی که خورده بودم رو فاکتور بگیرم!

- درس دوم تا مشت و لگد نخوری یاد نمی‌گیری بزنی پس از ضربه خوردن نترس!

دوباره غیر منتظره بهم حمله کرد که تند- تند ضربه‌هاش رو جاخالی می‌دادم!

بعد چند ساعت سیامند گفت :

- کافیه میتونی ناهار بخوری! بعد از ظهر ادامه می‌دیم سرم رو تکون دادم و تقریباً دویدم توسالن غذاخوری!

پر از کارآموز بود اما بدون توجه بهشون مشغول خوردن شدم که همون لحظه خالکوبیم سوخت و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم یک خون‌آشام سیاه بهم حمله کرد.

سعی کردم لمسش کنم اما جاخالی داد و دستم رو پیچوند!

با آرنج دست آزادم با تموم قدرتم کوبیدم توی شکمش که همون لحظه سیا سر رسید.

اما قبل این که بهم برسه اون لعنتی دندون‌هاش رو تو پوستم فرو کرد از شدت درد نفسم رفت و با زانو زمین خوردم.

سیا با نگرانی نگاهم می‌کرد، سعی کردم با سر بهش بفهمونم که خوبم و با اون درگیر شد سیا سرعت و قدرت خوبی داشت ولی به پای اون نمی‌رسید مدام تو دلم دعا می‌کردم کاش چندتا از بچه‌ها بیان سیا هم دیگه توان مقابله نداشت با ضربه آخر اون خون‌آشام سیاه افتاد رو زمین نگرانش شدم خواستم برم سمتش اما انگار فلج شده بودم و قدرت تکون خوردن نداشتم شونم درد می‌کرد نفس‌هام سنگین از سینم خارج میشد چشم‌هام داشت بسته میشد که حس کردم یکی دستم رو گرفت به سختی پلک‌هام رو باز کردم که نگاه نگران کیان رو روی خودم دیدم.

زیر لب گفتم:

- سیامند!

- اون خوبه! کجات زخمی شده؟

- شونه چپم.

با وحشت یقه لباسم و کنار زد و به زخمم خیره شد با گوشیش مشغول شد و کمتر از یک دقیقه دیاکو با یه وسیله عجیب غریب بالا سرم بود.

نگاهی به زخمم انداخت و گفت:

- می‌دونم درد داره، ولی فکر کنم ارزش تحملش رو داشته باشه.

هیچی از حرف‌های بی سر و تهش نفهمیدم دستگاه بادکش رو به زخمم وصل کرد و روشنش کرد.

شدت درد به حدی بود که نتونستم جلوی فریادم رو بگیرم انگار تموم جونم از زخمم داشت بیرون کشیده میشد.

انقدر داد زدم که چشمام سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم.

(چند ساعت بعد)

با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم دلم ضعف می‌رفت وقتی سرم رو برگردونم سیاه داشت تو یک لیوان بزرگ که حکم پارچ رو داشت اون مایع لزج و سرخ که قطعا خون بود رو با اشتها می‌خورد.

صورت‌م جمع شد و خواستم نگاهم رو ازش بگیرم که گفت: همچین خودت رو می‌گیری انگار خودت خون مصرف نکردی از وقتی بیهوش شدی این چهارمین کیسه است که داری تموم می‌کنی!

با گیجی بهش خیره شدم همین طور که یک قلوپ از اون نوشیدنی حال به هم زنش می‌خورد به سمتی اشاره کرد که نگام افتاد به کیسه خونی که به کمد آوزیون بود و شلنگش به دستم وصل بود تازه فهمیدم منظور اون جلبک از چهار کیسه خون چیه! نفس عمیقی کشیدم که بوی تند و گس خون تو بینیم پیچید و حالم رو بد کرد و وادارم کرد عق بزدم!

خوشبختانه معده خالیم کمکم کرد، که به خودم و اتاق گند نزنم کیان امد تو اتاق و با یه پس گردنی سیا رو انداخت بیرون و بهش غر زد صد بار گفتم جلو آدما خون نخوریداز قیافه مظلوم سیا خندم گرفت انگار تنها کسی که می‌تونست این بچه تخس رو آروم کنه کیان بود!

کیان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوبی؟! -

زیر لب اهومی گفتم و اونم بدون حرف رفت جلو پنجره و به منظره بیرون خیره شد! منم خیره شدم به اون، قد بلند و چهارشونه با ظاهر مرتب کی فکرش رو می‌کنه کیان رئیس بزرگ باشه انقدر جوون و خوشتیپ به نظر می‌رسه که به هرچی شبیه الا رئیس البته

اون اخم و جدیت همیشگی که داره باعث میشه آدم بهش نزدیک نشه همین جور داشتم پیش خودم سبک سنگینش می‌کردم که با نگاهش غافلگیرم کرد لپام آتیش گرفت و شرمنده نگاهم رو ازش گرفتم حالا اون بود که با یک لبخند عمیق داشت نگاهم می‌کرد لعنت به اون چال‌های لعنتیت که نصف جذابیتت جمع شده اون تو با آمدن هایکا سنگینی نگاه کیان از روم برداشته شد قسم می‌خورم اگه چند ثانیه دیگه بیشتر نگاهم می‌کرد از گرمای نگاهش ذوب میشدم!

هایکا سرم خون تموم شده رو از دستم جدا کرد و یک سینی پر از جیگر جلوم گذاشت که با بوش دوباره عق زدم که کیان سراسیمه دوید سمتم.

دستم رو جلو بینیم گرفتم و سینی رو پس زدم تا بیشتر بوی جیگر رو حس نکنم از بچگی از جیگر و لوازم جانبی گاو و گوسفند متنفر بودم هایکا سریع سینی رو برد!

انقدر عق زدم که ماهیچه های شکم و معدم درد گرفت!

و بی حس تیکه زدم به تاج تخت چشم‌هام رو بستم تا احساس تهوع نکنم که همون موقع عطر جوجه و کوبیده وادارم کرد چشم‌هام رو باز کنم!

هایکا با لبخند وارد شد و سینی روبهم دادو گفت:

- شرمنده فکر نمی‌کردم، جیگر دوست نداشته باشی.

لبخند بی‌جونی زدم و زیر لب ممنونی زمزمه کردم.

تا خواستم دست ببرم تو سینی و یه تیکه کباب بردارم یه دست امد تو سینی به صاحب دست نگاه کردم سیا بود که با چشم‌های چراغونی نگاهش بین منو و غذاهم در نوسان بود.

یه اخم کردم بهش که ابروهاش رو بالا انداخت هنوز دستش از سینی بیرون نرفته بود که کیان محکم کوبید پشت دستش که خنده منو هایکا به هوا رفت اما کیان با حفظ اخمش گوش سیا رو گرفت و کشیدش سمت در و بعد بیرون کردنش یه لگد هم بهش زد!

با لبخند عریضی شروع کردم به خوردن انگار تو دلم کولر گازی روشن کردن بس که خنک شد.

شدیداً حال گیری از سیامند اشتها رو باز کرده بود بلانسبت گاو، که داشتم بدتر از اون دخل غذا رو می اوردم!

بعد غذا مثل گراز خشک شده نای تکون خوردن نداشتم دلم یه نوشابه تگری می خواست که اینجا عمرا پیدا میشد.

هایکا سینی رو برد و کیان هم بعد گفتن استراحت کن منو تنها گذاشت

دوباره داشتم غرق فکر و خیالم میشدم که باصدای پری غافلگیر شدم.

- تو نمی خواهی تکونی به خودت بدی و نیروهات رو فعال کنی؟

- من اگه جای تو بودم چنین خواسته ای نداشتم می دونی چرا؟!!

- نه چرا؟!!

- چون بلافاصله بعد از کامل شدن قدرتم، که بتونم قیافه ی نحس تو رو ببینم چنان بلایی سرت میارم که از پری بودنت پیشمون بشی!

- بنیتا یکم جدی باش تو چرا همه چیز رو به شوخی گرفتی چرا هیچ تلاشی برای آزاد شدن نیروهات نمی کنی؟

- دیگه باید چه شکری بخورم که نخوردم دوماهه دارم جون می کنم تمرین سخت می کنم قدرت های مرگم تازه داره فعال میشه.

- اما قدرت های دختر طبیعتت هنوز خاموشه می دونی چرا؟!!

- چه می دونم حتما باید کوه رو جابه جا کنم که فعال بشه.

- نه چون تو هنوز به خودت به قدرتت به مسئولیتی که روی دوشت هست باور نداری؛ بنیتا به خودت بیا من خطر رو حس می‌کنم!
- زیادی داری شلوغش می‌کنی چندتا خون‌آشام هستن که من از پششون برميام.
- تو هنوز دفاع از خودت رو بلد نیستی اون خون‌آشام‌ها رو هم غیر ارادی و از روی غریزه کشتی!
- حالا هرچی انقدر رو مخ من نباش من خودم می‌دونم چی درسته چی غلط!
- تو هیچی نمی‌دونی هیچی اگه دیشب کیان نمی‌رسید الان یه هیولا بودی.
- منظورت چیه؟!
- اون خون‌آشام زهرش رو وارد بدنت کرده بود، اگه کیان دیر می‌جنبید تو الان یه خون‌آشام وحشی بودی، یک خون‌آشام سیاه؛ بنیتا تا وقتی به خودت نیای و راه درست رو پیش‌نگیری دیگه سراغت نمیام چون تو انقدر خودخواهی که به حرف هیچ‌کسی توجه نمی‌کنی.
- بهبه گفته بودم برای درک قدرتت باید بری سراغ کتاب‌های مادرت اما یک بار هم لای کتاب‌ها رو باز نکردی. خداحافظ.
- چند بار صداش کردم ولی جوابی نگرفتم فکر کنم رفت.
- حق با پری بود من تو این مدت تنها کاری که می‌کردم تمرین با هوتن بود و بعد خسته و مونده دنبال مرحمی برای کوفتگی‌هام بودم و بعدش هم خواب جز اطلاعات کمی که سیا بهم داده بود و کتاب‌های که هیچ‌کدوم منبع موثقی نداشتن و همه از حدس و گمان و اطلاعات عمومی بقیه بودن مطالعه کرده بودم و چیزی از وجود خودم نمی‌دونستم.
- اطلاعاتی که از خودم داشتم محدود می‌شد به فرشته مرگ من از نیمه دوم خودم که دختر طبیعت بود بی اطلاع بودم و حتی تلاش نکرده بودم خودم رو و قدرت‌هام رو بشناسم چه برسه به این که سعی کنم فعال و تقویت بشن.

سراغ کتاب و نوشته‌های مادرم رفتم پاکتی که انگشتر نشان گرگ توش بود و باز کردم و کاغذی که دوماه بود می‌خواستم بخونم رو بیرون کشیدم زیر لب شروع کردم به خوندن.

نامه‌ای به دخترم بنیتا

به نام نویسنده سرنوشت

سلام دخترم وقتی داری این نامه رو می‌خونی قطعا من کنارت نیستم.

بنیتای عزیزم دختر قوی من تو باید مسئولیتی که روی دوشت هست رو به نحو احسن تمام کنی چشم و دل خیلی از آدم‌های بی گناه و موجودات ماورایی صلح طلب به توئه جنگی در پیش هست که گره کورش فقط به دست‌های کوچیک و پیر توان تو بستگی داره!

از وقتی انگشتر نشان گرگ رو دستت کنی رئیس گرگینه‌های محافظ از وجودت با خبر میشه و میاد دنبالت اون یکی از وفادارترین افرادی که تو این جنگ کمکت می‌کنه.

اما اصلی‌ترین و مهم‌ترین آدمی که باید بهش اعتماد کنی کیان هست که مطمئنا قبل از آئین (رئیس گرگینه‌های محافظ) کنارته دخترم گرگینه‌ها و خون‌آشام‌ها دشمنی دیرینه‌ای باهم دارند تو به عنوان یک برگزیده‌ی دو رگه باید صلح رو بین این دو گروه برقرار کنی و متعهدشون کنی!

تو یک پری محافظ و یک نگهبان محافظداری اون‌ها بهت کمک می‌کنن بقیه افراد قابل اعتماد رو برای اتحاد پیدا کنی.

می‌دونم حضم این همه از اطلاعات برات سنگینه اما تو چاره‌ای جز عمل کردن به خواسته‌های سرنوشت نداری از وقتی که متولد شدی می‌دونستم روزی می‌رسه که همه ما بهت افتخار می‌کنیم برای همین اسمت رو گذاشتم بنیتا یعنی دختر بی‌همتای من، من بهت ایمان دارم هر وقت و هر جا به مشکلی بر خوردی طبقه هفتم کتابخونه رو بگرد اونجا یه چیزی برات گذاشتم.

دوستدار تو آرتمیس مادرت!

بعد از تموم شدن نامه مادر متوجه خیزی صورتم شدم انگار بوی مادرم تو

تک- تک کلمات نامه پیچ و تاب می خورد و من بی نوا رو بی تاب تر می کرد.

چندین و چندبار دیگه نامه رو خوندم و هر بار بیشتر از قبل به اهمیت وجودم پی می بردم.

حرفهای پری هوشیارم کرد و اطلاعات مادرم منو به یقین رسوند که راه سختی در پیش دارم.

نجات جون آدمهای بی گناه و ماوراییهای صلح طلب به عرضه و شجاعت من بستگی داره.

مامان قسم می خورم تا آخرین قطره خونم برای خواستهات می جنگم و ناامیدت نمی کنم.

یه کتاب با جلد چرم مشکی نظرم رو جلب کرد نوشته ای رو جلدش نبود وقتی بازش کردم نور طلایی رنگی ازش خارج شد و چند نوشته با خطی زیبا جلو روم ظاهر شد.

گنجینه های معنوی اسرار آمیز چقدر اسمش برام آشنا بود.

وقتی صفحه رو کامل خوندم نوشته ها محو شد با شگفتی کتاب رو ورق زدم بازم نور طلایی و نوشته های جدید هر سطر رو که می خوندم انگار نوشته ها عمیقاً رو قلب و مغزم می نشست و انگار تک- تک واژه ها رو حفظ و درک می کردم نمی دونم چقدر طول کشید اما وقتی تمومش کردم کمرم تقریباً نابود شده بود.

قلنج کمرم رو در کردم که همون موقع نور طلایی دور کتاب رو گرفت و چند ثانیه بعد کتاب ناپدید شد، انگار از اول همچین کتابی وجود نداشته!

چند بار چشمهام رو مالیدم و دوباره به جای خالی کتاب خیره شدم، نه واقعا انگار جدی-

جدی ناپدید شد. بعد از چند لحظه به خودم آمدم و زدم تو سر خودم گفتم جمع کن

خودت رو دختر انگار چی شده حالا تو خودت عامل اصلی بهت و تعجب یک ملتی بعد

برای ناپدید شدن یک کتاب عین خلا رفتار می کنی؟ انقدر چیز عجیب و غریب دیدی که

این توش گمه!

بلند شدم جلو آینه ایستادم و به خودم خیره شدم که همون لحظه یک هاله سفیدی دور خودم دیدم آب دهنم رو قورت دادم این دیگه چه کوفتیه؟! چرا هیچ کس درمورد این چیزی بهم نگفته بود!؟

عقب- عقب رفتم که خوردم به در و با سرعت نور بازش کردم و دویدم بیرون اون مه دورم تو آینه از جلو چشمهام دور نمی شد نمی دونستم کجا و پیش کی برم که زارت خوردم به دیوار تعادل به هم خورد داشتم می افتادم که خودم رو نگه داشتم سرم رو مالیدم و گفتم کدوم احمقی وسط راهرو دیوار درست کرده!؟

- الان منظورت از دیوار منم دیگه!؟

- یا اکثر امام زاده ها، دیوار هم مگه حرف میزنه!

- یه لحظه چشمهات رو باز کن کم تر دری وری بگو!

- ای من کی چشمهام رو بستم؟

با باز شدن چشمهام تو دلم گفتم:

- چه دیوار جذابی فتبارک الله احسن الخالقین!

- تموم شد!؟

با گیجی جواب دادم:

- چی!؟

- دید زدنون!

با پرویی تو چشمهات زل زدم و گفتم:

- اره تموم شد!

ابروهات رو بالا انداخت، چشمهات می خندید ولی لبهات نه، عجب تناقض زیبایی!

- حالا با این عجله کجا می‌رفتی؟!

با این حرفش دوباره یاد مه دورم افتادم و گفتم :

- فکر کنم دارم می‌میرم!

هول شد و گفت:

- چیزی شده خواب دیدی؟ یا جاییت درد می‌کنه؟ بین خواب برگزیده‌ها حتما مفهوم داره
چه خوابی دیدی؟ ها بگو دیگه بگو!؟ الو کجایی بگو!

- اوف سرم رفت دو دقیقه دهنتم رو گل بگیر بذار حرف رو بزخم یک ریز ور- ور-ور عه بابا!
چشم‌هاش گرد شده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد تازه فهمیدم چه گندی زدم من به کیان
رئیس بزرگ رسماً توهین کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و مظلوم‌ترین حالتی که از خودم سراغ داشتم و رو کردم و گفتم:

- تو آینه دور خودم مه دیدم نشونه مرگه مگه نه!؟

ناباور بهم زل زد بعد کلافه دست تو موهای کشید بدبخت بین دو حالت بود نمی‌دونست
بخنده یا گریه کنه قیافش خیلی بامزه شده بود!

بعد چند ثانیه گفت:

- دنبالم بیا؛ بدون حرف دنبالش دویدم یک قدم اون برابر سه قدم من بود ماشاالله گوریلیه
برای خودش!

جلو اتاق کنفرانس که اون روز توش جلسه داشتیم ایستاد و دستش و گرفت جلو اسکنر و
در باز شد یه کتاب قطور بهم داد و گفت:

-این کتاب و داده بودم سیامند که بهت بده نخوندیش؟!

به کتاب نگاه کردم جلدش که آشنا نبود با تعجب گفتم:

- نه فقط چندتا کتاب دست‌نویس بهم داد که زیاد به دردم نخورد چون مشخص بود همش از حدس و گمان نوشته شده!

اخماش رفت توهم و گفت:

- پونصدسال سن داره ولی عین بچه‌هاس!

کتاب و باز کرد و یک قسمت رو نشونم داد و گفت بخون کمکت می‌کنه وقتی با یکی از قدرت‌ها آشنا میشی نترسی یک مداد از روی میز برداشت و گذاشت لاش و کتاب رو بهم داد.

با این که حوصله خوندن نداشتم اما من به خودم به مامان قول داده بودم تمام تلاشم رو بکنم و از این به بعد هیچ چیزی رو سرسری نگیرم، البته این قول هم به خودم دادم حال سیا رو به زودی بگیرم هیچ از این شوخی بی‌مزش خوشم نیومد. رو به کیان گفتم با من کار نداری؟

سرش رو تکون داد گفت: نه

از اتاق داشتم بیرون میرفتم که صدام زد

- بنیتا! برگشتم سمتش و منتظر ادامه حرفش شدم!

- اون مه دورت که تو آینه دیدی روح خودته!

با این حرف کیان پاهام شل شد و داشتم پس می‌وفتادم که اگه در پشت سرم نبود تا الان نقش زمین شده بودم.

هوتن که تازه رسیده بود و حرف کیان شنید با صدای تمسخر آمیزی گفت:

اوه فرشته مرگ ما رو نگاه از روح خودش می‌ترسه بهم برخورد درسته من فرشته مرگ بودم و خودم عامل وحشت خیلی‌هام اما هنوز این دنیا و اتفاقاتش برام تازگی داره.

کتاب کیان رو تو بغلم محکم تر کردم و تنه محکمی به هوتن زدم و رفتم تو اتاقم!

عصابم از خودم خورد بود از ترسی که گاهی تو وجودم می‌نشست و منو عامل تمسخر دیگران می‌کرد، لیوان آب روی میز رو گرفتم و یک نفس سر کشیدم و هی حرف هوتن تو ذهنم تکرار می‌شد نفهمیدم چیشد که لیوان تو دستم خورد شد و خرده شیشه‌ها تودستم فرو رفت

نگاهی به دست آش و لاشم کردم می‌سوخت اما نه به اندازه قلبم

آهی کشیدم و موجین رو از رو میز آرایشیم برداشتم و دونه دونه شیشه‌ها رو کشیدم بیرون!

رفتم تو روشویی که خون‌های خشک شده رو بشورم که نگاهم به جعبه کمک‌های اولیه خورد بعد ضد عفونی کردن دستم رو بستم و دوباره برگشتم سر کتاب کیان نفس عمیقی کشیدم وسطر اول رو شروع کردم به خوندن!

هشتاد درصد از فرشتگان مرگ قابلیت دیدن روح افراد را که نشان دهنده پاکی و ناپاکی آن شخص است را می‌توانند ببینند سفیدی روح به معنی پاک بودن روح آن شخص است. گاهی در روح برخی افراد یک یا چند لکه سیاه به طور پیوسته یا ناپیوسته وجود دارد.

که نشان دهنده مقدار خطا و ناحقی در حق هم نوع خود است که هیچ‌گاه پوشیده و پاک نخواهد شد و این سیاهی‌ها با تکرار در انجام آن خطا بزرگ و بزرگتر می‌شود تا به حدی که روح فرد را کاملاً کدر و سیاه می‌کند.

فرشته مرگ وقتی قدرتش کامل شود قدرتی به اندازه یک خون‌آشام سپید دارد و وقتی تبدیل شود با یک خون‌آشام برگزیده برابر می‌شود.

معمولاً فرشته مرگی که با ضربه یا اشاره دست می‌کشد مارک مرگ دارد!

مارک مرگ وقتی رو کسی گذاشته شود در هر جا و زمانی که باشد به خواست فرشته، فرد نابود می‌شود. خون فرشته مرگ بسیار ارزشمند است توصیه می‌شود هیچ‌گاه از آن نوشیده یا نگهداری نشود چون ممکن است برای اهداف شیطانی مورد استفاده قرار گیرد.

بوی خون فرشته مرگ بسیار وسوسه انگیز است به طوری که بوی آن از کیلومتر ها فاصله برای افراد ماورا قابل تشخیص است برای مخفی کردن بوی خون فرشته فقط یه راه حل وجود دارد که آن هم در سرزمین الهه‌ها هست.

بخش بعدی کتاب مربوط می‌شد به تفاوت خون‌آشام‌های سیاه و سپید دو دل بودم که بخونم یا نه که آخر کنجکاوی به من غلبه کرد و شروع کردم به خوندن .

خون‌آشام‌های سیاه فقط به دنبال خون و قدرت هستن و درنور مستقیم خورشید تقریباً بینایی ندارند و قدرتشون کم می‌شود و کم- کم نابود می‌شوند و پس از نابودی به خاکستر تبدیل می‌شوند. مشخصه فهمیدن وجودشان بوی نم شدید و بوی خاکستر است.

کسانی که به خون‌آشام‌سیاه تبدیل می‌شوند هرگز دیگر رنگ آرامش و زندگی آرام را نخواهند چشید بلکه به یک حیوان درنده بیشتر شبیه هستن! خون‌آشام‌های سپید در روز و زیر نور خورشید زندگی می‌کنند غذا می‌خورند گاهی می‌خوابند و تنها تفاوت آنها با زندگی انسان گونه مصرف خون برای کنترل قدرت و فکرشان می‌باشد.

خون‌آشام‌های سپید خون‌خوار و قدرت طلب نیستن از این رو برای حفظ جان انسان‌ها با خون‌آشام‌های سیاه مبارزه می‌کنند. اگر در این مبارزه خاکستر به جا ماند به معنی پیروزی گروه سپید است و اگر خونی ریخته شد به معنی پیروزی گروه سیاه است، مشخصه فهمیدن وجود خون‌آشام‌های سپید عطر خاک و گل یاس می‌باشد.

فصل بعد در مورد گرگینه‌ها بود حسابی جذب مطالب کتاب شده بودم پس تصمیم گرفتم تا وقتی که خواب منو از پا در میاره بخونم و جلو برم.

گرگینه‌ها به سه گروه گرگینه‌های محافظ گرگینه‌های سپید و گرگینه‌های یاغی تقسیم می‌شوند، گرگینه‌های محافظ هم‌قسم با بانوی طبیعت هستن صلح طلب اما جنگ بلداند.

گرگینه‌های سپید صلح‌طلب هستن و معمولا به دنبال آرامش هستن و دوری از دردسر رو می‌پسندند، گرگینه‌های یاغی جنگ طلب و تا حد زیادی به دنبال خشونت و قدرت هستن.

هر سه این گروهها در درون گله‌هایشان سه عضو اصلی دارند آلفاها رئیس گروه، بتاها دست راست رئیس گله و امگاها زیر دست بتاها هستند.

دشمن اصلی گرگینه‌ها خون‌آشام‌های سیاه هستند، هرچند گرگینه‌ها ترجیح می‌دهند از گروه سپید هم دور باشند.

پری‌ها این موجودات جز فوق‌العاده‌ترین موجودات ماورا هستند قدرت تغییر سایز و جادوهای گوناگون و اسرار آمیز، از آنها موجوداتی عجیب ساخته که ما از آن مطلع نیستیم. جادوگران یکی از قدرتمندترین موجودات ماورایی که جدا از قدرت درونی وردهای مرگ بار یا زندگی بخشی دارند جادوگران جز مرموزترین افراد ماورا هستند که موضع مشخصی ندارند.

دختر طبیعت یا همان بانوی طبیعت دختری با قدرت فوق‌العاده کنترل چهار عنصر می‌باشد در کتاب‌های قدیمی، از بانوی طبیعتی که قدرت یک خون‌آشام یا گرگینه را داشته باشد به عنوان ملکه قدرت نام برده شده و همه موجودات از او وحشت دارند از این رو وی دشمنان زیادی برای نابودی دارد.

من یک دختر طبیعتم که قدرت فرشته مرگ هم دارم و اگه تبدیل بشم، میشم کابوس همه پس همه ماورایی‌ها به دنبال از بین بردن من هستند منظور پری از خطری که می‌گفت همینه پس.

سطر آخر کتاب رو هم خوندم الهه‌ها و ملکه‌های سرزمین رویا هم جز موجودات ماورایی هستند که هیچ کس جز افراد آن سرزمین از قدرت و توانی‌شان آگاه نیست چون رفتن به سرزمین آنها خلاف قوانین ...

همین‌طور که می‌خوندم چشم‌هام تار شد و من از خستگی رو کتاب کیان پهن شدم و به دنیای خواب پناه بردم.

با گردن درد از خواب بیدار شدم و بخاطر دیر خوابیدن سرم درد می‌کرد نگاهم به ساعت افتاد شش‌ونیم بود لعنت به این مغز که از من آن‌تایم‌تره.

کلافه رفتم زیر دوش و با آب گرم گردنم رو ماساژ دادم درگیر شستن موهای بلندم بودم و دردگردن و سرمم کلافم کرده بود که یه خری کوبید به در حموم از ترس زیرپام خالی شد و با کمر افتادم زمین از شدت دردی که لحظه‌ای بهم وارد شد چشم‌هام سیاهی رفت.

این بار صدای ترسیده سیا با صدای در هم‌زمان به گوشم رسید.

- بنیتا؛ بنیتا! جواب بده لعنتی.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم داشت کم- کم در رو از جا می‌کند از لای دندون‌های کلید شدم غریدم:

- بنیتا و درد، بنیتا و حناق بیست و دو ساعته ول کن اون در بی‌صاحب رو شکوندیش

دیگه صدای در زدن نیومد اما صدای نگران سیا هنوز نشون می‌داد پشت دره!

- بنیتا من صدای افتادن چیزی و شنیدم حالت خوبه؟!!

- نه زیاد میشه بری دنبال هایکا تا من پیام بیرون!

- اره- اره الان با هایکا بر می‌گردم.

چند ثانیه صبر کردم تا بره بعد حوله رو پیچیدم دور خودم و سعی کردم تند از حموم برم بیرون و لباس بپوشم اما درد کمرم سرعتم رو کم کرده بود خوشبختانه وقتی لباس پوشیدم رسیدن.

از شدت دردهایی که به جونم افتاده بود دلم می‌خواست گریه کنم اما گریه جلو این سیا یعنی رسوایی جلو تموم عالم آبرو برام نمی‌داشت دیگه مدام نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا اشک‌هام جاری نشن. هایکا با نگرانی گفت:

- بنیتا کجاها ضربه دیده؟!!

- کمر و گردنم خیلی درد می‌کنه.

سرش رو تکون داد و دستش رو گذاشت رو کمرم تا خواستم بلند بشم سیا مانع شد گفت:

- آروم باش بذار کارشوبکنه!

- اما...!

- هایکا درمانگره!

- درمانگر؟

- آره اون سرعت خوب شدن جای زخم و کوفتگی و شکستگی رو بیشتر می کنه.

با تعجب بهش خیره شدم که لبخندی بهم زد و گفت :

- بدنت رو آروم کن بزار عضله‌هاش رها بشن تا بهتر نقطه درد رو پیدا کنم.

سرم رو تکون دادم و بدنم رو شل کردم که گفت:

- هرکدوم از برگزیده‌هایی که انتخاب میشن یک قدرت بخصوصی دارن مثل تو که قدرت مرگ و دختر طبیعت رو داری. منم یک برگزیده‌ام من اول درمانگر بودم اما تو یک درگیری حسابی زخمی شدم و امیدی به زنده بودنم نبود که کیان من رو تبدیل کرد.

با این حرف‌ها خیالم راحت شد گرمایی که از دست‌های هایکا به قسمت دردناک بدنم می‌رسید داشت دردم رو تسکین می‌داد و فوق‌العاده برام عجیب بود.

چند دقیقه بعد دستش رو رسوند نزدیک به گردنم انگار ماهیچه‌های گردنم شل می‌شدن و درد رو فراموش می‌کردند.

وقتی از جام بلند شدم دیگه دردی جز سرم احساس نمی‌کردم برگشتم سمتش که تشکر کنم اما رنگ و روی پریده‌اش منو ترسوند.

- هایکا خوبی چرا رنگت پریده؟!

- نترس دخترجون استفاده از نیروی درمانگری انرژی رو گرفته با یکم استراحت درست میشه ولی چون الان زمان استراحت نیست با یه معجون سرخ دوپینگ می‌کنم!

با فکر خون خوردن معدم مچاله شد و حس تهوع بهم دست داد چشم‌هام رو بستم و نفس های مقطع کشیدم بلکه بالا نیارم شنیدم که به سیا گفت:

- اجازه بده یک ساعت استراحت کنه بعد تمرین رو شروع کنه وبعد این حرف رفت.

هنوز چشم‌هام بسته بود که عطر املت با کره و نون تازه هوشیارم کرد و چشم‌هام روباز کردم.

سیا لبخند یه وری زد و گفت:

-یکم پارتی‌بازی کردم برات و املت درست کردم هرچند این‌جا ممنوعه!

سینی رو از دستش قاپیدم و یه لقمه تپل گرفتم و همینطور که می‌خوردم گفتم:

-من عاشق دور زدن ممنوعه‌هام!

تک خنده ای کرد و گفت:

- بهتر از این علاقه دست‌بکشی چون کیان اصلا خوشش نمیاد.

- خب نیاد مهم اینه که من خوشم بیاد و چشمک ریزی بهش زدم.

لبخند مهربونی بهم زد و گفت یک ساعت دیگ بیا حیاط پشتی بعدش هم رفت! و من رو با فکر چشم‌های غمگینش تنها گذاشت انگار یاد کسی یا چیزی افتاد.

بعد یک ساعت سرحال رفتم پایین سعی کردم به سردردم بی توجه باشم دوست نداشتم دردهای جزئی مانع قولی که به مامان دادم بشه کمی گرم کردم که سیا هم رسید بهم گفت:

- من بهت حمله می‌کنم و تو از خودت دفاع کن.

یهو مشتش آمد سمت صورتم که جاخالی دادم و لبخندریزی بهش زدم که مشت بعدیش تو پهلوام فرو رفت حالا اون بود که بهم لبخند میزد فهمیدم اصلا رحمی در کار نیست و تموم حواسم رو جمع کردم و موفق هم بودم سیا از همه جهات بهم حمله می کرد و من دفاع می کردم فکر کنم چند ساعتی گذشته بود که سیا گفت کافیه موهای به هم ریختم رو کنار زدم از صورتم که سیا دست انداخت دور گردنم و با خنده گفت:

- سرعت یادگیریت فوق العاده اس آبجی خانم.

از لفظ آبجی خانومش دلم قنچ رفت یاد برادرهای دو قلوام افتادم که سرنوشت اون ها رو ازم گرفت لبخند عمیقی به سیا زدم و گفتم: گشمنه.

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- عین خرس می خوری چرا چاق نمیشی تو جوجه؟!

- چشمهات کف پام الان چشمم می زنی من هرچی که می خورم دو برابرش رو تمرین می کنم.

خندید و بدون حرف رفت سمت میز سلف و مثل همیشه دو تا بشقاب پر کرد و بلا نسبت گاو خوردیم بعد یک ساعت دوباره رفتیم سر تمرین که آریو آمد و به سیا گفت:

- جناب مربی اجازه میدی با بنیتا تمرین کنم؟!

- با کمال میل!

با تعجب نگاهشون میکردم که یهو آریو بهم حمله کرد.

سرعتش خیلی بیشتر از سیامند بود و اولش نمی تونستم خوب جاخالی بدم و چندتامشت و لگد نوش جان کردم اما بعد چند دقیقه تونستم با سرعت آریو سینک بشم و دفاع کنم فکر کنم یه دو ساعتی تمرین کردیم که سیا گفت:

- کافیه! که آریو با تعجب نگاش کرد و گفت:

- هنوز چیزی نگذشته که!

سیا هم گفت:

- دستور کیانه کارت داره.

بعد رو به من کرد و گفت:

- فردا با دیاکو تمرین داری!

سرم رو تکون دادم که گفت من میرم جلسه تو هم می‌تونی بری استراحت کنی بدون حرف رفتم تو اتاقم و یک راست رفتم حموم بس که عرق کرده بودم بوی گند می‌دادم بعد یه دوش کوتاه نگاهم افتاد به دست نوشته‌های مامان این روزا بیشتر حس می‌کنم چقدر نداشتن خانواده اذیتم می‌کنه!

خدا هیچ آدمی رو بی‌مادر نکنه بزرگ و کوچیک نداره وقتی مادر نداشته باشی انگار هیچی تودنیا نداری وقتی پدر نداری یعنی پشتت خالیه کسی رو نداری که تورو زای سخت امیدت به دستاش باشه. وقتی هم خواهر و برادر نداری یعنی وقتی از همه جا و همه کس خسته‌ای کسی رو نداری که سر بذاری روشونه هاش و از بغض‌هایی بگی که غده‌شدن تو گلوت!

دلم‌تنگه برای روزایی که عمو و خانوادش کنارم بودن و دورادور هوام رو داشتن که زمین نخورم راسته که میگن تا چیزی رو از دست ندی قدر داشتنش رو نمیدونی آهی کشیدم وخیره شدم به نوشته‌های مامان

بنیتای عزیزم، من از وقتی متولد شدم می‌دونستم که وجودت به طبیعت گره خورده حس می‌کردم قدرت تو خونت مشابه قدرت منه تا قبل تولدت بارها و بارها تو کتاب اجدامون خونده بودم که دختر طبیعتی متولد میشه از مادری که این قدرت رو داره و اون راه نجات بشریت از خطر ماوراء هست. بخاطر همین به هیچ کس نگفتم که این قدرت تو خونت هست عزیزم مهم ترین اصلی که باید در مورد قدرتت بدونی اینه هر عنصر و از خودت بدونی مثلاً برای بدست آوردن قدرت آب باید آب رو از خودت بدونی برای شروع فکر کن

یه مشت آب تو دستت داری شاید یک بار دوبار و شاید بارها موفق نشی چون این کار تمرکز و دقت بالایی رو می‌طلبه!

بعد که موفق شدی فکر کن جویبار و تو دستات داری بعد رودخونه بعد دریاچه و دریا و... تا وقتی که حس کنی به قدر کافی به نیروی آبت مسلط شدی و می‌تونی باهاتش هرکاری کنی مثلاً بهشون شکل بدی چون بدی نیروهای دیگه هم همین طوره عزیزم بیشتر از این توضیح دادن خطرناک ممکنه این نوشته‌ها به دست کسی غیر از تو بیوفته و سعی کنه ازش استفاده نادرست کنه می‌دونم اونقدر باهوش هستی که از همین چند جمله منظورم رو بفهمی.

نوشته مامان رو کنار گذاشتم و سعی کردم حرفاشو توذهنم مرور کنم اول گفتم تمرکز و دقت مهمه و حس کنم آب جزئی از وجود منه هنوز چند ثانیه نگذشته بود که حس کردم کف دستم خیس شده با وجود شانس گندم حدس می‌زدم سقف سوراخ شده و یه پرنده رو دستم کار خرابی کرده اما وقتی چشمام رو باز کردم در کمال تعجب آب از کف دستهام می‌جوشید و بالا می‌آمد خیره بهش بودم که سیا عین گاو وارد اتاق شد با عصبانیت نگاش کردم که گفت:

- بیخشید- بیخشید الان موضوع مهم‌تری وجود داره اونم اینه که این جا وضعیت قرمز شده.

چندتا خون‌آشام سیاه حمله کردن کیان گفت که ببرمت یک جای امن.

- کیان شکر خورد با تو من می‌خوام مبارزه کنم.

- سرپیچی از حرف کیان خلاف قوانینه و ممنوعه.

- لازمه بهت یادآوری کنم من عاشق دور زدن ممنوعه‌هام.

- اما کی...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- بین سیا من برای آزاد شدن قدرتم باید تو موقعیتش قرار بگیرم پس بحث بیجا باهام نکن چون من کار خودم رو می‌کنم و سریع از اتاق رفتم بیرون و سیا به ناچار دنبالم راه افتاد وقتی به حیاط رسیدم یک اوضاع خرتوخری بود بالای بیست تا خون‌آشام سیاه تو حیاط بود و با وجود کارآموزها شکست ما قطعی بود. کیان به تنهایی داشت با یک خون‌آشام می‌جنگید که متوجه شدم یک خون‌آشام سیاه داره از پشت بهش نزدیک میشه. نفهمیدم چطوری خودم رو رسوندم به کیان و با خون‌آشام درگیر شدم انقدر سرعتش زیاد بود که فقط می‌تونستم جاخالی بدم و از خودم دفاع کنم ریسک کردم و گذاشتم یه مشت بزنه بهم که همون لحظه لمسش کنم مشت دردناکی بود ولی ارزشش رو داشت چون اون به خاکستر تبدیل شد، اوضاع بچه‌های گروه وحشت‌ناک بود و تقریباً داشتیم نابود می‌شدیم و من بی‌عرضه داشتم نگاه می‌کردم من وارد این دنیا شدم که حمایت کنم از بی‌گناهها و مبارزه کنم با هرکس که مخالف صلح و سازشه با این فکر موج عظیمی از خشم و قدرت رو تو رگ‌هام حس کردم و رفتم سراغ خون‌آشام‌های بعدی برای خودم عجیب بود منی که تو عمرم هیچ حرکت رزمی انجام نداده بودم چطور با سرعت و قدرت مبارزه می‌کردم و خیلی‌هاشون هم بدون مبارزه با اولین لمس خاکستر می‌کردم، لذت بخش بود حمایت از دیگران، پنج تا خون‌آشام مونده بودن که سه‌تاشون با بقیه درگیر بودن و دوتاشون با من اولی رو با لمسم خاکستر کردم که دومی از حواس پرتی من استفاده کرد و ضربه محکمی به قفسه سینم وارد کرد که مصادف شد با درد عمیقی تو سینه‌ام.

حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود از شدت ضربه هیچ توانی نداشتم که دندون‌هاش رو فرو کرد تو شاه‌رگم و شروع کرد به مکیدن خون‌ام که دنیا جلو چشم‌هام سیاه شد.

(سیامند)

اصلاً یک درصد هم احتمال نمی‌دادم بخواد لجبازی کنه و همراهم نیاد، امیدوارم اتفاقی براش نیوفته وگرنه کیان زنده- زنده چالم می‌کنه. همین که رسیدیم توحیاط درگیر شد با خون‌آشام‌های سیاه حس کردم تنهایی نمی‌تونه از پس خودش بر بیاد که یهو با سرعت

خیلی زیادی شروع کرد به مبارزه و نابود کردنشون خیالم کمی راحت شد و رفتم کمک کار آموزها بعد از چند دقیقه برگشتم یک نگاهی به بنیتا بندازم که دیدم یه خون آشام داره از شاهرگ بنیتا خون می خوره.

رفتم بالا سرش که کیان هم رسید انقدری که خون بنیتا جذبش کرده بود دیر متوجه ما شد قبل نشون دادن واکنشی از خودش کیان قلبشو از سینش کشید بیرون نبض بنیتا رو گرفتم خیلی کند می زد و بدنش به طور غریبی سرد شده بود کیان بغلش کرد و بردش تو ساختمون هرچی هایکا رو می گرفتم جواب نمی داد و اوضاع بنیتا هم هی بدتر می شد. کیان مونده بود تو دوراهی تبدیل کردن یا نکردن بنیتا!

- کیان تبدیلیش کن نذار دیر بشه.

کلافه نگاهی بهم کرد و گفت:

- ندیدی چطور با چندش به خون خوردن ماها نگاه می کرد و حالش بد می شد؟!

-کیان اگه بنیتا رو از دست بدیم معلوم نیست چند قرن دیگه باید منتظر فرشته مرگ بعدی باشیم اگه تبدیلیش نکنی خودم تبدیلیش می کنم فهمیدی؟!

با خشم نگاهی بهم انداخت اگه تو شرایط عادی بود حتما قالب تهی می کردم اما پای بنیتا وسط بود خواهر کوچولوی من دختری که بعد قرن ها خاطره ستاره رو برای من زنده کرد، نمی تونم بشینم و تلف شدنش رو ببینم کیان سرش رو برد نزدیک شاهرگ بنیتا از اون سمت سالمش زهرش و وارد بدنش کرد! نیم ساعت گذشته بود اما به جای اینکه حال بنیتا بهتر بشه بدتر میشد لحظه ای تو تب می سوخت و لحظه ی بعد عین یخ سرد بود. هایکا رسید وقتی بنیتا رو بیهوش دید معاینش کرد و سریع قسمت گردنش که اون خونا شام سیاه خونش و خورده بود رو چک کرد و لباس و کمی کنار زد در کمال تعجب متوجه رد سیاهی که از رگ های گردنش به قلبش می رسید شدیم اون لعنتی قبل خاکستر شدنش زهرش رو وارد خون بنیتا کرده و ما دیر فهمیدیم.

هایکا با سرزنش به کیان نگاه کرد و گفت:

- واقعا ازت بعیده کیان چطور متوجه نشدی؟!

- حتی اگه می‌فهمیدم هم فایده نداشت اون خون‌آشام لعنتی خیلی خونس رو خورده بود و کشیدن زهر از بدنش باعث مرگش می‌شد اما من زهرم رو وارد خونس کردم هایکا با تعجب گفت:

- چی؟!

کیان کلافه دستی توموهاش کشید و گفت:

- خواستم تبدیلیش کنم.

هایکا نشست و سرش رو تودستهاش گرفت منم قدرت تکون خوردن نداشتم فکر از دست دادن بنیتا قلبم رو به درد آورده بود یهوکیان جنون وار شروع کرد چند جا از رگ‌های اصلی بنیتا رو گاز گرفتن و زهرش رو وارد بدنش کردن که هایکا به زور جداس کرد و همون موقع آریو رسید و به کمکش رفت کیان مدام داد می‌زد:

- ولم کنین لعنتی‌ها نمی‌ذارم یکی از اونا بشه نمی‌ذارم!

هایکا با عصبانیت غرید:

- به خودت بیا کیان از رئیس بزرگ همچنین حرکتی بعیده اون خیلی ضعیفه بدنش تحمل این حجم از زهر و ندازه داری با دست‌های خودت نابودش می‌کنی و حتی اگه یک درصد به برگشتش امید باشه با این کارت اون یه درصد رو نابود کردی.

کیان خیلی به هم ریخته بود حالش رو می‌فهمیدم نگران بود نگران دردسرهایی که هر روز گزارشش می‌رسید و کاری از من بر نمی‌آمد و آدم‌های بی‌گناهی که قربانی ضعف ما و خون‌خواری خون‌آشام‌های سیاه می‌شدن نمی‌دونم چند ساعت گذشته بود هممون غرق در فکر و خیالمون خیره به بنیتا بودیم.

تنها کسی که داشت به اوضاع قرارگاه سروسامون می‌داد هوتن بود از نظر اون نشستن بالای سر جسم بی‌جون بنیتا مثل فاتحه خوندن بالا سر قبری که مرده توش نیست.

کیان یهو امد بالا سر بنیتا که هایکا سریع خودش رو رسوند!

کیان گفت تغییری نکرده با این که چند ساعت گذشته دستش رو با چاقو رو میز برید و دهن بنیتا رو باز کرد و خودش رو ریخت تو دهنش وگفت:

- خیلی خون از دست داده شاید خونی قدرتمند از خودش بتونه نجاتش بده

در واقع هیچ کدومون هیچ امیدی به برگشت بنیتا نداشتیم و کار کیان رو نه رد نه تایید می کردیم. اجازه دادیم حداقل خودش رو مقصر این وضعیت بنیتا ندونه هر لحظه که می گذشت انگار یکی قلبمو تومشتش فشار می داد.

فکر نبود بنیتا عین خوره داشت روحم و جسمم رو می خورد اگه جاش بود گریه می کردم داد می زدم من تحمل از دست دادن دوباره خواهر کوچولوم رو ندارم.

کاش می شد دار و ندارم رو بدم و برگردم به شیش هفت ساعت قبل تا وقتی که می خواست بره تو حیاط با کتک می بردمش یه جای امن تقصیر منه که جلو خواستش تسلیم شدم و این اتفاق برایش افتاد هیچ وقت خودم رو نمی بخشم هیچ وقت صورت بی روح بنیتا رو حتی از پشت پلک های بستم می بینم واقعا فرشته بودن برازندشه مثل یک دختر کوچولو معصوم خوابیده.

کاش می شد که بیدار بشه چشم های طوسیش رو باز کنه و با حرص و عصبانیت نگاهم کنه و سرم غر بزنه و بهم تیکه بندازه ولی فقط بیدار بشه.

نمی دونم قیافه ام چطوری بود که هایکا امد بالا سرم و نبضم رو گرفت با وحشت صدام زد زبونم سنگین بود نمی تونستم جواب بدم حتی دیگه تو ریه هامم اکسیژنی برای نفس کشیدن نبود با سیلی محکمی که به صورتم زد راه نفس و اشک هام بی اختیار باز شد برای رسوا نشدنم با سرعت از اتاق خارج شدم، دوست نداشتم کسی من رو تو این حال ببینه این سیامند مختص خودمه

نمی‌دونم چند ساعت گذشت ولی بعد این که پنج‌کیسه خون رو تموم کردم برگشتم قرارگاه وقتی چند قرن عمر کنی دیگه هیچ مسکنی آرومت نمی‌کنه دل دور بودن از بنیتا هم نداشتم.

وقتی رسیدم قیافه‌ها از وقتی که رفتم رنگ و رو دار تر بود وقتی نگاهم به بنیتا افتاد تعجب کردم دیگه صورتش رنگ پریده و بی‌روح نبود انگار تو آروم‌ترین حالت ممکن خواب بود و قرار بود بیدار بشه هنوز کیان دستش و برش میداد و خونش رو می‌ریخت تو دهنش هایکا کیان و بلند کرد و گفت:

- بسه کیان برو شکار ما این جا به نوبت بهش خون می‌دیم.

کیان با این که راضی نبود قبول کرد و گفت:

- کاش می‌شد جلو این تبدیل رو بگیرم و نذارم خون‌آشام‌سیاه بشه با صدای یه فرد ناشناس هممون جا خوردیم.

- اون تبدیل به خون‌آشام‌سیاه نشده!

عجیب بود نه بوی گرگینه‌ها رو می‌داد نه خون‌آشام‌ها، کیان با بدبینی پرسید:

- تو کی هستی؟!

- من لیندام پری محافظ بنیتا!

جلو تر امد واقعا هم مثل پری‌ها زیبا و ظریف بود.

کیان پوزخندی زد و گفت:

- چرا باید چرندیات رو باور کنم!

- خب باور نکن.

همین که خواست سمت بنیتا بیاد منو کیان جلوش ایستادیم.

ابروه‌اش رو بالا انداخت و تو کسری از ثانیه غیب شد و صداش رو درست پشت سرمون شنیدیم!

کیان چشم‌هاشو تو حلقه چرخوند و گفت:

- می‌تونستی مدل دیگه‌ای هم ثابت کنی پری هستی نیاز به این شیرین‌کاری‌ها نبود.

همین‌جور که خیره به بنیتا بود گفت:

- این جوری باحال‌تره دست تو جییش کرد و یه شیشه که توش محلول طلایی و قرمز بود و در آورد تاخواست بهش بده داد زدم:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

با تعجب بهم نگاه کرد اما بعد چند ثانیه لبخند مهربونی زد و گفت:

- وقتی این محلول رو بخوره کمتر از چند دقیقه به هوش میاد خواستم برم سمتش که کیان بازوم رو گرفت. و آرام زمزکرد:

- اون یک پریه و آمدنش این‌جا بی‌دلیل نیست پس آرام باش.

اون مایع خوش‌رنگ رو به بنیتا داد و امد روبه‌روم و گفت:

- اگه اشتباه نکنم تو سیامندی بر خلاف ظاهرته قلب مهربونی داری!

رو به کیان کرد و گفت :

تا چند ثانیه دیگه بهوش میاد آماده باشین و رفت!

عین زامبی‌ها دور بنیتا جمع شدیم و هایکا سرشو تکون داد رفت از یخچال یه کیسه خون ریخت تویه لیوان و امد.

بنیتا چشماش رو باز کرد بعد چند بار پلک زدن متوجه ما شد با تعجب نگاهمون کرد و زیر لب گفت گلوم خشکه آب اما هایکا لیوان خون رو گرفت جلوش و گفت بخور تا بوی خون به دماغش رسید شروع کرد عقزدن که هایکا سریع لیوان رو ازش دور کرد و گفت:

- چطور ممکنه؟! زهر وارد بدنش شده مراحل تبدیل هم طی کرده اما خون هنوز حالشو بد می‌کنه!

هرکس یه چیزی می‌گفت اما کیان با ریز بینی خیره بود به بنیتا یهو دستش رو خراش داد و نزدیک صورت بنیتا کرد تو یه لحظه مردمک چشمای بنیتا آتیش گرفت و دندون‌های نیشش بیرون زد و تقریباً حمله کرد سمت دستش، کیان بدون حرف گذاشت بنیتا از رگ دستش خون بخوره و لیوان خون از هایکا گرفت و سر کشید و گفت:

- زهری که تو رو نکشه قطعاً قوی‌ترت می‌کنه.

رو به هایکا گفت چندتا کیسه دیگه خون برام بیار هایکا هم آورد کیان خون کیسه رو می‌خورد و بنیتا از دستش تغذیه می‌کرد بعد چند دقیقه کیان دستش رو کشید که بنیتا بهش غرید خیلی ترسناک شده بود، هایکا دم گوش بنیتا مدام می‌گفت نفس عمیق بکش بعد چند ثانیه حالتش که عادی شد هممون خیره شدیم به کیان تا بگه الان بنیتا به چی تبدیل شده!

کیان آهی کشید و گفت:

- متأسفانه یا خوشبختانه بنیتا تبدیل شده به یک ابر خون‌آشام یه خون‌آشام با قدرت خون‌آشام‌های سیاه ولی تمایلات خون‌آشام سپید هایکا نبضش رو گرفت و گفت:

- درسته بدنش گرمه و نبضش مثل ماست.

با تعجب گفتم:

- یعنی به جای خون موجودات زنده از خون خون‌آشام‌ها استفاده می‌کنه؟! کیان سرش رو به نشونه تأیید تکون داد قیافه بنیتا تلفیقی از ترس و تعجب و هیجان بود.

حق داشت ماهیت دختر طبیعت و فرشته مرگ هنوز برایش کامل جا نیوفتاده و حالا تبدیل شده به خون آشام خاکستری!

هایکا گفت:

- پس الان بنیتا باید هم رده تو باشه درسته کیان؟!

کیان سرشو تکون داد و گفت:

- درسته بدون شک تو مبارزه همه شما رو می‌بره تو حالت عادی هم‌رده شما که بود از پس همتون بر میومد حالا قدرتش زیاد شده می‌زارتون توجییش!

این نوع حرف زدن کیان یعنی این که از تبدیل بنیتا و از دست ندادنش خوشحاله بدون حرف یکی یکی از اتاق رفتن بیرون و فقط من موندم و بنیتا!

بنیتا با تردید گفت:سیا

- جانم فسقلی.

- حرف‌های کیان چقدرش درست بود؟

- تقریبا همش.

- الان یعنی منم تبدیل شدم به یکی از شما؟!

لبخندی بهش زدم و گفتم :

- تبدیل شدی به یکی قدرتمند تر از ما!

- سیا من می‌ترسم از این قدرت!

- بنیتا تو فرشته مرگی دختر طبیعی حالا هم یک خون‌آشام‌خاکستری هستی تو الان قدرتمندترین فرد ماوراء هستی به جای ترس از قدرتت برای کمک به دیگران استفاده کن!

- بودند کنارم خیلی خوبه، سیا من رو یاد برادرهای دوقلوم می‌ندازی اما واقعا بعضی وقتها جووری رو عصابمی که فکر می‌کنم بزرگترین اشتباهم اینه که فکر می‌کنم خوبی! تک خنده ای زدم و گفتم:

- شاید باورت نشه بنیتا اما از وقتی که دیدمت منو یاد عزیزترین آدم زندگیم انداختی درضمن من اگه کرم نریزم روزم شب نمی‌شه خودت رو وقف بده به اذیت‌هام چون تا وقتی نفس می‌کشم ادامه داره!

پشت کردم به بنیتا و رگ دستم رو سطحی بریدم و لیوان و پر از خون کردم و گرفتم سمتش و گفتم:

- اینم هدیه من به فسقلی بابت این که وارد دنیای ما شدی!

اولش با چندش نگاهش می‌کرد اما وقتی عطر خون به دماغش رسید با ولع ازش خورد!

- سیا قضیه این عطر خون چیه! چرا لیوانی که هایکا آورد بوی تندش حالم رو بد کرد اما خون دست کیان یا این لیوانی که دادی برام لذت بخش بود؟!

- بنیتا ما قصد نداشتیم حالا و تو این شرایط که هنوز نیروهات کامل آزاد نشدن تبدیل کنیم ما فکر کردیم اون خون آشام‌سیاه فقط از خونت تغذیه کرده و تو اونقدر حالت بد بود که من و کیان دست و پاهامون رو گم کرده بودیم و فکر می‌کردیم تنها راه نجات تبدیل کردنه و کیان این کارو کرد بعد نیم ساعت یا یک‌ساعت که هایکا آمد و معاینه کرد فهمیدیم زهر خون‌آشام‌سیاه تو بدنت خیلی نفوذ کرده و ما دیر فهمیدیم هیچ امیدی به برگشت نداشتیم چون وجود دوتا زهر متفاوت تو بدنت می‌تونست جونت رو بگیره اما کیان از خون خودش بهت داد و بعد یک پری آمد که حتی الان اسمش یادم نیست فقط

گفت پری محافظ توعه بعد یک چیزی به خوردت داد و گفت خون آشام سیاه نشدی و رفت و چند لحظه بعدش بهوش آمدی پرید وسط حرفم و گفت:

- واقعا پری رو دیدی؟!!

- اره خیلی هم خوشگل بود!

چشم‌هاش رو کج کرد برام که گفتم:

- نمی‌خوای درمورد نوع جذابیت خون بهت بگم؟!!

- یک سوال پرسیدم دوساعته داری ور ور حرف می‌زنی من هنوز جوابم رو نگرفتم تازه می‌پرسی نمی‌خوای بگم!!؟!!

- اووووف نفس بگیر خفه شدی!

قشنگ حرص می‌خورد اگه چاره داشت حتما من روبه سه قسمت نامساوی تقسیم می‌کرد!

لبخند کجی زدم و گفتم:

- خوردن خون قسمت جذاب و هیجان انگیز زندگی یه خون‌آشامه! خون‌آشام‌های سیاه هیچ وقت به شکارشون رحم نمی‌کنن و تا قطره آخر خون انسان رو می‌خورن و اون رو از بین می‌برن! اما خون‌آشام‌های سپید از خون انسان به اندازه خیلی کم به حدی که باعث مرگ انسان نشه استفاده می‌کنن یا بیشتر وقت‌ها حیون‌ها رو شکار می‌کنن اما جذاب‌ترین خون برای خون‌آشام‌ها خون دختر باکره و خون فرشته مرگه و خون بعضی‌ها برامون بد و حال به هم زنه هم بوش هم طعمش اما تو یک خون‌آشام خاکستری هستی خون آدم و حیونا برات جذابیتی نداره و مثل قبل حالت رو بد می‌کنه چون تو از خون، خون‌آشام‌های سپید و سیاه استفاده می‌کنی صورتش رو جمع کرد و گفت:

- آیی خون شماها!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- پس چطوری با هیجان خون کیان رو می‌خوردی لازم به ذکره که لیوان آخری که خوردی خون خودم بود.

با بدجنسی دندان‌های نیشش رو نشونم داد و گفت:

- تو هم خوشمزهای‌ها!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- برو بخواب دختر جون فردا روز پرکاری در پیش داریم.

حالا که تبدیل شدی اوضائمون یکم خطرناک‌تر شده باید آموزشت رو زودتر تموم کنیم.

سرش رو تکون داد و رفت سمت اتاقش وسط راه برگشت و گفت:

- سیا هنوز حس تشنگی دارم!

- بنیتا چون تازه تبدیل شدی طبیعیه تو خوردن خون نباید زیاده‌روی کنی ممکنه جنون خون بگیری و جون خیلی‌ها رو به خطر بندازی یک‌ساعت دیگه یک لیوان از خون خوشمزه آریو میارم برات.

خندید و گفت:

- مرسی آقا غوله!

وقتی رفت منم رفتم پیش کیان همه جمع بودن سلامی دادم و نشستم که کیان گفت:

- زیادی به بنیتا نزدیک نشو دوست ندارم حسی شکل بگیره می‌دونی که خلاف قوانینه.

اخم هام رو کشیدم تو هم و گفتم:

-بنیتا برام مثل ستاره‌هست من خودم قوانین رو از برم به جای این حرفا بهتره به فکر یک‌بانک کوچیک خون برای بنیتا باشیم اون شرایط شکار نداره و بخاطر قدرت زیادش زود به زود تشنه میشه کیان سرش رو تکون داد و گفت:

- روزی یک کیسه هر کدوم موظف هستین تو بانکش بذارین و تا زمانی که نتونسته تب خونش رو کنترل کنه سر ساعت بهش خون بدین که جنون خون‌نگیره خیلی باید مراقبش باشیم.

همه سر تکون دادن و موافقت کردن آریو بحث رو کشید سمت اوضاع خون‌آشام‌های سیاه و گفت:

- کیان شدیداً به تبدیل و تجدید قوا احتیاج داریم شاید دیگه نباید منتظر دین روح توسط بنیتا باشیم کیان کلافه سر تکون داد و گفت دو روز دیگه صبر می‌کنیم اگه بنیتا نتونست کمکی کنه بعد اونایی که فکر می‌کنین واجد شرایط هستن رو انتخاب کنین و تبدیل کنین؛ من

فقط قبلش باید ذهنشون رو چک کنم!

(بنیتا)

سیا سر یک ساعت یک لیوان خون آورد برام با این که بازم احساس تشنگی می‌کردم سعی کردم خودم رو کنترل کنم چون می‌ترسیدم به جنون خون برسم، از وقتی که تبدیل شدم وجود قدرت رو توی خونم حس می‌کنم. برعکس کیان و گروهش من انتظار تبدیل شدن رو داشتم اما دقیقاً تو اون کتاب قید نشده بود که به کدوم گروه تبدیل میشم.

سعی کردم دوباره نوشته‌های کتابی که غیب شد رو به یاد بیارم از توانایی‌هام گفته بود نیروی شفا بخش، فرشته مرگی که شفا هم می‌ده شدم کلکسیون عجایب ماوراء با همین فکرها به خواب رفتم. با نوری که توی چشمم خورد بیدار شدم که سیا با یک لیوان خون منتظرم بود.

عطر خون کیان قابل تشخیص بود نگاهم به لیوان بود و حواسم به سیا که داشت با ریزبینی من رو نگاه می‌کرد، حتما داشت فکر می‌کرد چقدر کنترل دارم روی خودم که بهش حمله نکنم و لیوان رو یه جا سر نکشم گلوم از شدت خشکی به خر- خر افتاده بود چشم‌های گر گرفتم رو از لیوان جدا کردم و به سیا دوختم از چشم‌هام خوند که صبر ندارم.

لیوان رو بدون حرف سمتم گرفت دوست داشتم طمع خون کیان رو جرعه- جرعه بخورم تا لذت ببرم از قدرت خونش به طور قطع می‌تونم بگم طعم خونش از سیا و آریو خیلی بهتره همین طور که مزه- مزه می‌کردم سیا گفت:

- خیلی کم تحملی ولی درست می‌خوری جرعه- جرعه خوردن بهت کمک می‌کنه کم- کم مسلط بشی به کنترل خون خوردنت لیوان خالی رو بهش دادم و گفتم:

- برای تمرین آماده‌ام!

سرش رو تکون داد و راه افتاد منم پشت سرش می‌رفتم که گفت:

- تمرین امروزت متفاوته عوض یک نفر قراره هم زمان با چند نفر مبارزه کنی.

- یعنی چند نفر؟

- پنج نفر!

- نامردی نیست به نظرتون؟!

- نه باید توانایی مبارزه با چند نفر رو داشته باشی.

دیگه چیزی نگفتم وقتی رسیدیم حیاط دیاکو و هوتن و هایکا و آریو منتظرمون بودن. اشهدمو خوندم پنج تا غول تشن آماده بودند تا منه بدبخت رو زیر مشت و لگدشون له کنن.

سیامند لبخند کجی زد و گفت:

- مبارزه رو جدی بگیر و هیچ چهارچوبی تو ذهنت نساز وگرنه کارت ساخته‌اس
آریو لبخند مهربونی زد و گفت:

- از حواس پنج گانه‌ات استفاده کن فقط به چشم‌هات اکتفا نکن تو همون لحظه هوتن بهم حمله کرد خداروشکر به موقع جاخالی دادم وگرنه دندون‌هام تو حلقم بود هنوز درست نایستاده بودم که سیا و هایکا هم زمان سمتم آمدن دوباره لحظه‌ها کش آمدن و ضربه هاشون رو جاخالی دادم!

همون طور که درگیر اون سه تا بودم صدای هایکا به گوشم رسید:

- با جاخالی دادن نمی‌تونی پیروز یک مبارزه باشی بجنگ آریو هم پشت بندش گفت:

- برای مبارز خوب شدن باید ضربه‌ها رو به جون بخری تا محکم تر بزنی درد بکش و قوی شو!

و بعدش هایکا و آریو هم به جمع اون سه نفر اضافه شدن حالا واقعا دفاع کردن کمی مشکل بود پس ترجیح دادم منم حمله کنم عقب نشینی و دفاع از خودم دیگه فایده نداشت هوتن نزدیک‌ترین بهم بود با سرعت زیاد بهش حمله کردم و مشت و سمت فکش بردم که جا خالی داد و مشت بعدیم رو کوبیدم تو شکمش که پرت شد زمین فرصت برای پرسیدن حالش رو نداشتم هرچند انقدر دلم ازش خون بود که اگه چیزیش هم می‌شد دلم به حالش نمی‌سوخت، بعد نیم ساعت همشون افقی بودن اما من هنوز خسته نبودم ولی تشنه‌ام بود رو به سیا گفتم:

- خون!

قبل سیا هوتن دستش رو جلو دهنم گرفت بدون تعلل با کمی بدجنسی دندون‌های نیشم رو تو رگ دستش فرو کردم که آخی گفت با این که طعم خون هوتن زیاد دلچسب نبود اما تشنگی زیادم و گرمی خونش مانع شد که ازش دل بکنم! با دستی که رو شونم نشست دندون‌هام رو از دستش بیرون کشیدم نگاهم به قیافش که افتاد شرمنده شدم انگار زیاده‌روی کرده بودم چون هوتن حسابی رنگ پریده شده بود نگاهم رو دوختم به هایکا که

دستش هنوز رو شونم بود با چشم‌هاش بهم این اطمینان رو داد که چیزی نمیشه اما این چیزی و عوض نمی‌کرد اگه هایکا هوشیارم نمی‌کرد ممکن بود جون هوتن رو بگیرم قطره اشکی از گوشه چشمم قل خورد و افتاد رو زمین در عین بی‌نظیر بودن چقدر می‌تونم وحشت‌ناک و بی‌رحم باشم این واقعیت منه؟! اگه من برگزیده نشدم که راه نجات بقیه باشم و بشم اون ریسمون محکمی که بقیه بهش چنگ بزنن و نجات پیداکنن پس چرا انقدر می‌تونم بد باشم؟! هنوز درگیر چراهای ذهنم بودم که رفتم یه جای محکم و سفت از بوی عطر تنش فهمیدم سیامنده همون حامی همیشگی من همونی که حتی وقتی اذیتم می‌کرد هم حواسش بهم بود محکم بغلش کردم و تو بغلش گریه کردم وقتی سرم رو بلند کردم جز من و سیا هیچ کس نبود چه خوب بود که نایستادن ضعفم رو ببینن! سیا لبخند مهربونی زد و گفت:

- خانم کوچولو خوبی؟

- اوهوم

- بنیتا نترس ترس ادم رو ضعیف می‌کنه یکم طول می‌کشه تا بتونی خون خوردنت رو کنترل کنی همه ما این بحران رو گذروندیم.

خیره شدم به سیا که جوابشو بدم که حاله دورش نظرمو جلب کرد طبق چیزی که تو کتابی که کیان داده‌بود خونده بودم این باید روح سیا باشه چند بار پلک زدم که دیگه از اون حاله خبری نبود بینیم و بالا کشیدم و گفتم:

- سیا واقعا حقت نیست!

- حالت خوبه بنیتا؟ چی حقم نیست؟!

- این که با وجود این همه آزار و اذیت روحت سفید باشه!

- جون من راست میگی سفیده؟!

- متاسفانه بله!

- از کی میتونی روح رو ببینی؟!

- اول روح خودمو دیدم بعدشم که تبدیل شدم الان اتفاقی متوجه حاله دورت شدم!

- باید به کیان بگم حتما خوشحال میشه!

چیزی نگفتم برعکس سیا اصلا از این قابلیتتم راضی نبودم دیدن روح آدم و فهمیدن خوب بودن یا بد بودن ذاتشون آخرین چیزیه که بهش فکر می‌کنم وقتی از درون آدم بی‌خبری راحت تر می‌تونی باهاشون ارتباط برقرار کنی تا وقتی که از ذات کثیف بعضی هاشون باخبر باشی و سعی کنی باهاشون ارتباط بگیری بعد رفتن سیا یاد آخرین باری که داشتم تمرین عنصر آب می‌کردم افتادم سعی کردم دوباره تمرکز کنم این بار راحت تر از دفعه قبل مشتم پراز آب شد ترجیح می‌دادم برای تصور جویبار و دریاچه و... به محیط باز برم برای همین رفتم سراغ عنصر بعدی که آتش بود.

با فکر کردن بهش گرماشو کف دستم حس کردم و بعد شعله‌ی قشنگش رو کف دستم دیدم.

عجیب بود گرماش لذت بخش بود آزارم نمی‌داد با ذوق رفتم سراغ عنصر بعدی که باد بود! تو کسری از ثانیه دوتا گرد باد کوچیک کف دستم نظرم رو جلب کرد شگفت‌انگیزتر از اونیه بود که فکرش رو می‌کردم عنصر بعدی خاک بود با فکر کردن بهش مشتم پر از خاک شد.

دلم می‌خواست عنصرها رو تو ابعاد بزرگترین امتحان کنم اما این اتاق کوچیک واقعا جای مناسبی برای این شیرین‌کاری‌ها نیست ممکنه کنترل عنصرها از دستم خارج بشه و یه دسته‌گلی به آب بدم که حتی سیا هم نتونه به دادم برسه. چشم‌هام رو بستم که دوباره یک حس آشنا بهم دست داد حس معلق بودن.

چشم‌هام رو باز کردم دوباره تو حاله‌ای از نور سبز و سفید توها معلق بودم این بار نترسیدم!

این خود منم، منی که انتخاب شدم که تجربه کنم یاد بگیرم و مقابله کنم با ترس‌هام تا بتونم بشم کابوس کسایی که ظالمن و دنبال خون و خونریزین صدای آشنای پری از پشت سرم نجوا گونه به گوشم رسید!

- راستش فکر نمی‌کردم به این زودی خودت رو جمع و جور کنی و قدرتت رو کامل کنی!

برگشتم سمتش در کمال تعجب لیندا رو دیدم همون ساحره ای که عمو برای برگردوندن حافظم ازش کمک گرفت اگه اون ساحره است پس چطور پری محافظ منه؟!

- می‌دونم شکه شدی اما برای محافظت ازت مجبور شدم به دوروغ به عموت بگم ساحره‌ام و یکم از جادوم کمک گرفتم که بهم اعتماد کنه!

- یعنی تو ساحره نیستی؟!

- نه من پری محافظ توام!

- وای خدا چرا زودتر از صدات نفهمیدم!

- چون باید زمانش می‌رسید! الانم ادم دنبالت تا بیرمت یه جای امن و باز برای آزاد کردن کامل نیروت.

- ام راستش من باید به کیان اطلاع بدم!

- به نظرم یکم استرس و نگرانی براشون خوب باشه نظرت چیه؟!

- شوخی می‌کنی؟!

- کاملاً جدی‌ام بانو به نظرم این چند روزه حسابی شگفت‌زدشون کردی حالا وقت اینه که یکم اوضاع رو براشون زهرمار کنی!

- کی برمی‌گردیم؟!

- پیشرفتت قابل تحسینه با کمک رامونا کمتر از ۲۴ ساعت برمی‌گردیم!

- رامونا؟! -

- آره محافظ دوم توئه!

- چه اسم عجیبی!

- از این به بعد با هر کس که رو به رو میشی اسمش بی ربط به قدرت یا تواناییش نیست! رامونا به معنی نگهبان عاقله هرچند که من دنبال هیجان و سرگرمی ام و البته محافظت از تو اون یک بابا بزرگ به تمام معناست!

تک خنده‌ای زدم و گفتم:

- یک پری دیونه با یک محافظ عاقل ترکیب جالبی برای منه یک دنده!

چشمکی زد و گفت:

- بهتره یک دست لباس و یه سری لوازم شخصی‌ات رو جمع کنی تا کسی نیومده!

سرم رو تکون دادم و مشغول شدم کمتر از ده دقیقه آماده بودم از هیجان قلبم به تاپ-تاپ افتاده بود.

فرار از خونه! کاری که هیچ وقت عرضه انجام دادنش رو نداشتم پری دست‌هام رو گرفت و تو کسری از ثانیه رسیدیم وسط جنگل با تعجب گفتم:

- چطوری این کار رو کردی؟! -

لبخند ملوسی زد و گفت:

- خیلی راحت این یکی از قدرتهای فرشته‌ها و پری‌هاست توهم می تونی!

تا امدم جوابشو بدم متوجه یه مرد قد بلند جذاب شدم که سمتمون میومد وقتی نزدیک شد لیندا گفت:

- سلام رامونا درست به موقع امدی!

همین که جلوم رسید زانو زد و گفت:

- خوشحالم که صحیح و سالم ملاقاتتون می‌کنم بانو!

عین مونگلا نگاهش کردم و بعد چند ثانیه گفتم:

- ممنون رامونا از جات بلند شو!

وقتی بلند شد گفت:

- لیندا به کیان خبر دادی؟

لیندا لبخند شیطونی زد و نچ بلند بالای گفت! رامونا با سرزنش گفت:

- چرا آخه این همه سفارش کردم بهت بازم کار خودت رو کردی؟! لیندا نگاهی با خنده بهم انداخت و گفت:

- نگفتم عین بابابزرگاس؟!!

از لحن و قیافه لیندا خندم گرفت و ناخداگاه باهاش خندیدم که رامونا گفت:

- بانو از شما بعیده!

شونم رو بالا انداختم و گفتم:

- گاهی تنوع لازمه!

سرش رو تگون داد و گفت بریم کلبه نیم ساعت دیگه تمرین رو شروع می‌کنیم و زودتر برگردیم قرارگاه تا کیان خون به پا نکرده چشم‌هام رو تو حلقه گردوندم و گفتم:

- توهم فهمیدی این بچه سیم‌هاش قاطی پاتی داره. خنده مردونه ای کرد و گفت:

- کیه که کیان و عصبانیت‌هاش رو شناسه!

وقتی کلبه رو دیدم دلم می‌خواست از خوشی جیغ بزنم یه کلبه چوبی بالای یک درخت تنومند و بزرگ چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم فوق العاده قشنگ و تر و تمیز بود وقتی نشستم لیندا یک شیشه سرخ مثل خون بهم داد و گفت :

- بخور!

- چرا!؟

- این کمک می‌کنه تا بیست و چهار ساعت نیاز به خون خوردن نداشته باشی.

سرم رو تکون دادم و خوردمش خوشبختانه طعم خوبی داشت خبری از رامونا نبود.

چشم‌هام دوباره داشت کلبه رو کنکاش می‌کرد همه وسایل یک زندگی راحت و ساده رو تو خودش داشت از همه جالب تر ویو بی‌نظیرش که رو به برکه و درخت‌های سرسبزش بود قطعاً یه روز از عمرم مونده باشه با خیال راحت میام این جا و زندگی می‌کنم به دور از هر اتفاق و هیجانی یهو رامونا به چند سیخ کباب وارد شد و گفت:

- کی گشنشه کباب گوشت گوزن داریم.

عطر بی‌نظیرش تو فضای کلبه واقعا وسوسه انگیز بود با این که تا حالا طعمش و نچشیده بودم و گرسنه نبودم اما حاضر بودم شرط ببندم خیلی خوشمزه‌اس وقتی سینی چوبی رو جلوم گذاشت یک سیخ برداشتم و با اشتها شروع کردم به خوردن و چشم‌هام رو می‌بستم و با تموم وجود از طعم بی‌نظیرش لذت می‌بردم که صدای لیندا در امد.

- هی- هی نکنه خبریه من دارم خاله میشم!؟

- هان!؟

- مدلی که تو غذا می‌خوری فقط از زن‌های حامله برمیاد!

تازه فهمیدم چی گفت که تا بناگوش سرخ شدم و کوبیدم به بازوش که گرد طلایی از بازوش بلند شد و شکل یک ستاره شد و رو پشت دست راستم نشست.

با تعجب داشتم به ستاره طلایی روی پوستم نگاه می‌کردم که رامونا با تعجب گفت:

- اوه خدای من مجوز ورود به سرزمین رویا برای همیشه براتون صادر شد! چطور ممکنه؟!
لیندا هم با تعجب گفت:

- شاید هزاران سال از آخرین مجوز صادر شده بگذره!

خیلی ساله که غیر پری‌ها و الهه‌ها به سرزمینشون نرفتن و حالا تو این اجازه رو داری!
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- فکر می‌کنم این اجازه بی‌دلیل نباشه ولی فعلاً قصد ندارم از این مجوز استفاده کنم!
لیندا با ناراحتی گفت:

- بنیتا ملکه مادر به هیچ کس بی دلیل اجازه ورود به سرزمینش رو نمیده چرا نمی‌خوای از
این فرصت استفاده کنی؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- لیندا الان مهم‌ترین چیزی که بهش فکر می‌کنم کامل شدن نیروهامه و بعد ملاقات با آلفا
محافظین بعدش تصمیم می‌گیرم که پیام به سرزمین شما یا نه!

با ناراحتی سرش رو تکیه داد و چیزی نگفت رامونا هم سریع بساط غذا رو جمع کرد و
گفت:

- بهتره تمرین رو شروع کنیم!

بدون حرف از کلبه زدم بیرون انتظار زیادی بود که ندونسته و فقط با یه مجوز پا به
سرزمین دیگه‌ای بذارم؟! منی که هنوز با موجودات و آدم‌های سرزمین خودم تقریباً بیگانه
بودم با صدای رامونا به خودم امدم.

- بانو دنبالم بیایید لطفاً!

بدون حرف پست سرش راه افتادم این بشر و از وقتی دیدم حتی یه لحظه دست از تشریفات و احترام گذاشتن بر نداشته حتی موقع حرف زدن هم ادب و وقار از کلماتش می‌ریزه همین باعث میشه زیاد احساس راحتی نکنم!

- بانو؟!

- بله رامونا.

- رسیدیم به زمین مقدس!

- زمین مقدس؟!

- بله این جا مکانیه که اکثر برگزیده‌ها نیروهاشون رو کامل کردن!

خاصیت این زمین اینه که اگر برگزیده‌ای وقتی وجود قدرت و در خودش حس کرد و فکر شیطانی به سرش زد خاک مقدس تموم نیروهاش رو ازش می‌گیره!

- چه جالب!

- برای شروع تمرکز کنید روی اهدافتون و نیروهاتون رو به نوبت ازشون استفاده کنین و در انتها هر چهار عنصر رو باهم باید استفاده کنین و اینم بگم کار راحتی نیست برای همین ۲۴ ساعت زمان دارین تا هم به خاک مقدس هم خودتون اثبات کنین لایق این قدرت‌ها هستین سرم رو تکون دادم و عنصر پاکی‌ها آب رو انتخاب کردم و تمرکز رو جمع کردم!

آب رو از خودم دونستم تلاطم آب رو تو وجودم حس می‌کردم درست یا غلط نمی‌دونم غریزم ازم می‌خواست به جای پله- پله و رسیدن به نیروی کامل آب، به جای انتخاب جویبار و رود یهو دریا رو تو خودم داشته باشم به ندای درونم گوش دادم و گذاشتم نیروی آبم کامل آزاد بشه انگار من توی قدرت شناور بودم و خنکای آب رو کاملا حس می‌کردم و آرامش بخش بود.

به دستام خیره شدم باور کردنی نبود انگار سلول سلول بدنم رو آب تشکیل داده بود!

حس این که اندازه یک اقیانوس ملکول آب توی وجودمه منو راضی می‌کرد!

به یک باره عنصر آب رو فراموش کردم و همین طور که بی‌صدا و آروم آب‌ها از اطراف بدنم ناپدید شدن به طوری که انگار وجود نداشتن حالا نوبت آتش بود دیگه نیاز نبود فکر کنم.

چون آتش کل وجودم رو گرفت انگار زاده آتش بودم شعله‌هایی که از بدنم بیرون می‌زدن و جز گرمای لذت‌بخش هیچ حس بدی نداشتم تو شعله‌های آتش منی رقصان بود که لذت می‌برد از این قدرت، حالا نوبت باد بود! به طور غریزی دور خودم چرخیدم و چرخیدم که دورم گرد بادی عظیم شکل گرفت و داشتم از این قدرت هم لذت می‌بردم که متوجه شدم طوفان وجودم چند درخت اطراف رو اذیت کرده و شاخ و برگ‌هاشون رو شکست.

لذت جاش رو به شرمندگی داد چطور دلم آمد بخاطر لذت خودم به بقیه آسیب بزنم پای درخت نشستم و دستم رو گذاشتم رو درخت از شدت حس غمی که از درخت بهم منتقل شد شوکه شدم دستم رو برداشتم بعد چند ثانیه دوباره امتحان کردم این بار صدای درخت و شنیدم که بیشتر شوکم کرد اون از دختر طبیعت که روحش گره خورده با طبیعت انتظار همچین خشونتی رو نداشت اون ازم دلگیر بود ناخداگاه دوباره نور منو معلق کرد و من رو سمت شاخه شکسته درخت راهنمایی کرد با لمس جای شکستگی، شاخه ای جدید جوونه زد با شادی سراغ شاخه‌های بعدی و درخت‌های بعدی رفتم لذت واقعی همین بود قدرت کمک به بقیه بعد ترمیم درخت‌ها می‌تونستم حس زندگی رو از درخت‌های اطرافم بگیرم برای ارتباط با طبیعت فقط کافیه روح خودم رو جز طبیعت بدونم برای عنصر آخر دستم رو روی زمین گذاشتم از قدرتی که تو وجودم حس کردم شوکه شدم نشستم و سعی کردم روح و جسم و فکرم رو آزاد کنم که همون لحظه صدای دلنشینی گفت:

- سلام بر تو ای بانوی طبیعت!

جاخورده بودم اما انقدر صدایش آرامش داشت که اضطراب جاش رو به آرامش داد و آروم زمزمه کردم:

- سلام توکی هستی؟!

- من آنجل روح خاک مقدس هستم!

با شرمندگی گفتم:

- آمدی که قدرت‌ها رو ازم بگیری؟! می‌دونم که فراموش کردن بقیه و غرق شدن تو قدرت بزرگ ترین اشتباه یک برگزیده است.

- همین که متوجه اشتباهت شدی و اون رو جبران کردی و حالا که پیشیمونی فهمیدم می‌تونم بهت اعتماد کنم!

- جدی میگین؟! یعنی من هنوزم می‌تونم قدرت‌ها رو داشته باشم؟!

- اره می‌تونی بنیتا تو انتخاب شدی چون روح پاک و بزرگی داری خیلی از برگزیده‌ها تو امتحان زمین مقدس اشتباه می‌کنن و قدرتشون گرفته میشه اما خیلی‌ها هم قبول میشن و در ادامه راهشون فراموش می‌کنن برای چی برگزیده شدن و با خفت می‌میرن.

- قول میدم تا وقتی زنده‌ام از قدرتم برای کمک به دیگران استفاده کنم!

- بنیتا تو دختر طبیعتی روحت گره خورده با طبیعت می‌تونی هر وقت احساس خطر کردی دستت رو بذاری رو درخت کوه یا زمین و جزئی از اون بشی!

- یعنی نامرئی بشم!

- درسته، درضمن قدرتت کامل شده و می‌تونی برگردی به خونه!

- اما من چهار عنصر و هنوز باهم ندارم و بهشون شکل ندادم!

- طبیعت به عنوان هدیه این رو بهت داده از این به بعد طبیعت و هرچی که تو طبیعت وجود داره تو این راه بهت کمک می‌کنه فقط کافیه که بخوای!

چشم‌هام رو باز کردم و متوجه لیندا و رامونا شدم که سمتم می‌اومدن!

لیندا پرید تو بغلم و گفت:

- تو معرکه‌ای دختر معرکه فقط تو هشت ساعت نیروت کامل شد!

لبخندی بهش زدم که متوجه نگاه گنگ رامونا روی دست راستم جایی که ستاره بود شدم به دستم نگاه کردم دور ستاره یه دایره سرخ بود و داخل ستاره شکل چهار عنصر طبیعت درست شکل کلید کشو مامان نقش بسته بود آب دهنم رو قورت دادم که لیندا با تعجب گفت:

- رامونا تو هم به اونی فکر می‌کنی که من فکر می‌کنم؟!!

رامونا سردرگم هنوز خیره به دستم بود و زیر لب جواب داد:

- این ستاره کامل شده نشونه اتحاد و جدا از مجوز ورود به سرزمینشون اونا می‌خوان به شما کمک کنن تا برنده این جنگ باشین و شکل چهار عنصر هم معنی پذیرفتن شما از طریق طبیعت!

با این حرف‌های رامونا تازه معنی حرف‌های آنجل رو فهمیدم خوشحال بودم که تنها نیستم تو این راه و امیدوارم شایسته این اعتماد باشم این روزا انگار شانسی یک لنگه پا دم خونم ایستاده و برام خوش یُمی میاره رو به رامونا و لیندا گفتم:

- خیلی خسته‌ام و از طرفی حس می‌کنم به تجدید قوا نیاز دارم خون می‌خوام اگه این جا کاری نداریم برگردیم قرارگاه!

رامونا سرش رو تکون داد و گفت:

این جا دیگه کاری نداریم ولی الان شبه و برگشتن کمی خطر ناکه!

با نگرانی گفتم:

- می‌ترسم زیادی تشنه‌ام بشه و فردا اشتباهی ازم سر بزنه من هنوز کنترلی رو نیاز به خونام ندارم!

سرش رو تکون داد و گفت:

- پس اجازه بدین وسایلم رو از کلبه بردارم و بریم.

سرمو به معنای تایید تکون دادم و خیره شدم به جنگل که حالا تاریکی رو در آغوش گرفته بودو به جای زیبایی و آرامش کمی ترسناک به نظر می‌اومد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که رامونا امد گفت:

- بریم.

با تعجب گفتم :

- بریم!؟

- بله

خب چرا از جادوتون استفاده نمی‌کنین که با سقلمه ای که لیندا زد بهم فکر کنم تموم جواره بدنم به هم ریخت لیندا با دست‌پاچگی گفت:

- ام منظورش اینه که راهی نیست زودتر بریم.

رامونا با ریزبینی داشت نگاهش می‌کرد و اونم مثل دختر بچه کوچولوهای خطا کار دست پاچه شده بود!

لیندا با کلافگی گفت:

- خیلی خب بابابزرگ اعتراف می‌کنم با تله پورت آوردمش این جا هیچ وقت نمی‌تونم از زیر این نگاه در برم.

رامونا با اخم گفت:

- به این فکر نکردی اگه بتونن رد بانو رو بززن چی پیش میاد!؟

لیندا با ناراحتی گفت:

- بخدا قبلش با گرد جادویییم بوی بنیتا رو از بین بردم که قابل تشخیص نباشه!

رامونا با عصبانیت گفت:

- واستفاده‌ی اون گرد تو دنیای آدم‌ها ممنوعه مگر با دستورِ ملکه مادر و مطمئنم بدون اجازه این کارو کردی.

لیندا با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت رو کردم به رامونا و گفتم:

- من رو با تله پورت برگردون حالم خوب نیس عطش خون داره دیوونم می‌کنه.

با من- من گفت:

- اما بانو این کار خطرناکه!

اخم‌هام رو کشیدم تو هم و گفتم:

- خطرناک‌تر از کاری که من ناخواسته تو عطش می‌کنم نیست! بریم اونم با تله پورت!

چیزی تو گوش لیندا گفت و اونم سرش رو تگون داد و دست هم و گرفتیم و تو کسری از ثانیه رسیدیم با تعجب اطرافم رو نگاه کردم اما شبیه قرارگاه نبود وسط یک خیابون بودیم.

با تعجب گفتم:

- فکر کنم اشتباه امیدیم این جا قرارگاه نیست!

رامونا گفت:

- درسته، برای امنیت شما و به خطر نیوفتن قرارگاه آموزشی کیان امیدیم این جا تا بقیش رو پرواز کنیم!

تو همین حین بوی خون فوق‌العاده‌ای رو حس کردم بوی قدرت می‌داد! نفهمیدم چی شد که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با سرعت زیاد سمت بویی که به مشامم می‌رسید دویدم سرعتی به تندی باد و به نرمی گل برگ‌های گل، گام‌هام به زمین می‌رسید کمی بعد رسیدم به کوچه بن‌بست سوزش خالکوبیم بهم فهموند جذب خون خون‌آشام‌سیاه شدم اما مهم نبود تو کسری از ثانیه پریدم روش و دندون‌هام رو تو گردنش فرو کردم اون قدر زخمی بود که دست و پا زدنش برای فرار کردن بی‌فایده بود تقریباً همه خون بدنش و خوردم که لیندا و رامونا رسیدن! وهمون لحظه خون‌آشام‌سیاه رو با لمسم خاکستر کردم اما سوزش خالکوبیم هنوز ادامه داشت این به این معنی بود که هنوز یک یا چندتا خون‌آشام‌سیاه این دور و بر هستن طولی نکشید که سمتم حمله کردن دو تا بودن رامونا و لیندا با یکی درگیر شدن و منم با یکی دیگشون حسابی از خجالتش در امدم و نتونستم جلو وسوسه خوردن خونش رو بگیرم با این که عطش نداشتم ولی بازم بیشتر خونش رو خوردم وبعد خاکسترش کردم!

لیندا زخمی شده بود و رامونا با زحمت داشت با اون لعنتی مبارزه می‌کرد از پشت بهش حمله کردم و دندونای نیشم و تو گردنش فرو کردم!

این بار فقط برای لذت خون خوردن این کار و کردم می‌دونستم خوردن خون زیاد جنون میاره اما کنترلی رو خودم نداشتم و ناخداگاه نمی‌تونستم مقابله کنم با این لذتی که با تموم وجود می‌خواستمش همه خونش رو مکیدم وبعد خاکسترش کردم موجی از قدرت رو تو وجودم حس می‌کردم که حتی موقع کامل شدن قدرتم تو زمین مقدس این حس رو نداشتم و همه از خوردن خون سه تا خون‌آشام نشأت می‌گرفت. الان قدرت انجام هر کاری رو دارم و هیچ‌کس جلودار من نیست من یک خون‌آشام‌خاکستری‌ام با قدرت فرشته‌ی مرگ و بانوی طبیعت!

هیچ کس نمی‌تونه با من مقابله کنه من قدرتمندترین فرد ماوراء هستم!

شروع کردم به دویدن حتی می‌دونستم سرعت و قدرتم بیشتر از خون‌آشام‌های دیگه است.

صدا کردن‌های لیندا و رامونا رو مخم بود!

من نباید به کسی جواب پس بدم من می‌تونم همه رو رهبری کنم سرعت دویدنم رو زیاد کردم اونقدر دویدم که خبری از صدای رامونا و لیندا نبود!

و این چیزی بود که دنبالش بودم نمی‌دونم چه طوری اما رسیدم به همون جایی که سیا اولین بار من رو آورده بود همون چشمه‌ی تو دل کوه که آسمان پر ستارش سکوت و آرامش و به آدم هدیه می‌کرد هنوز چند دقیقه از آمدنم نگذشت که خالکوبیم شروع کرد به سوختن خودم رو رسوندم پشت کوه چند لحظه بعد حدود بیست- سی نفر آمدن جلو چشمه یکیشون گفت:

- تنها جایی که می‌شد دور از چشم انجمن و اعضای به درد نخورش دور هم جمع شد همین‌جا بود!

یکی دیگشون سرش رو تگون گفت :

- جای آرومیه منطقیه که این‌جا قرار گذاشتی خب باراد از اخبار جدید بگو!

یکیشون که چهره بوری داشت صداشو صاف کرد و گفت:

- تو این چندماه اخیر که ما درگیر جمع کردن متحدین بودیم و تعداد خون‌آشام‌های سیاه رو افزایش می‌دادیم!

کیان و گروهش داشتن از فرشته مرگ جدید محافظت می‌کردن و اون رو تعلیم می‌دادن!

یک مردی که تو تاریکی نشسته بود صورتش قابل تشخیص نبود برام گفت:

- پس کیان زودتر از ما فرشته مرگ رو پیدا کرده اما قبل کیان ما باید تبدیلمش کنیم تا جزئی از ما بشه باراد مطمئنی که فرشته مرگ رو پیدا کرده.

دوباره پسر بوره جواب داد:

- اره مطمئنم یکی از کارآموزه‌های محافظین که اسمش بهداده این اطلاعات رو در عوض تبدیل شدنش به ما گفته قراره بعد از گرفتن فرشته مرگ تبدیلش کنیم

همون مرده جواب داد:

- پس دلیل چند حمله ناموفق ما به قرارگاه آموزشی کیان برای همین بوده! ما باید...

درست تو همین لحظه پام لغزیدو صدای ناله چند سنگ ریزه زیر پام اونا رو متوجه حضورم کرد.

سریع شال رو از سرم و کشیدم رو صورتم و تا خواستم برم پسر بوره گفت:

- کی اون جاست!؟

تو یه تصمیم آنی دلم خواست کمی شیطنت کنم و چند قدم رفتم سمتشون که همشون گارد گرفتن و چندتاشون شکل گرگ شدن پسره دوباره گفت:

- تو کی هستی!؟

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

-کابوستون!

درگیری با سی نفر اونم تنهایی عاقلانه نبود حتی با وجود چندین قدرتی که داشتم یا بهتره بگم نشون دادن خودم اشتباه بود!

با این که نود درصد از پششون برمیام ولی هنوز نیروی فرشته مرگم کامل نیست الان وقت پشیمونی هم نیست چون عقب کشیدن کار من نیست واگر بخوامم اون ها همچین اجازه ای بهم نمیدن پس با محکم ترین لحنم گفتم:

- من کابوستونم!

همون پسر بوره با خنده گفت:

- هه تو یک وجبی می‌خوای کابوس متحدین سرخ بشی؟! و بهم حمله کرد!

با این که انتظار همچین عکس‌العملی رو نداشتم اما باهاش مبارزه کردم نه مثل یک تازه وارد مثل یک خون‌آشام خاکستری تند تند بهش حمله می‌کردم. حتی فرصت دفاع از خودش رو نداشت چه برسه حمله کردن پوزخندی رو لبم شکل گرفت اینا زیادی ضعیف بودن برای دشمنی با من!

راحت عین آب خوردن شکست‌اش دادم، این بار پنج نفر دیگشون که دو نفرشون گرگینه بودن بهم حمله کردن کمی سخت شده بود مبارزه کردن اما از پسشون بر ادمم تا ادمم رجز بخونم یکیشون از پشت بهم حمله کرد با این که زود عکس‌العمل نشون دادم اما بازوم رو خراشید!

دقت که کردم فهمیدم همون مردی که تو تاریکی نشسته بود بهم حمله کرده نفسی عمیق کشید و گفت :

- عطر خونت نشونه فرشته‌مرگه با پای خودت امدی تو صلاح‌خونه!

تموم خون‌آشام‌های جمعشون با بوی عطر خونم آماده حمله بودن برای لحظه‌ای از ماهیت اصلی خودم رو فراموش کردم و از وجودشون ترسیدم ده-پونزده تا خون‌آشام با چشم‌های گرگرفته و دندون‌های نیش بیرون زده آماده تیکه-تیکه کردن من بودن آب دهنم رو به سختی قورت دادم و چشم‌هام رو بستم وجود نور رو درون خودم حس کردم ناخداگاه دور خودم چرخیدم و چرخیدم که نور وجودم شکل پروانه‌های طلایی از قلبم پر کشیدن بیرون و دورم روگرفتن!

نیروی فرشته‌مرگ و بانوی طبیعت می‌خواستن این طوری از من دفاع کنن هرچی می‌خواستن بهم صدمه بزنن پروانه‌ها مانع می‌شدن پسر بوره کمی حالش بهتر بود پرسید:

- تو دیگه چه کوفتی هستی!؟

با غرور جواب دادم :

- گفتم که کابوستون

یکی از خوناشام ها پرید رو دستم که خونم رو بخوره انگار پروانه ها سوزوندش اما ادامه داد و بعد چند ثانیه همه خون رو برگردوند و با انزجار فریاد زد:

-طعم خونت مزه زهر میده تو دیگه چه فرشته مرگی هستی!

همون مردی که تو تاریکی بود گفت:

- پس تو تبدیل شدی ولی حتی به خون آشام سپید هم که تبدیل بشی طعم خونت نباید عوض بشه! پس تبدیل شدی به یک خون آشام سیاه!

مردی که خونام رو خورده بود گفت:

- نه بریان بدنش گرم بود مثل یک خون آشام سپید یا انسان عادی نبض و علائم حیاطیش عادی بود!

مرد تاریکی که حالا می دونستم اسمش بریانه گفت:

- تو تموم عمر هزار سالم هیچ موجودی مثل تو با توانایی های تو ندیدم حداقل بگو از کدوم گروهی؟

با صدایی پر از طعنه گفتم:

- قطعا از گروهی هستم که شما ازش متنفرین یا بهتره بگم دشمنید!

- منظور من اینه که از خون آشام هایی یا پری و جادوگران شایدم از گروه گرگینه و الهه ها باشی!

- مهم نیست از چه گروهی ام یا چه قدرتی دارم مهم اینه که دشمنی که باید می شناختم رو شناختم!

- زیادی زبون درازی فکر نمی کنی جسارت زیادی سرت رو به باد بده!

- اونی باید بترسه که بلف می‌زنه نه من که از خودم مطمئنم!

- دختر کوچولو شجاعت زیادی خوب نیست مراقب خودت باش!

با عصبانیت توکسری از ثانیه گردنش و تو دستم گرفتم و فشردم و تو صورتش غریدم:

- همین حالا با کمترین زحمت می‌تونم جونت رو بگیرم اما فرصت حروم کردن اکسیژن بیشتر رو بهت میدم چون من از کشتن بدون لذت بیزارم دوست دارم طعمم رو زجر بدم!

چهره رو به کبودیش و خرخر گلویش بهم هشدار مرگش رو داد پرتش کردم زمین و با بیشترین سرعتی که داشتم از اونجا دور شدم متوجه چند تا سایه پشت خودم شدم.

سرعتم رو بیشتر کردم و انقدر مسیر عوض کردم تا راهم رو گم کنند بعد یک ساعت رفتم قرارگاه!

در کمال تعجب دیدم که لیندا و رامونا هم کنار بقیه اعضا کیان مظرب منتظرن تا رفتم داخل اول کسی که متوجه حضورم شد کیان بود با سرعت امد جلوم و تا خواست دست روم بلند کنه رامونا جلوش سبز شد و گفت:

- هرچقدر هم که حق با تو باشه حق توهین به بانو رو نداری چه برسه به این که دست روش بلند کنی!

کیان با عصبانیت مشتش رو کوبید تو دیوار که قشنگ جای مشتش موند و کمی گچ رو زمین ریخت بی توجه به عصبانیت کیان و قیافه داغون و مظرب و عصبی بقیه رفتم رو میز نشستم و دست به سینه خیره شدم بهشون سیا با ناراحتی ملموسی گفت:

-کجا رفته بودی بی خبر؟!!

دلم براش تنگ شده بود اما دلیلی نمی‌دیدم که بخوام توضیح بدم پس با پرویی گفتم:

- به تو مربوط نیست!

با این حرفم قیافه همشون بیشتر تو هم رفت!

از همه عصبی تر کیان بود که می دونم اگه رامونا نبود قطعا یک بلایی سرم می آورد!

لیندا با ناراحتی گفت:

- شما نباید بدون منو و رامونا جایی برین ناسلامتی ما محافظ شماییم.

چشمهام رو تو حلقه گردوندم و گفتم :

- می تونم از خودم محافظت کنم.

با حرص جواب داد برای همینه که دستتون زخمی شده نگاهی به زخم دستم انداختم هنوز تازه بود.

و ازش خون می آمد با بی قیدی شونام رو بالا انداختم و گفتم اتفاقی با شاخه درخت خراشیده شده یهو نگاهم به دستم افتاد همون جا که نشون چهار عنصر بود درست وسط ستاره نشون فرشته ای که رو شونم بود این جا هم بود و عنصر ها دورش بودند دستی کشیدم روش که بدنم داغ شد انگار داشتم تو آتیش می سوختم!

سرم رو که بالا گرفتم تا رامونا رو صدا کنم یهو دنیا جلو چشمهام سیاه شد و نفهمیدم چی شد!

(سیامند)

از این که بنیتا قابلیت دیدن روحش فعال شده بود خیلی خوشحال بودم و این خبر رو به کیان دادم زیاد تعجب نکرد و گفت قبلا بنیتا روح خودش رو تو آینه دیده و بهش گفته پنچر دوباره برگشتم تو اتاق بنیتا که اتاقش خالی بود با خودم گفتم شاید گرسنه شده باشه و رفته باشه پایین اما هر جای قرارگاه رو گشتم خبری ازش نبود دلم به شور افتاد نکنه بلایی سرش آمده باشه یا اعضای انجمن دزدیده باشنش یا نکنه تشنه شده باشه و خراب کاری بکنه هزار جور اگه و اما تو ذهنم چرخ می خورد و من رو نگران تر می کرد جرعت گفتن ناپدید شدن بنیتا هم به کیان نداشتم چون می دونستم چقدر عصبی میشه این روزا

فشار رو کیان خیلی زیاده اما چاره ای نبود می‌دونستم تنهایی فکر کردن و گشتن راه درست نیست وارد اتاق کنفرانس شدم کیان داشت مطالعه می‌کرد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- باز چی شده سیامند؟ نکنه بنیتا رفته دست به آب که تنه‌اش گذاشتی و امدی این جا گزارش بدی نمی‌دونستم چه جوری بهش بگم انگار سکوت من کار خودش رو کرد و کیان با نگرانی گفت:

- چپشده سیا نکنه برای بنیتا اتفاقی افتاده؟!

دستی تو موهام کشیدم و کلافه سرم رو تکون دادم که داد زد:

- جون بکن لعنتی بگو چی شده؟!

- رفتم تو اتاق بنیتا نبود!

- شاید رفته تو حیاط یا سالن غذاخوری!

- منم اول همین فکر رو می‌کردم کل قرارگاه رو دنبالش گشتم و پیداش نکردم!

عصبی مشتاش رو کوبید رو میز و گفت:

- یعنی چی شده؟! زنگ بزن به بقیه بگو سریع بیان گم شدن بنیتا می‌تونه در دسر ساز بشه برامون!

بدون حرف گوشیم رو گرفتم و به همه پیام دادم تو این فاصله که بچه‌ها بیان کیان مدام راه می‌رفت و با خودش کلنجار می‌رفت بلکه بتونه حدس بزنه لااقل کجا رفته طول نکشید همه امدن و از این خبر شوکه شدن نبود بنیتا چیز عادی نبود مخصوصاً اگه دزدیده باشنش برامون تو اون انجمن لعنتی در دسر می‌شد!

(کیان)

از وقتی سیا خبر گم شدن بنیتا رو داده با اسپند رو آتیش فرقی ندارم جدا از نگرانی برای انجمن و اعضای مسخره‌اش نگران سلامتی بنیتا هستم! اون هنوز کنترلی روی خودش و قدرت‌هاش نداره ممکنه ناخواسته کاری بکنه که هم خودش هم بقیه به دردسر بی‌افتن!

وای اگه پیدا بشه برای تلافی هم که شده دونه-دونه گیس‌هاش رو از جا می‌کنم.

بس که لجباز و یه دندست نشد تو این چند ماه از قدرت‌هاش بگه اگه می‌گفت کمکش می‌کردم زودتر روش کنترل داشته باشه و انقدر آموزشش طولانی نشه هرکس نظری می‌داد برعکس عوض این که سازنده و مفید باشه برعکس استرس‌زا و مخرب بود نمی‌دونم چقدر گذشت که اون پری اون روزی همراه یک پسر آمدن تو اتاق و دنبال بنیتا می‌گشتن!

وقتی پری محافظش ازش بی‌اطلاعه اوضاع خیلی باید بد باشه سیا با ناراحتی گفت:

- از هشت- نه ساعت پیش خبری ازش نداریم!

که پسره گفت:

- هشت- نه ساعت پیش با ما داشتن تمرین می‌کردن! اما موقع برگشتن یه چیزی شد که گمشون کردیم فکر کردیم بر می‌گرده این جا اما مثل این که اشتباه می‌کردیم با عصبانیت گفتم:

- پیش شما بود؟! فکر نمی‌کنین باید خبر می‌دادین؟!

پسر نگاه سرزنش بارش رو به پری دوخت و گفت:

- ما رو ببخشید این شیطنت لیندا باعث نگرانیتون شد!

اما موضوع مهمتر اینه که اگه بانو اینجا نیومدن پس کجا رفتن؟!

کلافه نگاشون کردم و گفتم:

-چیشد که گمش کردین؟!

- یکی از خیابون‌های نزدیک قرارگاه بودیم تا خواستیم برگردیم بانو مجذوب بوی خونی اون اطراف شدن!

به شدت تشنه بودند و سریع رفتن دنبال بوی خون دنبالشون دویدم وقتی رسیدیم بانو خون یک خون‌آشام رو کامل نوشیده بود دو خون‌آشام دیگه حمله کردند با این که منو لیندا با یکی از اون‌ها درگیر شدیم ولی نتونستیم از پیشش بریبایم بانو خون، خون‌آشام دوم رو هم کامل نوشید.

و به کمک ما امد خون‌آشام سوم هم مجروح کرد و خونش رو خورد بعدش به سمتی رفت ما هم دنبالش دویدم اما بی‌فایده بود قدرت و سرعت ایشون به حدی زیاد بود که سرعت ما با ایشون قابل مقایسه نبود و ایشون رو گم کردیم از اونجایی که وقتی کنار ما بود اصرار داشتن برگردن قرارگاه ما هم فکر کردیم اومدن این جا با حرص گفتم:

- گذاشتین خون سه خون‌آشام‌سیاه رو کامل بخوره!؟

نمی‌دونین زهر خون اون لعنتی‌ها زیاده و استفاده زیاد از اون می‌تونه کشنده باشه!؟

خوردن خون یکیشون برای گرفتن تب خون کافیه حالا اون سه تا خون‌آشام رو کامل تخلیه کرده داشتیم دیونه می‌شدم کجا گذاشته رفته نیم ساعت بود که منتظر بودیم فرجی بشه و بنیتا برگرده چندتا از محافظین رو فرستاده بودیم جای- جای شهر رو بگردن.

اما خبری از بنیتا نبود انگار بنیتا یک قطره آب شده بود و رفته بود تو اعماق زمین دلم شور می‌زد که مبادا دیر بجنبیم و زهر تو خون بنیتا کار دستمون بده

اینا دیگه چه محافظ‌هایی هستن که این جوری بلا سرش میاد تا رفتم حرفی بزنم بنیتا رو دیدم که وارد اتاق شد از دیدنش و این که سالمه خوشحال شدم اما فکر رو دلشوره‌ای که از نبودنش به جونم افتاد اجازه نداد خوشحالیم زیاد ادامه پیدا کنه با سرعت رفتم جلوش که سیلی بزنم تو صورتش رامونا مانع شد مشتم رو کوبیدم به دیوار اونقدر عصابم داغون بود که حتی ذره‌ای درد رو حس نکردم خیلی آروم و ریلکس بود همین آرامشش عصابم رو

داغون تر می‌کرد چطور می‌تونه انقدر بی تفاوت باشه وقتی همه براش نگران بودیم؟ وقتی جواب سیامند رو این جور داد خونم نزدیک جوش بود اگه چاره داشتم انقدر این دختر گستاخ رو زیر مشت و لگد می‌گرفتم بلکه کمی به عقل بیاد لیندا بهش گفت:

- شما نباید بدون من و رامونا جایی برین ناسلامتی ما محافظ شماییم

که بازم با بی‌قیدی جواب داد می‌تونم از خودم محافظت کنم وقتی لیدا از زخم دستش گفت تازه متوجه شدم چطور ممکنه یک خراش رو بدن یه خون‌آشام سریع ترمیم نشه؟ با این که بنیتا گفت اتفاقی با شاخه درخت مجروح شده هم باورم نشد تا خواستم برم زخمش رو از نزدیک ببینم یهو رو زمین افتاد فکر کنم بدنش مقابل زهر خون اون لعتی‌ها ضعیف شده سریع به دیاکو نگاه کردم که خودش متوجه شد دستش رو گذاشت رو پهلو بنیتا تا زهر رو یک جا جمع کنه و بعد از بدنش خارج کنه رامونا با تعجب لیندا رو صدا زد و گفت:

-لیندا، لیندا! بیا این جا رو ببین و بعد به دست بنیتا اشاره کرد!

لیندا وقتی دست بنیتا رو دید گفت:

- باورم نمیشه نیروهای بانو کامل شده و نشون متحدین صلح علامت کامل شدنشه.

با تعجب گفتم:

- حلقه صلح؟!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بله به دست بانو نگاه کنین این نشون در عین این که قدرت‌های بانو رو معرفی می‌کنه بلکه متحدین ایشون هم نشون میدن اولین گروه الهه‌ها و پری‌ها بودن بعد طبیعت و موجودات و حالا فرشته‌ها!

با تعجب گفتم:

- پس گروه ما چی؟! -

-این دایره سرخ رنگ هم نشون اتحاد خون آشام‌های هم قسم با بانوعه فقط یک گروه دیگه مونده اونم گرگینه‌های محافظ و سپیده!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- کسای دیگه هم وارد این اتحاد میشن؟! -

- بله ولی نشون ندارن چون گروه اونا کامل موافق بانو نیستن!

نفسی کشیدم که دوباره نگاهم افتاد به زخم دست بنیتا!

بهش دست زدم که دود سیاهی ازش بیرون زد که لیندا سریع وردی زیر لب گفت و جای زخم بسته شد!

کلافه گفتم:

- این زخم با استفاده از جادوی سیاه شکل گرفته اونا با بوی خون بنیتا خواستن جاش رو پیدا کنن و سر فرصت بهش آسیب برسونن الان که بنیتا بی‌هوشه اوضاع اصلاً خوب نیست.

حمله ناگهانی اونا به این جا باعث شکست قطعی ماست باید به فکر جای امن باشیم!

همه سرشون رو تکون دادن و رفتن دنبال یک مکان امن بگردن فقط من و لیندا و رامونا تو اتاق بودیم رو به رامونا گفتم:

- شما چطور محافظی هستین که نتونستین از بنیتا محافظت کنین!

رامونا سرش رو با ناراحتی تکون داد و گفت:

- ما از گروه پری‌ها هستیم تو دنیای انسان‌ها قدرت‌ها مون کمه تا وقتی فرشته یا برگزیده‌ای که برای محافظت ازش آمدم چند قطره اشک‌هاش رو به ما بده تا قدرتمون کامل بشه اون وقت هیچ چیزی نمی‌تونه مانع محافظت ما بشه!

سرم رو به معنای فهمیدن تکون دادم که لیندا گفت:

- کیان بهتره برای رو به رو شدن با گروه گرگینه‌ها آماده بشی دیر یا زود بهمون ملحق میشن.

نباید مشکلی پیش بیاد که بنیتا از هدفش دور بشه وگرنه من اجازه برخورد با هر دو گروه رو دارم اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- هزار و پونصد ساله دارم برای صلح و آرامش مبارزه می‌کنم با خون‌آشام‌های سیاه من و گروهم با هر کس که طرف آرامش و صلحه هیچ مشکلی نداریم بهتره این تهدید آبکیت رو بری به گرگینه‌ها بگی چون اونا هستن که همیشه شمشیر رو از رو بستن!

تا خواست حرفی بزنه رامونا با اشاره این اجازه رو بهش نداد بی‌حرف رفتم رو به پنجره و خیره شدم به شهر آلوده سیگارم رو آتیش زدم و همین‌طور که دودش رو بیرون می‌دادم فکرم رفت پیش دشمنی دیرینه گرگینه‌ها با خون‌آشام‌ها با این که کلی فرق بود بین ما و گروه خون‌آشام‌های سیاه اما گرگینه‌ها حاضر نشدن یک بار هم با ما روبه‌رو بشن چندین قرن پیش چندین بار درخواست ملاقات و اتحاد بهشون داده بودم اما هر بار با بدترین شکل درخواستم رو رد کردند اما حالا قرار بود به واسطه یک دختر کله شق برای اولین بار متحد بشیم برای من مهم نیست که چی هستن و چرا دشمنن برام این مهمه که هدفشون با ما یکی باشه نمی‌دونم چندمین سیگار رو داشتم آتیش می‌زدم که دستی که رو شونم نشست و مانع شد از گوشه چشم نگاهش کردم رامونا بود این پسر عجیب و غریب که امروز باهاش آشنا شدم و فهمیدم حاضره جونش هم فدای بنیتا کنه برام عجیب بود این همه مسئولیت پذیریش.

با صدایش از فکر بیرون آمدم.

- چه خبرته مرد دود عمارتت رو برداشت به چی فکر می‌کنی که انقدر به هم ریختی؟! آهی از روی کلافگی کشیدم و گفتم:

- به همه چیز فکر می‌کنم و به هیچ جا نمی‌رسم نمی‌دونم کدوم راهم رو اشتباه رفتم که الان سردرگمم.

- کیان تو من رو نمی‌شناسی اما من و تموم مردم سرزمین جادو تو رو می‌شناسیم تو معتمدترین فرد و بهتره بگم بهترین گزینه برای کمک به بانویی. پوزخند صدا داری زدم و در جوابش گفتم:

- کمتر مزه بریز پسر، بنیتا حتی من رو لایق مشورت نمی‌دونه چه برسه به این که اجازه همکاری بده.

- کیان ما پری‌ها قدرت دیدن آینده نزدیک رو داریم و بهتر از تو می‌دونیم قراره چی بشه پس بهتره تموم فکر و انرژی رو بزاری برای کمک به بانو.
- با این که دور از عقله ولی باشه من از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم.
سرش رو تگون داد و داشت می‌رفت که پرسیدم:

- حالش چطوره؟!

- به لطف دیاکو زهر از خونش خارج شده فقط چون ضعیف شده به هوش آمدنش ممکنه طول بکشه.

چیزی نگفتم و اون رفت یک ربع بعد رفتم بالا سر بنیتا خوشبختانه کسی دورش نبود خیره شدم بهش زیبا بود و تو خواب عین بچه‌ها معصوم بود دوروغ چرا جذب رفتارش شدم همیشه از دخترایی که کم نمیارن و برای خواستشون می‌جنگن خوشم می‌آمد اما جنس بنیتا با همه فرق داره خواستش ممنوعه و اشتباهه سرم رو تگون دادم و به خودم نهیب زدم.

مرد گنده مثلا هزار و پونصد سال عمر داری اون وقت داری عین یک پسر بچه رفتار می‌کنی؟!

نفسی گرفتم و دستم رو خراش دادم و گذاشتم خونم رو بخوره بعد ده دقیقه بلند شدم و از اتاق رفتم دوست نداشتم وقتی به هوش میاد اولین کسی که می‌بینم من باشم.

(بنیتا)

حضور کسی رو کنارم حس می‌کردم اما قدرت تکون دادن پلک‌هام رو هم نداشتم.

اما طولی نکشید خونی خوش طعم بهم داشت قدرت می‌داد مگه می‌شد این طعم رو شناسم بی‌نظیرترین عطر متعلق بود به خون کیان نمی‌دونم چرا این طعم رو حتی تو وجود اون سه خون‌آشامی که تخیله کردم حس نکردم دوست نداشتم چشم‌هام رو باز کنم لذت خوردن خون کیان با پلک‌های بسته یک چیز دیگه بود نمی‌دونم چقدر گذشت که از اتاق رفت اما هنوزم دلم می‌خواست از خون خوش طمعش بچشم اما حیف غرورم اجازه نمی‌داد صداش کنم گذاشتم وقتی رفت چشم‌هام رو باز کنم. کیان توجهش به من زیر پوستی و یواشکی بود نمی‌دونم چی مانع می‌شه که مثل سیامند رک و راست کنارم باشه شاید رئیس بزرگ بودن اون رو انقدر خشن بار آورده یهو یاد صبح دیروز افتادم اون سی نفر تو کوه رفتار من با لیندا و رامونا بی‌ادبی من با سیامند من چم‌شده بود؟! انگار قدرت زیادی کور و کرم کرده بود و من چشم رو همه چیز بسته بودم و فقط خودم رو می‌دیدم بنیتایی که نیاز به کسی نداره! چقدر تنها و رغت انگیزه!

حالا چطوری گندی که زدم رو جمع کنم اگه سیا دیگه پشتم نباشه چی؟! دروغ چرا من تو این دنیای وارونه‌ی خشن که همه چیزش برعکس چیزی که قبل وارد شدن بهش تو دنیای اطرافم دیدم فقط سیامند رو دارم بقیه هم بودن به نسبت خودشون اما توجه و محبت مضاعف سیامند برام ازش یک حامی ساخته و من نمی‌دونم بدون حامی خوش قلبم می‌تونم دوام بیارم یا نه؟! چیزی که تو وجود سیامند بود عجیب منو یاد برادرهام می‌انداخت با صدای دراز فکر و خیال بیرون آمدم سیامند بود وقتی منو پهوش دید چشم‌هاش چراغونی شد و تو کسری از ثانیه اون شادی جاش رو به غم بزرگی تو چشم‌هاش

داد و من شرمنده شدم، شرمنده سیامند و رو سیاه پیش خودم و وجدانم حرفی که زدم همه از روی قدرتی کاذب بود که حالا وقتی نبود فهمیدم چه کردم نگاهش کردم هنوز نگاهم می‌کرد ولی چیزی نمی‌گفت حاضر بودم کتکم بزنه سرم داد بزنه ولی یک بار دیگه با لفظ آبجی‌خانم صدام بزنه چشم‌های پر از اشکم رو دوختم بهش منتظر یک تلنگر کوچیک بودم تا سیل اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کنن اونقدری بغض توی گلوم بود که نمی‌تونستم نفس بکشم چه برسه به این که بخوام حرف بزنم و عذرخواهی کنم!

وقتی نگاه اشک بارم رو دید جلو امد و بدون حرف رو تخت کنارم نشست با این که نگاهش گرم تر شده بود اما دلخوری هنوز تونگاه لرزانش موج می‌زد و من رو شرمنده‌تر می‌کرد.

بدون حرف خودم رو انداختم تو بغلش و بی‌صدا هق زدم و گذاشتم سد چشم‌هام بشکنه تا شاید این بغض لعنتی که مثل یک غده سرطانی راه نفسم رو بسته باز کنه دست‌هاش که دورم پیچیده شد انگار رفتم تو امن‌ترین جای دنیا صداش امد که گفت:

- اولین بار که دیدمت یاد عزیزترین فرد زندگیم افتادم یاد خواهرم، مثل تو معصوم بود و شیطنت زیاد داشت مثل تو حاضر جواب بود و کم نمی‌آورد مثل تو روحیه‌ی جنگنده داشت و خوش قلب بود با خودم گفتم خدا دوباره ستاره رو با وجود یک دختر دیگه بهم بخشیده همون روز با خودم عهد کردم همه جوره کنارت باشم و برات تو هیچی کم ندارم ولی دیروز فهمیدم خیلی تو برادر بودن کم گذاشتم برات که جوابم رو اون طوری دادی راستش تصمیم گرفته بودم ازت دورشم چون دوست نداشتم اذیت بشی و الان آمده بودم ببینمت تا برات بشم یکی مثل آریو، هایکا و بقیه اما چشم‌هات تموم معادلاتم رو بهم ریخت آبجی خانم.

با این حرفش دیگه نتونستم خوددار باشم پیراهنش رو تو مشتتم گرفتم و هق هقم به هوا رفت من خیلی بد و بی‌رحم بودم چطور تونستم چشم روی محبت و نگرانی سیامند و بقیه ببندم و خودخواه باشم من لیاقت ندارم انقدر آدم خوب دورم باشه اونقدر تو بغلش گریه کردم تا سبک شدم بعد آروم تو چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- سیا من رو ببخش! من اون موقع تو حال عادی نبودم جنون قدرت داشتم حس می‌کردم به هیچ کس نیاز ندارم و همه بهم نیاز دارن شاید تو قدرت سر باشم و همه به قدرتم نیاز داشته باشند اما این تا زمانی که احساس خطر می‌کنن وقتی صلح برقرار بشه هیچ کس به من و قدرتم نیاز نداره اون وقته که من تنهاتر از همیشه‌ام این‌ها رو وقتی فهمیدم که اثر خون اون لعنتی‌ها از وجودم پاک شد دیر فهمیدم من با کارهام و حرفهام همتون رو رنجوندم.

سیا لبخندی بهم زد و گفت:

- نریز این الماس‌ها رو چشم‌هات شده یک کاسه خون!

تا اسم خون آورد گفتم:

- تشنه!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- نه خوبه ارتقا پیدا کردی قبلا گشنهات می شد حالا تشنت می‌شه!

مظلوم نگاهش کردم که مچ دستش و آورد جلو دهنم و گفت:

- چه کنیم دیگه یک آبجی‌خانم که بیشتر نداریم .

نمی‌دونم من خیلی تشنه‌ام بود یا اثر جمله آبجی‌خانوم بود که حس کردم خون سیا خیلی خوش طعمه مثل خون کیان بعد چند دقیقه دندون‌هام رو از مچ دستش کشیدم بیرون با این که هنوز تشنه‌ام بود اما نمی‌خواستم باعث اذیت سیا بشم یا جنون بگیرم.

سیا با تعجب گفت:

- چرا زیاد نخوردی؟!

لبخند خجلی زدم و گفتم:

- باید کنترل کنم خون خوردنم رو دوست ندارم دوباره جنون بگیرم و کاری که نباید رو بکنم.

سرش رو به نشونه موافقت تکون داد که آریو وارد اتاق شد خیلی سنگین سلام داد و حال رو پرسید دلم گرفت نه از برخورد آریو دلم از خودم گرفت که باعث این دلخوری‌ها شدم.

یواش به سیا گفتم همه رو تو اتاق کنفرانس جمع کنه تا حرف‌هام رو بزمن و اطلاعات مهمی رو بدم سیا سرش رو تکون داد و با گوشیش مشغول شد پنج دقیقه بعد همه تو اتاق کنفرانس بودن حرف زدن کمی مشکل بود چون تو نگاه همشون به جز سیا فقط سردی می‌دیدم انگار از خودم ناامیدشون کرده بودم آدم باید بعضی وقت‌ها بخاطر دوست‌هاش و خانواده‌اش از چیزهای کوچیک بگذره و من بخاطر تک- تک این آدمایی که تا دیروز بهم افتخار می‌کردند از غرورم می‌گذرم به هر جون کندن بود شروع کردم به حرف زدن:

- دوستان دیروز حرف‌ها و حرکاتی ازم سر زد که همتون رو دلگیر کردم، نمی‌خوام اشتباهم رو توجیح کنم چون در هر صورت چه ارادی چه غیر ارادی کارم اشتباه بود و من این رو دیر فهمیدم تخلیه سه خون‌آشام سیاه و قدرت کاذب خونشون من رو درگیر خودش کرد و باعث شد به خودم مغرور بشم و راهم رو اشتباه انتخاب کنم من ازتون معذرت می‌خوام.

فقط سرشون رو تکون دادن انتظار زیادی که بخوام منو ببخشن اما همین که سیا منو بخشید برام کافیه بقیه هم شاید به مرور زمان من رو ببخشن نگاهم به کیان افتاد کاش اونم من رو می‌بخشید و بهم لبخند می‌زد از اون لبخند هایی که چال‌هاش رو به نمایش بزاره کیان با پوزخند گفت:

- این بود اطلاعات مهمت که می‌خواستی بهمون بگی!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه! دیروز بعد از این که لیندا و رامونا رو پشت سرم جا گذاشتم رفتم جایی که اولین بار با سیامند رفته بودم هنوز چند لحظه نگذشت که از سوزش خالکوبیم فهمیدم چند نفر دارن

میان سمتم به طور غریزی نزدیکترین جا قائم شدم وقتی آمدن تقریباً بیست- سی نفری می‌شدن.

از حرف‌هاشون فهمیدم از اعضای انجمن هستن که برای خودشون گروهی از موافقین تشکیل دادن بنام متحدین سرخ از همه عجیب‌تر دوست داشتن دور از چشم بقیه افراد انجمن باشن!

کیان سرش رو تکون داد و گفت:

- دیگه چی از حرف‌هاشون فهمیدی؟!

آهی کشیدم و گفتم:

- اونا فهمیدن فرشته مرگ و پیدا کردین و آموزشش رو شروع کردین و اونا هم بیکار نبودن در حال افزایش خون‌آشام‌های سیاه بودند!

سیامند با تعجب گفت:

- چطور ممکنه فهمیده باشن ما به کسی چیزی نگفتیم و تک- تک خون‌آشام‌هایی که حمله کردن این جا و از وجود بنیتا آگاه شدن رو کشتیم پس چطوری این خبر به گوش اونا رسیده؟!

از گوشه چشم بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- بینمون یه خبرچین هست که سودای خون‌آشام شدن در سر داره!

کیان با عصبانیت گفت:

- کیه اون لعنتی؟!

- پسری به اسم بهداد می‌شناسید تو اعضای مبارزین یا محافظین باشه؟!

هو تن سریع گفت :

- آره یکی از ارشدهای گروه مرگه چندین بار درخواست تبدیل داده اما کیان اون موقع اجازه تبدیل هیچ کسی رو نمی‌داد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خبرچین ایشونه و جدا از این، کار تضعیف امنیت این جا که باعث حمله خون‌آشام‌های سیاه به این جا شد، کار بهداد بود!

سیا گفت:

- بنیتا تو رو که ندیدن؟!

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

- شیرین‌کاری کردم و رفتم براشون رجز خوندم و باهاشون درگیر شدم.

صدای هین کشیدن لیندا باعث شد بیشتر از کارم پیشمون بشم با این حال سعی کردم موضع خودم رو حفظ کنم و گفتم:

- ولی صورتم رو پوشونده بودم قیافه من رو ندیدن!

کیان با حرص گفت:

- عالی شد واقعا! حالا باز خوبه صورتت رو پوشوندی سرکار الیه!

حرص و تمسخر تو حرفای کیان کاملا مشهود بود، خب حق هم داشت. هایکا گفت:

- پس با این حساب، حتما فهمیدن فرشته مرگ هستی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره حتی متوجه این که تبدیل شدم هم شدن ولی تعجب کردن چرا بوی خونم هنوز اغوا کننده است ولی طعمش مثل زهره و مدام می‌پرسیدن از کدوم گروهم و از این حرفا.

کیان با عصبانیت لیوان دم دستش رو کوبید به دیوار و بعد موهاش رو چنگ زد. یکهو بلند شد که بره، صداش زدم که با حرص برگشت سمتم و گفت:

- چیز دیگه‌ای مونده که نگفته باشی از شیرین کاری‌ها؟

سرم رو تکون دادم که گفت:

- می‌شنوم!

و با حرص چشم هاش رو بست.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- اسم دوتا شون باراد و بریان بود و تو جمعشون هم چندتا گرگینه و چندتا ساحره یا جادوگر هم بود.

سرش رو تکون داد و همینطور که بیرون می‌رفت گفت:

- هوتن و دیاکو دنبالم بیاین.

بعد رفتن اونا سیا دستم رو گرفت، من رو پشت میزی که بقیه بودند نشوند و گفت:

- خب- خب، ول کن این حرف‌ها رو، بیا مو به مو تعریف کن، چطوری براشون رجز خوندی فسقلی؟!

هیجان سیا به منم منتقل شد عصبانیت کیان رو فراموش کردم خجالت رو گذاشتم کنار و با آب و تاب شروع کردم همه چیز رو گفتم وقتی حرفم تموم شد سیا گفت:

- ایول داری دختر! حسابی گرد و خاک کردی به خودم رفته جُربزت.

که همه خندیدن. خوشحال شدم که دوباره من رو تو جمعشون قبول کردن. کاش هیچ وقت درگیر قدرت نشم و عزیزهام رو فراموش نکنم و خودخواه نشم.

هایکا لبخندی بهم زد و گفت:

- می‌خوام یک چیزی بهت بگم؛ می‌خوای اسمش رو بزار نصیحت یا حرف پدران. بنیتا هرچیزی حد و حدودی داره، هرچیزی مرز و لولی داره حتی خون خوردن تو دنیای خون‌آشام‌ها، ممکن بود این حس قدرت کاذب باعث صدمه زدن به آدم‌ها بشه، اون وقت جبران‌ش ممکن نبود؛ امیدوارم درس بزرگی از اشتباهات امروزت گرفته باشی.

حرف‌هاش رو قبول داشتم و می‌دونستم نباید هیچ وقت دیگه تکرارش کنم اما قدرت حرف زدن نداشتم فقط سرم رو تگون دادم.

(کیان)

هوتن و دیاکو رو فرستادم دنبال بهداد تا ازش حرف بکشن و برگشتم سمت اتاق کنفرانس که متوجه شدم بنیتا داره رو به رو شدن با افراد متحدین سرخ رو تعریف می‌کنه. ناخداآگاه از همون پشت در ایستادم و به حرف‌هاش گوش کردم، چقدر با اشتیاق و شیرین حرف میزد! لبخندی از این همه شیطنتش رو لبم مَهر شد. فراموش کردم چقدر از دستش عصبانی بودم. بنیتا کلکسیون غافل‌گیری بود، نمی‌توننی تشخیص بدی الان تو چه فکری هست و قراره حرکت بعدیش چی باشه. من حتی انتظار عذرخواهی هم ازش نداشتم. هم می‌تونه شجاع باشه هم دیوونه. هایکا نصیحت خوبی بهش کرد البته امیدوارم بنیتا بهش عمل کنه نه فقط بشنوه. با لرزش گوشیم از در فاصله گرفتم و خیره شدم به صفحه‌اش؛ اسم سادنا روی صفحه خاموش روشن میشد. لبخندی رو لبم اومد، بهترین همدم روز‌های سختم سادنا بود. جواب دادم.

- سلام!

- سلام عزیزم، خوبی؟!

- آره، چه خبر؟

- خبرهای خوش، به زودی میام پیشت.

- او، جدی؟

- خوشحال شدی؟

- این چه سوالیه؟ معلومه که خوشحال شدم!

- پس بای تا ببینمت.

- می بینمت.

لبخندی عمیق تر زدم. آمدن سادنا می تونه از التهاب این روزهام کم کنه و کمی آرامش بهم بده.

چقدر خوبه که هر وقت به هم می ریزم زود پیداش میشه، این دختر معرکه است!

چندین قرن هست که کنارمه و همیشه منتظر بوده تا به عنوان همسر رئیس بزرگ معرفی بشه و بینمون پیوند خون بخوره اما هر بار من سر باز زدم؛ به نظرم حقشه این عنوان؛ باید جدی تر به سادنا فکر کنم هزار سال کافیه برای تنها زندگی کردن. دیگه خیالم از بنیتا راحت نیروه اش کامل شده و مثل این که از پس خودش بر میاد فقط باید چند آموزش کوچیک خون آشامی هم بهش بدم. زنگ زدم به سیا طولی نکشید که جواب داد:

- جانم رئیس!

- سیا بنیتا رو آماده کن ساعت دو شب می خوام پریدن و بالا رفتن از ساختمون ها رو یادش بدم و همین طور چطوری از قدرت بینایی و شنوایی خون آشامیش استفاده کنه.

- رئیس میشه من و آریو و هایکا هم بیایم؟

- مگه سینماست؟

- عه کیان نزن تو دک و پوزمون الان که همه کارای قرارگاه رو انجام دادیم بی کاریم تا فردا، بزار بیایم!

- تو هیچ وقت آدم نمیشی سیا!

- درسته چون من الان یه خوناشام پونصد سالم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- سیا ساعت دو یادت نره.

و قطع کردم.

سیا درسته بیشتر وقت ها رو اعصاب و روانمون راه میره اما به وقتش جوری جدی میشه که هوتن هم نمی‌تونه در اون حد جدی بشه. بودنش بین گروه هم کمک، هم روی اعصاب اما همه دوستش دارن؛ یک جورایی یک تنه داره بین ما جور سر پا نگه داشتن روحیه زندگی رو می‌کشه و به قول خودش بین یه مشتم پیر و پاتال و فسیل زندگی می‌کنه. دوباره یاد سادنا افتادم اون چهره ملیح و صدای قشنگش اولین باری که دیدمش سیصد سال پیش تو پاریس بود. یک خوناشام سپید اصیل که آمده بود برای تفریح به دور از هیاهوی دنیای ماورا بین آدم‌ها زندگی می‌کرد. وقتی باهاش هم صحبت شدم آرامشی از وجودش گرفتم که هشتصد سال بعد مرگ رز نامزدم تجربش نکرده بودم.

(بنیتا)

بعد از قطع کردن تلفن سیا گفت:

- کیان بود گفت امشب می‌ریم که قدرت های خون آشامیت رو هم فعال کنیم.

با تعجب گفتم:

- قدرت خون‌آشامی دیگه چیه؟!

- می‌خوایم قدرت شنوایی و بینایت رو تقویت کنیم و دویدن خیلی سریع و پریدن و بالا رفتن از ساختمان‌ها رو هم یادت بدیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- انقدر درگیر قدرت فرشته مرگ و دختر طبیعت‌ام بودم که یادم رفته بود من خون‌آشامم و از خون‌آشام بودن فقط خون خوردن رو بلدم.

سیا خنده بلندی سر داد و گفت:

- خوب هم خون می خوریا!

هنوز داشتیم می‌خندیدیم که آریو با یک لیوان که بیشتر شبیه پارچ بود آمد تو و مستقیم دادش به من قبل این که چیزی بپرسم عطر خون کیان پیچید زیر بینیم. بدون مکث ازش چند قلوپ خوردم که سیا پرسید:

- خون کیه؟!

قبل آریو جواب دادم کیان. ابروهای جفتشون از تعجب پرید بالا اما بدون توجه بهشون بقیه لیوان رو سر کشیدم که آریو گفت:

- از کجا فهمیدی؟

زبونی رو لب هام کشیدم که قطرات خون کیان حروم نشه و بعد جواب دادم:

- من بوی خون همتون رو می‌شناسم.

آریو سرش رو تکون داد و گفت:

- ولی بهش نگین که می‌دونین چون خیلی تأکید داشت که نگم خون اون.

منو سیا به نشونه تأیید سرمون رو تکون دادیم، اونم رفت و دوباره منو سیا تنها شدیم. زیر لب و زمزمه وار گفتم:

- پسره‌ی مغرور از خود راضی انگار اگه بفهمیم خون داده چی ازش کم میشه.

یهو سیا گفت:

- کیان اونی نیست که نشون میده، اون خیلی سختی کشیده بنیتا.

دنیای وارونه
با تته پته گفتم:

- از کجا فهمیدی چی گفتم؟

لبخندی مهربون به روم پاشید و گفت:

- این یکی از مزایای خوناشام بودنه تو می‌تونی حتی بال زدن مگس رو روی هوا بشنوی.
اوهومی گفتم و ساکت شدم. بعد چند لحظه کنجکاوی بهم فشار آورد و پرسیدم:

- منظورت از این که کیان اونی نیست که نشون میده چی بود؟

سرش رو گذاشت رو میز و خیره شد به دیوار اما انگار ذهنش داشت خیلی دورتر رو
کنکاش می‌کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

- من اون زمان نبودم اما شنیدم کیان بعد مرگ رز هیچ وقت اون آدم سابق نشد.

با گیجی پرسیدم:

- رز؟ رز کی بود؟!

- نامزد کیان.

- مگه کیان نامزد داشته؟

- نکنه از یک مرد هزار و پونصد ساله انتظار داری که عذب مونده باشه؟!

حق با سیا بود سوال مسخره ای پرسیدم هرچی منتظر موندم ادامه بده نداد، با حرص زدم
به بازوش و گفتم:

- خب بقیه‌اش رو بگو.

- بقیه نداره، تا الان هم زیاد گفتم بهت.

- سیا مسخره بازی در نیار بگو دیگه.

- خیلی خب میگم، ولی شرط داره!

- چه شرطی؟

- این موضوع رو به کسی نگی و به روی کیان نیاری.

سرم رو عین کلنگ تکون دادم و با یک باشه منتظر موندم سیا ادامه بده.

- شنیدم که هزار ساله پیش تقریباً کیان یک نامزد داشت که خیلی زیبا بود و عاشق هم بودند اما رز راضی به تبدیل شدن نبود. تو درگیری ها رز شدیداً زخمی میشه و اون موقع کیان نبوده که نجاتش بده وقتی هم می‌رسه خیلی دیر شده بود و رز مرده بود و کیان هیچ وقت خودش رو بابت از دست دادن رز نبخشید.

آهی کشیدم و گفتم:

-چه غم انگیز! یعنی بعد این همه مدت کیان دیگه عاشق نشد؟

- عاشق که نه اما یکی هست که دل داده کیانه و سیصد ساله می‌خوادش کیان هم نسبت بهش بی‌میل نیست.

با این حرف سیا حس کردم چیزی تو وجودم ترک برداشت و یکهو دلم خالی شد. چیزی روی گلوم و قفسه سینم سنگینی می‌کرد.

سیا گوشیش رو نگاه کرد و گفت:

- مأموریت بهم خورده، برو استراحت کن شب می‌بینمت.

و بعد این حرفش سریع رفت.

با پاهایی که انگار وزنه صد کیلویی بهشون وصل رفتم اتاقم. حال خودم رو درک نمی‌کردم، چرا بخاطر معشوقه کیان، من باید بغض کنم؟ چه دلیلی داره؟ اصلاً کیان و اون دختر گیس بریده به من چه؟ انگار هر لحظه مذاکرات داغ می‌ریختند تو قلبم که انقدر می‌سوخت و

تیر می‌کشید. نکنه مریض شدم نکنه دارم می‌میرم؟ از این حالم بیزار و کلافم. چم شده؟ رفتم جلوی آینه، به خودم خیره شدم، به خودم نهیب زدم و گفتم:

- بسه بنیتا! این حرکات چیه؟ داری حسودی می‌کنی؟ آخه برای چی؟ تو که حسود نبودی. مثلا چشم یک دنیا بهته بزار کنار این افکار و احساسات بچگانه رو.

نمی‌دونم چقدر توفکر بودم ولی اون قدر درگیر بودم که گذر زمان رو حس نکردم و وقتی سیا آمد دنبالم عین یک جوجه اردک زشت که دنبال مامانش راه می‌افتاده دنبال سیا راه افتادم. سیا یک ریز داشت برام حرف میزد اما حتی یک کلمش هم نفهمیدم فقط یک اصولاتی مثل اهوم و آره می‌گفتم که مثلا متوجه‌ام. یهو با صدای سیا گفتم:

- فهمیدی چی گفتم؟

سریع جواب دادم:

- آره فهمیدم.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

- خب نظرت چیه؟

با گیجی پرسیدم:

- درمورد چی؟

- دوساعته دارم با خودم حرف می‌زنم و خانم الکی میگه فهمیدم. چت شده بنیتا؟ از عصر یک جوری شدی.

- نه، نه هیچ جوری نشدم.

- مطمئنی؟

- آره بابا!

- ولی من آخرش می‌فهمم چه مرگته که این جوری به هم ریختی.

- گفتم که چیزیم نیست زیادی داری شلوغش می‌کنی.

سرش رو تکون داد و من رو کشوند سمت راه پله که تهش می‌رسید به پشت بوم.

وقتی رسیدیم بالای پشت بوم کیان و آریو و هایکا منتظرمون بودن با دیدن کیان دوباره داشت حالم دگرگون میشد انگار بهش حساسیت پیدا کردم. سیا داشت براشون چیزی می‌گفت و من سرم رو انداخته بودم پایین و به سنگ ریزه جلوی پام ضربه می‌زدم که سیا من رو تکون داد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- حواست کجاست دختر؟ ده بار صدات زدم.

- بیخشید یک لحظه حواسم پرت شد.

این حرفم مصادف شد با پوزخند کیان. انگار هنوز دلچرکین بود ازم بخاطر رفتار صبح. آهی کشیدم که سیا دوباره گفت:

- خب کیان گفت حالا که ما هستیم این آموزش رو می‌سپاره به ما و خودش نظارت می‌کنه. آماده‌ای؟

یعنی انقدر از من متنفره که حتی حاضر نیست به عنوان یه مربی بهم آموزش بده؟ حس کردم قلبم رو از وسط دوتیکه کردن با این حال رو به سیا فقط سر تکون دادم که گفت:

- بنیتا این‌هایی که می‌خوایم بهت بگیم میشد قبل تبدیل شدنت هم یاد بگیری و استفاده کنی اما خب انقدر همه چی یهویی شد که آخرین آموزشت رو اختصاص دادیم به این قدرت.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- از این جا بپر پایین!

تقریباً با داد گفتم:

- چی؟

- داد نزن بنیتا میگم بپر پایین.

- سیا مغزت رو خر گاز گرفته، یا دیوونه شدی؟ من از این فاصله بپریم که با کاردک هم همیشه من رو از زمین جمع کنی.

- به من اعتماد داری خواهر کوچیکه؟

- معلومه که آره.

- پس به حرفم گوش کن و بپر!

- آخه چطوری؟!

- ببین بنیتا این کار تو خون توئه فقط باید اراده کنی فکر کن انگار می‌خواهی از یک پله پایین بری من رو نگاه کن!

خودش به راحتی پرید. رفتم لب بوم و دیدم پایین ایستاده. از دیدن ارتفاع سرم گیج رفت اگه اشتباه نکنم پنجاه، شصت متر ارتفاع بود. هنوز سرم رو بلند نکرده بودم که آریو و هایکا هم پریدن. کیان بغل گوشم گفت:

- ترسو!

و بعدش پرید.

این کلمه برام گرون تموم شد چرا که من با وحشتناک‌ترین موجودات رو به رو شدم و جنگیدم و حالا برای نپریدن و منطقی برخوردن کردن همچین لقبی حقم نبود. در اون لحظه فراموش کرده بودم منطق آخرین چیزیه که باید تو این دنیای وارونه بهش فکر کنی. تو یک تصمیم ناگهانی پریدم و بر عکس تصورم خیلی نرم و آرام رو دو پا فرود اومدم. سیا بهم لبخندی زد و گفت:

- دیدی گفتم کاری نداره.

پوزخند گوشه لب کیان پر رنگ شد نمی‌دونم مشککش با من چیه ولی از قدیم گفتن مشکل گشا ابلفضل. والا بخدا!

سیا بهم گفت:

- حالا بالا رفتن از ساختمون ها رو باید انجام بدی اونم مثل پایین اومدن ساده هست فقط معکوس اونه یعنی مثل بالا رفتن از پله هاس.

سرم رو تکون دادم و با فراق خیال کاری که سیا گفت رو انجام دادم انگار این کار رو میلیون ها بار انجام دادم و برام مثل آب خوردن بود. این پوزخند و طعنه های کیان واقعا روی مخم بود از الان دیگه نباید بهش توجه کنم چون فکرم رو مشغول می‌کنه و منو از هدفم دور می‌کنه؛ چیزی که من اصلا ازش خوشم نمیاد. سیا بعد چند بار تمرین کردن دست از سرم برداشت و گفت:

- حالا وقتشه لذت اصلی رو تجربه کنی، از دنیای خون آشام‌ها.

با شوق گفتم:

- وقت خون خوردنه؟

سیا زد زیر خنده و گفت:

- معلومه حسابی تشنه‌ای.

با خجالت سرم رو تکون دادم و اونم دستش رو گرفت جلو دهنم گرمی خون تو رگاش داشت من رو جذب خودش می‌کرد که آریو کنارش زد و گفت:

- از دیروز خون نخوردی، بزار از من تغذیه کنه دوست ندارم هیکل گندت رو دوش بگیرم و ببرمت عمارت.

سیا تک خنده ای زد و کشید کنار. سریع رفتم سراغ آریو تا کسی تعارف نکنه چون بدجور تشنه بودم و در کتری از ثانیه دندونای نیشم رو تو رگ دست آریو فرو کردم؛ خون خوش طعمی داشت اما هنوزم معتقدم خوش عطر ترین و خوش طعم ترین خون متعلق به کیانه. لعنتی نمی‌دونم چی تو اون خونشه که این طوری من رو جذب خودش می‌کنه بعد دو دقیقه سرم رو کشیدم کنار با این که تشنه بودم دلم نمی‌خواست اتفاق برای آریو بیوفته. رنگ و روی میزون آریو گویای درستی کارم بود. هایکا دستش رو جلو آورد و گفت:

-بانو افتخار میدن؟

با خجالت گفتم:

- آخه چیزه...

هایکا با اخم ساختگی گفت:

- آخه و اما نداریم! بنیتا ساختار خون خوردن تو با ما فرق داره تو قدرت هات بیشتره و باید خون بیشتری بخوری تا بتونی روی همشون کنترل داشته باشی. با کمی خجالت دندون هام رو تو رگش فرو کردم و شروع کردم به مکیدن خونش این بار کمی طولانی‌تر دل‌کندم از خون ولی کاملاً تشنگیم رفع شد. سیا گفت:

- نمی‌دونم تو هم مثل ما از دویدن تو شب خوشت میاد یا نه اما به نظرم جذاب ترین قسمت زندگی یک خون‌آشام دویدن تو شب اونم با سرعت زیاده.

شونه هام رو با بی‌قیدی بالا انداختم و گفتم:

- سری قبل غیر ارادی برای جا گذاشتن لیندا و رامونا دویدم تا کوه از اون جا هم دویدم تا عمارت ولی لذت چیز دیگه انقدر منو درگیر خودش کرده بود که حسی از دویدن نگرفتم.

سیا سرش رو تکون داد و گفت:

- بدو دنبالم!

و عین باد در کثری از ثانیه غیب شد.

آریو و هایکا و کیان هم همینطور.

ترسیدم گم بشم من هم شروع به دویدن کردم، اولش عادی می‌دویدم اما کم- کم سرعتم رفت بالا و بهشون رسیدم.

اما انگار اونا خیال مسابقه داشتن پس به جای هم پای اونا دویدن سرعتم رو بیشتر کردم و جلو زدم که کیان بهم رسید. هی سرعتم رو زیاد می‌کردم که باز هم کیان بهم می‌رسید از دستش عصبی شدم و با سرعت فوق العاده‌ای ازش گذشتم؛ پشت یک درخت قایم شدم که بینم میاد یا نه که خالکوبیم شروع کرد به سوختن همون لحظه حواسم پرت اومدن کیان شد و تا خواستم برم سمتش یکی از پشت من رو پرت کرد زمین. فریادی از درد کشیدم که کیان متوجه شد و اومد سمتم. سریع بلند شدم و به سیاهی اطرافم خیره شدم اما چیزی نمی‌دیدم. کیان اومد کنارم، زیر لب بهش گفتم:

- خالکوبیم داره می‌سوزه، اما چرا نمی‌بینمشون؟

با حرص گفت:

- چون کوری!

لگدی به پاهاش زدم که از درد لحظه‌ای نفسش رفت و دل من خنک شد. کیان زیر لب غرید:

- خون‌آشام‌ها قدرت بینایی خیلی قوی دارن همین‌طور شنوایی و بویایی فوق‌العاده. تو هم برای استفاده از این موهبت فقط باید بخوای چون این قدرت تو خون تو هست.

نمی‌دونم چیشد که کیان من رو پرت کرد سمت راستش و شروع کرد به مبارزه و تقریباً سرم داد زد:

- لعنتی بجنب من نمی‌تونم هم ازت دفاع کنم هم بجنگم.

حق با کیان بود قدرت خون آشام های سیاه زیاد بود. سعی کردم تمرکز کنم درست وقتی که داشتم ناامید می شدم متوجه یک حلقه بزرگ از خون آشام های سیاه دورم شدم. یکیشون بهم حمله کرد معلوم بود مبارز خوبیه اما من فرشته مرگم و یک لمسم کشنده است. به ثانیه نکشید که خاکستر شد. همین طور که درگیر بودیم باهاشون سیا و آریو و هایکا هم رسیدن.

کاچی به از هیچی! امیدوارتر مبارزه می کردیم که یکی به نامردی می خواست بهم ضربه بزنه که سیا مانع شد، سرم داد زد و گفت:

- برای جنگیدن فقط نیاز به چشمات نداری؛ به گوش هات اعتماد کن!

سعی کردم تمرکز کنم و بهتر گوش کنم. اول صدای خاصی رو متوجه نشدم اما با کمی تمرکز تونستم صدای قدم های نرمشون رو متوجه بشم. اما صدای وزش باد و جیرجیرک و مشت و لگد هایی که به هم می زدن و صدای تپش قلبشون حتی صدای جریان خون تو رگ هاشون هم می شنیدم. کم- کم داشتم تمرکز رو از دست می دادم. هجوم این همه صدا داشت دیوونه ام می کرد. از شدت سردرد ضعف کرده بودم و حتی بیناییم هم ضعیف شده بود. سر پا ایستادن هم داشت برام سخت میشد چه برسه به جنگیدن. تو این فاصله یکیشون بهم حمله کرد و رگ گردنم رو با خنجر برید ضعف بدنم و خونی که ازم داشت می رفت لحظه به لحظه داشت گیج ترم می کرد، طوری که هیچ کنترلی روی اوضاع اطرافم نداشتم؛ درست لحظه ای که چشم هام داشت بسته میشد پروانه ها رو دیدم که از قلبم داشتن به بیرون پر می کشیدن و دورم حلقه می زدن. چیزی طول نکشید که دنیا جلو چشم هام سیاه شد.

(سیامند)

متوجه حال بد بنیتا شدم اما این خون آشام لعنتی نمی داشت برم سمتش. درست لحظه ای که کیان به کمکم آمد که یکی از اون ها شاه رگ بنیتا رو زد.

عجیب تر از اون پروانه های طلایی که از قلب بنیتا خارج شدن و دورش و گرفتن و تعدادیشون رو محل زخم نشستن و جلو خون ریزی رو گرفتن تا رفتم بالا سرش لیندا رسید و بنیتا رو بلند کرد. با وجود لیندا خیالم ازش راحت شد و به مبارزه ادامه دادم. وقتی بچه های پشتیبانی رسیدن خون آشام های سیاه فرار کردن. با این که تعداد و قدرتشون از ما بیشتر بود ریسک نکردن. کیان تازه متوجه نبود بنیتا شد و با نگرانی پرسید:

- سیا، بنیتا کجاست؟

- نگران نباش، لیندا اومد و بردش. نمی دونم چرا یهو حالش بد شد و یکی از اون ها هم زخمیش کرد.

- بهتره برگردیم قرارگاه.

بدون حرف با بچه ها دنبالش راه افتادیم و چند دقیقه بعد رسیدیم. اون جا که رامونا رو دیدیم، رامونا گفت:

- این جا دیگه امن نیست برای بانو. ما ایشون رو بردیم کلبه جنگلی تا شما جای مناسبی پیدا کنید.

کیان سرش رو تکون داد و گفت:

- حالش چطوره؟!

- به هوش اومده اما به خون نیاز داره.

- ازاین جا تا کلبه تون چقدر راهه؟

- من با تله پورت تو صدم ثانیه می رسم.

- خوبه پس صبر کن خون بدم ببری براش اومدن ما به اونجا فعلا خطرناکه.

رامونا سرش رو تکون داد و کیان رفت تو چند دقیقه بعد با دو بطری امد و گفت:

- نذار یهو سر بکشه ممکنه جنون خون بگیره.

رامونا بطری و گرفت و با خداحافظی کوتاهی رفت. خیلی خسته و له بودم چندتا زخم عمیق هم داشتم که دیاکو باید درمانم کنه. خودم رو انداختم رو کاناپه اتاق کنفرانس. تنها کسی که با وجود زخمش هنوز سرپا بود، کیان بود. این مرد کلکسیون سوپرایزه ندیدم هیچ وقت از درد بناله، ندیدم غر بزنه؛ درسته خشن و عصبی میشد ولی کم نمی‌آورد. توبدترین شرایط هم بمب انرژی بود و به کارها می‌رسید. با ورود سادنا تقریباً همه شکه شدیم جز کیان، انگار خبر داشت به زودی میاد. مثل همیشه مرتب و زیبا بود. با عشوه گفت:

- چیه؟ چرا طوری نگاه می‌کنین که انگار جن دیدین؟

بعد روش رو طرف کیان کرد و گفت:

- عزیزم بهشون نگفته بودی قراره بیام؟

کیان سرش رو به نشونه منفی تکون داد که قیافه سادنا تو هم رفت.

حس می‌کردم سادنا عوض شده دیگه صبر و تحمل قبل رو نداره این بار اومده که واقعا قلب کیان رو تصاحب کنه.

البته تایم بدی رو برای این کار انتخاب کرده! حوصله ناز و عشوه های سادنا رو نداشتم؛ یک جمله می‌گفت، دو کیلو عشوه می‌ریخت. از قیافه کیان نمی‌شد تشخیص داد چه حالی داره.

با سختی از جام بلند شدم که صدای دیاکو دراومد.

- کجا میری سیا؟ هنوز زخم رو نبستم.

- میرم خونه کارت اینجا تموم شد بیا اون جا رفیق.

و بعد از این حرف از عمارت زدم بیرون. نزدیک طلوع آفتاب بود، از ساختمون ها به سرعت گذشتم تا خورشید طلوع نکرده به خونه برسم.

(بنیتا)

با خنکی پارچه نخ‌ری رو پیشونیم هوشیار شدم و چشم‌هام رو باز کردم. محیط برام آشنا بود اما یادم نمی‌اومد کجا هستم، با دیدن لیندا تازه موقعیتم رو درک کردم همون کلبه قشنگ تو جنگل بود. اخم‌های لیندا حسابی تو هم بود نمی‌دونم از دست من اخلاقی شکلاتی بود یا کس دیگه. خشکی گلویم داشت اذیتم می‌کرد. با صدای دورگه‌ای زمزمه کردم تشنمه، لیندا بدون این که نگاهی بهم بندازه زیر لب جواب داد:

- رامونا رفته خون بیاره، الاناست که بیاد.

چیزی نگذشت که رامونا آمد تو با دیدن من احترامی گذاشت و گفت:

- حالتون بهتره بانو؟

- آره فقط تشنمه!

- می‌دونم تو بیهوشی هزیون که می‌گفتین مدام تکرار می‌کردین عطش دارین برای همین قبل از به هوش آمدنتون رفتم پیش کیان.

یک‌بطری و بهم داد سریع گرفتم تا درش و برداشتم عطر خون کیان پیچید زیر بینیم. چی بهتر از خون کیان! نگاهم به رامونا افتاد انگار از گفتن چیزی مردد بود که پیش دستی کردم و گفتم:

- چیزی می‌خوای بگی رامونا؟

کمی من، من کرد و گفت:

- راستش بانو بهم گفتن که نذارم یهو همش رو بخورین.

لبخند کجی زدم و تو دلم گفتم مگه میشه خون کیان رو جرعه، جرعه نخورد و لذت نبرد؟
اما در جواب رامونا کوتاه گفتم:

- نگران نباش حواسم هست.

جرعه، جرعه می‌خوردم و بعد هر جرعه تشنگیم کم تر میشد و گلوم تازه تر.

نمی‌دونم خون کیان چی داره که این‌جوری منو مجذوب خودش می‌کنه. انگار جادو داره.
بطری تموم شد و من هنوز خواهان خورش بودم. رامونا بدون حرف بطری دوم رو داد
دستم همین طور که می‌خوردم دقیق شدم روی رامونا و لیندا. رامونا مثل این چند وقت
باهام رفتار می‌کرد اما لیندا عصبی بود یا ناراحت رفتارش از یخچال سردتر بود. جرعه آخر
رو خوردم و زبونی رو لب هام کشیدم و رو به لیندا گفتم:

- چیزی شده؟

جوابم رو نداد. دوباره گفتم:

- لیندا پرسیدم چیزی شده؟

بازم سکوت کرد ولی من کم نیاوردم. ادامه دادم:

- لیندا میشه بگی چه مرگته که لال‌مونی گرفتی؟!

انگار منتظر این حرف من بود که منفجر بشه چون با داد گفتم:

- می‌خوای چی بشنوی؟ که خسته شدم از بی‌فکری هات؟ می‌خوای بشنوی بازی با جونت
مساوی با از دست دادن قدرت هام؟ کی می‌خوای بفهمی وجودت مهمه و ارزش داره اگه
بلایی سرت بیاد جدا از به خطر افتادن دنیا من رو نابود می‌کنی؟ انقدر خودخواه نباش
بنیتا!

ناباور بهش نگاه کردم انقدر دلش پر بود مگه من چه کردم؟ من فقط حالم بد شد و بد
شانسی آوردم هنوز جوابش و نداده بودم که غرید تو صورتم و گفتم:

- چیه چرا چیزی نمیگی؟

زیرلب جواب دادم:

- لیندا من کاری نکردم، اون فقط یک اتفاق بود من نمی‌خواستم کاری بکنم که مشکلی پیش بیاد.

خنده عصبی کرد و گفت:

- آره منم مثل اون خون‌آشام‌های سپید خرم که این چرندیات رو باور کنم.

رامونا با سرزنش صداش کرد ولی بهش توجهی نکرد و دوباره اومد جلوم ایستاد و گفت:

- چرا اون گردن‌بندی که چندماه پیش بهت دادم رو گردنت ننداختی؟

با بهت گفتم:

- کدوم گردن‌بند؟

- همونی که مثل فرشته خالکوبی کتفت بود. همونی که موقعی که حافظت رو برگردوندم بهت دادم.

تازه فهمیدم از کدوم گردن‌بند حرف می‌زنه. با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم:

- من اون موقع درگیر کتابخونه مادرم بودم، بعدش هم موضوع رو به کل فراموش کردم. معذرت می‌خوام!

لیندا تا خواست چیزی بگه رامونا مانع شد و گفت:

- تو درحدی نیستی که بانو رو سرزنش کنی، تا الان هم زیاده روی کردی.

لیندا با ناراحتی رفت و جلو پنجره نشست. بعد نیم ساعت چرخید سمتم و گفت: چند قطره از اشکت رو لازم داریم.

دنیای وارونه
با تعجب گفتم:

- اشک من؟! -

سرش رو تکون داد که با گنگی به رامونا نگاه کردم که گفت:

- بانو ما از سرزمین پریان این جا آمدیم برای محافظت از شما. نیروی ما که تو دنیای انسان ها نصف قدرت واقعیمون هم نیست فقط با اشک شما کامل میشه.

سرم رو تکون دادم و هرچی زور زدم که اشک بریزم نیومد به ناچار به خاطرات تلخم پناه بردم فکر تنهایی و یتیم بودنم کافی بود که اشک هام جاری بشه. لیندا سریع یه شیشه کوچیک آورد و چند قطره از اشکم رو گرفت با رامونا رفتن تا تو زمین مقدس نیروشون رو کامل کنند.

دلم گرفته بود؛ دلم کیان رو میخواست! دلم برای خنده هاش؛ چال گونش، اخم هاش، غر زدن هاش و حتی تیکه انداختن هاش تنگ شده بود. نمی دونم این حس از کجا شروع شد اما می دونم وقتی بهش فکر می کنم و کنارم حالم خوبه وقتی نیست از دلتنگی خفه میشم، حالا شاید این حس بخاطر خونشه. باید کمتر خونش رو بخورم ممکنه درگیر احساسی بشم که از ریشه اشتباهه. نمی دونم چقدر گذشت که رامونا و لیندا برگشتن با این که دلم داشت از غم کیان می ترکید سعی کردم به روی خودم نیارم.

رو کردم به رامونا و گفتم:

- چرا تا الان خبری از گرگینه های محافظ نشده؟

رامونا روی صندلی نشست و گفت:

- آئین و گله اش خیلی وقته دنبال شما می گردند ولی بخاطر اینکه شما فرشته مرگ هم هستین و به تازگی تبدیل شدین نمی توانند نشونی ازتون پیدا کنند مگر با خواست شما.

- من باید چه کار کنم؟

- باید برین تو یک محیط آزاد، نماد گرگ دستتون رو لمس کنید و منتظر آمدنشون بمونین.

سرم رو تکون دادم و از کلبه بیرون رفتم. نسیم ملایمی می‌وزید که هوا رو دلچسب‌تر کرده بود. دست هام رو بغل گرفتم و سمت زمین مقدس رفتم. نمی‌دونم چه حسی بود که من رو به اون یه تیکه زمین می‌رسوند. صدای پای رامونا که پشت سرم می‌اومد رو می‌شنیدم، حتی صدای پر زدن چند پشه مزاحم اطرافم رو، انگار به اون بیهوشی احتیاج داشتم تا بتونم قدرت شنواییم رو کنترل کنم. چیزی طول نکشید که رسیدم رفتم وسط زمین نشستم و نماد گرگ دستم رو لمس کردم که همون لحظه نور نقره‌ای دورم رو گرفت و بعد چند ثانیه ناپدید شد. ناخداآگاه بازم فکر سمت کیان رفت؛ یعنی حالش خوبه؟ تو اون مبارزه زخمی نشده؟ نمی‌دونم چقدر گذشت که صدای زوزه یک گله گرگ من رو به خودم آورد. حتی متوجه نشدم کی لیندا آمد و کنار رامونا ایستاد.

چند دقیقه بعد گله‌ای از گرگ‌ها رو در چند متری خودم دیدم. از گرگ‌های معمولی بزرگ‌تر و عظمه‌ای تر به نظر می‌رسیدند؛ هیبت درشتشون به آدم حس ترس رو القا می‌کرد اما نمی‌دونم چرا ترسی نداشتم! به گرگ ارشد نگاه کردم؛ موهای یه دست نقره ایش و چشمای وحشی آبیش برام آشنا بود، انگار سال‌ها بود می‌شناختمش. سمتم آمد و درست تو یک قدمیم نشست. ناخداآگاه دست‌هام برای نوازشش دراز شد. زیبا و قدرتمند به نظر می‌رسید. نرمی موهایش حس قشنگی بهم می‌داد. یکی از گرگ‌های گله غرید، حتما از این نوازش عصبانی شده.

اما نمی‌دونم چرا دست های سرکشم داشت از نوازش این گرگی که نه از نر بودنش آگاه بودم نه ماده بودنش لذت می‌برد. نگاهم گره خورد به نگاه آبیش؛ گرما و محبتی که تو نگاهش دیدم داشت منو به آتیش می‌کشید. نمی‌دونم چرا از خیره شدن بهش خجالت کشیدم و دستم رو عقب کشیدم. تو یک چشم به هم زدن به جای گرگ نقره‌ای یه پسر جوون و خوش قد و بالا رو جلو روم دیدم. حسابی شکه شدم، نگاهی به گله انداختم اونا هم به جسم انسانیشون تبدیل شده بودند. نگاه خیره پسرک معذبم کرده بود که صدای رامونا باعث شد نگاهش رو ازم برداره.

- سلام آلفای محافظین!

نگاه گرمش رو دوخت به رامونا، لبخند گرمی تحویلش داد و گفت:

- چطوری پسر؟ فکر نمی‌کردم بازم ببینمت.

رامونا لبخندی زد و گفت:

- محافظ بانو شدم.

دوباره بهم خیره شد سعی کردم از نگاه نفوذ پذیرش فرار نکنم و خجالت نکشم.

سلامی زمزمه کردم که گفت:

- سلام بانو من آلفا آیین رئیس گله گزینه‌های محافظ هستم. بعد به دختری اشاره کرد و گفت اینم بتای گروه سودا هستش به دختره نگاه کردم، تو چشم‌های جذابش جز خشم و نفرت چیزی نبود. به یکی دیگه اشاره کرد و گفت:

- ایشون هم امگا گروه رافائل هستش از این به بعد هر کاری داشتین به ما سه نفر بگید ما انجام می‌دیم، باعث افتخاره کنار شما باشیم!

سری تکون دادم و با لبخند ملیحی گفتم:

- ممنونم آلفا الان با بچه‌ها شرایط استراحتتون روفراهم می‌کنیم.

با رامونا سمت کلبه برگشتم و گفتم:

مجبوریم براشون چادر بزنیم، میشه از کیان و گروهش کمک بگیریم؟

سرش رو به نشونه تایید تکون داد که گفتم:

- من رو بیر تا با کیان حرف بزنم.

- بانو این کار خطرناکه ممکنه جای شما رو پیدا کنند.

- اونی که باید تو پستو قایم بشه و بترسه من نیستم.

به ناچار منو تله پورت کرد قرارگاه با این که هنوز یکی دو روز بیشتر نگذشته بود دلتنگ این جا بودم؛ بهتره بگم دلتنگ کیان بودم. اولین نفری که منو دید سیا بود که با سرعت نور پرید بغلم که اگه پشتم دیوار نبود قطعاً پهن زمین می شدم. بعد کلی ابراز دلتنگی گفتم:

- کیان این جاست؟ کار مهمی باهش دارم.

که همون موقع صداش آمد.

- سلام، من اینجام!

با شوق برگشتم سمتش که دیدم یک دختر کنارش و دستش رو گرفته اگه بگم صدای خورد شدن قلبم رو شنیدم دوروغ نگفتم. پس اومده بود، همون معشوقی که سیا ازش حرف میزد.

بغض راه نفسم رو بسته بود دلم می خواست داد بزنم و خالی بشم دلم می خواست به اندازه تموم سال های تنهاییم فریاد بزنم. سعی کردم عادی رفتار کنم هرچند خیلی سخت بود؛ می دونستم فقط کافیه یک کلمه از دهنم خارج بشه تا اشک هام سرازیر بشه تموم توانم رو جمع کردم و گفتم:

- لطفاً همه گروهت رو تو اتاق کنفرانس جمع کن من برم لبی تازه کنم و بیام.

منتظر حرفی نمودم و دست سیا رو گرفتم دنبال خودم کشوندم به سمت اتاقم. سرم رو بالا نیاوردم چون می دونستم سیا از چشم حرف دلم رو می خونه. آره باید حداقل پیش خودم رو راست باشم من عاشق کیان شدم؛ دلی که هنوز معنی عشق رو درک نکرده حالا باید فراموشش کنه.

- میشه مقداری از خونت بخورم؟

بدون حرف دستش رو جلو آورد و دندونام رو توی رگش فرو کردم با اولین جرعه اشکام جاری شدن و تموم دست سیا از اشکام پر بود چقدر ممنونش بودم که چیزی نمی پرسید.

دیگه گریه بهم امون نداد و هق- هقم به هوا رفت؛ سیا من رو بغل کرد و سرم رو نوازش کرد.

فکر کنم یک ربع بیست دقیقه‌ای تو بغلش گریه کردم که اشک‌هام خشک شد ولی قلبم داشت می‌سوخت انگار توش آتش درست کرده بودند.

سیا دست گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا آورد. قیافه‌ی غمگینش بهم یادآوری کرد یکی و دارم که با خنده هام بخنده و با اشک هام گریه کنه. سیا برام فراتر از یک رفیق و برادر شده، اون همدم منه.

سعی کردم لبخند بزنم که باز از چشمام اشک ریخت؛ از تناقص لب هام و چشمام قیافش بیشتر توهم رفت وبا شصتش اشکم رو پاک کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- آجی کوچیکه من عاشق شده، اونم عاشق یک خون‌آشام پیر!

سرم رو گذاشتم رو سینش و گفتم:

-چه فایده عاشق باشی و اولویت اولش کس دیگه باشه؟

دستاش رو لای موهام کشید و گفت:

- آجی من هیچ وقت تسلیم نمی‌شد، همیشه برای خواسته‌هاش می‌جنگید.

- جنگیدن بلام، می‌ترسم اونی که شکست می‌خوره تهش من باشم.

- اون وقت دیگه شرمنده دلت نیستی، می‌دونی همه‌ی تلاشت رو کردی، قسمت نبوده!

سرم رو تکون دادم که گفت:

- برو دست و روت رو بشور بریم که منتظرند.

بلند شدم و رفتم سرویس، تو آینه به خودم خیره شدم. انگار تو چند دقیقه اندازه چند سال پیر شدم، حق با سیا بود این جوری هیچ وقت خودم رو بابت نداشتنش سرزنش نمی‌کنم.

هم دل‌کندن سخته هم دیدنش با معشوقش اما من یاد گرفتم چیزهای خوب آسون به دست نمی‌آیند. چند مشت آب به صورتم پاشیدم و با چند برگ دستمال کاغذی خیسی صورتم رو گرفتم و بعد با سیا به سمت اتاق کنفرانس رفتیم. پشت در چند نفس عمیق کشیدم و وارد شدم همه بودن حتی دامون سلامی گفتم، نشستم و بی مقدمه گفتم:

- گرگینه‌های محافظ اومدن.

به عینه جا خوردن همه رو دیدم به نشون دستم اشاره کردم و گفتم:

- من می‌خوام حلقه متعهدین خودم رو کنارم داشته باشم.

که دامون گفت:

- تو فرشته مرگ گروه ما هستی چرا می‌خوای گروه جدید درست کنی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چون فقط خون‌آشام‌های سیاه نیستند که دارند جون انسان‌ها رو تهدید می‌کنند! انجمن داره خواه-ناخواه به چند دسته تقسیم میشه. هدف من و شما یکیه و هیچ کدوم بدون هم نمی‌تونیم از پس این قدرت‌طلب‌های جدایی‌خواه ماورایی بر بیایم.

دامون پرید تو حرفم و گفت:

- اما به نظرم تو نمی‌خوای زیر دست کسی دستور بگیری.

اخم‌هام توهم رفت و با صدای بلندی که نشون از عصبانیت‌م بود گفتم:

- دامون من ساخته شدم که همه گروه‌های صلح‌طلب رو جمع کنم و با کمک هم متعهدین سرخ رو شکست بدیم. این که رئیس کیه رو بزار به عهده رئیس گروهتون و من.

کیان گفت:

- خیلی خب، مهم هدفه که ما با هیچ گروه صلح‌طلبی دشمن نیستیم. حالا بگو چی تو سرته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- این جنگ بین موجودات ماوراست و نباید با آدما وارد این جنگ بشیم و از طرفی این‌جا دیگ امن نیست به نظرم از محافظین و مبارزین قابل اعتماد برای انجام دادن کارهاتون در قرارگاه‌ها استفاده کنید و تو و همه‌ی خوناشام‌های سپید گروهت بیایند بریم تو زمین مقدس چادر بزنیم.

یهو هوتن غرید:

- عقلت رو از دست دادی بنیتا؟ تموم تجهیزات و راحتی این‌جا رو ول کنیم بریم مثل انسان‌های اولیه تو چادر زندگی کنیم؟

- به چند دلیل میگم که بریم زمین مقدس. اولاً این طوری تموم متحدین من کنارم هستن و بهتر می‌تونم ازشون مشورت بگیرم؛ دوما تمرین کردن کنار هم و دیدن و پوشش دادن ضعف‌های هم دیگه این طوری راحت‌تره؛ سوماً زمین مقدس اجازه ورود به هرکس که نیت بد و فکر پلید داشته باشه نمیده پس امن‌ترین جاست و چهارماً تو قرار نیست که با تجهیزات بری هتل پنج ستاره ریلکس کنی که، قراره برای جنگ آماده بشی.

کیان حرفم رو تایید کرد و گفت: کی بریم؟!

- هر وقت که پنجاه تا چادر بزرگ همراه وسایل زندگی ساده محیا شد.

سیا با تعجب گفت:

- آره چون جدا از گرگینه ها و شما از گروه الهه ها و جادوگران و پری ها هم می خوام کمک بگیرم.

کیان سرش رو تکون داد و گفت:

- با چند تا از آشناهام صحبت می کنم و کمتر از دو ساعت دیگه آماده رفتن هستیم. حرف دیگه ای مونده؟

- نه بقیه تصمیماتم رو تو زمین مقدس بهتون میگم.

سرش رو تکون داد و با اون دختره از اتاق خارج شدن. روح دختره رو چک کردم؛ چندین لک سیاه توی روحش دیدم، حس کردم زیادی قابل اعتماد نیست، اما وقتی بدون مدرک حرف بزنم می ذارند پای حسادت زنونه. باید حواسم بهش باشه!
صدای رامونا منو به خودم آورد.

- بانو بهتره بریم یه مقدار مواد غذایی هم آماده کنیم به زودی قراره گروه های دیگه هم بهمون محلق بشن.

حال خرید نداشتم برای همین گفتم:

- خیلی خستم رامونا، میشه با سیا بری؟

بدون حرف سرش رو تکون داد و رفت. منم رفتم تو اتاقم تا وسایلام رو جمع کنم.

بعد جمع کردن لباس و کتابهام چشمم خورد به گردنبندی که روز اول لیندا بهم داد؛ سریع انداختمش گردنم که نور قرمزی ازش درخشید و نور به سینم فرو رفت.

روی تخت دراز کشیدم. باز فکرم رفت سمت کیان و اون دختر، کاش می شد برای چند ساعت اسم کیان رو از سر و قلبم پاک کنم. تو این همه بدبختی عاشق شدنم چی بود؟!

چشم هام رو بستم نمی‌دونم چی شد که خوابم برد، تو عالم خواب بودم که یک مگس مزاحم سر و صورتم رو به خارش انداخت و من رو از خواب پروند؛ با حرص سر جام نشستم که چشمم خورد به کیانا که با خنده نگاهم می‌کرد.

با این‌که رو خوابم حساس بودم و از این‌که یکی من رو این مدلی از خواب بیدار کنه متنفر بودم اما انقدر از این‌که بعد چند ماه کیانا رو دیدم ذوق کردم که کارش رو فراموش کردم و محکم تو بغلم فشردمش بوی خاک بارون خورده و گل یاس می‌داد یعنی کیانا هم تبدیل شده؟!

با تعجب نگاهش کردم که خودش انگار فهمید و گفت:

- هممون تبدیل شدیم به جز کیوان!

- چرا کیوان تبدیل نشد؟!

- گفت ترجیح میده تا وقتی سالمه انسان باشه هر وقت حاد زخمی شد تبدیلیش کنند.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و بهش خیره شدم، چقدر دلتنگش بودم دلم می‌خواست ساعت ها بشینم و نگاهش کنم؛ کیانا برام حکم همون خواهری رو داشت که هیچ‌وقت نداشتمش. با صدای در جفتمون برگشتیم سمتش، طولی نکشید که زن‌عمو و عمو وارد شدن.

با ذوق پریدم بغلشون، حسابی ماچشون کردم که با اعتراض زن‌عمو و خنده‌ی عمو شفت بازی رو گذاشتم کنار و دست از سرشون برداشتم، زن‌عمو مدام سوال پیچام می‌کرد تا از حالم با خبر بشه که با آمدن رامونا بیخیال شد.

- بانو تموم وسایل حاضره و کیان گفت پیام دنبالتون تا بریم.

سرم رو تکون دادم و گفتم :

- الان میام.

دنیای وارونه
رو به عموگفتم:

- بهتره شما و زن عمو اینا این جا بمونید.
- ما با کیان حرف زدیم قرار شد ماهم بیایم.
- عمو خطرناکه هیچ کس نمی دونه چی در انتظارمونه!
- ما تنهات نمی‌ذاریم، تو گفتی تموم خوناشام‌های گروه کیان بیان پس ماهم جز اون‌ها هستیم، دیگه بحثی نمی‌مونه.
- خیلی خب اما کیوان نمی‌تونه بیاد.
- با صداش درست پشت سرم غافلگیر شدم.
- منم میام دختر عمو، کیان اجازه داده!
- چی چی و کیان اجازه داده؟ مگه هرچی کیان بگه...
- کدوم حرف من عصبانیت کرده که قرارگاه رو گرفتی رو سرت؟! با اخم های درهم برگشتم سمتش و گفتم:
- حالا عمو و زن عمو کیانا جز گروه تو هستن و براشون مجوز آمدن صادر کردی ولی کیوان یک انسانه و قرار نبود پای آدما به این جنگ باز بشه.
- قبل این که کیان جواب بده کیوان داد زد و گفت:
- میفهمی خانواده یعنی چی؟! نه نمی‌فهمی چون هیچ وقت نداشتی من برای خانواده‌ام هر کاری می‌کنم و تنه‌اشون نمی‌ذارم، هیچ کس هم نمی‌تونه جلوی من رو بگیره!
- با این حرفش قلبم شکست، راست می‌گفت من خانواده نداشتم و ندارم اما می‌دونم چیه!

نمی‌خواستم چشمای اشک‌بارم بیشتر از این خوردم کنه؛ از اون جا بیرون زدم و به جر و بحث کیوان و عمواینا هم گوش ندادم؛ اصلا انتظار همچین حرفی رو از کیوان نداشتم. اگه یک غریبه این حرف رو بهم می زد کمتر درد داشت، راسته میگن آدم از خودیا بیشتر می‌خوره! زخم دوست از دشمن دردناک‌تره، کیوان دست گذاشت درست رونقطه ضعف من مگه من می‌خواستم که یتیم و تنها بشم؟! من می‌خواستم تو این جنگ تقاص تنهایی‌هام رو از کسایی که خانواده‌ام رو ازم گرفتن بگیرم تموم این مدت با این فکر جون می‌گرفتم و تمرین می کردم اما حالا متهم شده بودم به خانواده نداشتن و این حکم در کمال بی‌گناهی من صادر شده بود و من تقصیری نداشتم. صدای رامونا باعث شد از سرعتم و کم کنم، زود بهم رسید قبل این که چیزی بگه دستش رو گرفتم و گفتم:

- من رو تله‌پورت کن جنگل بعد برو دنبال کیان و گروهش و اون‌ها رو هم بیار زمین مقدس، کوله و ساک وسایل من‌هم از اتاق بردار!

چند ثانیه بعد تو کلبه بودم حتی دیگه این‌جا هم حالم رو خوب نمی‌کرد چرا این روزا همه زورشون به قلب من می‌رسه؟ اون از کیان، این از پسرعموی من، همشون انگار قصد کردن قلب من رومچاله کنند! از کلبه زدم بیرون شال و مانتوم رو در آوردم گذاشتم باد موهای بلندم رو به بازی بگیره دستم رو به اطرافم باز کردم و شروع کردم به چرخیدن؛ رفته- رفته سرعتم زیاد و زیادتر می‌شد حالا گردبادی از آتش و آب و باد و خاک دورم بود و پروانه های طلایی و سرخ دور گرد باد می رقصیدن من این رقص قدرت رو دوست داشتم. با صدای پایی که شنیدم گرد باد رو محو کردم و به نزدیک‌ترین درخت تکیه دادم و خودم رو جز درخت تصور کردم طولی نکشید انگار فرو رفتم به درخت، به دست‌هام نگاه کردم؛ درست مثل بافت بدنه درخت شده بود لبخند کجی زدم و زمزمه کردم:

- فقط قابلیت آفتاب پرست رو کم داشتم!

صدای پا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد چند ثانیه بعد کیان رو دیدم که کلافه دست می‌کشه تو موهایش و مانتو و شال من دستشه؛ حتما نگرانم شده! خواستم برم سمتش ولی یک چیزی

مانع شد، انگار حس زنانم درست حدس زد چون همون موقع اون دختره آمد و تا خواست دست بندازه دورگردنش کیان پشش زد و گفت:

- الان وقتش نیست سادنا!

انگار دختره عصبانی شد و گفت:

-پس کی وقتشه؟! هان؟ سیصد ساله منتظرم تا منو بخوای چند قرن دیگه باید منتظر باشم، تا منو ببینی؟ گناه من چیه که عاشق تو مغرور شدم؟!

کیان هم مثل اون فریاد زد:

- گفتم الان وقتش نیست چون بنیتا گم شده، چون جنگ مهمی در پیشه، چون الویت اول من حالا فقط و فقط برد این جنگه!

- کیان الویت اول توهمیشه کار بوده، این دختره لعنتی چی داره که نگرانشی؟ این جنگ هم قراره بخاطر اون سر بگیره، چند بار بهت گفتم بیا با انجمن حرف بزنیم ونذاریم دو دستگی پیش بیاد؟

- سادنا لعنت بهت! چرا نمی‌فهمی این دو دستگی در هر صورت پیش می‌اومد؟ چون اونا قدرت‌طلبند، دیگه نمی‌خوان تو خفا زندگی کنند، اون‌ها می‌خوان کل دنیا رو زیر دست خودشون بگیرن!

سادنا با حرص تو صورت کیان غرید:

- این بار با تموم قدرت آدمم کیان! هرکس یا هر چیزی مانع رسیدنم به تو بشه رو از سر راهم برمی‌دارم؛ مطمئن باش!

کیان مشتش رو کوبید رو درخت کنار سر سادنا که اون هم با ترس از جاش پرید و کیان رفت.

سادنا هم بعد چند ثانیه سمت مخالف رفت؛ دلم می‌گفت دنبال کیان برو اما عقم می‌گفت برو سر از کار سادنا در بیار بالأخره قلبم پیروز شد و از درخت فاصله گرفتم. به حالت عادی برگشتم و رفتم دنبال کیان، قدم‌های محکم و با حرص برمی‌داشت معلوم نبود به چی فکر می‌کنه؛ با سرعت از کنارش رد شدم، لحظه‌ای برگشت همون سمت اما نتونست من رو تشخیص بده.

کمی جلوتر یک رودخونه بود، رفتم کنارش نشستم و پاهام رو سپردم به خنکای آب، آنقدر لذت بخش بود که انگار روحم رو جلا می‌داد. با این که منتظر کیان بودم از حضور یکهوایی‌اش، اونم کنارم، جا خوردم.

- فکر نمی‌کردم انقدر ضعیف باشی!

- من ضعیف نیستم!

- هستی، چون فرار کردی و نموندی جواب توهین کیوان رو بدی.

- از ضعفم نبود که جواب ندادم دوست ندارم بخاطر یک جنگ که تهش معلوم نیست؛ حرمت‌ها رو بشکنم، عموم و خانواده‌اش خیلی به گردن من حق دارند.

- پس چرا بغض کرده بودی؟

- چون انتظار نداشتم کیوان همچنین حرفی بهم بزنه.

- بزرگ بشی یاد می‌گیری هیچ‌چیز از هیچ کس بعید نیست.

آهی کشیدم و گفتم:

- چادرها در چه حالی‌اند، همه رو زدین؟

- نمی‌دونم، رامونا گفت برای چیدمان چادرها باید تو نظر بدی؛ توهم که نبودی.

پاهام رو از آب در آوردم، کفش هام رو پوشیدم و گفتم:

- من دارم برمی‌گردم نمیای؟

- نه، تو برو من بعدا میام.

سرم رو تکون دادم و ازش دور شدم؛ کمی بعد رسیدم زمین مقدس، رامونا و بقیه زمین رو صاف کرده بودن رامونا تا منو دید گفت:

- بانوحالتون خوبه؟

- خوبم چرا چادرها رو نزدین؟

- منتظر شما بودیم!

- گله گرگینه‌ها خسته اند کار خوبی نکردید.

با صدای آلفا، درست پشت سرم، برگشتم سمتش.

- ما تو جسم گرگیمون روی زمین استراحت کردیم بانو؛ نگران ما نباشید!

- سلام آلفا امیدوارم از این مهمون نوازی افتضاح اذیت نشده باشید.

آلفا سرش رو تکون داد و گفت:

- حالتون خوبه؟

کوتاه جوابش رو دادم:

- خوبم!

صورتتم رو طرف رامونا کردم و گفتم:

- سه تا چادر برای گروه کیان سمت راست بزن؛ ده تا چادر هم برای گروه آلفا سمت چپ بزن؛ چادر من و چادر کنفرانس رو وسط این دو گروه و بالاتر از همه بزن؛ بقیه چادرها هم

به سبک و سلیقه‌ی پری‌ها و الهه‌ها و جادوگرها خودت تقسیم بندی کن؛ چادر مواد غذایی هم جایی بگذار که فاسد نشن!

رامونا سرش رو تکون داد، زیر لب "چشم" ای گفت و رفت. با صدای آلفا به خودم امدم.

- همیشه باهم حرف بزنیم؟

www.Romankade.com

سرم رو تکون دادم و با گفتن "حتما" به سمت رود خونه قدم برداشتم.

- بانو برای چرا برای تبدیل شدن زود اقدام کردید؟ شما می تونستین گرگینه بشید.

- تبدیل شدن من کاملا اتفاقی شد؛ تو یک حمله ناگهانی، یک خوناشام سیاه زهرش رو وارد بدنم کرد؛ کیان نفهمیده بود و اون هم زهرش رو وارد بدنم کرد، زنده بودن الانم معجزه است.

- چرا اجازه نمی‌دادید پیداتون کنیم؟

- من نمی‌دونستم باید چه جوری اجازه بدم پیدام کنید، رامونا بهم گفت برای خبردار کردن شما باید چه کار کنم!

وقتی رسیدیم کنار رود خونه کیان هنوز اونجا بود؛ نفس‌های عصبی آلفا کنارم، برای من هشدار می‌شد که قبل از این‌که جسم بدره و گرگ بشه جلوش رو بگیرم، زمزمه وار تو گوشش گفتم:

- اروم باش آلفا، کیان و گروهش با ما هم پیمانند!

کیان خونسرد و دست به سینه داشت به این معرکه نگاه می‌کرد و چقدر جذاب به نظر می‌رسید، بعد از چند ثانیه آلفا آرام شد و گفت:

- شرمنده، غریزی احساس کردم دشمنی!

کیان سرش رو تکون دادو گفت:

- تا وقتی که هدفمون یکیه و به داشته‌هام دست دراز نکنی دوستیم!

این دو پهلو حرف زدن کیان هم من و هم آلفا رو گیج کرده بود؛ دوباره نشستم و کفش‌هام رو در آوردم و پاهام رو داخل آب فرو کردم، از خنکیش لحظه‌ای به خودم لرزیدم. آلفا و کیان دو طرفم نشستند، آلفا هم به تقلید من این کار رو تکرار کرد؛ منتظر بودم کیان هم انجام بده اما تکون نخورد، نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟

با ابرو به پاهاش اشاره کردم که اخماش رو توهم کشید، با صدایی آرومی که آلفا نشنوه به کیان گفتم:

- اوه، حواسم نبود تو خودت یخچالی و نیازی به خنکی آب رودخونه نداری!

ولی انگار آلفا شنید، قهقهه‌ای زد و اخم‌های کیان بیشتر توهم گره خورد شونه‌هام رو بالا انداختم و رو به آلفا گفتم:

- آلفا میش...!

پرید تو حرفم و گفت:

- به من نگو آلفا، بگو آیین!

سرم روتکون دادم و ادامه دادم:

- میشه با دو گروه گرگینه‌های یاغی و سپید هم حرف بزنین تا ببینیم با ما هم قسم میشن یا نه؟

- شاید بشه گروه سپید رو با وجود شما متقاعد کرد ولی گرگ‌های یاغی هم جز قدرت طلب‌ها هستند.

- امتحانش که ضرر نداره!

روم رو سمت کیان کردم و گفتم:

- میشه خواهش کنم شما هم با بقیه خوناشام‌های سپید حرف بزنی تا با ما متعهد بشوند؟

کیان سرش رو تکون داد و گفت:

- باشه، هماهنگ می‌کنم!

چند لحظه ای تو سکوت و نگاه خیره آئین سپری شد که معذب شدم و گفتم:

- خب، دیگه بهتره بگردیم زمین مقدس!

و زودتر از اون دوتا بلند شدم، اون‌ها هم بلند شدند و راه افتادیم؛ بازهم وسطشون بودم، هرکس می‌دید فکر می‌کرد دوتا بادیگارد گنده بک دارم؛ تو افکار مالیخولیایی خودم بودم که رسیدیم.

سیا و کیانا وسادنا و یکی از دخترای گله آئین جلومون سبز شدن از نگاه سیا و کیانا معلوم بود قصدی جز کرم ریزی ندارند اما از نگاه اون دوتا چیزی رو جز دشمنی و عصبانیت نفهمیدم.

راستش از فکرشون همچنین بدم هم نیوامد البته فقط در مورد کیان ناخداگاه لبخند بدجنسی روی لب هام مهر شد و فریاد زدم:

- رامونا!!!!، رامونا!!!! کجایی؟

با فریاد یهویییم همه از جاشون پریدن جز کیان همین باعث شد لبخندم پررنگ تر بشه.

رامونا سریع خودش رو رسوند و گفت:

- بله بانو امری داری؟!!

- می خوام برم سرزمین رویا ملاقات پری ها و الهه ها!

آئین سریع گفت:

- رفتن به سرزمین رویا تقریباً غیر ممکنه حتی اگر بتونی راهی پیدا کنی!

چهار زانو روزمین نشستم و دستم رو که مجوز ورود روش هک شده بود به طرفش گرفتم و گفتم:

- این کافیه؟! یا باید منتظر مجوز دیگه ای باشم!؟

آئین برای بهتر دیدن دستم کنارم نشست و دستم رو تودستاش گرفت ناخداگاه چشمام قفل شد رو ماده گرگ گلش که با نفس های عصبی و نگاه به خون نشسته به دست من و آئین خیره شده بود. راستش دلم براش سوخت بین منو آئین چیزی نبود اون من رو یاد خودم می نداخت با این تفاوت که بین کیان و سادنا واقعا حسی موج میزد که دلم که هیچ تموم وجودم رو می سوزوندخیلی نرم دستم رو از دستش بیرون کشیدم که گفت:

- بانو شما چه قدرت هایی دارین!؟

- قدرت فرشته مرگ و قدرت دختر طبیعت و قدرت خوناشام خاکستری! و یک سری قدرت دیگه که تا کامل نشدن نمی تونم چیزی بگم

رامونا و لیندا آمدن کنارم.

- رامونا تواین جا می مونی و به وضعیت این جا به کمک کیان و آئین رسیدگی می کنی من با لیندا به سر زمین رویا میرم.

رامونا پرید تو حرفم و گفت:

- بانو من نمی تونم شما رو تنها بزارم ممکنه اتفاقی بیوفته!

- نگران نباش لیندا هست درضمن گرنبندمم این بار همراهمه بعد این حرف زیر چشمی به لیندا نگاه کردم ولی اونقدر ازم دلخور بود که هیچ واکنشی نشون نداد.

رامونا با این که راضی به نظر نمی رسید لیندا رو کنار کشید و شروع کرد باهاش حرف زدن
منم نگاهم رو دوختم به کیان و آئین و گفتم:

- شماهم لطفاً با گروه های دیگه خوناشام ها و گرگینه ها حرف بزنید.

سرشون رو تگون دادن و بعد باهم مشغول حرف زدن شدن ناخداگاه نگاهم قفل شد به
کیان نمی دونم این مرد چی داشت که تک تک حرکاتش برام جذاب و خواستنی بود به
سادنا برای داشتنش حسودیم شدانگار خدا قصد کرده هرچی و هرکسی و که دوست دارم
رو ازم بگیره یا داغش رو به دلم بزاره سخته نزدیکش باشی ولی انگار کیلومتر ها ازش
فاصله داشته باشی انگار اون دست نیافتنی ترین خواستته ولی جلو چشماته!

قطره اشک لجوجی از زیر پلک هام غلط خورد و پایین افتاد هربار که بهش فکر می کنم و
تهش می رسم به این که اون مال من نیست قلبم آتیش می گیره تو حال خودم بودم که
دست های گرمی من رو از پشت به آغوش کشید اولش جا خوردم ولی وقتی
عطرخون سیا پیچید زیر بینیم سرم رو بردم عقب و گذاشتم رو سینش و زیر لب نالیدم

- چرا درست وقتی که عاشقش شدم فهمیدم سهم من نیست!؟

سیا هم زمزمه وار جواب داد:

- صبور باش گنجیشک کوچولو نذار قلبت عامل نابودیت باشه تواز از قماش ضعیف ها
نیستی تو ساخته شدی برای قوی بودن شکست دادن.

اشکام رو پاک کردم و گفتم

- این عشق اخر من رو میکوشه سیا!

همون موقع لیندا امد سراغم و گفت:

- آماده ای؟

- اره بریم .

یک خداحافظی سرسری با همه کردم و دنبال لیندا راه افتادم هنوز باهام سرد برخورد می کرد شاید حق داشت نمی‌دونم شاید من جای اون بودم بدتر از این برخورد می کردم.

هنوز هیچی نشده دلم برای کیان پر می کشه کاش می شد ازش دور نشم حتی حاضر بودم مال سادنا باشه ولی اجازه داشته باشم نگاش کنم.

قلبم تیری کشید و ناخداگاه روی زانو هام افتادم و نفسم به سختی بالا می امد و بین همین نفس کشیدن ها درد امونم رو بریده بود صدای لیندا رومی شنیدم اما بغض توی گلویم نمی داشت جوابش رو بدم. به زور مایعی رو بهم خوروند زیاد طول نکشید که حس سبکی کردم و راه نفسم باز شد اما هنوزم حس دلتنگی و غم رو که تو دلم موج میزد رو حس می کردم. نبود کیان با هیچی پر نمیشه! هیچی لیندا بعد از این که خیالش از بابت من راحت شد تکیه داد به درخت رو به رویی و خیره شد بهم کاش جای لیندا کیانا بود تا کمی باهاش درد و دل کنم انقدری لیندا رو رنجوندم که نمی‌دونم چه جوری باهاش برخورد کنم.

با صداش به خودم امدم

- دوشش داری؟! -

خیلی جا خوردم از این سوال یهویش اما سعی کردم خودم رو لو ندم .

- کی رو؟! -

-کیان رومیگم!

- درمورد چی حرف میزنی؟

به حرفم پوزخند صدا داری زد که گفتم:

- انقدر ضایع رفتار کردم یعنی؟! -

- ما پری ها از خیلی چیز ها خبر داریم بانو!

- دوستش دارم اما سهم من نیست!

- صبر داشته باش بزار گذر زمان حلال این مشکلات باشه فعلا باید تمرکز کنی روی جمع کردن متحدین صلح طلب

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- حق باتو الان وقت فکر کردن به مسائل شخصی نیست.

با دقت نگاه می کرد انگار می خواست از صداقت کلامم مطمئن بشه من واقعا از تهه دلم اون حرف رو زدم. خودم می دونستم زمان بدی رو دل باختم و عاشق شدم اما عشق این چیزا حالیش نیست بی صدا میاد و بی صدا تر خودش رو تو قلبت جا میده خوب که درگیرش شدی اون وقت خودش رو نشون میده و تو تازه میفهمی غرق احساسی شدی که نمیدونی تهش چیه و به کجا ختم می شه.

اگه خوش شانس باشی تو این دریا با قایق خوشبختی همسفر معشوقهات میشی، اما اگه بد شانس باشی با یک قایق شکسته باید بزنی به دل دریا و منتظر باشی این غم شیرین کی تو رو از پا بندازه! اما داستان من فرق داره، اگه من از نفس بیفتم زندگی خیلیها به خطر می افته؛ انگار آخرین چیزی که باید بهش فکر کنم علاقه خودمه! با بلند شدن لیندا من هم از جام بلند شدم. نزدیکم اومد و یهو بی بغلم کرد. حسابی از این حرکتش جا خوردم، اما دستهام رو دورش حلقه کردم.

- وقتی قرار شد پری محافظ تو باشم فکر می کردم همه چی یه جور دیگه میشه، فکر می کردم با یک دختر جدی و قدرتمند طرفم و خیلی ناراحت بودم، اما بعد شناختت و این که فهمیدم انقدرها هم خشک و مغرور نیستی خوشحال شدم! اما کار ما شوخی بردار نیست، سر به هوایی و یک اشتباه می تونه آخرین اشتباه و انتخاب ما باشه؛ برای همین گاهی ازت عصبی و دلگیر می شدم؛ چون من هم تحت فشار بودم از سمت ملکه مادر! کمی آروم شدیم، لیندا دستم رو گرفت و گفت:

- چشمهات رو ببند، می خوام با تله پورت ببرمت پشت دروازه سرزمین رویا!

چشم‌هام رو بستم، بعد چند ثانیه که چشم‌هام رو باز کردم شگفت زده شدم! یک دروازه طلایی رنگ پر از سنگ‌های قیمتی و پر زرق و برق بود! ناخودآگاه دستم رو جلو بردم که یکی از سنگ‌ها رو لمس کنم که لیندا دستم رو کشید و با داد گفت:

- دست نزن! این یک طعمه برای کسایی هست که برای منافع خودش می‌خوان وارد سرزمین ما بشن.

آب دهنم رو قورت دادم و دست‌هام رو مشت کردم که بیشتر از این هوس دردرس نکنه! لیندا دستش رو خراش داد و خون خودش رو تو یک محفظه ریخت، بعد به من اشاره کرد. من هم با دندونم گوشه انگشتم رو خراش دادم و چند قطره خونم رو تو محفظه ریختم که تبدیل به پروانه طلایی رنگی شد و در باز شد. وقتی از دروازه رد شدیم، دهنم از تعجب باز مونده بود! منظره زیبایی که حتی تو خواب هم همچین چیزی رو ندیده بودم؛ درخت‌هایی که روی هر کدومشون چند نوع میوه به چشم می‌خورد، رودخونه هفت رنگ که مثل رنگین کمون بود، از همه جالب‌تر لباس و شکل هر کسی که اون‌جا بود متفاوت بود. واقعا شهر رویا برازنده همچین جای رویایی بود! لیندا دستم رو کشید و گفت:

- تو شهر رویا تقریباً از هر موجود ماورایی هست!

- واقعا؟!

- آره مثلاً به اون‌هایی که لباس‌های دو تیکه براق تنشونه دقت کن! یک نشون وسط پیشونی دارن، اون‌ها پری هستن و نشون سبز برای پری‌های نگهبان هست. اون‌هایی که نشون قرمز دارن پری‌های جنگجو هستن و دسته سوم نشون طلایی دارن و تو کاخ ملکه مادر هستن پری‌های سلطنتی هستن.

- تو از کدوم دسته پری هستی؟!

- من تنها پری دو نژاد هستم از نژاد سرخ و طلایی! حالا به افرادی که شنل تنشون هست دقت کن! این‌ها الهه هستن که هر کدوم زیر نظر یک ملکه هستن، البته بقیه الهه‌های سلطنتی با تناسب نژادشون بعداً جانشین الهه‌های فعلی میشن، اما الهه‌ها مثل پری‌ها

نشان دارند با این تفاوت که الهه های سلطنتی تاجی با مضمون قدرتشون رو سرشونه و الهه های معمولی بدون تاج هستن و تنها مشخصه شناخت اون‌ها شنلشون هست.

سرم رو تکون دادم که گفت:

- حالا اون‌هایی که شنل تلفیقی از مشکی و قرمز دارن که کلاه بهش وصله، اون‌ها جادوگر
هایی هستن که با اجازه ملکه مادر ساکن سرزمین رویا شدند و جدا از شنلشون کنار
چشمشون دو ستاره ریز مشکی وجود داره، خب اون کاخ سفید طلایی رو می‌بینی؟ اون‌جا
کاخ ملکه مادره و چند قلعه کوچیک پایین اون ساخته شده که ملکه های زیر دست ملکه
مادر اون‌جا ساکنن! بعد حدودا نیم ساعت پیاده روی جلوی در کاخ رسیدیم که با دیدن
لیندا نگهبان‌ها در رو باز کردن. همه چیز عین رویا و پر زرق و برق بود! انگار داشتم وسط
یک سکانس انمیشن خارجی راه می‌رفتم، با صدای دلنشینی به خودم اومدم.

- بنیتای عزیز به سرزمین کوچیک ما خوش آمدی!

نگاهم که به صاحب صدا افتاد از زیباییش هنگ کردم، اما سریع خودم رو جمع و جور
کردم. کمی سرم رو خم کردم و گفتم:

- ممنون ملکه!

لبخند دل فریبی زد و گفت:

- من ملکه مادر نیستم، من جانشین ایشونم همراهم بیا!

من و لیندا همراهش رفتیم، یک بانوی زیبا با لباس طلایی براق شبیه ملکه‌ای که اول دیدم
رو صندلی سلطنتی نشسته بود؛ انگار تندیس زیبایی بود! صداش به زیبایی خودش و به
لطافت آب بود.

- بنیتای عزیز خوشحالم که این‌جا می‌بینمت!

به نشونه احترام کمی سرم رو خم کرد و تشکر زیر لبی کردم؛ در واقع هنوز از این همه
زیبایی و تفاوت در حیرت بودم!

- آریانا لطفاً ملکه‌ها و الهه‌های سلطنتی رو احضار کن!

ولیعهد ملکه مادر رفت تا دستور ملکه رو اجرا کنه، تو این فاصله از ما پذیرایی کردن و یکی-یکی الهه و ملکه‌ها وارد شدن. زیباییشون مثل ملکه مادر قابل وصف نبود، همه‌اشون زیبایی اساطیری داشتند! لباس‌های پرنسسی و جذابشون همه و همه باعث شده با ذوق و هیجان بهشون خیره بشم! بودن کنارشون بهم انگیزه می‌داد، امیدوارم با من متحد بشن! لیندا شروع به معرفی‌شون کرد، من هم با دقت گوش می‌دادم.

- اون ملکه‌ای که لباسش ترکیبی از ماه، ستاره و خورشیده دختر ملکه مادره و اسمش ملکه آوریناست که ملکه‌های خورشید و ماه و مهتاب از اون دستور می‌گیرند و آریانا، ولیعهد ملکه مادر فرزند ایشونه. اونی که لباس نقره‌ای و تاج ماه‌گون داره دیانا ملکه ماهه، اون یکی که لباس زرد و درخشان داره و نشان خورشید رو تاجش هست، ليو ملکه آفتاب یا همون خورشیده و اونی که لباسش تلفیقی از ستاره‌ها و آسمون شب هست چیترا ملکه مهتاب و ستاره هاست. این بانویی هم که لباسش از گل برگ‌هاست و تاج گل به سر داره فلورا ملکه گل‌ها و طبیعته!

سرم رو تکون دادم و خیره به عجیب‌ترین فرد جمع که لباس تیره‌ای داشت و صورتش زیبایی وحشی و جذابی داشت شدم. نگاه خشک و خشنش لرزه به اندام هر کسی می‌انداخت! آروم و زمزمه‌وار در گوش لیندا پرسیدم:

- پس ایشون کی هست؟!

لیندا هم نیم‌نگاهی بهش انداخت و زمزمه‌وار گفت:

- ایشون فاخته ملکه مردگانه!

سرم رو تکون دادم که با صدای ملکه مادر به خودم اومدم.

- بنیتای عزیز تو برای هدف بزرگی این‌جا هستی و کمک به تو برای ما افتخاره! من و فرزندانم که ملکه‌های سرزمین رویا هستیم، اما نمی‌تونیم در این جنگ همراه تو باشیم.

با این حرف ملکه مادر جا خوردم! نمی‌تونستم از این‌جا دست خالی برم. من رو کمک اون‌ها حساب کرده بودم و معلوم نمی‌شد بدون اون‌ها می‌تونم پیروز میدون جنگ ماورا باشم یا نه! سعی کردم بغضی که تو گلوم خونه کرده بود رو پس بزنم و محکم حرف بزنم.

- ملکه می‌دونم اعتماد کردن به من با توجه به اخباری که لیندا بهتون می‌داد سخته، اما من رو قابل بدونین و همون‌طور که پری محافظ و نگهبان محافظ برام گذاشتین، تو این جنگ همراه من باشید. من خیلی رو کمک افراد سرزمین رویا حساب باز کردم!

- چه تضمینی وجود داره که کمک به تو به ضرر سرزمین ما نباشه!؟

- ملکه من جونم رو سند اعتماد شما می‌کنم؛ اگر پیروز این میدون نبودم شما حق دارید جون من رو بگیرین!

- خیلی خوب از اون‌جایی که خون قدرتمند و ارزشمندی توی رگ‌هات هست و فقط چند قطره از اون می‌تونه خیلی کمک سرزمین ما باشه، قبول می‌کنم اما باز هم می‌گم من و ملکه‌هام نمی‌تونیم سرزمین رویا رو ترک کنیم، اما چند الهه از سرزمینمون که قدرتمندن، به اضافه چند شخص به درد بخور و سپاه پری‌های سرخ به نظرم برات کافی باشه! با این که انتظار حمایت بیشتری داشتم اما همین هم غنیمت بود. ترجیح می‌دادم پافشاری بیشتر نکنم!

ملکه مادر باز به آریانا دستور داد که به دنبال الهه‌ها بره تا این‌جا بیارشون، زیاد طول نکشید که اومدن. لیندا در گوشم زمزمه‌وار گفت:

- به ترتیب از سمت راست؛ رونیکا الهه پاکی، کمند الهه جنگ، آترا الهه نور، مسیحا الهه آسمان و شانا الهه زمین که بعد با قدرت‌هاشون آشنا میشی!

بعد به سه نفری که تازه وارد سالن شدن اشاره کرد و گفت:

- اون‌ی که کنار چشمش ستاره داره افسونه؛ سرگروه جادوگرهای سرزمین رویا که با گروهش میاد. اون‌ی که سرتاپا سفید پوشیده و بال داره سوفی که دو تا دستیار داره و پزشک

این جاست و همراه ما تو این جنگ هست و اونی هم که شل بنفش داره، وستا دانشمند و دانای سرزمین رویاست.

با دیدن الهه‌ها و بقیه خیالم راحت‌تر شد؛ حالا مطمئنم قوی‌تر می‌تونم جلو متحدین سرخ ظاهر بشم! آروم در گوش لیندا زمزمه کردم که بریم، اون هم سرش رو تکون داد و رو به ملکه مادر گفت:

- ملکه اجازه مرخصی میدین؟

که ملکه مادر سرش رو تکون داد. همین که خواستیم از سالن بیرون بریم یه صدای دلنشینی گفت:

- صبر کنین!

به عقب برگشتم. بانوی زیبایی رو دیدم از زیبایش زبونم بند اومد! چشم‌هاش رنگ مشخصی نداشت ولی شاخصه اصلی چهره‌اش معصومیت و مهربونی بود که تو چشم‌هاش موج می‌زنه! چند قدم جلو اومد و لبخند گرمی بهم زد و گفت:

- من آدنیا هستم ملکه زیبایی!

و یک گوی که درونش رنگی- رنگی مثل چشم‌هاش بود رو بهم داد و گفت:

- این بهت تو جنگ کمک می‌کنه، امیدوارم موفق بشی!

صدای بهت زده ملکه مادر باعث شد نگاهم رو از زن زیبای رو به روم بگیرم و به او بدوزم.

- آدنیا مطمئنی که می‌خوای گوی قدرتت رو بهش بدی؟! این گوی نیمی از قدرت تو رو در برداره!

- مادر می‌دونید که من می‌تونم آینده رو ببینم؛ من در سرنوشت بنیتا چیزی رو دیدم که صلاح دونستم گوی رنگین کمان رو که نشان ملکه بودنمه بهش بدم!

نمی‌دونم حرف‌های ملکه آدنیا چه معنی داشت که بقیه ملکه‌ها هم گوی‌هایی رو بهم دادن. حالا من توی دستم شش تا گوی متفاوت دارم؛ گوی رنگین کمونی، گوی نقره‌ای، گوی طلایی، گوی بنفش، گوی آبی و گوی سبز! شوکه به دست‌هام خیره بودم که ملکه مادر زنجیری آورد و گوی‌ها رو بهش وصل کرد و به گردنم انداخت و گفت:

- وقتی آدنیای من بهت اعتماد داره من هم بهت اعتماد می‌کنم! این گوی‌ها رو فقط صاحب گوی و هرکس نیت و تینت پاکی داشته باشه می‌تونه ببینه؛ پس با هر کسی راجبش حرف نزن!

- بله متوجه شدم.

نگاهم رو به ملکه آدنیا دوختم، لبخند قشنگی بهم زد که من هم در جواب سعی کردم لبخند بزنم. ملکه مادر رو به لیندا گفت:

- بنیتا رو با سرزمین رویا آشنا کن!

"کیان"

بعد رفتن بنیتا حس عجیبی داشتم. ناخداآگاهم، مدام رخ دادن اتفاقی رو برام زمزمه می‌کرد؛ مثل همون موقع‌هایی که تو آرام‌ترین حالت زندگیت هستی ولی یک چیزی اون ته دلت مدام بهت گوش زد می‌کنه، قراره چیزی بشه که خوش آیند نیست! کلافه شروع به راه رفتن کردم اما چیزی طول نکشید که دویدن رو ترجیح دادم. فکرم اون قدر مشغول بود که نفهمیدم چطوری به این‌جا رسیدم. وقتی به خودم آمدم که جلو درخت دافنه بودم؛ درختی که نشون چشمه مقدس بود، همون چشمه‌ای که توش من تبدیل شدم. عطر خوش بوی درخت دافنه رو به ریه‌هام کشیدم و سمت چشمه صدای روح رفتم. نواز آب و خنکای لذت بخشش، بهم آرامش داد. با لباس توی چشمه رفتم. چیزی نگذشت که آگاپه روح چشمه مقدس سراغم اومد. حسابی جا خوردم! از آخرین باری که دیدمش هفتصد سال می‌گذره.

- سلام کیان.

- خیلی وقته منتظر بودم بیای این جا!

- راستش از دیدنتون جا خوردم!

دستش رو سمتم دراز کرد و روی قلبم گذاشت. نیروی قوی از دست‌هایش وارد بدنم شد و نور طلایی درخشانی فضا رو در برگرفت و آگاپه گفت:

- تو الان به عنوان پادشاه خوناشام‌های سپید انتخاب شدی و از همه قدرتمندتری! تو هدف‌ت شک نکن و از دشمن‌های دوست نما حذر کن!

و تو یک چشم به هم زدن رفت. باورم نمیشه که الان من پادشاه خوناشام‌های سپید باشم؛ قدرتمندترین و اصیل‌ترین خوناشام سپید! کمی بعد از چشمه بیرون آمدم و زیر درخت دافنه دراز کشیدم. حرف‌های آگاپه ذهنم رو درگیر کرد، منظورش از این حرف اینه که بین ما دشمنی در ظاهر دوسته؟ کی می‌تونه باشه؟! نمی‌دونم چقدر گذشت که گلی از درخت دافنه جدا شد و رو صورتم افتاد. وقتی تو دستم گرفتمش، نور طلایی ازش ساطع شد و تو اون نور حالی چهره یک زن که قیافه‌اش معلوم نبود شکل گرفت و صدای آگاپه آمد.

«کیان فرد خیانت کار یک زنه این تنها کمکی که می‌تونم بکنم!»

نور و گل دافنه هم ناپدید شدن و من به اجبار سمت زمین مقدس برگشتم. بین چشمه و زمین مقدس خیلی فاصله بود، هر کدوم تو یه شهر جدا گونه‌ای بودن اما فکر و خیال این خیانت‌کار، اجازه فکر کردن به هیچی رو بهم نمی‌داد. وقتی رسیدم، جو خیلی متشنج بود و سادنا رو به صندلی بسته بودن. از چهره همه کلافگی و عصبانیت معلوم بود و رنگ سادنا حسابی پریده و نگران بود.

- چرا بستینش به صندلی؟!!

آیین چند قدم به سمتم آمد و گفت:

- برای شکار با چند تا از گرگ‌های گلهام سمت غرب جنگل رفته بودیم که دیدیم سادنا داره با یک خوناشام سیاه حرف می‌زنه و تا ما جلوتر رفتیم خوناشام سیاه فرار کرد، سادنا هم داشت فرار می‌کرد که گرفتیمش!

- غیر تو و گرگ‌ها کسی هم دیده؟!

- نه فقط ما بودیم.

- مدرکی هم دارین؟

- چه مدرکی بالاتر از این که من و ده، دوازده نفر از گرگ‌هام این صحنه رو دیدیم!

- ممکنه باز هم از روی غریزه اشتباه کرده باشین، مثل دفعه اولی که من رو دیدی!

- با این که می‌دونم یک درصد اشتباه هم نکردم اما چون مدرک کیان پسند ندارم پافشاری نمی‌کنم.

او و گله‌اش به سمت چادرهاشون رفتن. رامونا سادنا رو آزاد کرد و اون هم بغلم دوید، معلوم بود خیلی ترسیده! تو بغلم فشردمش؛ عین یک جوجه بارون خورده می‌لرزید. حیف! حیف که بخاطر هدفمون نمی‌تونم آیین رو ادب کنم، بعدا به خدمتش بابت این توهینش می‌رسم! به چشم‌های سادنا خیره شدم و زیر لب گفتم:

- آروم باش عزیزم، تا من هستم کسی نمی‌تونه آسیبی بهت برسونه!

یهو یاد درخواست بنیتا افتادم که گفت از بقیه خوناشام‌های هم نژادم درخواست کمک کنم! سادنا رو به سیا سپردم و سمت شهر رفتم تا بتونم به بقیه گروه‌ها تلگراف بفرستم. کاش بنیتا زودتر بیاد و بگه چی تو مغزشه تا بتونیم به اوضاع سر سامون بدیم! آشفستگی باعث تضعیف قوا ما و پیروزی دشمن میشه! بعد چند ساعت زمین مقدس برگشتم که با عجیب‌ترین صحنه عمرم مواجه شدم!

بنیتا با یه لشکر از گروه‌های مختلف سرزمین رویا برگشته بود و این خیلی عالی بود، اما چهره خوشحالی نداشت و کلافه بود. کاش این دختر به جای این همه توداری و

خودخوری کمی حرف می‌زد تا بتونم باری از دوشش بردارم. تو عمر هزار ساله‌ام آدمی به پیچیدگی بنیتا ندیدم؛ هیچ‌وقت نمی‌تونستم بفهمم چی تو سرشه! نگاهش که به من افتاد انگار چند لحظه‌ای غم و نگرانی از نگاهش رخت بست و رفت، اما وقتی نگاهش به پشت سرم افتاد نگاهش طوفانی شد. نیاز به نگاه کردن نبود عطر جذاب سادنا زیر بینیم پیچید. نکته به خاطر اشتباه گرگینه‌ها نگاهش این طوره؟ دوست ندارم از الان با سادنا بد باشه؛ چون احتمالاً بعد این جنگ هم باید تو گروه کنار هم باشند. حتما سر فرصت از اشتباه درش میارم.

بنیتا هنوز خیره به سادنا بود، اما جدا از عصبانیت غم بزرگی تو نگاهش بود. تو همین فکرها بودم که دست‌های ظریف سادنا دور بازوم پیچید و من رو از افکار مالیخولیایی بیرون کشید. لبخند گرمی بهش زدم، عاشقش نبودم اما از این همه صبرش خوشم می‌اومد! من بعد از رز چیزی به نام عشق نمی‌شناسم. دنیای من زنی بود که از خوناشام شدن واهمه داشت اما عاشق یک خوناشام بود! اما مرگ اجازه نداد باهاش طعم خوشبختی رو بچشم!

"بنیتا"

بعد از این که از قصر خارج شدیم، لیندا من رو سمت چشمه هفت رنگ برد و گفت این چشمه شفا بخش هست و انتهایش به چشمه‌ی واقعیت می‌رسه.

- چشمه واقعیت چیه؟!

- چشمه‌ای که طینت و واقعیت هر فردی رو نشون میده؛ برای همین کمتر کسی جرعت وارد شدن بهش رو داره!

- دلم می‌خواد برم توش!

- شوخی می‌کنی؟!

- نه واقعا می‌خوام بدونم چه جور آدمی هستم و چقدر از ظاهرم به دورم! کاش این چشمه تو دنیای ماهم وجود داشت؛ اون وقت شاید آدم‌ها از ترس همچنین چیزی از خیلی کارها دوری می‌کردند!

لیندا سرش رو تکون داد. به سمت چشمه اصلی رفتیم، وقتی رسیدیم هم از هیجان، هم از زیباییش قدرت تکلم نداشتم! زلالی آب به حدی زیاد بود که انگار آینه‌ای مقابلت داری! دور تا دور چشمه از درخت‌های چند میوه پر بود. تا خواستم داخل برم لیندا جلوم رو گرفت و گفت:

- ورود به این‌جا آداب خودش رو داره، قبل از این که برید داخلش باید بدونید که اگر آدم بدی باشید همه خبردار میشن و چشمه آبش کم میشه و دود سیاه به آسمون می‌فرسته، اما اگر آدم خوبی باشید نور طلایی ازش ساطع میشه!

با این حرف لیندا دو دل شدم؛ می‌ترسیدم اون قدر آدم بدی باشم که دیگه از این‌جا دست خالی برم و با من همکاری نکنند اما نمی‌تونستم از هم‌چنین موقعیتی بگذرم.

- همیشه آدابش رو توضیح بدی؟

- اول از همه باید با دست خودت از یکی از این درخت‌های چند میوه یک دونه میوه بکنی و بخوری، بعد با پای راستت وارد آب چشمه بشی و قبل از ورودت یک سوالی ازت می‌پرسند که باید جواب درست بدی، وگرنه از سرزمین رویا اخراج میشی!

زیاد سخت به نظر نمی‌رسید، یه بسم الله زیر لب گفتم و سراغ نزدیک ترین درخت رفتم. گلابی قرمزی نظرم رو جلب کرد، دستم رو دراز کردم بچینم ولی قدم نمی‌رسید. درست وقتی که خواستم از تلاش دست بکشم حس کردم با درخت ارتباط گرفتم؛ مثل وقت‌هایی که تو جنگل کنار درخت‌ها راه می‌رفتم و احساسشون رو می‌فهمیدم. درخت شاخه‌ای که گلابی روش بود رو سمتم دراز کرد، من هم قبل چیدن میوه با سر انگشت‌هام لمسش کردم. چقدر خوبه که روح طبیعت رو حس میکنم! به آرومی میوه رو از شاخه جدا کردم و لبخند درخت رو حس کردم. گلابی رو زیر بینیم گرفتم، از بوی خوشش مدهوش شدم! به

آرومی گازی ازش گرفتم؛ انقدر شیرین بود که مزه بهشت می‌داد! با اشتها بقیه‌اش رو تموم کردم. قدمی به سمت چشمه رفتم که صدای دلنشینی گفت:

- سلام بانو!

- سلام شما کی هستین؟!

- من آرشیدا ملکه چشمه واقعیت هستم، می‌تونم ازت دوتا سوال بپرسم؟!

- البته!

- اگه دروغ بگی می‌دونی که از سرزمین رویا باید تنها خارج بشی؟!

- بله می‌دونم و راستش رو میگم.

- سوال اول چرا می‌خوای وارد چشمه بشی؟

- برای این که بفهمم ظاهرم چقدر از خود واقعیتم فاصله داره!

- سوال دوم اگه مجبور باشی بین داشتن مادرت و داشتن کیان یکی رو انتخاب کنی کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

خیلی جا خوردم! ملکه چشمه از کجا می‌دونست من عاشق کیانم و چه دوراهی عجیبی جلوی پام گذاشته بود! کمی تامل کردم و بعد گفتم:

- مادرم رو انتخاب می‌کردم!

- مطمئنی؟

- بله مطمئنم!

- پس بیا تو چشمه!

با این که نه کیان و نه مادرم رو داشتم اما بیشتر محتاج داشتن یک مادر و محبتش بودم! تو این روزهایی که عشقم رو با معشوقه‌اش می‌دیدم و دلم آتیش می‌گرفت، فقط وجود مادرم می‌تونست آبی رو دل سوخته‌ام باشه! قدمی به جلو گذاشتم. نور طلایی از چشمه ساطع شد و مثل آتیش بازی تو آسمون منفجر شد. صدای شادی مردم سرزمین رویا لبخندی به لبم آورد. خنکای آب من رو به وجد آورد! وقتی انعکاس خودم رو تو آب دیدم حسابی جا خوردم! فرشته خال کوبی روی شونه‌ام با چهره‌ی خودم توی آب بود و بهم لبخند می‌زد؛ یعنی این منم؟! باز صدای ملکه چشمه رو شنیدم ولی این بار دقیقا کنار گوشم!

- بله این دقیقا تویی!

نگاهم رو بهش دوختم. لباس پرنسسی و از جنس عجیبی تنش بود؛ از جنس آب! موج های کوچیک آب از روی لباسش سر می‌خورد و تو چشمه می‌ریختند. مشتی آب سمتم گرفت و گفت بخور! با تردید صورتم رو جلو بردم و از آب خوردم؛ گوارا و خنک بود که همون لحظه پروانه‌های طلایی از سینه‌ام پر کشیدن و به آسمون رفتند و از چشمه نور سبزی به آسمون رفت و باز تو آسمون آتیش بازی شد و پروانه‌ها دوباره به سینه‌ام برگشتند. با تعجب گفتم:

- این دیگه چی بود؟!

- تو اولین نفری هستی که اجازه خوردن آب چشمه واقعیت رو داشتی!

بعد دستش رو درون آب کرد و یه الماس به شکل قطره آب که شفاف بود و توش رنگین کمون به چشم می‌خورد رو به پیشونیم زد. رنگین کمونی دورم پیچید و من رو از چشمه بیرون برد و پیش لیندا پایین گذاشت. لیندا تا اومد چیزی بگه، وقتی الماس روی پیشونیم رو دید بهم احترام گذاشت با تعجب پرسیدم:

- چی شد لیندا؟!

- بانو شما نشان چشمه واقعیت که برای این سرزمین نماد عشق و پاکی و قداسته رو گرفتین، حالا شما قدرت شفا بخشون هم فعال شد و الان یکی از اهالی با مقام و منصب این سرزمین هستین!

- پس اجازه ملکه مادر چی؟

- این جا هیچ کس روی نشان ملکه چشمه حرف نمی‌زنه! راستی تونستین ببینیدش؟

- بله ایشون رو دیدم.

- عجیبه!

- چطور مگه!؟

- تا حالا هیچ کس نتونسته ملکه چشمه رو ببینه، حتی ملکه مادر و هیچ کس تا حالا آب چشمه رو نخورده چون اجازه نداشته!

- چرا مگه آب چشمه چی داره که ممنوع شده؟

- افسانه‌ها در موردش زیاده، یکی این که هر کس آب چشمه رو بخوره هرگز از بین نمیره و عمری ابدی داره! تو بقیه افسانه‌ها گفته شده آب این چشمه به آدم‌های معمولی قدرت ماورایی میده و به اون‌هایی که قدرت دارند قدرت بیشتر میده، خلاصه که کسی نمی‌دونه کدوم افسانه حقیقت رو می‌گه!

سرم رو تکون دادم، دیگه این جا موندن برام جذابیتی نداشت. دلم می‌خواست زودتر پیش بقیه برگردم! سرزمین رویا زیبایی بکر و خاصی داشت اما رازآلود بودن افرادش اذیتم می‌کرد! به چند ماه پیش خودم فکر کردم، روزهایی که داشتم تو تنهایی‌هام و حسرت‌هام دست و پا می‌زدم، روزهایی که حتی تصور همچین دنیایی هم نمی‌کردم! روزهایی که تنها دلخوشیم بازی پرسپولیس بود و تمرین حرکات نمایشی فوتبال توی دنیای کوچیک من خلاصه می‌شد، به اتاقم و محدودیت‌هام!

اما حالا درست نقطه عکس اون روزهام؛ من تبدیل به یه دختر قدرتمند و مستقل شدم! دختری که باید از قلبش بگذره به خاطر عشق ممنوعه‌ای که معشوقش عاشق کس دیگه‌ای هست. هیچ‌وقت تو خیالم فکر نمی‌کردم عاشق یک خوناشام هزار ساله بشم که کس دیگه‌ای رو دوست داره! اصلا عشق تو باور من نمی‌گنجید، چه برسه به این که بخوام تجربه‌اش کنم شدم! مثل اون قطره آبی که تنهایی باید مسیر دریا رو پیدا کنه و تا حالا دریا رو ندیده!

بعد یک استراحت کوچیک و خوردن غذاهای عجیب، غریب خوش مزه لیندا قبول کرد برگردیم. وقتی زمین مقدس رسیدیم از چهره همه ناراحتی و عصبانیت می‌بارید و کیان هم نبود. دلشوره عجیبی گرفتم! رامونا قضیه رو برام گفت از این که آیین مچ سادنا رو موقع خیانت دیده ولی کیان خیلی راحت ازش رفع اتهام کرده؛ یعنی انقدر عاشقشه که از گناه و اشتباهش راحت می‌گذره؟! راستش نمی‌دونم این چندمین باری هست که قلبم شکست! من دارم تموم وقت و انرژی رو صرف بردن تو این جنگ می‌کنم اما کیان از اشتباه عشقش می‌گذره، کاش آیین مدرک محکم‌تری داشت تا بتونه ثابت کنه!

لعنت به این حس حسادت زنانه که برای کنار زدن رقیب از هیچ‌کاری دریغ نمی‌کنه! بعد چند دقیقه کیان رسید. وقتی نگاهم با نگاهش طلاق پیدا کرد تموم حس‌های بد عالم انگار از ذهن و قلبم رخت بست و رفت. دلم براش خیلی تنگ بود! کاش زمان، قابلیت ایستادن داشت تا بتونم ساعت‌ها نگاهش کنم و بغلش کنم! این حس خوب زیادی طولانی نشد؛ چون سادنا کنار کیان ایستاد و دست‌هاش رو دور بازوی کیان انداخت. دیگه شمارش شکستن قلب بی نوام رو یادم نمیاد، ولی ناله دلم رو شنیدم و بغض کردم. نیم‌نگاهی به لیندا کردم که انگار حال دلم رو فهمید.

بی‌صدا و بدون جلب توجه از جمع دور شدم و سمت رودخونه رفتم. تو خودم مچاله شدم با خودم و حسم درگیرم! چرا باید تو حساس‌ترین موقعیت زندگی‌م درگیر همچین حسی بشم؟ ناشکر نیستم اما این همه درد و غم برای یک نفر انصاف نیست. کاش کسی رو داشتم که آرامم کنه! نوازشم کنه، مثل مادرم؛ بی‌ریا و بدون منت! حضور کسی رو کنارم

حس کردم قبل این که برگردم و نگاهش کنم از عطر خورش فهمیدم سیامنده! خیلی وقته خون نخوردم ولی انگار دیگه تحملش سخت نیست انگار میل و رغبتی به خون ندارم.

- به خاطر سادنا ناراحتی؟

سکوت کردم، خیلی وقتها توضیح دادن انتخاب خوبی نیست؛ چون سکوت می‌تونه خیلی از حرف‌ها رو معنی کنه.

- بنیتا من برعکس کیان حس می‌کنم حرف آیین درسته!

چنان سمتش برگشتم که ناله کردن و ستون فقراتم در آمد.

- چطور مگه؟

- این سادنا، سادناى سابق نیست و از طرفی هم دلیلی نداره آیین دروغی به این واضحی بگه؛ چون هم قسم با توعه! این یعنی می‌دونه خیانت و دروغ به تو مساوی با مجازات سخت هست. برعکس گروه ما که پیمانی با تو نبستیم ولی از روی هدف مشترک داریم باهات همکاری می‌کنیم.

سرم رو تکون دادم، سیامند راست می‌گفت! حتی بنا به دشمنی بین دو گروه هم باشه آیین همچین ریسکی رو نمی‌کنه.

- به نظرم بیشتر حواسمون بهش جمع باشه، این مار خوش خط احتمالا باز هم برای خبر بردن و راپورت دادن میره!

سرم رو روی شونه سیا گذاشتم، چقدر خوبه که دارمش! تا اومدم چیزی بگم بوی خون کیانا زیر بینیم پیچید و صدای قدم‌هایی که به عقب برمی‌داشت نگرانم کرد. رو به سیا گفتم زود برمی‌گردم و سمتی که کیانا بود دویدم. با تموم سرعتم خودم رو بهش رسوندم و نگهش داشتم. سعی کرد چشم‌های بارونیش رو ازم مخفی کنه اما کار بیهوده‌ای بود؛ چون من این نگاه و این حسرت رو می‌شناختم! کیانای من، دختر عمویی که مثل خواهر برام عزیزه عاشق شده، اون هم عاشق سیامند کله خراب! بغلش کردم و زمزمه کردم.

- بین من و سیا چیزی نیست عزیزم.

به چشم‌ام خیره شد؛ انگار می‌خواست از چشم‌هام صداقت کلامم رو بخونه برای اطمینان بیشتر هم بهش گفتم:

- سیامند من رو مثل ستاره خواهر مرحومش دوست داره!

بعد این حرفم لبخند کم‌جونی رو لبش نشست. کاش داستان کیانا مثل من نشه و سیا دوشش داشته باشه! درد داره عاشقش باشی اما اون دل داده کس دیگه‌ای باشه!

با کیانا زمین مقدس برگشتیم؛ انگار سیا هنوز نیومده بود. پری‌ها و الهه‌ها مشغول جا به جا کردن وسایلشون بودند و گرگینه‌ها هم دور آتیش جلوی چادرشون جمع بودند و گروه کیان هم دوره هم جمع شده بودند و پیچ- پیچ می‌کردند. خبری از سادنا نبود، با کنجکاوی همه جا رو گشتم اما خبری ازش نبود. سعی کردم بوی عطرش و به خاطر بیارم و ببینم کدوم طرفی رفته، بوی خونش از سمت غرب می‌اومد. سمت غرب جنگل دویدم که حس کردم بوی خونش شدیدتر شد. با درخت خودم رو استتار کردم و بهش خیره شدم. داشت با یکی حرف می‌زد اما طرف معلوم نبود. بوی گرگینه‌ها رو می‌داد اما مطمئن بودم از گله آئین نیست؛ چون اون‌ها هرگز از گله جدا نمیشن و بوی خاک و برف میدن.

- برو به توماس بگو هنوز خبری نشده خودم به وقتش میام سراغش، انقدر کسی رو نفرسته من تحت نظرم برام دردرس میشه یک وقت!

- سادنا یادت نره تموم مکالمه‌اشون رو ضبط کنی! ممکنه رمزی حرف بزنی و تو نفهمی!

- باش حالا زودتر برو تا کسی ندیدت!

بعد این حرفش گرگینه رفت. تا خواست برگرده عادی جلوش ظاهر شدم، حسابی جا خورد.

- ت... ت... تو این‌جا چه کار می‌کنی؟!

- داشتم قدم می‌زدم تو رو دیدم.

- حواسم بهت هست، منتظرم قدمی کج بذاری تا روزگارت رو سیاه کنم!

- تا کیان پشتمه از تو گربه کوچولو و سگ های محافظت ترسی ندارم!

با حرص دستهام رو دور گلویش پیچیدم و غریدم:

- وقتی بخوام جونت رو بگیرم خدا هم نمی‌تونه برات کاری کنه چه برسه به کیان، بهتره

حواست رو جمع کنی خانم کوچولو چون من رحم ندارم!

به خر- خر افتاده بود که ولش کردم. سر خورد و روی زمین افتاد و سعی می‌کرد نفس‌های

عمیق بکشه. پوزخندی بهش زدم و گفتم:

- هیچوقت سعی نکن با من دشمن باشی؛ چون اونی که می‌بازه تویی!

ازش دور شدم اما عصبانیت تو نگاهش رو دیدم و این نشونه خوبی بود. اون برای تلافی

هم که شده خلاف میل من عمل می‌کنه و همین برای رو کردن دستش پیش کیان کافیه!

دوباره رفتم لب رودخونه نشستم و تو حال خودم بودم که بوی آئین رو متوجه شدم.

چیزی طول نکشید که کنارم نشستم. دستهام رو روی زمین گذاشتم و تکیه گاهم کردم.

- به چی فکر می‌کنی؟

- به همه چی و هیچی!

- چرا انقدر مجهولی؟!

- من خیلی پیچیده نیستم فقط کافیه راه فهمیدنم رو بلد باشی.

- یه سوال شخصی بپرسم؟!

- بپرس!

- کسی تو زندگیت هست که فکرت و مشغول کرده؟

نیم نگاهی بهش انداختم و نفسم رو آه مانند بیرون دادم. دلم نمی‌خواست آیین چیزی از احساسم بدونه برای همین گفتم:

- نه اما خیلی نگران جنگ هستم و نمی‌دونم ته این درگیری چی میشه، همین نگرانم کرده!

البته بهش دروغ هم نگفتم واقعا نگران جنگ بودم. آئین چرخید و به نیم رخم خیره شد اما من هنوز چشمم دنبال ماهی‌های ته رودخونه بود که داشتن دور هم می‌چرخیدن. لحظه‌ای دلم خواست جای اون‌ها باشم؛ فارق از دنیا و اتفاقات تلخ و شیرینش! ولی حیف و صد حیف که این یک خواسته محاله! با صدای آیین دست از آرزوی محالم کشیدم اما نگاهم همچنان به ماهی‌ها بود.

- بنیتا نمی‌دونم چی تو وجودته که از وقتی دیدمت حس می‌کنم سال‌هاست می‌شناسمت و یه اطمینان خاطر پیدا کردم!

بحث رو عوض کردم و گفتم:

- باید یک دوره‌می با تموم سران گروه‌ها بزارم تا برای جنگ برنامه ریزی کنیم. بی‌گدار به آب زدن ممکنه برامون گرون تموم بشه!

- خیلی خوبه با نقشه حساب شده قطعاً می‌تونیم برنده این نبرد باشیم!

- آیین میشه خواهش کنم حواست به سادنا باشه؟ حس می‌کنم حرفت در موردش درسته! امروز دیدم با یکی حرف می‌زنه، از بوی تنش فهمیدم یک گرگینه است اما بوی بدنش با بوی گله‌ی تو متفاوت بود.

- تونستی بوش رو بفهمی؟

- اره بوی خاک و آتیش می‌داد.

- گرگینه یاغی بوده البته قابل حدس بود؛ چون یاغی‌ها دنبال قدرت و سروری هستن و از هیچ فرصتی نمی‌گذرن.

تا اومدم جواب بدم بوی گرگینه‌ای رو حس کردم، بوی خاک و برف می‌داد پس از گله آیین بود پس چرا جلو نمیاد؟ آیین هم متوجه شد اما چیزی نگفت و بهم خیره شد. نگاه‌های آیین سنگین بود و شیفتگی نگاهش اذیتم می‌کرد. یعنی من هم وقتی خیره به کسی میشم طرف مقابلم انقدر اذیت و معذب میشه؟ کاش می‌شد از شر این خیرگی راحت بشم که همون موقع حضور بتای گله آیین نجاتم داد. همون دختر بود نگاه خصمانه‌ای به من انداخت و با دلخوری خیره به آیین شد ولی نگاه آیین به من بود.

حال این ماده گرگ رو درک می‌کردم! اون الان حس زنی رو داره که روی محدوده قرمز زندگیش پا گذاشتن. کاش می‌شد بغلش کنم و آرومش کنم و براش از حسم به کیان بگم تا بدونه من هم یک عاشقم! عاشق مردی غیر از مرد او و نگران حضور من کنار معشوقه‌اش نباشه، اما ممکنه اعتراف به حسم نسبت به کیان اون هم تو این اوضاع موجب چند دستگی تو متحدینم بشه؛ پس سکوت کردم و نگاهم رو دزدیدم و خیره به درخت اون‌ور رودخونه شدم.

لحظه‌ای حس کردم درخت صدام زد اما افکار پریشونم رو کنار زدم و سعی کردم نگاهم رو از درخت بردارم اما نمی‌شد؛ انگار نیرویی من رو تسخیر کرده بود! صدای آیین رو می‌شنیدم که داشت با بتای گروهش حرف می‌زد اما توانی برای واکنش نشون دادن نداشتم.

حس زمانی رو داشتم که تو خواب بختک رو تنم می‌افتاد و عین گوشت سنگین و بی‌جون می‌افتادم. نفس‌های سنگینم سینه‌ام رو اذیت می‌کرد! مرگ رو جلو چشم‌هام دارم می‌بینم اما صدای گفت و گوی آیین و بتاش تو گوشم زنگ می‌خوره و کاری ازم بر نمی‌اومد.

- این‌جا چه کار می‌کنی سودا؟ وقتی من کنار گله نیستم تو باید مراقبشون باشی!

- کارت داشتم، تموم جنگل رو گشتم پیدات نکردم، نگرانت شدم فهمیدم اومدی خوشگذرونی!

- سودا من قبلاً هم ساعت‌هایی رو تنها و بدون گله می‌گذروندم، چیز جدیدی کشف نکردی؟

- خودت میگی تنها نه با یک زن!

- داشتیم در مورد جنگ حرف می‌زدیم!

- برای همین چنان غرق نگاه کردنش بودی که متوجه حضورم نشدی؟!

- من بوی افراد گروهم رو از کیلومترها حس می‌کنم، یک آلفا در هر شرایطی این رو می‌فهمه!

دیگه توانی برای نفس کشیدن نداشتی و صدا و بحثشون انگار هی دور و دور می‌شد. تو پستوی ذهنم اسم آئین رو فریاد زدم که همون لحظه نشان گرگ روی انگشتم درخشید و نور آبی ازش ساطع شد. آیین بلافاصله متوجه حال خرابم شد، انگار دنباله نگاهم و گرفت و قضیه رو فهمید که جلوم ایستاد تا اون درخت رو نبینم. همین کارش باعث شد چون دوباره به تنم برگرده ولی سست بودم، داشتم می‌افتادم که آیین سر سودا داد زد و گفت بیا جای من و ایستا تا درخت تسخیر رو نبینه! سودا تکون نخورد نگاهم رو بهش دوختم. نمی‌دونم چی تو نگاهم دید که اومد جای آیین ایستاد و آیین من رو بغل کرد اما حالم بدتر از این حرف‌ها بود! سرم رو آرام رو زمین گذاشت و جسم درید و تغییر شکل داد و شروع به زوزه کشیدن کرد. طولی نکشید که یکی از گرگ‌های گروهش جفتشون اومد به هیبت انسانی برگشتن.

- عماد برو سراغ کیان و بگو با دو سه تا از افرادش بیان این‌جا!

- چشم آلفا.

و اون ازمون دور شد. آیین با نگرانی خیره من بود و همین سودا رو حرص می‌داد. وضعیت خنده داری شده بود، یکی نگران و دنبال نجات جونم بود، دومی حاضر بود با دست‌های خودش من رو کفن کنه بفرسته پیش فاخته! چشم‌هام رو بستم تا کمی آرامش بگیرم از صدای رودخونه که آیین محکم کوبید تو صورتم و گفت:

- خواب لعنتی!

خیلی دردم گرفت اخمی بهش کردم که ککش هم نگزید چه برسه به ترسیدن! بیخیال آرامش گرفتن شدم، ترسیدم این بار جوری بزنه که یه طرف صورتم فلج بشه! چند دقیقه بعد کیان و سیامند و دیاکو اومدن. کیان حسابی کلافه و عصبی بود و از سیا پرسید:

- آخرین بار کی بهش خون دادی؟

سیا بدون فکر گفت:

- فکر کنم آخرین بار خودت بهش دادی.

کیان با عصبانیت تو صورتم غرید:

- لعنتی چطوری چند روز تغذیه خون نداشتی و رفتی سرزمین رویا، حتی بعد اون هم به مغز کوچولوت خطور نکرد خون نخوردنت می‌تونه خطرناک باشه!؟

نگاه درمونده‌ای به سیا انداختم که آیین رو کنار زد و کنارم نشست. او و کیان هم، زمان دستشون رو خراش دادن اما به بهونه این که سیا نزدیک تره شروع به خوردن خون سیا کردم. در حالتی که قلبم و مغزم و با تموم وجودم خواهان خون خوش عطر کیان بودم! هنوز ازش دلگیر بودم سر قضیه سادنا و اون حمایت مسخره‌اش و تنها تلافی که فعلا از دستم برمی‌اومد و البته خیلی بچگانه بود همین بود. نادیده گرفتن رئیس بزرگ خوناشام‌ها! نمی‌دونم چقدر گذشته بود که دیاکو من رو کنار کشید که دیگه از خون سیا تغذیه نکنم.

- بنیتا بسه! سیامند امروز شکار نرفته ممکنه حالش بعد بشه!

با صدای دورگه و گرفته‌ای گفتم:

- هنوز تشنمه!

تا کیان خواست دستش رو جلو بیاره سرم رو نزدیک دیاکو بردم و دندون هام رو تو مچ دستش فرو کردم. چند دقیقه ای گذشته بود که حس کردم زیادی از خون دیاکو خوردم و بدنش داره سرد میشه، علی رغم میل باطنیم که هنوز تشنه بودم، سرم رو عقب کشیدم و از طرفی عطر خون کیان داشت دیونه ام می کرد؛ به حدی که صدای قطره های خونی که از دستش روی زمین می چکید رو می شنیدم. خودش متوجه نگاه خیره ام شد و دستش رو جلو آورد و شروع به نوشیدن کردم. انگار عطشم با هر جرعه خاموش و خاموش تر می شد. نمی دونم چی داره این خون که انقدر برام لذت بخشه! بعد دو دقیقه سرم رو کنار کشیدم. که بتای گله آیین گفت:

- چندش ترین کار عمرم این بود بشینم و خون خوردن یک خوناشام رو نگاه کنم! اگه خانم سیرخون شدن برگردیم.

دیگه کوتاه اومدن و درک موقعیت این ماده گرگ خارج از توانم بود، هم زمان من و آیین غریدیم:

- خفه شو!

اما من ادامه حرفم رو زدم.

- تا الان هر مزه ای ریختی رو به روت نیاوردم فقط یک دلیل داشت؛ اون هم در حد خودم نمی دیدمت! اما از الان بخوای زیادی پا رو دمم بزاری و بخوای رو اعصاب من پیاده روی کنی بدون در نظر گرفتن آلفای گروهت خونت رو می ریزم!

همون لحظه خالکوبیم شروع به سوختن کرد و این نشون وجود خوناشام های سیاهه! جسم دریدن سودا و آیین هم بهم فهموند که اشتباه نکردم. طولی نکشید که دورمون پر از خوناشام های سیاه شد. رو به دیاکو و سیا گفتم:

- برید بقیه رو خبر کنین!

سیامند تا خواست اعتراض کنه غریدم و گفتم:

- دست از لجبازی بردار! تو و دیاکو خون دادین و الان ضعیف هستین و جز بستن دست و پای ما کاری ازتون بر نییاد، برین با کمک برگردین!

چندتا خوناشام سیاه خواستن برن دنبالشون که بهشون حمله کردم، سودا و آیین هم جسم دریدن و گرگ شدن. نمی‌دونم چرا آیین تو حیبت گرگ برام دوست داشتنی‌تر بود! یکی از خوناشام‌ها از مکتم استفاده کرد و ضربه بدی به کتفم زد، همین کافی بود که به خودم پیام و گردنش رو پاره کنم و خونش رو بخورم! بقیه خوناشام‌ها از این کارم شوکه شدن و دست از مبارزه کشیدن. تو کسری از ثانیه جسم نیمه جون خوناشام تو دست‌هام به خاکستر تبدیل شد.

با لب و دندون‌های نیشی که به خون آلوده بودن لبخند ترسناکی زدم و شروع کردم به سرعت باد دورشون چرخیدن، حتی با سرعت زیادشون جهت حرکتم براشون قابل تشخیص نبود. ده دوازده نفر ازشون که به خاکستر تبدیل شدن، سیا و دیاکو رسیدن و من تازه متوجه بدن غرق در خون کیان شدم. همین شوک کافی بود که دست از مبارزه بکشم و به سمتش بدوم. با آمدن نیرو کمکی گرگینه‌ها و خوناشام‌های سپید و چندتا پری خیالم راحت بود. کیان از لای پلک‌های نیمه بسته‌اش بهم نگاه کرد و زیر لب گفت:

- هیس گریه نکن من خوبم!

صدای خش دارش قلبم رو بیشتر به درد آورد. نگاهی به اطرافم انداختم هیچ‌کس حواسش به ما نبود. کاش دیاکو این‌جا بود! می‌ترسیدم از نیروی شفا بخشم استفاده کنم؛ چون من فرشته مرگم و ممکنه نیروی شفا بخش دختر طبیعتم برعکس عمل کنه، نمی‌تونم این ریسک رو روی کیان انجام بدم اما وقتی کیان رو بیهوش دیدم وحشت کردم! دیاکو زخمی رو زمین افتاده بود. حتی دیگه امیدی به کمک کردن اون هم نبود! بسم الله گفتم و دستم رو روی قلب کیان که زخمی بود بردم.

لرزش دست‌هام به وضوح قابل دیدن بود اما چاره‌ای نداشتم! اگر بلایی سر کیان می‌اومد، برای من روحیه‌ای برای نبرد اصلی نمی‌موند. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به خوب

شدن کیان فکر کردم. این بار پروانه‌های طلایی از کف دستم در آمدن و قلب کیان رو پر کردن و نور زیادی از دست‌هام خارج شد.

لحظه‌ای حس کردم تپش قلب کیان رو کف دستم حس می‌کنم. نور به حدی زیاد شد که مجبور به بستن چشم‌هام شدم. طولی نکشید که نور رفت و به کیان خیره شدم که چشم‌هاش باز بودن، اما نگاهش به من نبود، به پشت سر من بود. تا خواستم برگردم سادنا خودش رو بغل کیان انداخت و شروع به گریه و زاری کرد و کیان داشت آرومش می‌کرد. لبخند تلخی رو لبم مهر شد و تو دلم گفتم:

« هی بمیری براش ولی نبینه چشم‌هاش! »

هر بار که سادنا رو کنار کیان می‌دیدم قلبم تیری می‌کشید که دردش تا مغز استخونم نفوذ می‌کرد. با حالی داغون بالا سر دیاکو رفتم و دست زخمیش رو لمس کردم؛ چون اندام حیاتی‌ش مشکلی نداشت و کاملاً هوشیار بود. با تعجب به کارم نگاه می‌کرد، آخر هم طاقت نیاورد و گفت:

- چطوری این کار رو کردی؟!

- یکی از نیروهامه ولی به کسی نگو باشه؟

- این که خیلی خوبه چرا از بقیه مخفی می‌کنی؟!

- دیاکو بعد از قضیه سادنا من هنوز بهش مشکوکم، صلاح نمی‌دونم مسائل مهم رو بگم که به گوشش برسه!

- اما سادنا آشنای یکی دو روزه گروه ما نیست، چندین قرنه که کنار کیان هست.

این حرف دیاکو خاری توی چشمم شد و با عصبانیت گفتم:

- من بی احتیاطی رو نمی‌پذیرم! ریسک نمی‌کنم که بازنده باشم. برای من مهم نیست دو روزه یا دو ساله یا دو قرنه که می‌شناسیش، من با جون کس‌هایی که بهم اعتماد کردن بازی نمی‌کنم!

دیاکو دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و آرام گفت:

- خیلی خب، خیلی خب! آرام باش ما که باهم دعوا نداریم چرا عصبی میشی؟!

جوابی ندادم اما هنوز عصبی بودم. تعداد کمی از خوناشام‌های سیاه مونده بودند که بچه‌ها بدون من از پششون بر می‌آمدند اما من باید حرص و عصبانیتم رو یک جوری تخلیه می‌کردم؛ پس به نزدیک‌ترین خوناشام حمله کردم و گردنش رو دریدم و خونش رو مکیدم و بعد چند ثانیه خاکسترش کردم و همین طور ادامه دادم تا رسیدم به خوناشام آخر که زیر دست سیا و آریو بود. از پشت عقب کشیدمش و به گردنش حمله کردم و باز هم خونش رو مکیدم و بعد خاکسترش کردم.

رو هم رفته فکر کنم خون شش تا خوناشام سیاه رو کامل خوردم و موج قدرت تو وجودم و عصبانیتی که هنوز از بین نرفته بود رو حس می‌کردم! همه از این که تو چند دقیقه دخل ده، پونزده تا خوناشام رو آوردم و این حجم از خون خوردم متعجب بودند اما برام اهمیتی نداشت. کیان که شاهد این صحنه بود با عصبانیت گفت:

- زهر خون این‌ها زیاده نباید تو خوردن خونشون زیاده روی کنی!

- تو هم لازم نیست تو کار من دخالت کنی، من خودم بهتر می‌دونم چی برام خوبه چی بد!

- بزرگ شو بنیتا! اگه زهر خون این‌ها تو رو بکشه هممون شکست خوردیم.

- کیان برای بار اول و آخر میگم تو کار من دخالت نکن! من اون دختر بچه یک ماه پیش نیستم که نیاز به کمک و دل سوزی احمقانهات داشته باشم! حد خودت رو بدون این‌جا قانون منم!

- تو انقدر لجبازی که نه تنها با جون خودت، بلکه با جون همه آدم‌های دورت بازی می‌کنی!

- فعلا کسی که عامل به خطر افتادن جون متحدینه کنار دستته نه من!

بعد این حرف راهم رو کشیدم که برم که کیان با عصبانیت گفت:

- سادنا بی‌گناه تو نباید به خاطر دشمنی گرگینه‌ها با ما به این دو دستگی دامن بزنی!

- ولی من برعکس فکر می‌کنم؛ چون بی‌گناهی‌ش برام اثبات نشده!

- مگه گناه کار بودنش اثبات شده؟

- آره!

- اون وقت با کدوم مدرک؟

- چه مدرکی بالاتر از چشم‌های من؟! من به تو و تموم گروهت ثابت می‌کنم این خانمی که کنارتش دشمن هدف توعه!

- بنیتا بس کن! سادنا دشمن نیست با این افکارت داری چند دستگی به وجود میاری!
پوزخندی زدم و گفتم:

- من هیچ وقت بی‌دلیل حرف نمی‌زنم!

و بدون توجه به بقیه با دو از اون جا دور شدم. با وجود کلی خون خوردن احساس خستگی می‌کردم و خوابم می‌اومد، اما دل داغونم و ذهن خسته‌ام اجازه خواب بهم نمی‌دادن. چرا کیان باهام انقدر بد بود؟! درسته اوایل خیلی دست و پاچلفتی بودم و تصمیمات اشتباه می‌گرفتم اما من که قرار نیست بدون خطا باشم. من هم یه آدمم که گیر قدرت‌های ماورایی افتادم، دل باختم و تموم خانواده‌ام فدای این قدرت شد! قطره اشک سمجی از گوشه چشمم غلط خورد و رو بالشتم افتاد. صدای آیین درست پشت ورودی چادرم غافلگیرم کرد!

- میشه پیام تو؟!

- بیا!

نگاه دقیقی بهم انداخت و جلو آمد و روی تنها صندلی چادر نشست. باز هم سکوت کرد و بهم خیره بود. نگاه خیره‌اش اذیتم می‌کرد! چند دقیقه که گذشت با عصبانیت غریدم و گفتم:

- اومدی فقط زل بزنی به من و آستانه تحمل رو بسنجی؟

- نه اومدم دنبال موجودی که بقیه نگرانش بگردم!

- از چی حرف می‌زنی؟

- قبلا که خون سه تاشون رو تخلیه کرده بودی کار خطرناکی کردی، الان که شیش نفر رو تخلیه کردی همه نگرانتن!

- قرار نیست یه نفر یه اشتباه رو چندین بار تکرار کنه! برو بهشون بگو نگران نباشند من روی تک- تک اعمالم کنترل دارم!

- مرسی که طرف ما رو گرفتی!

- کی؟ من که یادم نمیاد طرفداری کسی رو کرده باشم!

- منظورم از این که تو جمع گفتی سادنا خیانت کاره!

- بین آیین من اون حرف رو صرفاً برای این که با چشم‌های خودم چیزی رو دیدم گفتم. نمی‌دونم چرا حس می‌کنم از خراب کردن کیان و گروهش لذت می‌بری! چی به تو می‌رسه؟

- دنبال راهی می‌گردم که بشه دیگه خوناشام نباشی و تبدیل بشی به گرگینه، تا الان هم یه راه تقریباً مطمئنی رو پیدا کردم!

- آیین من از ماهیت خودم راضیم و دلیلی به تغییر خودم نمی‌بینم!

- اما من...

پریدم تو حرفش و گفتم:

- اما تو چی هان؟ فکر کردی چون یهویی و بدون برنامه تبدیل شدم از وجودم ناراضیم؟
آیین تو کار من دخالت بی جا نکن! من متنفرم از این که بقیه برام تصمیم بگیرند!

با عصبانیت از چادر بیرون زدم که سودا رو جلو چادر دیدم. مثل همیشه به خاطر وجود آیین کنارم عصبی بود اما برام اهمیت نداشت؛ چون چیزی بین من و آلفای گروهش نبود. این فقط یه حساسیت زنونه بی‌مورد بود! وسط چادرها ایستادم و با صدای بلند گفتم:

- هفت نفر گروه اصلی کیان به اضافه آلفا و بتا و امگای گله آیین، الهه‌ها و رئیس پری‌های سرخ نشان، سرگروه جادوگران و لیندا و رامونا یک ساعت دیگه تو چادر کنفرانس باشین!

بعد این حرف توی چادرم برگشتم بلکه کمی بخوابم و از التهاب عصابم کم بشه!

"کیان"

رفتارهای ضد و نقیض بنیتا کم- کم داشت عصبانیم می‌کرد! واقعا فکر نمی‌کردم تو جمع هم‌چنین رفتاری با من بکنه! از همه بدتر دشمنیش با سادنا اذیتم می‌کرد! شاید تقصیر خودم بود که برای بهتر شدن رابطه‌اشون تلاش نکردم. بعد رفتنش سادنا خودش رو به من چسبوند و خودش رو لوس کرد، با این‌که حوصله نداشتم اما نمی‌تونستم از این همه ناز چشم پوشی کنم! بدون حرف از جمع جدا شدیم و رفتیم جایی خلوت که راحت‌تر باشیم. بعد نیم ساعت زمین مقدس برگشتیم که سیا گفت:

- بنیتا درخواست جلسه داده!

سادنا سریع گفت:

- پس برم آماده بشم.

که سیا با من- من گفت:

- ام... چیزه سادنا راستش فقط اعضای اصلی گروه ما رو گفته از تو اسمی نبرد!

اعصابم به هم ریخت. این دختره دیگه شورش رو در آورده، لذت چند دقیقه قبل با سادنا زهرم شد! با عصبانیت توی چادر رفتم، تا خواستم سرش هوار بزنم دیدم خوابیده، اون هم چه مظلوم! ناخودآگاه کنار تختش نشستم و بهش خیره شدم. از زیبایی هیچی کم نداشت و عین فرشته‌ها خواب بود. کاش دلیل این همه لجبازی‌هاش با خودم رو می‌فهمیدم! تو این هزار سال عمرم هیچ‌وقت با آدمی با خصوصیات بنیتا آشنا نشدم. به شدت پیچیده به نظر می‌رسه و حرکت بعدیش کاملا گنگه! آستین دستش کمی کشیده شده بود و پایین‌تر از استخون ترقوش معلوم بود. خوب که دقت کردم فهمیدم یه نشون هست.

جاخوردم باورم نمی‌شد! از هر زاویه‌ای چک کردم مطمئن بشم، حتی با گوشیم آرشو گروه که تموم کتاب‌های قدیمی توش بود رو چک کردم و از این نشون مطمئن شدم دیگه جای هیچ شکی برام نموند، ولی چرا باید الان روی بدن بنیتا ببینم؟ درست موقعی که من تو یه رابطه‌ام! خدایا این دیگه چه شانسی که من دارم! نمی‌دونم چقدر خیره به خالکوبی جدید بنیتا بودم که متوجه حضور یکی شدم. سریع یغه بنیتا رو جمع کردم. یه کتاب از گوشه چادر برداشتم و خودم رو مشغول نشون دادم، چیزی نگذشت که آیین وارد چادر شد و از دیدنم تعجب کرد. ابرو هام رو براش بالا انداختم و گفتم:

- چیزی شده؟!

کمی مکث کرد و بدون حرف از چادر بیرون رفت.

"بنیتا"

با سر و صدای بیرون از چادر با سردرد از خواب بیدار شدم. بعد از خیره شدن به اون درخت حس می‌کنم خیلی کسلم! حتما باید در موردش از لیندا یا رامونا سوال کنم. با سردرد شدیدی از تخت بیرون اومدم، همون موقع صدای رامونا از پشت ورودی چادر شنیدم که می‌خواست بیاد تو.

- بانو اجازه هست؟

- بیا تو رامونا!

شروع به شونه زدن موهای بلندم کردم. همیشه از این کار لذت می‌بردم اما این بار برام دردناک‌ترین کار بود؛ چون موهام به شدت کثیف شده بود و به هم گره خورده بود! تقریباً داشتم با موهام کشتی می‌گرفتم که رامونا وارد شد. اول تعجب کرد بعد سعی کرد خنده‌اش رو جمع کنه.

- بانو چه کار می‌کنید؟!

- مقصر تویی که فکر همه چیز رو کردی الا سرویس بهداشتی!

- بانو نزدیک چادرها کمی پایین‌تر، یه محیط طبیعی بین درخت‌ها درست شده که میشه به عنوان حمام ازش استفاده کرد.

- یادت باشه بعد جلسه نشونم بدی که با کیانا برم، شدیداً نیاز به حموم دارم!

- باشه بانو، من هم اومدم دنبالتون که بگم همه اومدن تو چادر کنفرانس منتظر شما هستند!

سرم رو تکون دادم. به هر ضرب و زوری بود موهام رو شونه زدم. تا خواستم از چادر بیرون برم رامونا با من- من گفت:

-ام... بانو راستش سادنا هم تو چادر کنفرانس اومده!

با شنیدن اسمش خونم به جوش اومد، باز هم حس آشنای قدرت و برتری تو وجودم جوشید و با عصبانیت وارد چادر شدم و مستقیم سراغش رفتم و گفتم:

- کی به شما گفته وارد جلسه‌ای بشین که بهتون مربوط نیست؟!

با تعجب گفت:

- با منی؟!

- مگه غیر شما کسی هست که بدون دعوت این‌جا باشه؟

- بنیتا!

بدون این که بهش نگاه کنم دستم رو به معنای سکوت بالا جلوی صورتش آوردم و باز به سادنا گفتم:

- خانم محترم با شمام! آب و هوای کوچه علی چپ چگونه؟

فقط بهم پوزخند زد و همین کافی بود تا کاری که مدام تو سرم چرخ می خورد رو عملی کنم. موهای بلندش رو که بافته بود، دور دستم پیچوندم و همراه خودم کشیدم. با این کارم همه شوکه شدن اما برام هیچ اهمیتی نداشت؛ تنها چیزی که می خواستم این بود که تو این لحظه سادنا تو جلسه نباشه! از چادر بیرون پرتش کردم و انگشتم رو به نشون تهدید جلوش تکون دادم و گفتم:

- بار آخرت باشه خلاف خواسته من عمل می کنی! این رو هزار بار برای خودت تکرار کن این جا قانون یعنی بنیتا!

تا خواستم توی چادر برگردم سینه به سینه کیان شدم. نگاهش طوفانی بود و من هم دست کمی از اون نداشتم، منتظر بودم حرفی بزنه که جوابش رو بدم.

- این کارها یعنی چی بنیتا؟!!

- من کاری نکردم فقط از شریه مگس مزاحم راحت شدم!

- واقعا این حجم از وقاحت و بی ادبی در تو برام قابل درک نیست، کی وقت کردی این همه بد بشی؟!!

مشتی به سینه اش کوبیدم؛ درست همون جایی که زخمش رو خوب کردم. بغضم رو فرو خوردم و با لحن محکمی گفتم:

- این جا قانون، قانون منه! حرف، حرف منه! هر وقت لازم بود ازتون نظر می‌خوام. درضمن خوش ندارم مسائل شخصی و عشقیتون رو وارد اتحاد بکنید متوجهی که؟!

چهره کیان از عصبانیت سرخ شده بود و رگ گردن باد کرد و دست‌های مشت شده‌اش نشون از عصبانیتی بود که هر آن دامن گیرم بشه، اما پوزخند صداداری زدم و وارد چادر شدم و راس میز نشستم و منتظر بقیه شدم. همه یکی-یکی سر جاشون برگشتن و فقط کیان مونده بود که برگرده. بعد چند دقیقه برگشت و سرجاش نشست. با لحن جدی شروع به حرف زدن کردم.

- خب همه ما می‌دونیم این نبرد سرنوشت ساز ما و بقیه آدم‌های عادی زمینه و شوخی بردار نیست! از اون جایی که تعداد ما کمتر از رغیب و البته حلقه اتحادمون هنوز کامل نشده؛ ازتون می‌خوام تو اولین قدم افراد قابل اعتماد و صلح طلبی که می‌شناسید رو معرفی کنین تا اسامیشون رو یادداشت و پس از مطمئن شدن برای پیمان بستن سراغشون بریم!

همه سرشون رو تگون دادن و شروع به اسم گفتن کردن. با اشاره به لیندا و رامونا بهشون فهموندم که یادداشت کنن. زیر چشمی کیان رو نگاه کردم؛ هنوز عصبی به نظر می‌رسید و مشت‌های گره کرده‌اش گویای خشمش بود و من از ضایع کردن سادنا و روکردن دست کیان حال خوبی داشتم! بعد چند دقیقه که اسامی گفته شد همه‌ها خوابید و گفتم:

- اولین و تنها نقشه‌ای که فکر می‌کنم اینه که...

درست همین موقع بوی خون سادنا رو پشت چادر حس کردم و فهمیدم گوش ایستاده، البته تشخیص این امر به جز برای افراد سرزمین رویا غیر قابل فهم بود اما به روی خودم نیاوردم و حرفم رو پیچوندم و گفتم:

- اینه که همه‌امون باهم تمرین کنیم که جلو دشمن کم نیاریم!

بنای گروه آیین با تمسخر گفت:

- همین؟

می‌دونستم این دختر دل خوشی باهام نداره اما زبون به دهن گرفتم و گفتم:

- فعلا قصدم کامل کردن حلقه متحدینه، اما بی کار موندن حاضرین این اتحاد عاقلانه به نظر نمی‌رسه، فعلا طبق حرف‌هام پیش میریم تا بعد با جزئیات بیشتری نقشه بکشم!

بعد از چادر بیرون رفتم و رامونا پشت سرم اومد و گفت:

- بانو به نظرتون بهتر نبود نقشه بهتری ارائه می‌دادین؟

- نه تا وقتی که یه موش پشت چادر داشت فضولی می‌کرد و اطلاعات جمع می‌کرد!

رامونا جا خورد و گفت:

- پس درست متوجه شدم، حالا چه کار می‌خواین بکنید بانو؟

- فعلا که هیچ‌کار؛ چون کیان شدیداً پشتشه و بدون مدرک کاری ازم بر نمیاد؛ چون

این‌جوری هر کاری کنم اسمش میشه حسادت زنونه!

سرش رو تکون داد که گفتم:

- میشه بدون این‌که کسی متوجه بشه به الهه جنگ و سرگروه جادوگرها بگی بیان تو

چادر؟ من و تو و لیندا هم دور چادر باشیم که کسی متوجه حرف‌هامون نشه!

سرش رو تکون داد و من وارد چادر شدم و کتاب قدیمی مادرم رو باز کردم. مشغول مطالعه کتاب بودم که کمند و افسون وارد چادر شدن. معلوم بود بعد جلسه از من ناامید شدن؛ چون قیافه‌های آویزونشون گویای همه چیز بود. دعوتشون کردم رو تخت بنشین و من هم روی تنها صندلی اتاقم رو به روشون نشستم و صدام رو تا حد زیادی آرام کردم و گفتم:

- می‌دونم خیلی از جلسه و حرف‌هام تعجب کردین و ناامید شدین، اما باید بهتون بگم که

مجبور بودم اون کلمات مسخره رو به زبون بیارم!

کمند: من که نمی‌فهمم! چی مجبورت کرده بود؟

- من قصد داشتم برنامه ریزیم رو برای تمرینات قبل جنگ بگم اما وجود سادنا، اون هم دقیقاً پشت چادر مجبورم کرد چیزی نگم!

افسون: درسته اگه اون جاسوس نیست؛ پس این همه پافشاریش برای فهمیدن جزئیات نقشه ما برای جنگ چیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- درسته و از طرفی فعلاً نمی‌تونم جزئیات اصلی نقشه‌ام رو به کیان و گروهش بگم؛ چون هنوز بهش اعتماد دارند و ممکنه خیلی راحت درباره‌اش جلوی سادنا حرف بزنن.

کمند: چرا دستش رو رو نمی‌کنی؟!

- قصدم همینه، تو یه موقعیت درست و با مدرک به همه ذاتش رو نشون بدم! اما یه سوالی برام پیش اومد و این هم اینه که مگه زمین مقدس جوری نیست که کسی با خواسته و افکار شوم نمی‌تونه توش پایزاره؛ پس چطور سادنا اومده؟!

افسون: نه این موضوع فقط برای کامل شدن نیرو افراده؛ یعنی هرکس بدون قصد کامل کردن نیروش وارد این‌جا بشه دیگه نیتش مهم نیست.

- پس با این وجود بدترین جا رو واسه چادر زدن انتخاب کردم!

رو به کمند کردم و گفتم:

- برای هر گروه صلاح خاص اصلی و فرعی برای جنگ می‌خوام می‌تونی؟

کمند: آره اما چرا اصلی و فرعی؟!

- منظورم از اصلی و فرعی اینه که صلاح اصلی کامل باشه و صلاح فرعی زیاد آپشن و این‌ها نمی‌خواد. صلاح‌های اصلی رو مخفی می‌کنیم برای نبرد اصلی و تمرین‌های آخر، اما از صلاح‌های فرعی برای گول زدن سادنا و استتار استفاده می‌کنیم!

کمند: این نقشه منطقی‌تره!

سرم رو تکون دادم و به افسون گفتم:

- خب افسون من ازت می‌خوام با جادو صلاح‌ها رو زیاد و به تعداد کنی، یه سری جادوی خاص برای حفظ جون تک- تک اعضای اتحاد می‌خوام که با وسیله‌ای مثل دستبند، انگشتر یا گردنبند همراهشون باشه که جونشون تو جنگ در امان باشه، می‌تونی؟

افسون: البته که می‌تونم!

- خیلی خب دخترها این حرف‌هامون بین خودمون بمونه و همه این کارها رو دور از چشم بقیه و بدون ایجاد حساسیت انجام می‌دین اوکی؟

هر دو باشه‌ای گفتن و بعد رفتن. حوصله‌ای برای ادامه مطالعه نداشتم اما به اجبار داشتم صفحه‌ها رو ورق می‌زدم که به پاکت‌نامه وسط کتاب رسیدم. با تعجب برش داشتم اما من مطمئن بودم همچنین چیزی رو قبلا لای کتاب ندیدم! با احتیاط بازش کردم و وقتی دست‌خط مامان رو دیدم جا خوردم!

«بنیتای عزیزم حتما وقتی این نامه رو می‌خونی در حال آماده کردن لوزومات جنگی! دخترم من دو جا رو برای مستقر شدن تو متحدینت آماده کردم؛ اولی رو به همه بگو و اون جا برین و دومی رو مثل راز پیش خودت نگه دار، چرا که اگر بین شما کسی خیانت‌کار و خبرچین بود نتونه امنیت شما رو به خطر بندازه! بنیتای عزیز تو قدرت شناسی روح افراد رو داری و کیان قابلیت خوندن افکار و نیتشون رو، از این طریق افراد مطمئن گروه رو پیدا کنین و به هر کسی اعتماد نکنین! آدرس هر دو مکان پشت این کاغذ نوشتم که رامونا خیلی راحت می‌تونه اون جا رو نشونت بده.

با صدای پایی که اومد، سریع نامه رو تا زدم و توی کیف کم‌ریم انداختم و خودم رو مشغول کتاب نشون دادم که آیین وارد چادر شد و گفت:

- مزاحم که نیستم؟

- نه داشتم کتاب می‌خوندم.

- خواستم بگم که این دختره داره به سمت غرب جنگل میره، فکر کنم خبریه!

- منظورت سادنا هست؟!

- آره.

با عجله از چادر بیرون زدم و سمت غرب دویدم. چیزی طول نکشید که بوی خورش رو حس کردم و مخفی شدم و بعد چند لحظه آیین تو حیثت گرگ کنارم ایستاد. سادنا داشت با دقت اطراف رو بررسی می‌کرد و کاری نمی‌کرد. دیگه داشت واقعا باورم می‌شد در موردش اشتباه قضاوت کردم که همون موقع، دستش رو با چاقوی عجیبی خراش داد و وردی خوند و روی خاک ریخت که دود غلیظ سیاهی از خاک بلند شد. چیزی طول نکشید که یکی کنارش اومد، بوی خون و بدنش عجیب بود، نه از گرگینه‌ها بود، نه خوناشام و جادوگرها! زیر لب از آیین پرسیدم:

- این دیگه از کدوم گروهه که بوش برام آشنا نیست؟

که گفت:

- این از گروه سالونهاست که قدرتشان از جادوی جادوگرهاست و اکسیر زندگیشون خون...

با مکثی که کرد نگاهش کردم. اون هم خیره بهم بود؛ انگار دودل بود که بگه یا نه!

- اکسیر زندگیشون چیه آیین؟!

با کمی من-من گفت:

- اکسیر زندگیشون خون دختر طبیعته!

با تعجب پرسیدم:

- غیر از مادر من از آخرین دختر طبیعت دویست سال می‌گذره پس چطور زنده موندن؟!

یکهو چشم‌های دریایی آیین امواج و طوفانی شد؛ انگار اصلا این‌جا نبود فکر و ذهنش به سال‌ها قبل سفر کرده بود. بعد چند دقیقه زبون باز کرد و گفت:

- من عاشقش بودم! قرار بود بعد از جشن انتخاب آلفای گروه اون رو تبدیل کنم و باهاش ازدواج کنم؛ حتی این رو به انجمن اعلام کرده بودم که وجود سلین هیچ خطری برای اون‌ها نداره، اما اون‌ها می‌ترسیدن با تبدیل شدن سلین اون قدرتمندتر بشه و سلین بی‌گناه من خودش رو فدای من و گله‌ام کرد! اون لعنتی‌ها تمام خونش رو تخلیه کردن و با جادو نگهش داشتن و حالا بعد دو قرن شنیدن دختر طبیعت جدیدی پیدا شده که با متحدین سرخ هم قسم شدن و در ازای خون تو به اون‌ها کمک کنن.
پوزخندی رو لب‌هام شکل گرفت و گفتم:

- خون من دیگه نه به درد خوناشام‌ها میخوره نه سالون‌ها؛ چون خالص از قدرت فرشته مرگ یا دختر طبیعت نیست، شاید براشون حتی زهرآلود هم باشه! خون من فقط برای سرزمین رویا ارزش داره که من در ازای پیروزی نبرد اون رو گرو گذاشتم!

وقتی به سمتی که سادنا بود نگاه کردم نبود و اون سالون هم نبود؛ انگاری انقدر گرم صحبت بودیم که مرغ از قفس پریده بود. به قول عمو که می‌گفت:

«یه بار جستی، دوبار جستی، سومین بار تو دستمی سادنا خانم!»

دوباره فکرم پیش عشق سابق آیین، دختر طبیعتی به اسم سلین رفت. دور من چقدر عاشق و معشوق‌هایی وجود داره که نرسیدن و غم نرسیدن داره اون‌ها رو نابود می‌کنه و من چقدر خوب حال دلشون رو می‌فهمم! یعنی من هم محکوم به نرسیدنم؟! محکومم به عشقی که فقط ازش بهم درد و غم می‌رسه! با صدای آیین به خودم اومدم.

- چرا داری گریه می‌کنی بنیتا؟!!

اشک‌هام رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

- یاد مادرم افتادم چیز مهمی نیست.

شونه به شونه هم به سمت زمین مقدس قدم برمی‌داشتیم. من تو فکر کیان و حس بی سر و ته‌م بودم، حتماً آیین هم به فکر سلین جد مادریم و عشق بی سرانجامش بود! نمی‌دونم چقدر گذشت که رسیدیم. سودا و کیان با فاصله کمی هر دو عصبی جلوی رومون سبز شدن. انقدر دلم گرفته بود که حوصله هیچ بحث و حرفی نداشتم، رام رو کشیدم برم که بازوم از پشت کشیده شد. بدون نگاه کردن هم می‌دونستم کیان این کار رو کرده ولی اون قدر دلم ازش گرفته بود که دوست نداشتم نگاهش کنم! دستم رو آزاد کردم و رام رو کج کردم و از چادرها دور شدم.

نمی‌دونم این عشق حق سادناست که سال‌ها منتظر کیان بوده یا منی که تو این مدت کم دلباخته کیان شدم! شاید باید این حس رو تو قلبم دفن کنم و ازش حرفی نزنم! چشم‌هام رو بستم تا صدای طبیعت، روح خسته‌ام رو نوازش کنه. دلم کسی رو می‌خواد که دست بکشه توی موهام و سفت بغلم کنه و بهم امید روزهای بهتر رو بده! بهم قول آرامش و خوشبختی بده! بهم بگه بعد سال‌ها رنج، قراره روی دیگه زندگی رو ببینی و دنیا به کامت از عسل شیرین‌تر باشه! چشم‌هام داشت سنگین می‌شد که صدای قدم‌های آرومی هوشیارم کرد. اولش ترس برم داشت ولی زود به خودم اومدم که ترسناک‌تر از من تو دنیای ماورا وجود ندارد.

بوی خاک و برفش خیالم رو راحت کرد که از گروه خودمونه و به خیال خودم آینه! دوباره داشت خوابم می‌برد که فهمیدم خیلی نزدیکم شده، تا اومدم چشم باز کنم دست‌های قدرتمندی دور گلوم پیچیده شد. دوباره ترس باعث شده بود که فلج بشم و قدرت خودم رو از دست بدم اما پروانه‌های طلایی بهم یادآوری کردند که نباید از هیچ چیزی بترسم! با کمی تقلا خودم رو آزاد کردم و مقابلش ایستادم. ماده گرگ گله آیین سودا بود که با حرص گفت:

- چرا دست از سر آیین بر نمی‌داری؟! من داشتم جفتش می‌شدم، داشتم انتخاب می‌شدم که مادر توله گرگ‌هاش باشم اما پیدا شدنت همه چیز رو خراب کرد؛ درست مثل دویست سال پیش که سلین سر و کله‌اش وسط زندگیم پیدا شد! تو و جدت زندگی خراب کنین اما این بار نمی‌گذرم! این بار هرچی سد راهم بشه نابود می‌کنم!

نیم نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و گفتم:

- ببین سودا گذشته آیین و سلین به من ربط نداره اما مطمئن باش من کوچکترین حسی به آیین ندارم! اون برای من فقط آلفای گرگینه‌های محافظه و تمام!

داشتم می‌رفتم که باز جلوی راهم سبز شد و تخت سینه‌ام کوبید.

- فکر کردی با بچه طرف داری؟ پس چرا دم به دقیقه باهاش میری لب رودخونه و جنگل گردی؟!

- فعلا مورد اعتمادترین افراد اتحادم آلفا و گروه شماست، طبیعیه که بخوام ازش کمک بگیرم. باید یادآوری کنم ما درست وسط جنگل و کنار رودخونه‌ایم، اگه برای کاری میریم دلیلش تفریح نیست کاره!

- بچه جون تو نمی‌تونی یه گرگینه چندین ساله رو با حرفهات خام کنی!

دیگه فراتر از تحمل بود، حرف‌های مفتی که از دهنش در میومد! من روز سختی داشتم، حال روحیم مناسب نبود و به زور سر پا بودم و آرامش خودم رو حفظ می‌کردم، حالا این ماده گرگ داشت با حرفه‌اش پنجه به اعصابم می‌کشید! یغهاش رو گرفتم و به نزدیک‌ترین درخت کوبیدمش و فریاد زدم:

- من از آیین قدرتمندترم و قانون ماورا میگه هیچ‌وقت نمی‌تونی با یکی از خودت بالاتر یا پایین‌تر باشی فقط می‌تونی با هم رده خودت باشی، من یه اَبَر خوناشامم؛ یعنی وصلت من با یک گرگینه صفره! این‌ها رو می‌فهمی یا باید جور دیگه‌ای حالت کنم؟!

با پررویی تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- آیین دنبال یه راهیه که تبدیلت کنه به گرگینه!

از لای دندون‌های چفت شده‌ام غریدم:

- آیین غلط می‌کنه بدون اجازه من برای من تصمیم می‌گیره! من از ماهیت خودم راضیم،
یه بار این رو به خود احمقش هم گفتم!

- واقعا؟!

سرم رو تکون دادم و بعد یغهاش رو ول کردم. داشتم می‌رفتم که گفت:

- یعنی نمی‌خوای که گرگینه بشی؟!

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سمتش برگشتم و گفتم:

- نه نمی‌خوام و این هم برای راحت‌تر شدن خیالت می‌گم که من هم مثل تو عاشقم!
عاشق یکی غیر از مرد تو و حال الانت رو خوب می‌فهمم، وگرنه تا الان گردنت رو به خاطر
جسارت بیخودیت می‌شکوندم!

- میشه بپرسم از کی خوشت میاد؟

- نه چون عشق من یه عشق ممنوعه است و هیچ پایان خوشی نداره! همون که کسی
ازش خبردار نشه بهتر هست.

دیگه واینستادم و ببینم چی میگه اما همون چشم‌های چراغونیش بهم فهموند چقدر
خوشحاله از این‌که حسی به آیین ندارم. اون هم چندین سال یا بهتره بگم قرنه که منتظره
آیین مثل سادنا! اما حس می‌کنم اون قدری که باید سادنا عاشق نیست، یا شاید هم هست
و من نمی‌تونم باور کنم عاشق‌تر از من هم برای کیان وجود داره! کاش می‌تونستم قید
همه چیز رو بزنم و دور بشم از این همه وابستگی، اما نه توانش رو دارم، نه وجدانم اجازه
میده به خاطر قلبم از وظیفهام شونه خالی کنم! کاش این علم که هرروز داره پیشرفت
می‌کنه دارویی به اسم ضد عشق داشت تا دهن دلی که بی‌هوا پَر می‌کشه رو گل بگیره!

نصف آدم‌ها دارن چوب دلشون رو می‌خورن! یک سری‌ها چوب مهربونی دلشون رو، یک
سری‌ها سادگی دلشون رو، یک سری‌ها هم مثل من چوب عاشق بودن دلشون رو
می‌خورن! دنیا جای عجیبیه؛ چون همه انتظار دارن خوب و خوش قلب باشی ولی بدترین

رفتارها رو با مهربون‌ها و خوش‌قلب‌ها می‌کنن! وقتی به خودم اومدم باز جلوی رودخونه بودم. به سرم زد برم آبتنی که یادم اومد به رامونا گفته بودم حموم سیار رو نشونم بده؛ پس با عجله به زمین مقدس برگشتم. خوشبختانه کیانا رو دیدم و دستش رو عین کش تنبون دنبال خودم کشیدم و گفتم:

- بدو بیا بریم حموم!

- آی دستم! من که لباس نیاوردم!

- عیب نداره لباس دارم بهت میدم.

جلوی چادر رامونا ایستادم و گفتم:

- رامونا!! آهای رامونا!!

- بله بانو اومدم.

- بیا بریم اون قسمت از رودخونه که گفتمی میشه ازش به عنوان حموم استفاده کرد رو نشونمون بده!

- چشم بانو!

- راستی به لیندا هم بگو دو دست لباس مناسب برای من و کیانا آماده کنه از چادرم!

چشمی گفت و جلو افتاد. من و کیمی هم پشتش راه افتادیم. بعد طی کردن مسیر پنج دقیقه‌ای که البته گوش‌هام و از دست‌غر-غره‌های کیمی فاکتور بگیرم سالم رسیدیم. رامونا توضیحات لازم رو داد و رفت. کیانا تا دید منظورم از حموم یه جای سی متری که با شاخ و برگ در هم تنیده، بوته‌های خاردار نسبتاً بلند و سلب و العبوره، کاملاً داشت پشیمون می‌شد که توی آب انداختمش و گفتم:

- بوی سیب زمینی گندیده گرفتی! این‌جا جنگله، هتل پنج ستاره نیست که وان و تجهیزات می‌خوای!

با کلی غر و حرف شروع کرد خودش رو شستن، من هم بیخیال شدم. عمق آب به یه متر می‌رسید. روی آب دراز کشیدم و خودم رو به آرامش آب سپردم و فکرم مثل این چند وقت رفت سمت مجنون بی وفاش! همه از قلبشون می‌نالن اما من قلب و ذهنم که هیچ، تموم وجودم درگیر کیانه! نمی‌دونم از چی این مرد اخموی بداخلاق خوشم اومده! حتی یه بار هم باهام ملایم رفتار نکرد چه برسه به مهربون بودن، ولی من لبخندش رو دیدم که برای سادنا زد، من اون محبت تو نگاهش رو که خرج سادنا کرد و دیدم!

سادنا باید زن خیلی خوشبختی باشه که عشق کیان رو داره! مردی که برای همه اخمو و بداخلاقه اما برای یه نفر خوش اخلاق و مهربونه خیلی جذابه خیلی! همین‌طور که داشتم اخلاق کیان رو سبک و سنگین می‌کردم، یکهو زیر آب رفتم! به خاطر شوکی که بهم وارد شد نفس کم آوردم و داشتم خفه می‌شدم که یکی من رو بالا آورد. بعد چند ثانیه که موقعیت دستم اومد، دیدم کیانا داره قهقهه می‌زنه و فهمیدم از این شوخی‌های شهرستانی کیاناست. بهش چشم غره‌ایی رفتم که بوسی توی هوا برام فرستاد و گفت:

- بنی جان من دارم میرم!

- الحمدلله میری قبرستون یا گورستون!؟

- مگه فرقی هم داره استاد!؟

- بله داره، قبرستون جنازه‌ها رو می‌برن اما گورستون بیشعورها رو!

- استاد این نظریه کدوم دانشمنده؟

- همونی که نظریه این‌که اسکل‌ها هم می‌تونن خوناشام باشن رو تایید کرد!

با این حرفم اومد بیاد سمتم که با سرعت فوق العاده‌ام که کیانا تاحالا ندیده بودش پشت سرش رفتم و تو یه حرکت تو آب هولش دادم و شروع به قلقلک دادنش کردم. بعد چند دقیقه دست از اذیت برداشتم. بی رمق بود؛ بس که خندیده بود جون تکون خوردن هم نداشت! به زور خودش رو از آب کشید بیرون و رفت سمت خروجی که گفتم:

- کجا میری دیونه! لیندا هنوز لباس نیاورده که!

- وقتی تو هیروت بودی آورد سرکار آلیه!

- خو صبر کن من هم خودم رو بشورم باهم بریم!

- وای بنی جون ایستادن ندارم! می‌خوام برم تو چادرم و عین خرس لش کنم رو تخت و تا فردا بخوابم!

سری تکون دادم، زیر لب گفتم:

- تو هیچ وقت آدم نمیشی!

مثل این که زیادی خوابالود بود؛ چون کیمی که من می‌شناسم به راحتی از تنه و تیکه‌ها نمی‌گذره!

بعد رفتن کیانا من هم سریع خودم رو گربه شور کردم و رفتم لباس بپوشم، اما وقتی بالاسر لباس‌ها رسیدم دلم می‌خواست از حرص جیغ بزنم! آخه تاپ هم شد لباس؟! امن مطمئنم این دسیسه کیانا و لیندا برای عصبی کردن منه! به اجبار تاپ و شلوار نود مشکی رو پوشیدم اما واقعا نمی‌تونستم با این وضع بین گروه‌ها برم! آدم مذهبی نبودم ولی اون قدرها هم راحت نبودم که بخوام با این لباس جلو همه بگردم! کلافه داشتم قدم می‌زدم که با دستی که روی شونه‌ام نشست، یه هفت، هشت ده تا سگته ناقص و کامل رو باهم رد کردم! من یه تنه ظرفیت بردن آبروی همه افراد ماورایی رو دارم، گاهی اون قدر غرق خودم و افکارم که قدرت‌هام فراموشم میشه و میشم یه دختر دست و پا چلفتی!

وقتی برگشتم کیان رو دیدم به یک باره همه چیز یادم رفت! غرق چشم‌های خوش رنگش بودم که با تکونی که بهم داد تازه به خودم آمدم.

- خواست کجاست دختر با توام!

- ام... چیزه... این‌جام یعنی این‌جاست چی شده؟!

کیان از این همه گیجی من خنده‌اش گرفته بود و این فرصت رو بهم داد که این بار غرق گودال‌های بهشتی لپش بشم اما سوال بعدیش باعث شد این لذت زیاد طولانی نشه و از خجالت سرخ بشم!

- تو این‌جا چه کار می‌کنی، اون هم با این سر و وضع؟!

لپ‌هام آتیش گرفت و لبم رو به دندون گرفتم و برای اولین بار خدا رو بابت داشتن موهای بلندم شکر کردم که تا حد زیادی دست‌هام رو پوشونده بود.

- ام... چیزه... من اومده بودم حموم بعد لباس‌هام رو لیندا آماده کرد.

کیان ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- خب چرا هنوز این‌جایی؟!

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم:

- آخه این، طوری راحت نیستم برم بین چادرها!

کیان بدون حرف پیراهن چهار خونه‌اش رو سمتم گرفت.

- ولی آخه خودت چی؟

- برای خودم تیشرت هست.

سریع ازش گرفتم و پشتم رو بهش کردم و پوشیدم. برام گشاد و بلند بود. آستین‌هاش رو تا زدم و چند دکمه پایین و باز کردم و پایین لباس رو گره زدم. برگشتم سمتش و گفتم:

- مرسی واقعا مونده بودم چه کار کنم!

- خیلی بهت میاد!

لبخند جذابی و پشت بندش یه چشمک بهم زد. دوباره گر گرفتم و با دو ازش دور شدم. قلبم عین قلب گنجشک تند می‌زد! تعریف کیان چنان به دلم نشست که انگار تو قلبم

کارخونه آبنبات سازی راه افتاده بود! چشمک شیطونش همه‌اش جلوی چشمم بود. این چند ثانیه انگار برام رو تکرار بود و دلم رو به ضعف می‌انداخت! هنوز چند دقیقه از شیرینی لحظاتم نگذشته بود که یادم اومد کیان سادنا رو داره و این حرکاتش برای من کاملاً بی منظور بوده! حتما کلی به این خجالت و سرخ و سفید شدن و فرار کردنم خندیده! دیگه تو کارخونه آبنبات سازی قلبم خبری از شیرینی نبود؛ تولیدی زهرمار بود انگار من محکومم به غمگین بودن! قطره اشک سمجی از مژه‌هام قل خورد و رو گونه‌هام چکید. من چقدر ساده‌ام که دلم برای معمولی‌ترین کار کیان پر می‌کشه و چقدر خیال باف و احمقم که از رفتارش سو برداشت کردم!

با حرص توی سینه‌ام کوبیدم و به قلبم گفتم:

«آروم بگیر لعنتی! انقدر بی‌قرار نباش!»

سرم هم به تنه درختی که نزدیکم بود کوبیدم و گفتم:

«تو هم انقدر دلبری‌هاش رو به روم نیار و کمتر رسواام کن!»

سر خوردم و پای درخت نشستم و تو خودم مچاله شدم. درد من یکی دوتا نیست که! عشق یه طرفه داشته باشی و معشوق عشقت مدام جلو روت باشه و تو مجبور باشی عاشقانه‌هاشون رو نگاه کنی و دم نزی! کسی رو هم نداشته باشی که رو زخم‌های دلت مرهم بذاره! هربار که می‌خوام قوی باشم انگار بدتر زمین می‌خورم! هربار که می‌خوام جسورتر باشم روزگار سیلی محکم‌تری بهم می‌زنه! مامان وقتی اسمم رو گذاشتی بنیتا، انگار می‌دونستی دخترت تو درد کشیدن و غم داشتن بی‌همتااست!

"کیان"

ذهنم خیلی درگیر بود. مونده بودم بین دو انتخاب، یکی عقم و دیگری دلم! انتخاب سختی بین دو زن بود؛ یکی که قرن‌هاست منتظره تا به من برسه و دیگری انتخاب سرنوشت برای منه! عقلی که مدام از حکمت و دلیل انتخاب سرنوشت می‌گفت و دلی که

بعد قرن‌ها طالب عشقی واقعیه! هیچ زنی اندازه رز برام خواستنی نبود و نیست اما شاید سادنا با عشقش بتونه مرهم قلب خسته‌ام باشه! اما پس اون که برگزیده شده تا ملکه من باشه چی؟! با صدای سادنا به خودم اومدم.

- کیان عزیزم به چی فکر می‌کنی؟

- چیز مهمی نیست!

- تو جلسه چی گفتین که اون دختر غربتی نداشت من باشم!

نمی‌دونم چرا از این لقب بی ادبانه سادنا به بنیتا حسابی به هم ریختم و تو صورتش غریدم:

- دیر یا زود بنیتا بهت اعتماد می‌کنه، اما تو حق نداری بهش بی احترامی کنی! اون ارشد توعه!

- آخه کیان ندیدی چطوری آبروم رو برد؟!!

با این‌که بغض چشم‌هاش و لحن مظلومش کاملا خلع سلاح کرد اما با لحن محکمی گفتم:

- برای جلب اعتماد بقیه باید صبور باشی، اعتمادی که تو اوج آرامش و کم-کم به دست میاد با ارزش‌تر از اعتماد از روی اجباره!

- اما من ازش خوشم نمیاد؛ خیلی خودش رو بالا می‌گیره!

- چون واقعا بالا هست سادنا! حسادت می‌تونه زمینه ساز دشمنی‌های خطرناک باشه خودت رو درگیرش نکن!

- من حسود نیستم، فقط دارم میگم اون دختر داره زیاده روی می‌کنه و شخصیت من رو خورد می‌کنه!

- تو خودت باید با رفتارت شخصیت رو نشون بدی، سیا که بهت گفت تو به جلسه دعوت نیستی پس نباید می‌اومدی!

- اصلا تو چرا داری دائم از اون دختره‌ی ایکبیری طرفداری می‌کنی؟!

- من از کسی طرفداری نکردم فقط دارم میگم صبور باش و مراقب رفتارت باش!

- نه اون دختره برات بیشتر از من اهمیت داره!

بعد هم با قهر گذاشت و رفت. کلافه چنگی به موهام زدم و به این فکر کردم سادنا این چند قرن اخیر هم همین‌قدر نچسب و لوس بوده یا جدیدا این مدلی شده؟ بعد ساعت‌ها کش مکش با خودم تصمیم گرفتم برای آرامش آب تنی برم. وسایلم رو برداشتم و اون قسمت از رودخونه رفتم که سیا گفت چند روز پیش حموم کرده. وقتی از بوته‌های خاردار گذشتم، به یه جای ناب رسیدم که نگاهم به یه دختر که با اندام موزون و موهای پریشونش در حال قدم زدن بود افتاد.

بوی خونش رو حس نکردم؛ شاید به خاطر جادوی جادوگرهای اتحادیه که برای حفظ جون بنیتا همه جا گذاشتن. انقدر آشفته بود که حتی متوجه حضورم نشد، ولی با این حال گارد دفاعی خودم رو حفظ کردم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم که از ترس لرزید. وقتی سمتم برگشت تازه فهمیدم بنیتاست! انگار ترس اون هم رخت بست و رفت اما هنوز گیج و سردرگم به نظر می‌رسید. دقیق‌تر نگاهش کردم و فهمیدم لباسش مناسب نیست. عصبی شدم و چندباری صداش زدم اما انگار تو هیپروت بود!

این بار بلندتر صداش زدم که به خودش اومد. وقتی دلیل این‌جا بودنش رو فهمیدم لبم که هیچ، کل اعضا و جوارح بدنم با تموم وجود لبخند زد. پیراهنم رو بهش دادم و اون مشغول پوشیدن شد. یادم نمیاد همچنین رفتاری رو از سادنا دیده باشم! اون تو این موقعیت‌ها برعکس بنیتا دنبال خودنمایی بود و اصلا این چیزها برایش اهمیت نداره! وقتی با یه گره و تا زدن آستین‌ها لباس رو کیپ تنش کرد لبخندم عمیق‌تر شد و بی اختیار ازش

تعریف کردم و بهش چشمک زدم و بیشتر خجالت کشید و فرار کرد. چقدر این رفتارهاش شبیه رز منه! ولی سادنا...

سریع سرم رو تکون دادم تا از این فکرها بیرون بیام. من هیچ وقت نباید بنیتا و سادنا رو باهم مقایسه کنم؛ چون اندازه زمین تا آسمون باهم تفاوت دارند و فکر کنم تنها نکته مشترک جفتشون زن بودن و خوناشام بودنشونه! با این فکر یاد بنیتا افتادم که باز باید تغذیه خون داشته باشه. از وقتی این جا اومدیم به نوبت بعضی‌ها شب، بعضی‌ها هم روز برای شکار حیون‌ها میریم و خون تغذیه می‌کنیم اما بنیتا این چند مدته اصلا در خواست خون نکرده و سری قبل هم بیهوش بود و بعدش هم از روی غریزه از خون ما خورد و عجیب‌تر از این که راحت خودش رو کنترل کرد و عقب کشید.

یه خوناشام قبل بیست سال نمی‌تونه به این تعادل برسه که بنیتا تو چند روز بهش رسیده! این دختر کلکسیون غافلگیریه! توی آب رفتم، نمی‌دونم چی شد که بنیتا با اون خرمن موهای قشنگش باز جلوی چشم‌هام اومد. چندین مشت آب به صورتم کوبیدم بلکه فراموش کنم فکر کنم برای اینه که تاحالا اون رو با موی باز ندیده بودم، آره دلیلش حتما همینه! واقعا خجالت و تاسف داره رئیس بزرگ خوناشام‌های سپید آسیا و پادشاه خوناشام‌های سپید، انقدر درگیر یه چیز ظاهری بشه!

همه خوناشام‌های سپید منتظرن پادشاه اعلام بشه بعد برن و از من پیشش شکایت کنن، ولی نمی‌دونن من خود قانون و محاکمه و قاضی‌ام، نمی‌دونن که پادشاهشون منم! نگاهم به خالکوبی پایین‌تر از استخون قوه‌ام افتاد. دستی روش کشیدم که حس لطیفی از محبت رو بهم القا کرد ولی الان وقت فاش کردن پادشاهی من و ملکه برگزیده‌ام نیست! باید بفهمم کدوم گروه‌ها قراره به من پشت کنن و از روی اجبار با بنیتا پیمان اتحاد ببندن!

داشتم از آب بیرون می‌رفتم که دیدم سادنا با لباس خیلی بازی وارد آب شد و لبخند جذابی زد اما یه سوال فقط تو ذهنم چرخ می‌خورد؛ این که از چادرش تا این جا با همین‌ها اومده و جوابی جز آره برایش پیدا نمی‌کردم. چطور ادعای عاشقی می‌کرد و زیباییش مال همه مردها بود؟! مگه من خوبی‌هام و خوش برخوردی‌هام و حتی جذابیت‌های ظاهریم

رو با زنی غیر او به اشتراک می‌داشتیم که اون این کار رو می‌کنه؟ شاید هم من زیادی سخت گیری می‌کنم.

بدون توجه بهش گوشه‌ای لباس‌هام رو تن کردم و رفتم و توجهی به صدا زدن‌هاش هم نکردم. زمین مقدس برگشتم که دیدم گروه‌ها در حال تمرین، حتی سیامند تنبل هم با قیافه‌ای زار ایستاده بود و تمرین می‌کرد. وقتی نگاهم به بنیتا که با اخم‌های درهم بالا سرش ایستاده بود و بهش تذکر می‌داد افتاد، فهمیدم فقط سخت‌گیری‌های بنیتا و عصبانیت من می‌تونه این بشر رو وادار به انجام کاری کنه! تا سه نشه بازی نشه نفر سوم کی باشه خدا به داد سیا برسه!

گوشه‌ای نشستم و خیره شدم به قیافه جدی بنیتا که همون موقع آیین آمد و کنارم نشست و از گوشه چشم نیم‌نگاهی بهش انداختم که دیدم نگاهش به بنیتاست. از این نگاه خیره و با منظورش حسابی کفری شدم دلم می‌خواست گردنش و بشکنم!

چه دلیلی داره اینطور وقیحانه خیره بشه به بنیتا؟

همون لحظه صدایی از درونم بهم گوش زد کرد چه دلیلی برای عصبانیت خودت وجود داره؟!

لحظه‌ای شوکه شدم! واقعا چرا باید از نگاه آیین انقدر کفری و عصبی بشم؟!

مگه بنیتا کی من میشه؟!

صدای آیین منو از افکار درهم بیرون کشید

- به نظرت ما پیروز این نبردیم؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و با جدی‌ترین لحنم گفتم:

- حتی اگه یه درصد شک داشته باشم به باخت اونم بخاطر ضعف‌های خودمه من به بنیتا ایمان دارم بیخود که برگزیده نشده!

آیین سرشو تکون داد و گفت:

-تو فکر اینم راهی پیدا کنم که بنیتا بتونه گرگینه بشه.

با این حرف خون تو رگ هام منجمد شد با سوءظن نگاهش کردم و گفتم:

-یه بار دیگه تکرار کن چی گفتی؟!

-گفتم دنبال راهی ام تا بنیتا گرگینه بشه.

بعد این حرفش چنان کوبیدم تو دهنش که خون از گوشه لبش سرازیر شد و همزمان

صدای هین کشیدن سودا و بنیتا که از نزدیک شاهد این کار من بودن بلند شد!

انگشت اشارم رو به طرفش تهدیدوار تکون دادم و گفتم:

- یک بار دیگه به این موضوع فکر کنی خونت و میریزم چه برسه به این که به زبون

بیاریش!

-به تو مربوط نیست!

از این همه پررویش خونم به جوش آمد دلم میخواست خرخرشو بجوم!

دوباره خواستم برم طرفش که بنیتا بینمون قرار گرفت اما نگاه های ما به هم بود.

بنیتا داد کشید:

-این معرکه مسخره برای چیه؟!

آیین چیزی نگفت اما من از لای دندونای چفت شدم غریدم:

- ایشون دنبال راه برای تبدیل تو به گرگینه میگرده!

بنیتا حسابی اخم هاش تو هم گره خورد یغه آیین و گرفت و کوبیدش تو درخت پشتش و

تو صورتش غرید و گفت:

- چند بار باید برات تکرار کنم که تو مسائل من دخالت نکن برای من تصمیم نگیر!

آیین با من گفت:

-اخره.. من.. من

بنیتا با داد گفت:

- تو چی ها؟!!

آیین سرشو پایین انداخت.

بنیتا با حرص هلش داد و بعد برگشت سمت ما چشمای گر گرفتش و دندونای نیش بیرون زدش همه و همه نشون از عصبانیت بیش از حدش بود تا حالا اینطوری ندیده بودمش!

یه نگاه کلی به همه انداخت و با صدای دورگه از عصبانیت فریاد زد:

- این جا قانون منم و تصمیم میگیرم اگر فقط یک بار دیگه چه سرگروه ها چه افراد زیر دست هر کدوم تو کارم دخالت کنه می دونم باهاتون چه کار کنم.

بعد هم با مشت های گره شده و قدم های محکم به طرف چادرش رفت.

(بنیتا)

عصابم خورد شد دیگه نمی دونستم با چه زبونی به این آیین احمق بفهمونم تو کار من دخالت نکنه!

با حرص تموم کتاب های رو میز و پرت کردم زمین و موهام رو چنگ زدم و کشیدم!

همون موقع سیا آمد تو چادر با بغض نگاهش کردم تنها کسی که این روزها می تونم جلوش ضعیف باشم و کمی از بنیتای جدی فاصله بگیرم! اونه

داداش مهربونم که عین کوه تکیه گاه من شده.

بدون حرف بغلم کرد و موهام رو نوازش کرد چه قدر به این آغوش نیاز داشتم.

تو این روزهایی که از همه جهت تحت فشارم و ذهنم درگیره دلم میخواست ساعت ها بدون حرف تو بغل سیا آروم بگیرم و به ضربان آروم قلبش گوش بدم و دم و باز دم های گرمش و بشمارم!

نمی دونم چقدر گذشت که از بغلش آمدم بیرون اما وقتی نگاهم به پیراهنش افتاد از خودم خجالت کشیدم یه دایره بزرگ از اشک هام روی پیراهن لیمویش شکل گرفته بود.

- اه دختر ببین با پیراهن نازنینم چه کردی؟! فقط مونده بود دماغتو با من پاک کنی!

زبونم براش در آوردم و گفتم:

- داداشم شدی برای همین پس به چه دردم میخوری!؟

موهامو بهم ریخت و با لبخند مهربونی گفت:

- دلکک کوچولو!

سرمو گذاشتم رو پاهاش و گفتم:

- سیا دلم گرفته. دلم می خواد از همه آدمای دورم فاصله بگیرم و برم جایی که هیچ کس نباشه خودم باشم و خودم دور از هیاهو تموم مشکلاتم!

- بنیتا فرار کردن راه مناسبی نیست چون نه مشکلات حل میشه نه تغییری تو روحیت داره فقط داری صورت مسئله رو پاک میکنی.

- سیا خسته شدم کم آوردم ظاهره و حفظ میکنم اما از درون خراب و داغونم این جنگ یه طرف احساسم به کیان یه طرف و ثابت کردن خائن بودن سادنا یه طرف و جدیداً کنترل آیین برام مشکل شده انقدر داره تو کارم دخالت می کنه که برای اعضای گله اش هم سو تفاهم پیش آمده!

- بنیتا نمی‌خوام شعار بدم و بگم تحمل کن و فلان و اینا اما الان تو شرایطی هستیم جز صبر و تحمل چاره ای نداریم من دلم روشنه که ته این روزهای سخت روزهای قشنگی تو راهه.

هر وقت دلت گرفت بیا پیش خودم!

- سیا چه جوریه که تو هم سوهان روح منی هم آروم جونمی اگه تو رو نداشتم چه می‌کردم!؟

-این از یمن وجودمه چه کنم دیگه نعمت بزرگی هستم برای خودم!

مشت آرومی به شکمش زدم.

که گفت:

-آروم بگیر بچه چقدر ول میخوری!

بگیر بکپ ببینم بلدی ساکت باشی تا من یه چرت بگیرم امروز حسابی تمرینم دادی خستم!

چیزی نگفتم و چشمام رو بستم که یکهو خالکوبیم شروع کرد به سوختن و این نشون دهنده وجود خوناشام های سیاه بود سریع نشستم که سیا غر زد:

-مگه نمیگم آروم بگیر!

دستم رو جلو دهنش گرفتم و آروم گفتم:

- هیس مهمون ناخونده داریم!

با تعجب نگاهم کرد که همون موقع بوی نم شدید آمد و فهمید منظورم چیه سریع از چادر بیرون رفتیم!

تعداد زیادی خوناشام سیاه و حدود ده تا گرگینه یاغی به چشمم خورد!

به نسبت تعداد ما کم بودن اما حمله ناگهانشون همه رو سر در گم کرده بود!

یکی از خوناشام ها جلو آمد و انگشتش سمتم گرفت و گفت:

-ما با شما جنگ نداریم فقط این رو به ما تحویل بدین!

صداش آشنا بود اما چهرش و به یاد نمی آوردم

کیان با پوزخند گفت:

- بریان جدیدا خیلی خوش اشتها شدی فکر کردی کسی که با بنیتا عهد بسته به راحتی می‌تونه پیماناش رو بشکنه؟!!

بریان پوزخندی زد و گفت:

-به! رئیس بزرگ! می‌بینم که هنوز ما رو فراموش نکردی!

کیان هم متقابلاً پوزخندی زد و گفت:

-کسی که دشمنش و فراموش کنه زندگیش رو باخته!

بریان اخم هاشو توهم کشید و گفت:

-برای آخرین بار میگم این دختر و به ما تحویل بدین و در عوض جونتون رو بخرین!

آیین با عصبانیت ساکت باشی و گفت و سمتش حمله کرد!

که بریان جاخالی داد و گفت: صدای واق واق خیلی رو مخه سگ‌گله!

همین حرف بریان کافی بود تا گله آیین شروع کننده جنگ باشند!

بریان با آیین ورامونا درگیر بود.

کیان هم هم‌زمان با دو تا خوناشام درگیر بود

با اولین ضربه ای که خوردم به خودم آمدم و مبارزه رو شروع کردم و کمتر از پنج دقیقه ده تا خوناشام سیاه رو نابود کردم.

صدای فریاد از درد کیان حواسم رو پرت کرد و ضربه محکمی از گرگینه یاغی خوردم با این که قفس سینم از درد مچاله شده بود نگاهم پی کیان بود که دیدم پهلویش زخمی شده ولی با این حال در حال مبارزه بود.

خواستم برم سمتش که یکی از پشت موهام رو کشید و مانع شد. با آرنج کوبیدم تو سینش و بعد با یه لمس خاکسترش کردم!

امون نمی‌دادن که من به سمت کیان برم یکی بعد دیگری بهم حمله می‌کردند.

حواس پرتم باعث شده بود تمرکز کافی رو مبارزه نداشته باشم و بیشتر ضربه بخورم تا بزنم!

با ناله بعدی کیان با تموم توانم سمتش دویدم و خوناشامی که دستش و تو سینه ستبر کیان فرو کرده بود رو عقب کشیدم و تو یه حرکت خاکسترش کردم.

وضعیت کیان حسابی منو عصبی کرده بود شروع کردم دور خودم چرخیدم و گرد بادی درست کردم و تمرکز همه رو به هم زد و همین برای من کافی بود که گوله های آتش رو به سمت گروه بریان بفرستم!

توچند ثانیه نصف گروهش سوختن و خاکستر شدن!

ایستادم و رو به بریان کردم و گفتم:

- هنوزم می‌خوای بایستی و جزغاله شدن افراد گروهت و ببینی یا بساطت و جمع می‌کنی و میزنی به چاک؟!!

بریان که از نبرد تن به تن نفس نفس می‌زد و صورتش از حرص به سرخی میزد فریاد زد:

- فکر نکن به راحتی عقب نشینی می‌کنم این بار با سپاه قدرتمند تری سراغت میام منتظرم باش!

منم متقابلاً فریاد زدم:

- این یه بخش کوچیکی از قدرت و توانایی های من بود بی صبرانه منتظر لحظه نابودی تو و متحدینت هستم!

و در یک چشم به هم زدن غیب شدن و سوزش خالکوبیم تازه آرام گرفت.

نگاهی به افرادم کردم بخش کوچیکی از پری ها و گرگینه ها زخمی شده بودند که الهه ها در حال پانسمان و تیمار کردن اون ها بودن.

یهو یاد کیان افتادم و رفتم سراغش.

دیاکو بالا سرش بود ولی انگار دست های درمانگر دیاکوهم جواب گو نبود!

سعی کردم مثل سری قبل تمرکز کنم رو خوب شدن کیان و دستام رو گذاشتم رو زخم عمیقیش که پروانه ها از کف دستم خارج شدن و جای زخم و پوشوندن و گرمای لذت بخشی از کف دستام متساعد میشد که نشون از درست بودن کارم بود!

بعد چند دقیقه دستام رو برداشتم که دیدم جای زخمش بسته شده و خونریزی نداره نبضش رو چک کردم وقتی از منظم بودنش مطمئن شدم خیالم راحت شد.

نفس آسوده ای کشیدم و به نزدیک ترین درخت تکیه زدم و چشمم رو بستم که حضور رامونا رو حس کردم.

طولی نکشید که صداش مهر تاییدی رو تشخیصم شد!

- بانو حالتون خوبه؟!

سرمو تکون دادم و بعد تر کردن لب های خشکم زیر لب ناله کردم و گفتم:

- اره خوبم فقط به کمی خون نیاز دارم!

همون لحظه عطرخون کیانا پیچید زیر بینیم با تردید چشمام رو باز کردم که لبخند مهربونی زد و به دستش اشاره کرد.

برام سخت بود که از خون خانوادم تغذیه کنم یه جورایی شرمم میشد!

ولی انگار تنها راه نجاتم از این عطش و تشنگی مزخرف فقط این بود!

به آرومی دندونای نیشم و تو رگش فرو کردم و از خونش نوشیدم!

بعد یک دقیقه کنار کشیدم با این که کاملاً سیر نشده بودم اما کمی از عطش کم شده بود. میدونستم که کیانا تازه تبدیل شده و بدنش مقاومت کافی رو برای یک مبارزه رو نداره چه برسه خون دادن بعد مبارزه!

با صدای آریو به خودم آمدم.

-بنیتا همه سرگروه ها درخواست جلسه فوری دادن چه کار کنیم؟!!

با این حرف کاملاً وا رفتم توضیح و متقاعد کردن بقیه و اونم تو این شرایط چیزی بود که الان آمادگیش رو نداشتم.

ولی با این حال نمی شد این جلسه رو لغو کنم چون افراد اتحاد کمی نگران این بی نظمی و حمله های ناگهانی بعدی بودند و اگه کاری نکنم ممکنه

باعث چند دستگی تو اتحادم بشه و این به ضرر منه.

نگاه خسته ای به آریو انداختم و گفتم:

- فقط قبلش به خون احتیاج دارم ضربه سنگینی به قفسه سینم برخورد کرده دردش داره امونم و مییره برای سریع تر شدن پروسه ترمیم عظمه سینم به خون احتیاج دارم!

آریو سرشو و تکون داد و گفت:

- صبر کن الان برمی‌گردم!

بعد رفتن آریو نگاهم ناخداگاه کشیده شد سمتی که کیان بود!

سادنا کنارش بود و کیان خیره به اون بود

انگار درد قلبم هزار برابر شد لبخند تلخی زدم من برای هر نفسش تب میکنم.

برای هر خراشی که رو بدنش می افته درد میکشم اما بازم هیچ سهمی از محبتش ندارم!

ناخداگاه چشمام لباب پر از اشک شد و منتظر تلنگری بودم که سد اشکام بشکنه و چشمام
بباره!

بغض تو گلوم هی بزرگ و بزرگ تر میشد چرا کیان منو نمی‌بینه چرا نمی‌فهمه احساسم
رو دیگه باید به چه نحوی بهش ثابت کنم هیچ کس اندازه اون تو این دنیا برام اهمیتی
نداره.

آریو برگشت با سه بطری با خون های مختلف با این که خوردن خون از رگ و ترجیح
می‌دادم اما چیزی نگفتم.

اما اون متوجه نگاه اشک آلودم شد و با هول و ترس پرسید:

-چیشده بنیتا حالت خوبه؟!

و همین سوالش باعث شد بقیه با نگرانی دورم جمع بشن!

سعی کردم عادی جواب بدم اما صدای لرزون و بغض آلودم رسوا کرد!

- خوبم چیزیم نیست! فقط کمی درد دارم!

و بی محابا یکی از بطری ها رو از دستش کشیدم و یه نفس خورش و خوردم.

ولی انگار این بغض نمی‌خواست دست از گلوی بیچاره من برداره.

شیشه دوم و سوم هم خوردم و به رامونا گفتم:

- به همه مجروح ها رسیدگی کنین و اتاق کنفرانس رو آماده کن برای یک ساعت دیگه جلسه بذاریم با همون افراد جلسه قبلی.

اینو گفتم تا غیر مستقیم به سادنا بفهمونم هیچ جایی تو جلسه نداره!

به سختی داشتم از جام بلند میشدم که سیا زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد!

خواست منو سمت چادرم ببره که گفتم:

- نه بریم سمت رودخونه ترجیح میدم تو فضای باز استراحت کنم.

با این که راضی به نظر نمی رسید راهش و سمت رودخونه کج کرد.

وقتی رسیدیم نشست و به پاهاش اشاره کرد منم از خدا خواسته دراز کشیدم و سرم رو، روی پاهاش گذاشتم.

از پایین به چهره اش خیره شدم.

فک منقبض شدش و اخم های تو هم تنیدش نشون از عصبانیت بیش از حدش بود!

این سیامند آرام و عصبی برام دوست داشتنی نبود من دلم داداش شیطون و خوش خنده خودم و میخواست که حواسم و از دردام پرت کنه و بهم آرامش و امید بده دلم سیایی رو میخواست که مثل قبل اذیتم کنه تا منم تلافی کنم و بعدش باهم کلی به این بچه بازی هامون بخندیم!

آخرش هم طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چی شده سیا چرا انقدر اخمو و درهمی؟!

فکش منقبض تر شد اما چیزی نگفت.

دیدن این وضعیتش حسابی نگرانم کرد سر جام نشستم و دستای مردونش و تو دستای ظریفم گرفتم و گفتم:

- داداشی نمی‌خوای بگی چیشده؟!

قطره اشک الماس گونه ای از چشمای مشکیش قل خورد و آمد پایین و همون تیری شد تو قلبم!

چی باعث شده سیامند شیطون و شر و به این حال بندازه؟

صورتش و سمت خودم چرخوندم و تو چشمای مثل شبش خیره شدم که حالا بخاطر اشک براق شده بود!

اونم خیره نگاهم می‌کرد اما هنوز ساکت بود و حرفی نمیزد!

- سیامند چیشده یه چیزی بگو داری منو می‌ترسونی!

با صدای دورگه ای از بغض و عصبانیت جواب داد:

- چی بگم وقتی کاری ازم برنمیاد!

- خب بگو چی تو رو انقدر بهم ریخته؟

-خیلی دوست داری بدونی؟!

سرم رو تکون دادم و با اطمینان گفتم:

- آره چون برام مهمه!

لباشو تر کرد و گفت:

- این‌که تو جلو چشمم ذره- ذره داری آب میشی حالم رو بد می‌کنه. این‌که نمی‌تونم برای قلب کوچولو و پاکت کاری کنم!

ناباور بهش نگاه کردم قطره اشکی از چشمهام چکید باورم نمی‌شد دلیل ناراحتیش خودم باشم یک درصد هم فکر نمی‌کردم برای سیا انقدر مهم باشم که حال بدم روش تاثیر بذاره!

سیا بغضش و به سختی قورت داد و ادامه داد:

- فکر کردی نفهمیدم تموم حواست تو مبارزه پی کیان زخمی بود و برای همین ضربه خوردی فکر کردی ندیدم چه‌طور درد ضربه‌ها رو به جون خریدی که بری سمتش! یعنی انقدر دوستش داری که خودت رو فراموش می‌کنی!؟

حرفی نداشتم بزنم دلم منو رسوا کرده بود پیش کسی که مرهم زخم‌هاش بود کاش به جای سیا کیان میدید این حال رو کاش می‌دید و می‌فهمید دوستش دارم.

به حق افتادم که سیا با حرص گفت:

-از کیان متنفرم که انقدر بی توجه به تو، که دل بسته به یک خائن و عشق پاک تو رو نمی‌بینه!

شدت گریم بیشتر شد که سیا بغلم کرد و منم سرمو گذاشتم رو شونش و پیراهنش رو تو مشتم فشردم!

لرزش شونه‌های سیا هم نشون از گریه‌های بی صدای مردونش بود.

دلم لرزید از این همه محبتی که سیا بهم داشت چقدر خوب بود که خدا عوض برادری مرحومم سیامند و بهم داد.

بعد چند دقیقه که آرام تر شدم گفتم:

- داداشی خیلی دوست دارم خیلی!

سیا موهام رو نوازش کرد و گفت:

- بنیتا بیشتر از چیزی که فکرش و بکنی برام عزیزی من ستاره رو از دست دادم ولی دیگه طاقت از دست دادن یه خواهر دیگم رو ندارم نمی‌دونی وقتی ناراحتی و اشک می‌ریزی و کاری از منه بی عرضه ساخته نیست چه قدر از خودم متنفر میشم.

لبخند مهربونی به صورت در همش پاشیدم و گفتم:

- تو نمی‌دونی میون این هم بد بیاری و غم و درد چقدر خوشحالم که دارمت که هستی! نمی‌دونی چقدر وجودت باعث میشه آروم بشم سیا وقتی وارد گروه شما شدم هیچ وقت فکر نمی‌کردم قراره تحت تاثیر دو نفر از اعضای گروهتون قرار بگیرم مدام فکر رفتن تو سرم بود که بعد آموزشم برم دنبال زندگیم اما خبر نداشتم سرنوشت برام از دوتا عشق نوشته.

یه عشقی که سهم من و قلبم نیست و فقط درد و غم ازش بهم میرسه و عشقی برادرانه ای که قراره مرحم زخمای عشق اولم بشه.

می‌دونی سیا واقعا راسته که میگن خدا اگه دردی به آدم بده درمونش هم میده تو هم درمون دردامی مُسکن روح و جسم خستمی

سیا منو تو بغلش فشرد و گفت:

- کم دلبری کن جوجه قلب داداشت ضعیفه ها!

خنده ریزی کردم که سیا با مهربونیت گفت:

- یکمی بخواب کوچولو تا زمان جلسه زیاد نمونده

منم بدون حرف دوباره رو چمن کنار رودخونه دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاهای سیا

چیز زیادی طول نکشید که خستگی بهم غلبه کرد و خواب منو به دنیای بی خبری برد!

(کیان)

وقتی چشم رو باز کردم سرم رو پای سادنا بود با مهربونی نگاهم می‌کرد نمی‌دونم چرا هر بار که ازش ناامید میشم بعد دیدن لبخندش همه چیز و فراموش میکنم داشتم در مورد

جنگ ازش می‌پرسیدم که متوجه نگرانی آریو برای بنیتا شدم. دلم شور زد برایش اما انرژی کافی برای بلند شدن نداشتم همون موقع هایکا دو بطری خون برام آورد بعد نوشیدنش خواستم برم سمتش که شنیدم گفت یه ساعت دیگه جلسه است و بعد با سیا رفت!

چه دلیلی داره سیامند انقدر دور و بر بنیتا می‌چرخه نکنه چیزی بینشون پیش آمده و من بی خبرم!

این رابطه خلاف قوانین خوناشام هاست و هیچ کس نمی‌تونه با زیر دستش ارتباط داشته باشه ممکنه بنیتا اینو ندونه اما سیامند که از این قانون می‌دونه چرا بازم با بنیتا می‌چرخه! صدای سادنا حواسم رو از اون‌ها پرت کرد!

- دیدی کیان! دیدی بازم منو ضایع کرد گفت اعضای قبلی جلسه بیان با زبون بی زبونی داره به من طعنه میزنه اما تو هیچ کاری نمیکنی!

نفسم و کلافه فوت کردم و گفتم:

- باید صبور باشی تا بهت اعتماد کنه من نمی‌تونم رو حرف برگزیده حرف بزنم!

- تو باید از حق زنت دفاع کنی کیان!

- سادنا من هنوز پیوند خونی با تو نبستم پس تو زن من نیستی هنوز!

- یعنی بعد چند قرن صبر کردن لایق این نیستم که منو زن خودت بدونی؟! واقعا که کیان!

- نه منظورم این بود که...

پرید وسط حرفم و گفت:

- نیاز به توضیح نیست. خیلی روشن حرفت رو زدی و منم فهمیدم!

بعد هم با گریه گذاشت رفت!

کلافه موهام رو چنگ زدم خدایا چه کار کنم از طرفی دلم میگه سادنا لیاقت این جایگاه رو
داره!

از طرفی ملکه برگزیده من اون نیست

موندم بین دوراهی عقل و قلبم!

شروع کردم به قدم زدن که دیدم رسیدم به نزدیک رودخونه.

از اون فاصله سیامند و بنیتا رو بغل هم دیدم فاصلم باهاشون خیلی زیاد بود و خارج از
قدرت شنوایی خوناشامیم بود که بفهمم چی میگن اما همین بغل هم بودنشون گویای
همه چیز بود!

پس سیا بی خودی می گفت که بنیتا عین خواهرشه.

و چرا منه احمق زودتر بهشون شک نکردم؟

حالا میفهمم دلیل جلز و ولز زیاد سیا برای تبدیل کردن بنیتا چی بود.

و منه ساده هم باور کرده بودم همه این پافشاری ها برای اینه که فرشته مرگ و از دست
ندیم.

خیلی دلم میخواست برم جلو و بزمن زیر گوش جفتشون و البته گردن سیا روهم بشکنم
تو این وضعیت اضطراری که معلوم نیست دوباره هدف قرار بگیریم و بهمون حمله بشه
اینا این جا نشستن تو بغل هم و معلوم نیست از چی حرف میزنن و خوش میگذرونن!
با عصبانیت مسیر رفته رو برگشتم.

دیگه سکوت بی فایدهست باید زودتر اعلام کنم که پادشاه خوناشام های سپید شدم.

و شاید این درجه باعث بشه سیامند از ترس مجازات پادشاه دست از این دور زدن قوانین
برداره!

همیشه با این کارش کنار آمدم ولی تحمل شکستن این قانون رو ندارم!

به سمت شهر دویدم و تو نزدیک ترین کافینت برای همه ایمیل فرستادم که تا آخر امشب باید جواب متحد شدن یا نشدنشون رو بفرستن

چون پادشاه جدید انتخاب شده و به زودی باید تاج گذاری انجام بشه!

یه تبلت و مودم بی سیم هم تهیه کردم که دوباره برای جواب گرفتن برنگردم شهر این رفت و آمدهای بی برنامه ممکنه خطرناک باشه.

وقتی رسیدم همه سرگروه ها داشتن می رفتن تو چادر کنفراس سریع تبلت و مودم و گذاشتم تو چادرم و منم راهی جلسه شدم که دیدم سیا و بنیتا دست در دست هم رسیدن.

دندونام رو به هم سابیدم و نگاه عصبی بهشون انداختم و وارد چادر شدم.

اگه جلو خودم و نمی گزافتم قطعا الان جنازه سیا در حال دفن شدن بود!

(بنیتا)

تا خواستیم وارد چادر بشیم کیان و دیدم دوباره ضربان قلبم بالا رفت و دلم براش ضعف رفت اما...

اما انگار اون خیلی عصبی بود! نگاه بدی بهمون انداخت و وارد چادر شد.

رو به سیا گفتم:

- این چش بود؟! -

سیا هم با بی قیدی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- لابد باز سادنا رو عصابش پیاده روی کرده!

با شنیدن اسم سادنا آهی کشیدم که سیا هولم داد سمت چادر و با تاکید گفت:

- الان وقت فکر کردن به اون دوتا نیست الان تموم تمرکزت رو بذار رو جلسه و حرفایی که باید بزنی!

سرمو تکون دادم و وارد چادر شدم و رفتم سرجام که بین کیان و آیین بود نشستم.
و گفتم:

- خب دلیل درخواست جلسه فوری شما چیه؟!

سرگروه پری های سرخ گفت:

- بانو ما از گروه های دیگه بیشتر زخمی دادیم اگر بخواهیم همین طور بی برنامه عمل کنیم گروهی که بیشترین آسیب رو میبینه گروه ماست .

- آریان من بی برنامه نیستم و غافلگیری امروز هم دلیلش فقط تفرقه بین شما بود وگرنه آمدن اونا ریسک بود دیدی که با دویست نفر آمدن و پنجاه نفره برگشتن!

این بار سودا گفت:

-اینجا امن نیست باید دنبال مکانی امن باشیم وگرنه بعد هر بار غافلگیری ماهم خسارت جانی و مالی میدیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- مکانی رو در نظر دارم، فقط رامونا باید با چند نفر بره اونجا رو آماده کنه. بعد بقیه نقل مکان کنیم!

بعد سکوت همگی گفتم:

- حرف دیگه ای باقی مونده؟!

که آیین گفت:

- بانو من با گرگ های سپید ملاقات کردم ولی اون ها میگن بعد ملاقات با شما تصمیم به اتحاد میگیرند!

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب هماهنگ کن جلسه ای بذار تا باهاشون حرف بزنم!

برگشتم سمت کیان که هنوز اخمو و عصبی بود گفتم:

- شما چه کردین با بقیه خوناشام های سپید حرف زدین؟

نگاهش هنوز رو به رو بود و اخماش هنوز در هم ولی جواب داد:

- قراره تا آخر امشب بهم جواب بدن ولی همین قدر بدونین که راهی جز اتحاد ندارن!

با تعجب پرسیدم

- چطور ممکنه؟!!

پوزخندی زد و گفت:

- این هم به زودی معلوم میشه!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خب! اگه حرفی سوالی چیزی ندارین جلسه رو تموم کنیم.

همه نه کوتاهی گفتن که رو به افسون و کمند گفتم:

- لطفاً آخر شب به چادرم بیاین کار مهمی باهاتون دارم.

بعد از تایید حرفم از چادر رفتن.

کیان هم با کاغذ های جلوش درگیر بود.

با غم خیره شدم بهش حتی اخم هاش هم برام دوست داشتنی بود.

بداخلاقی هاش برام شیرین بود!

این مرد صاحب تموم رویای دخترنم بود ولی نمی‌فهمید!

صاحب تموم محبتی که تو قلبم دارم!

همین جور که خیرش بود با نگاهش غافل‌گیرم کرد.

اما نگاهش عصبی و عنق و بود کاش از اون نگاه‌هایی که به سادنا می‌کرد به منم می‌کرد!

-دنبال چیزی تو چهره من می‌گردی؟!

خودم و نباختم و همون‌طور نگاهش می‌کردم گفتم:

- آره دنبال دلیلی برای این همه اخم و خشم تو چهره تو!

پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- هیچ چیز اندازه بی قانونی نمی‌تونه منو عصبی کنه!

ابروهام رو بالا انداختم و با کنجکاوی گفتم:

- خب جالب شد. کی جرعت کرده پا رو قانون‌های حضرت آقا بزاره!

- خودت رو زدی به اون راه یا واقعا منظورم رو نمی‌فهمی؟!

- من که نمی‌فهمم منظورت از این حرفا چیه!

- خیلی خب نمی‌خوام قضیه رو باز کنم که بحث بالا بگیره ولی می‌خوام بدونم تو در

جریانی که رابطه با زیر دست ممنوعه؟!

- خب آره

- و اینم می‌دونی همه اعضای گروه من غیر خودم زیر دست تو حساب میشن؟!

عصابم کمی خورد بود و کیان با کش دادن این حرف ها داشت بدتر روش پیاده روی می کرد!

- کیان می دونم ته حرفت و برام روشن کن!

- کم تر با زیر دستات بُر بخور همین.

- منظورت چیه کیان؟

همون لحظه سیامند سر رسید و گفت:

- منظورش منم بنیتا!

- یعنی چی یه جوری بگین منم بفهمم!

کیان پوزخندی زد و گفت:

-اونی که باید میفهمید، فهمید!

سیا بدون توجه به من رو به کیان گفت:

-محض اطلاعات میگم آقای رئیس بنیتا جز گروه تو نیست که رابطش با کسی خلاف قانون باشه!

بعد هم دست منو گرفت و کشید بیرون!

کمی که دور شدیم دستم و کشیدم و داد زدم:

- چه خبرته سیا اون حرفها چی بود به کیان زدی چرا جواب سوالم و نمیدی؟!

سیا کلافه دست لای موهاش کشید و با مکث گفت:

- بین بنیتا کیان فکر می کنه من و تو باهم رابطه ای داریم! یعنی این که با همیمم.

- خب دیونه اون حرفهای تو هم مهر تایید شد رو فکرش! الان هزار جور در مورد فکر می‌کنه بزار برم براش توضیح بدم!

تا رفتم برم دستم و کشید و داد زد:

-یه بار شد عوض فکر کردن در مورد اون به خودت فکر کنی همش کیان، کیان، کیان! بس کن دیگه.

- اگه بهش نگم ممکنه از دستش بدم!

- تو الانم نداریش بنیتا چشمهات و باز کن ببین الان کیان با سادناست نه تو!

- ولی آخه...

پرید تو حرفم و بلند تر از قبل سرم داد کشید:

- تا کی می‌خوای ادامه بدی تا کی؟ هی کیان چی فکر می‌کنه؟ کیان سالمه؟ کیان کجاست؟ کیان چه مرگشه؟ کیان چه دردشه؟ ببین اون اصلا یک بار گفت بنیتا؟! یک بار توجه کرد بهت؟! یک بار معنی نگاه هاتو فهمید؟

یک بار شد بفهمه نصف آسیب های که دیدی بخاطر خودشه؟

با این که می‌دونستم تموم حرفهای سیا درست و به جاست اما نمی‌تونستم به قلب و ذهنم حالی کنم دست از...

دست از سر این عشق یه طرفه بردارم.

با گریه نشستم رو زمین و و فریاد زدم:

- خب دوستش دارم می‌فهمی؟! نه نمی‌فهمی چون جای من نیستی من فقط عاشقش نیستم من به کیان و وجودش مبتلام اگه می‌بینی سر پام بخاطر وجودشه!

اون هم درده هم درمون هم نابودم می‌کنه هم از نو منو میسازه این خاصیت عشقه هر چه قدر خوبه همون قدر هم تخریبیت میکنه!

سیا با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

- اگه بهش برسی اسمش عشقه زندگیت اگه هم نرسی مشقه زندگیت و از قضا و قدر روزگار برای تو...

پریدم تو حرفش و با گریه ادامه دادم:

- برای من مشق، درسه، تجربس؟! این رو میخواستی بگی؟! فکر می‌کنی خودم نمی‌دونم نمی‌فهمم؟! چرا سیا من همه حرفات رو از برم خودم میدونم من برای کیان فقط یه فرشته مرگ یا یک برگزیده ام که هدفش با اون مشترکه!

می‌دونم از بیست چهار ساعت شبانه روز یک دقیقه هم بهم فکر نمی‌کنه اما نمی‌تونم جلوی قلبم و بگیرم و بهش بفهمونم برایش نپه. نمی‌تونم به مغز لعنتیم بفهونم انقدر فکر کردن بهش و برام تکرار نکنه؟! اصلا تا حالا عاشق شدی سیا میتونی درک کنی حال یه عاشق رو که معشوقه اش سرش جای دیگه ای گرمه ها؟ میتونی؟!

سیا با بد خلقی نشست و به درخت پشت سرش تکیه زد و گفت:

- آره بنیتا بودن کسایی تو زندگیم که عاشقشون بودم اما بخاطر خوناشام بودنم از دست دادمشون یکیش ستاره خواهرم که تبدیل شدن و ذلت می‌دونست و حسرت داشتنش رو تا ابد به دلم گذاشت!

یکم از حرفام خجالت کشیدم زیاده روی کردم آخه مگه میشه چندین قرن عمر کنی و کسی رو تو زندگیت دوست نداشته باشی.

اشکام و پاک کردم و با لحن دلجویانه ای گفتم:

- ببخشید سیا یکم زیاده روی کردم این روزها خیلی تحت فشارم و زود از کوره در میرم.

نگاه عمیقی انداخت بهم و با لحن جدی گفت:

- این رو از سرت بیرون کن که بذارم تو هم عین ستاره از دستم بری برای نگه داشتنت
کنارم دست به خطرناک ترین کارها می‌زنم حتی وحشتناک ترین اتفاق ها رو رقم می‌زنم که
از دستت ندم.

برای رسیدن به کیان کمکت میکنم هر کاری که لازم باشه میکنم برات.

شد، شد. نشد هم فکرش و به زور از اون مغز فن‌دوقیت پاک می‌کنم!

بعد این حرفش منتظر نموند با سرعت زیاد گذاشت و رفت!

می‌دونستم حرفاش بلف و بیخود نیست همین چند دقیقه پیش بهم ثابت کرد.

سیامند آدمی نبود که تو روی کیان بایسته و برعکس عین چی از خشمش می‌ترسید ولی
بخاطر من توهین بزرگی به اون کرد و حتی نایستاد که کیان جوابش و بده یا واکنشش و
ببینه.

و من می‌دونم کیان از این کارش به سادگی نمی‌گذره.

بلند شدم دست و صورتم و با آب خنک شستم همین که خواستم بلند بشم بانوی زیبایی
رو وسط آب دیدم که با لباس پرنسسی آبی و تاج الماس گون و چشمای فیروزه ای رنگ و
لبایی به سرخی غنچه گل رز!

به نرمی به سمتم می‌آمد.

نزدیکم ایستاد و گفت:

- سلام بر بانوی طبیعت و ملکه قدرت!

با تعجب جواب دادم:

- ملکه قدرت؟!!

لبخندی زد که چهرش رو زیباتر کرد و گفت:

- درست شنیدی ملکه قدرت!

- شما کی هستی؟!

- من لیانا یکی از پرنسس های سرزمین رویا هستم که مأمور شدم تا خبر کامل شدن اتحادتون و ثمت جدیدتون رو که ملکه قدرته رو بهتون نوید بدم!

بعدهم وسط پیشونیم که ملکه چشمه نشان الماس زده بود و لمس کرد و زیر لب چیزی گفت که درست نفهمیدم ولی پروانه های طلایی از قلبم همراه با رنگین کمون نشان الماسم دورم چرخیدن و منو بلند کردن و به آسمون بردند و همون لحظه صدای نجوا گونه لیانا به گوشم رسید که گفت:

- ملکه از پرواز لذت ببر!

اولش متوجه نشدم اما همون لحظه رنگین کمون از دورم محو شد و پروانه ها به قلبم برگشتن!

هر لحظه منتظر سقوط و برخورد درد ناک با زمین رو داشتم اما این اتفاق نیفتاده و در کمال تعجب من دو بال سیاه رنگ رو شونه هام داشتم.

برام مثل رویا بود تا وقتی لمسشون کردم باورم نمیشد فکر می کردم دارم خواب می بینم!

تو ذهنم مسیر زمین مقدس رو به یاد آوردم دیدم که دارم به اون سمت پرواز میکنم! برای لحظه ای همه چیز فراموشم شد.

و من غرق در شوقی کودکانه شدم!

فراموش کردم عشقی رو که دوستم نداره فراموش کردم تنهاییم رو بی کسیم رو...

با دیدن رامونا خواستم برم پیشش و همین که بهش فکر کردم درست وسط چادرها و نزدیک رامونا فرود آمدم.

و با فکر جمع کردن بال هام رنگین کمونی دورم پیچید و بال هام انگار غیب شدن ولی در عرض چند ثانیه تموم الهه ها و پری های سرخ و هر کسی که دورم بود بهم احترام گذاشتن و یک صدا گفتن:

- دورد به ملکه قدرت بنیتا.

به لیندا که کنارم بود و سرش پایین بود گفتم:

- چه خبره این جا؟

آروم جواب داد:

- بانو حلقه اتحاد شما تکمیل شده و این به معنی تاج گذاری ملکه قدرته!

تا آمدم چیزی بپرسم با دیدن ملکه مادر و بقیه ملکه های سرزمین رویا شگفت زده شدم. ملکه مادر بهم احترام گذاشت و گفت:

- تبریک میگم بانو!

و بعد تاج زیبای طلایی رنگی که نشان تموم گروه های اتحاد روی اون هک شده بود رو سرم گذاشت و گرد طلایی روی من پاشید که در کمال ناباوری لباسم به لباس پرنسی سرخ رنگی تبدیل شد!

و همه یک صدا گفتن:

- ملکه ما تا آخرین قطره خونمون به شما و اتحادمون وفا داریم!

احساس غرور و شعف کردم که کسای دارم که پشت من همراه من لحظه ای صدای زوزه ی بلندی شنیدم

و بعد بوی خاک و بارون به مشام رسید و بعد چند لحظه رو به روم گله از گرگ های سپید دیدم از زیباییشون به وجد آمدم.

گرگی سفید با چشمای سبزی جلو آمد و به اندازه یک پلک زدن تبدیل شد به یک خانم زیبا و سرش رو به احترام خم کرد و گفت:

- سلام بانو من آلفای گرگینه های سپید هستم!

جا خوردم اصلا انتظار این که یک خانم آلفای گرگینه های سپید باشه رو نداشتم! با کمی مکث لبخند زدم و گفتم:

- خیلی خوش آمدید! راستش انتظار دیدن شما رو نداشتم!

لبخندی زد و گفت:

- می دونم بانو ولی قبل از پیمان بستن با شما یک سوال داشتم!

- بفرمایید

- بانو هدف شما از این اتحاد چیه؟!

- پیروزی بر سیاهی و تاریکی افراد ماورا که قصد نابودی و قدرت کاذب دارن!

بعد این حرفم جلوم زانو زد و همه افرادش هم که حالا جسم دریده بودند و تبدیل به انسان شده بودند زانو زدن و گفتن:

- از الان تا انتهای این نبرد ما هم پیمان و هم قسم شماییم.

لبخندی زدم و به لیندا اشاره کردم که الفاشون رو بلند کنه نگاهم رو بین همه افرادم

چرخوندم کسایی که سلامت جسم و روحشون بستگی به من داره.

من رهبر یک گروهم و وظیفم جدا از پیروزی نبرد تامین امنیت این هاست!

نگاهم افتاد به سیا و کیانا که باهم داشتن می‌رقصیدند جفتشون خوشحال و شاد به نظر می‌رسیدند از ته دلم برایشون آرزوی خوش‌بختی کردم.

امروز همه خوشحال بودند و پای کوبی می‌کردند و شادی اون‌ها به منم سرایت کرده بود لباس پرنسسی سرخ رنگم می‌درخشید انگار که قبل از این جشن من رو از استخر کلایل بیرون کشیدن!

کاش میشد قیافه بریان و موقع شنیدن ملکه شدنم ببینم چیزی که ازش وحشت داشتن و بخاطرش مادرم و سلین رو نابود کردند.

حالا من توانایی گرفتن انتقام خون خانوادم و تک‌تک کسانی که به ناحق قربانی جاه طلبی و زیاده‌خواهی این افراد پست شدن و بگیرم!

و بجنگم و مانع از قربانی افراد جدیدی بشم.

بعد چند ساعت پای کوبی و بخور، بخور بالاخره مراسم تاج‌گذاری من تموم شد و خسته و داغون رفتم تو چادرم و به سختی لباسم و عوض کردم و تاجم و در آوردم و تو صندوق مخصوصش گذاشتم.

که سیا وارد چادر شد و گفت:

- چطوری آبجی ملکه؟!

از این لفظش خندم گرفت و گفتم:

- این چه صیغه ای دیگه.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- صیغه نیست عقده فداتشم!

کوتاه خندیدم و گفتم:

- امان از دست تو و زبونت که کسی حریفش نمیشه! حالا بگو ببینم چه کار داشتی؟

- می‌خوام ببرمت یکم تفریح کنیم!

- وای نه سیا انقدر خسته و داغونمم که حس و حال هیچی ندارم!

- حتی اگه تفریحمون اذیت کردن سادنا باشه؟!

- شوخی میکنی؟!

- نه خواهر از قبل مراسم تو فکر یه نقشه حسابی بودم.

دستام رو کوبیدم به هم و گفتم:

- خب چه نقشه ای تو سرته حالا؟

سرشو آورد نزدیکم و نقشش و پیچ پیچ کنان بهم گفت!

با شوق پرسیدم:

- به نظرت جواب هست؟

- من که میگم تا مرز سخته و رو بوسی با عزرائیل هم پیش میره!

با انرژی مضاعفی بلند شدم و دست سیا رو گرفتم و کشیدم بیرون گفتم:

- بیا بریم که انشالله که عزرائیل به یک بوسه راضی نشه بغلش کنه ببرش!

با این حرف چنان قهقهه زد گفتم الان همه عالم خبر دار میشن!

به زور ساکتش کردم و رفتیم سمت چادر سادنا اول چک کردم خوابیده باشه بعد به سیا

اشاره کردم بیاد.

سیا با چهارتا بطری چندش وارد شد!

دوتاش رو داد بهم و با دیدن قیافه های کج و کوله اون موجودات کله مثلثی بد ترکیب که توی هم می‌لولیدن!

عقی زدم و در شیشه رو باز کردم و سریع سوسک‌ها رو خالیش کردم روی سادنا و شیشه دوم هم همین‌طور

نگام افتاد به سیا که کار اونم تموم شده بود اشاره کردم که بریم که آروم گفت:

- بزار فن آخر هم بزنم.

بعد یه شیشه که توش دوتا عنکبوت توش بود انداخت روش سوسک‌ها داشتن روش راه میرفتن. از چادر زدیم بیرون و از لای چاک عقبی چادر خیره شدیم بهش.

سیا سنگی برداشت و پرت کرد طرفش که خورد بهش و تا چشمش باز شد با عنکبوت یه وجبی چشم تو چشم شد و دهنش و باز کرد یه داد زد تا خواست بلند بشه متوجه سوسک‌هایی شد که ازش بالا میرفتن.

جای اون من در حال غش بودم واقعا وضعیت چندشی بود از ترس فلج شده بود و قدرت تکون خوردن نداشت و گریه می‌کرد و داد می‌زد!

جای تعجب داشت برام که به خوناشام چندین قرنه چطور از حشره می‌ترسه اونم به این شدت و غلظت!

با داده‌اش چند نفر ریختن تو چادر که تو اون تاریکی متوجه حضور کیان شدم که با چندش داشت نگاهش می‌کرد.

بقیه هم از این داد و فریادش گذاشتن و رفتن!

من و سیا پشت چادر از ادا اطفار سادنا رو پا بند نبودیم انقدر خنده مون رو نگه داشته بودیم که در حال خفه شدن بودیم.

هر لحظه می‌ترسیم صدایی از مون در بیاد و رسوا بشیم.

هایکا و کیان مسخرش می‌کردن و حشره‌ها رو ازش جدا می‌کردن و آریو عوض کمک کردن بدتر عنکبوت‌ها رو می‌برد جلوش و اون بدتر عر می‌زد
یهو سیا گفت:

- میخوام تفریح امشب رو تکمیل کنم!

چیزی از حرفش نفهمیدم که چادر رو دور زد از درش وارد شد و گفت:

- وای سادی جون چی به سرت آمده عزیزم.

بعد عنکبوت دوم رو گرفت رفت سمت سادنا و اونو گذاشت رو سرش و بعد حالت تفکر به خودش گرفت و گفت:

- بعدا یه گل سر با طرح عنکبوت بخر خیلی جذابت کرده گلم

همون لحظه عنکبوت آمد روی صورتش که صدای سادنا بالا رفت.

کیان و هایکا نمی‌دونستن بخندن یا به سادنا دلگرمی بدن به حدی قیافش خنده دار شده بود که کیان جدی به زور داشت خندش رو جمع می‌کرد.

بعد جدا کردن حشره‌ها از سادنا داشتن می‌رفتن که سادنا عین میمون آویزون شد از کیان و گفت:

- من امشب این‌جا نمی‌خوابم منم میام تو چادر تو!

کیان پوف کلافه ای کشید و گفت:

- همیشه!

- خیلی هم باید بشه من امشب تو این چادر عذاب آور کپه مرگم رو نمی‌ذارم.

هایکا سریع مداخله کرد و گفت:

- من میرم پیش آریو دامونم میفرستم پیش سیا تو بیا تو چادر ما.
سادنا با بدخلقی گفت:

- اما من می‌خوام پیش کیان باشم.

www.Romankade.com

کیان همین‌طور که سمت چادرش می‌رفت گفت:

- همینی که هایکا گفت! شب همگی بخیر!

از این‌که سادنا نتوانست حرفش رو به کرسی بنشونه خیلی خوشحال بودم خیلی...
سیا عنکبوت رو برد جلو سادنا و گفت:

- بخوای غر بزنی و کار خودت و بکنی امشب و باید با آقای عنکبوت سر کنی!

سادنا خودشو عقب کشید و با انزجار

گفت:

- اون لعنتی و بکش کنار سیا!

سیامند پوزخندی زد و گفت:

- شبت پره از حشره پرنسس!

بعد هم رفت سمت چادرش.

منم برای احتیاط بیشتر از سمت جنگل رفتم.

با این‌که خسته بودم ولی خواب از چشم‌هام رخت بسته و رفته بود.

رفتم نزدیک رودخونه نشستم.

واقعا بلایی که سر سادنا آوردیم حالم و بهتر کرد. پاهام رو کردم تو آب و روی چمن ها دراز کشیدم و خیره شدم به سقف پر ستاره آسمون.

لحظه ای از ذهنم گذشت که وقتی کوچیک بودم فکر می کردم مادرم تو آسمون هاست! و چه ساده لوحانه با مادرم حرف می زدم دلم پر می کشید برای اون دوران که دنیام کوچیک بود دل خوشی های کوچیکی داشتم سقف آرزوهایم کوتاه و رنگی بود.

نمی دونم چقدر به ستاره ها خیره شدم که خوابم برد!

(کیان)

با اون حرف های سیا به نقطه جوش رسیدم اون لعنتی فکر همه جاش رو کرده پس برای همین بدون ترس با بنیتا می چرخه!

کاش میشد گردنش و بشکنم.

تو این سال ها یه بار هم نشد که سیا جلوی من بایسته و مخالف من باشه.

چی به روزم آمده که سیا مورد اعتماد ترین فرد گروهم جلو من ایستاده.

چی تو بنیتا دیده یعنی؟

با عصابی خورد داشتم برمیگشتم چادرم که متوجه هیاهو و رفت آمدها شدم نزدیک سودا شدم و پرسیدم این جا چه خبره که با ذوق گفت:

- تاج گذاری ملکه قدرته!

- تاج گذاری؟!

- بله اتحاد بنیتا کامل شده و حالا نوبت تاج گذاریشه!

- چقدر یهویی!

- ما خیلی وقته منتظر این لحظه ایم!

- تو چرا خوش حال شدی تا جایی که یادم میاد رابطه با بنیتا خوب نبود!

- به خاطر یک سری سو تفاهم بود که رفع شد وگرنه من با، بانو مشکلی نداشتم و ندارم.

سرم رو تکیه دادم رفتم تو چادرم انتظار هر چیزی رو داشتم به جز تاج گذاری بنیتا اون هم تو این شرایط!

نمی‌دونم حالا که ملکه شده درست هست قضیه نشان جدیدش رو به بقیه بگم یا نه؟
انتخابم سخت تر شد حالا دوراهی بین عقل و قلب!

بنیتا طبق نشان ملکه من هم هست یعنی همسر برگزیده من!

اما اون انتخابش سیامنده!

من نمی‌تونم با کسی باشم که فکر و قلبش درگیر کس دیگه ای هست!

و از طرفی سادنا زن صبوری که چندین قرن منتظر بود که همسر رئیس بزرگ بشه آیا انصافه که حق ملکه شدن و ازش بگیرم!

و از طرفی همیشه اون نشان مشترک من و بنیتا رو نادیده بگیرم!

اون انتخاب شده همراه من باشه اما چه طور ممکنه!؟

همیشه پادشاه ملکش رو انتخاب می‌کرد حداقل تو این چند قرن اخیر که این طور بوده فقط تو تاریخ خوناشام های سپید هزار سال پیش یک بار ملکه برگزیده شد که اونم به دست پادشاه کشته شد!

همین طور که داشتم کتاب های بایگانی قدیمی رو می‌خوندم تا راهی برای انتخابم پیدا کنم سر و صدای بیرون تبدیل شد به ساز و آواز.

از چادر بیرون رفتم با دیدن بنیتا تو اون لباس پرنسسی درخشان سرخ قلبم لحظه ای از تپش افتاد زیبا بود!

خیلی زیبا! واقعا ملکه بودن برازندش بود نگاهم تلاقی پیدا کرد با چشم‌های سادنا که آتش حسد رو از این فاصله هم می‌تونستم تو نگاهش بخونم!

اما چرا به بنیتا حسودی میکنه؟!

اون که از پادشاه شدن من خبر نداره و همین‌طور از نشان مشترک من و بنیتا!

گاهی وقت‌ها شک می‌کنم به این‌که آیا سادنا همون زنی که چند قرن پیش با دیدنش قلب مرده ام به تپش افتاد یا نه؟! و هر بار برای این سوال هیچ جوابی ندارم!

کاش اون روز تو چادر بنیتا اون نشان جدید رو نمی‌دیدم تا الان راحت تر انتخاب کنم!

از طرفی رابطه سیا با بنیتا دست و بالم رو بسته و از طرفی هم سادنا.

حتی همیشه به داشتن جفتشون فکر کرد چون هیچ فرقی با کارد و پنیر ندارن و هردو می‌خوان سر به تن دیگری نباشه!

به هر سختی بود جشن و پشت سر گذاشتیم!

از طرفی خوشحال بودم از کامل شدن اتحاد و از طرفی ملکه قدرت شدن بنیتا نگرانم می‌کرد!

شاید تنها کسایی که از جشن تاج گذاری بنیتا خوش حال نبودن من و سادنا بودیم. من که تکلیفم معلوم بود چرا؟

اما دلیل ناراحتی سادنا چیه؟

نکنه حق با آیین و بنیتا باشه و سادنا خیانت کار باشه؟!

کلافه موهام رو چنگ زدم و زیر لب خودم رو بابت این فکر و شک سرزنش کردم پسر
یادت بیاد سادنا کیه؟

اون همون زنیه که چند قرن به تو وفادار مونده چطور می‌تونه خیانت کار باشه آخه!؟
گوشه ای منتظر تموم شدن جشن شدم.

بعد جشن با فکری مشغول وارد چادر شدم و وارد ایمیل شدم هفتاد درصد با اتحاد با
بنیتا موافق بودن و سی درصد دیگه گفته بودن این تصمیم و می‌ذارن به پای پادشاه
خوناشام های سپید!

و اون سی درصد کسایی نبودند جز گروه سادناشون!

برام واقعا تعجب برانگیز بود که خانواده سادنا چطور با وجود سادنا تو این اتحاد چرا
مستقیم قبول نکردن!؟

کلافه جواب ایمیل ها رو دادم با وجود سرعت افتضاح و حلزونیش!

بعد چند دقیقه وسایل و گذاشتم کنار و چشم‌هام رو بستم بلکه افکار درهمم دست از سرم
بردارن!

هنوز چیزی نگذشته بود که ناگهان صدای جیغ و گریه سادنا نگرانم کرد.

سریع وارد چادرش شدم.

اول از وضعیتش خشکم زد اما وقتی موقعیت دستم آمد نمی‌دونستم بخندم یا تاسف
بخورم.

واقعا فرق نداره خوناشام باشن یا یک خانم معمولی در هر حالتی از حشرات وحشت دارند.

انقدر سر و صدا و کولی بازی در آورد که اکثرا از چادر بیرون رفتن فقط من و هایکا و آریو
موندیم

که البته آریو نقشی جز دق دادن سادنا نداشت.

طولی نکشید که سیامند هم بهش اضافه شد و دوتایی افتادن به اذیت کردن اون بی چاره.

منو هایکا هم دیگه دست خودمون نبود بی اختیار از این همه کولی بازی می‌خندیدیم! بعد جدا کردن حشره‌ها داشتیم می‌رفتیم که سادنا پاشو کرد تو یه کفش که امشب تو این چادر نمی‌مونه!

البته هایکا نجاتم داد!

رفتم سمت رودخونه همین‌طور که داشتم کنارش قدم می‌زدم دیدم بنیتا روی چمن خوابش برده!

به درخت تکیه زدم و خیره شدم بهش!

اگه بخوام واقع بینانه در موردش نظر بدم بنیتا عجیب‌ترین آدمیه که تو این چند قرن اخیر زندگیم باهاش آشنا شدم.

به وقتش قوی و نترس و جدی.

و یه زمانی هم خیلی شکننده و زود رنجه ولی همیشه غیر قابل پیش‌بینی و نمی‌تونی بفهمی چی تو سرشه و حرکت بعدیش چیه؟!

و هیچ وقت از کنارش بودن خسته نمیشی چون هم شیرینه هم کله شق.

خواسته و ناخواسته دنبال شر و دردسره و البته همیشه حق به جانبه.

و مرغش یک پا بیشتر ندارن!

انگار خدا انقدر خاص خلقش کرده که برای فهمیدن و درک کردنش باید سال‌ها کنارش باشی شاید اگه سادنا نبود.

بدون شک برای به دست آوردنش با سیا مقابله می‌کردم.

بعد رز نتونستم بی قید و شرط عاشق بشم سادنا رو از روی عذاب وجدان می‌خوام آخه بعد چند قرن انتظار فکر می‌کنم با برگزیده شدن بنیتا در حقش اجهاف شده.

ولی حسم به بنیتا گنگه نمی‌دونم دوسش دارم یانه اصلا نمی‌دونم دلیل حساس بودنم روش چیه؟!

واقعا گیج و سردرگم شدم کاش زود تر به یک انتخاب و نتیجه درست برسم.

شکستن قلب یه زن کثیف ترین کار ممکنه که یک مرد می‌تونه بکنه.

و اگر من به انتخاب عقلم باشم.

با قلب عاشق و منتظر سادنا چه کنم؟!

جواب این همه سال انتظار و محبت بی قید و شرطش رو چی بدم!

کاش می‌شد دوباره برم سراغ آگاپه روح چشمه مقدس و ازش کمک بگیرم.

من از سردرگم بودن متفرم تموم زندگیم فقط با یه تصمیم بودم راه و هدفم و حرفم مشخص بوده هیچ وقت دو راهی سختی نداشتم که برای انتخابش بخوام انقدر درگیر بشم!

نمی‌دونم از خستگی بود یا فکر و خیال زیاد که چشم‌هام داشت سنگین می‌شد و این عجیب بود که مغزم کاملا هوشیار بود و روی صدا های اطرافم کاملا واقف بودم بوی آشنایی زیر بینیم پیچید بعد چند لحظه شناختم این بوی آشنا رو این امکان نداشت بعد قرن‌ها؟!

اون باشه کسی که برای دیدنش و به آغوش کشیدنش حاضر بودم تموم دارایم رو بدم.

کسی که با بودنش دوباره می‌تونه به زندگیم رنگ و بوی دیگه ای بده حتی من رو از این دوراهی سخت نجات بده.

یعنی می‌شد اون گمشده محبوبم باشه؟!

یعنی بعد سال ها من رو بخشیده و برگشته که کنارم باشه؟ آمده که بمونه؟

تو سرم هزار جور سوال چرخ می‌خورد اما وقتی صدای قشنگش به گوشم رسید باورم شد که کسی نیست جز...

کسی نیست جز کتی! خواهری که قرن ها ازم دور شد فقط بخاطر این که تبدیلیش کردم! با شک پرسیدم:

- کتایون خودتی؟!

صدای پورخندش به گوشم رسید و بعد صدای قشنگش تو گوشم پیچید!

- هنوزم باهوشی خان داداش!

- چی کار کردی نمیتونم ببینم؟!

- یادت نرفته که من قبل این که خوناشام بشم البته به لطف تو، جادوگر بودم!

- هنوزم سرزنشم می‌کنی بابت تبدیل کردنت؟!

با فریاد گفت:

- نباید سرزنشت کنم؟! زندگی و خراب کردی آرزوهام و خاک کردی فقط بخاطر خود خواهیت!

- کتایون خواهرم چرا نمی‌خوای منو بفهمی راهی جز تبدیلت نداشتم شدیداً زخمی شده بودی و خون زیادی از دست داده بودی و تنها راه نجات تبدیل بود!

- دوستش داری؟!

از این سوال یهویش جا خوردم!

- کی رو میگی؟! -

- همینی که اینجا نشستی و خیره شدی بهش!

- من که چیزی نمی‌بینم!

-تلاش خوبی بود جادو رو از روت برمیدارم!

کمی بعد چشمام سبک شدن و تونستم بازشون کنم

و بهش نگاه کنم چقدر دلتنگش بودم.

سال ها من رو از وجودش محروم کرد و نداشت ازش آرامش بگیرم با این‌که میدونست

همه کس من تو این دنیای لعنتیه!

هنوزم قشنگ بود و جذاب هنوزم میتونست با نگاهش منو جادو کنه که براش هر کاری

کنم!

من برای تبدیلیش تاوان بدی پس دادم اول نصف روحم به سیرین ها دادم تا بتونم راه

تبدیل کردن و یاد بگیرم (سیرین‌ها: موجودات قدرتمند با ظاهری زیبا و فریبنده هستن که

توانایی های زیادی دارند و در عوض گرفتن روح مردان و زنان زیبا رو خواسته آنها را

برآورده میکنند)

اما بعد تبدیل کردن کتی با بدترین واکنش ازش رو به رو شدم.

و بعد هم منو ترک کرد و رفت.

با صداش به خودم آمدم.

- بحث و عوض نکن!

- کدوم بحث؟! -

چشم‌های خوش رنگش رو تو حلقه چرخوند و گفت:

- پرسیدم دوستش داری؟!!

نگاهم و دوختم به بنیتا که مثل فرشته ها خوابیده بود و جواب دادم:

- نمی‌دونم درگیرم با خودم و هیچ جوابی برای این سوال ندارم!

اونم مثل من خیره شد به بنیتا و گفت:

- دختر خوبیه میشه گفت بهترین انتخاب برای رهبری این اتحاد خودشه چندین ساله که

زیر نظرش دارم!

با تعجب پرسیدم:

- ببینم درست شنیدم؟! گفتی چندین ساله؟

لبخندی زد و گفت:

- آره داداش من قبل از گروهت بنیتا رو شناسایی کرده بودم و از وجودش آگاه بودم و

دورا دور مواظبش بودم!

- چه‌طور ممکنه تو چه‌طور از وجودش با خبر شدی؟!!

- شاید بخاطر این‌که با مادرش دوست صمیمی بودم و یه جورایی شاهد تولدش و بزرگ

شدنش بودم!

- باور نکردنیه! تموم این سال ها زیر گوشم بودی و من با خبر نشدم چه‌طور ممکنه!

- یک جادوگر فقط یه شگرد نداره منو دست کم گرفتی!

- عجب خب دیگه از چی خبر داری کی رو زیر نظر داشتی!

- کیان من جات بودم به انتخاب ملکه برگزیدت شک نمی‌کردم درضمن نمیشه رو انتخاب

آگاه نه آورد!

- پس می‌دونی پادشاه شدم و بنیتا ملکه برگزیدمه!

- آره می‌دونم و اینم می‌دونم که سادنا اون دختر پاک چند قرن پیش نیست که از عشقت حاضر بود بمیره! اون کدر شده انرژی منفی دورش زیاد دیدم ازش دوری کن!

- چرا جوری حرف می‌زنی که انگار قرار نیست بمونی و بازم میخوای ازم دور بشی؟!

- نه من به مادر بنیتا قول دادم تو این راه دخترش و تنها ندارم من خیلی به آرتمیس بدهکارم شاید تموم زندگیم رو مدیون اونم!

- پس کنارم میمونی؟!

- به نظرم این همه قرن قهر و دور بودن کافیه! این بار آمدم تا هم به قولی که آرتمیس دادم عمل کنم هم تنها نباشم!

لبخندی بهش زدم و از ته دلم خوشحال بودم که دوباره فرصت شد کنارش باشم و زندگی کنم.

حتی اگه قدرتمند ترین و ثروت مندترین آدم دنیا هم که باشی اما کسی رو نداشته باشی فقیری و من تموم این سال ها با وجود ثروت و قدرت و ثمتم تو ماورا فقیر بودم.

و حالا با آمدن کتایون انگیزه گرفتم تا به بعد از این جنگ هم فکر کنم.

به فردای بعد از نبرد اصلی.

که از خستگی رو کاناپه خونم افتادم و کتی برام از غذای مخصوصش درست کنه و من با وجود متنفر بودن از اون غذا اون رو با لذت بخورم!

با تکونی دست ظریفی رو شونم به خودم آمدم

کتی بود که نگران نگاهم می‌کرد!

- کیان حالت خوبه؟! کجا سیر می‌کنی؟

- خوبم فقط داشتم به رویای چندین سالم فکر می‌کردم که قراره عملی بشه!

- همون غذای مخصوص و این داستان‌ها؟

- آره!

- پاشو بریم الاناست که بنیتا بیدار بشه درست نیست ما رو بالا سرش در حال پچ پچ ببینه!

- کاش می‌شد ببرمش تو چادرش این‌جا خطر داره!

- نگران نباش الان هیچی نمی‌تونه جونش رو تهدید کنه جز حضرت عزرائیل ناسلامتی با ملکه قدرت شدنش یه لشکر رو حریفه ها!

- تا این حد یعنی؟!!

- آره قدرتش کامل شده و تنها نقطه ضعفش اتحادشه که باید مثل خودش قوی بشه و همه اینا بر می‌گرده به برنامه ریزی دقیق و تمرین زیاد!

سرمو تکون دادم که گفت:

- بزن بریم.

شونه به شونه هم تو هوای گرگ میش دم صبح داشتیم جنگل و متر می‌کردیم و حرف می‌زدیم!

از بچگی که زود گذشت و البته تلخ تا این سال هایی که دور از هم بودیم!

از روزای بی کسیم گفتم و اون از روزهای دلتنگیش!

دوست نداشتم این شب تموم بشه چون می‌ترسیدم تو یک رویای شیرین باشم و بعد از خواب بیدار بشم ببینم کتی و وجودش فقط زاده ذهن خودمه!

تا خود صبح با کتی حرف زدیم از هر دری و طلوع خورشید رو باهم تماشا کردیم.

برای اولین از این قابلیت خونا شام بودنم که بیداری بهم آسیبی نمی‌زنه حسابی خوشنود بودم.

بودن کتی بهم نوید روزهای قشنگ تری می‌داد دروغ چرا از این همه یک نواختی و درگیری های تکراری هزارساله خسته بودم!

(بنیتا)

با نسیم خنکی که وزید با لذت تو خودم جمع شدم که متوجه شدم رو تختم نیستم با وحشت چشم‌هام رو باز کردم که دیدم دم رودخونه ام!

پس تموم دیشب رو این‌جا خوابیدم!

بلند شدم و سمت زمین مقدس رفتم.

وقتی به چادرها رسیدم رامونا رو دیدم.

- سلام بانو صبح بخیر

- سلام هم‌چنین رامونا برات یه ماموریت مهم دارم بیا بریم تو چادر تا برات توضیح بدم!

داشتیم می‌رفتیم که کیان با یه دختری وارد شد خیلی خوشگل بود.

از بوی خورش فهمیدم خونا شام سپیده!

زیر لب آهی کشیدم و گفتم:

- گل کم بود به سبزه نیز آراسته شد. سادنا کم بود معشوقه جدیدش هم باید تحمل کنم!

رو به رامونا پرسیدم:

- این کیه همراه کیان؟!

- نمی‌دونم بانو تا حالا این اطراف ندیده بودمش.

- خیلی خب اولین ماموریتت اینه که بفهمی اون زن کیه؟

- چشم بانو.

رفتم تو چادر و اونم پشت سرم آمد فکر اون زن کاملاً حواسم رو پرت کرده بود و سردرگم دور خودم می‌چرخیدم.

که رامونا گفت:

- بانو حالتون خوبه؟!

با گیجی گفتم:

- آره، آره.

نشستم پشت میز و رامونا یه لیوان آب بهم داد همش رو سر کشیدم و بعد چندتا نفس عمیق سعی کردم افکارم رو جمع کنم!

آدرس خونه ای که مامان تو نامه برام نوشته بود و تو کاغذ برایش یادداشت کردم و دادم دستش و گفتم:

- رامونا پنج، شیش نفر از افراد مطمئن رو آماده کن بین تاکید میکنم مطمئن و قابل اعتماد باشن میرید به این آدرس خونه و تا چند کیلومتری از هر طرفش رو بررسی میکنین که امن باشه.

و یک نقشه کامل تا این محدوده ای که گفتم می‌خوام.

- چشم بانو امری نیست؟!

- نه بقیش باشه بعدا بهت میگم!

بعد رفتن رامونا سرم رو گذاشتم رو میز در واقع خیلی کارها می‌خواستم به رامونا بگم انجام بده اما فکرم به هم ریخته بود.

چشم‌هام داشت سنگین می‌شد که با صدای رامونا هوشیار شدم.

- بانو اجازه هست بیام تو؟

- بیا رامونا بیا!

- سلام بانو ببخشید مزاحم شدم. گفتم ماموریت اولم گزارش بدم بعد برم سراغ خونه چون چند روز ممکنه طول بکشه و نباشم!

- خیلی خوب بگو میشنوم!

- اون خانمی که همراه کیان بود اسمش کتایونه خواهر کیانه!

تقریباً با داد پرسیدم:

- چی! خواهر کیان؟!

- بله بانو!

- تا الان کجا بوده؟!

- طبق چیزی که شنیدم گفتن با کیان قهر بوده بیشتر بخاطر اتحاد با شما آمده!

- ممنون رامونا می‌تونم بری!

بعد از شنیدن حرف‌های رامونا خیالم راحت شد که قرار نیست ادا اطوار های یه زن دیگه مثل سادنا رو تحمل کنم!

از چادر که رفتم بیرون یه کره بزی پرید روم که اگه تعادل‌م و حفظ نمی‌کردم داشتم اون دنیا با حضرت عزرائیل رو بوسی می‌کردم!

البته می‌دونستم این کره بز کسی نیست جز کیانا.

چپ چپ نگاهش کردم زیر لب فحشش دادم و گفتم:

- باز شوخی شهرستانی هات شروع شد؟!

زد رو شوونم و گفت:

- بنی جون، دلم برای مردم آزاری تنگ شده بگو کرمام رو سر کی خراب کنم؟!

با این حرف فقط یه اسم برام تداعی شد اونم سادنا!

لبخند شیطونی زدم و گفتم یه نقشه خوب دارم بزن بریم!

اونم از خدا خواسته سریع قبول کرد دنبالم آمد! رفتم سمت چادر سیا

کیانا وقتی فهمید داریم سمت چادر سیا داریم میریم جلوم رو گرفت:

- کجا داری میری بنی؟!

- میریم دنبال یار کمکی که بریم عملیات سادناکوشون!

- احتمالا منظورت از یار کمکی که سیامند نیست؟!

یهو صدای سیا غافلگیرمون کرد!

- چرا دقیقا منو میگه!

- اوف سیا چرا عین جن ظاهر میشی زهره ترک شدیم!

سیا پوزخندی زد و گفت:

- خانومهای خوناشام رو نگاه کن پس این حس شامه قوی خوناشامی به چه دردتون

میخوره؟!

من و کیانا همزمان اداش رو در آوردیم.

که خندید و گوش هردومون رو پیچوند و دنبال خودش کشوند!

(سیامند)

داشتم می‌رفتم سمت چادرم که دیدم بنیتا و کیانا ایستادن نزدیکشون که رسیدم فهمیدم آمدن دنبالم.

پریدم تو حرفشون و مسخرشون کردم که ادام رو در آوردن منم به شوخی گوش جفتشون گرفتم و دنبال خودم کشیدم!

تو این مدت کم فهمیدم کیانا دختر شر و شوریه و دنبال هیجانه یه کله خرابیه مثل خودم. دروغ چرا بعد چند قرن زندگی کردن از یکی خوشم آمده فقط بزرگترین مشکلم اینه که زیر دست من و هم رده دامونه!

لعنت بهت کیان که با این قانونای مسخرت همه رو می‌ذاری تو تنگنا.

کاش زودتر پادشاه انتخاب بشه و ملکش رو انتخاب کنه تا بتونیم درخواست تغییر قانون بدیم.

تو همین فکرها بودم که با صدای بنیتا به خودم آمدم!

- هی سیا با منی یا دریمی کجا سیر و سفر می‌کنی تو خیالت؟ یه نگاهی هم به ما فقیر فقرا بنداز داداشم!

چشامو تو حلقه چرخوندم و گفتم:

- حالا هرجا هم برم مگه تو دست از سر کچل من بر می‌ذاری؟

بنیتا یه متر زبونش و بیرون کرد و چشماش رو چپ کرد بعد هم گفت:

- همینه که هست زیادی حرف بزنی اینم دیگه نیست!

- نه. همین کارها رو می‌کنی که کیان نگاهت ...

یهو بنیتا شروع کرد به سرفه کردن که ادامه ندم ولی خیلی دیر شده بود چون کیانا حق به جانب رو بنیتا گفت:

- خوشم باشه چیزهایی تازه تازه می‌شنوم غریبه شدم که بهم چیزی نمیگی؟!

بنیتا چپ چپ نگام کرد که شونه هام رو بالا انداختم و دستام و به حالت تسلیم آوردم بالا.

ولی تو نگاهش خوندم که می‌گفت:

- سیا یه دهنی ازت سرویس کنم که تو تاریخ خوناشام ها ازش یاد کنن!

دلجویانه دست کیانا رو گرفت و گفت:

- بخدا می‌خواستم بهت بگم اما همه چی انقدر یهویی و پیچیده شد و اتفاقات همه پشت

هم افتاد که اصلا فرصت نشد درست و حسابی باهم حرف بزنیم!

کیانا با اخم و عصبانیت جواب داد:

- خب الان بگو!

بنیتا پوف کلافه ای کشید و گفت:

- ببین کیانا خودم نمی‌دونم چی شد و چطور شد اما یکهو به خودم آمدم دیدم وسط مرداب

عشق دارم دست و پا می‌زنم اولش خیلی تلاش کردم که خودم رو خلاص کنم و نادیده

بگیرم حسم رو ولی نمی‌دونستم دست و پا زدن تو مرداب بدتر غرقت می‌کنه بیشتر

مبتلات می‌کنه!

وقتی هم که باورم شد عاشق شدم سر و کله معشوقه کیان پیداش شد و من فهمیدم هیچ

شانسی تو این عشق ندارم و...

پریدم تو حرف بنیتا و گفتم:

- نا امیدی اولین شکسته خدا رو چه دیدی شاید کیان هم عاشق تو شد کمی صبر داشته

باش من پشتتم آجی خوشگلم!

کیانا هم بغلش کرد و گفت:

- آره دیونه چرا انقدر ناامیدی ما کنار تیم کمکت می‌کنیم.

دیدم اگه بخواد همین‌طوری پیش بره باید مغازه آبغوره گیری باز کنیم سریع بحث و عوض کردم و پرسیدم.

- خب دخترها چرا آمده بودین دنبال من؟!

که بنیتا یهو از این رو به رو شد و گفت:

- حواس که برای آدم نمی‌ذارین بمونه آمدیم دنبالت که بریم مردم آزاری اونم از نوع خاصش!

چشام رو ریز کردم و گفتم:

- پس مراسم اذیت کنون دیشب حسابی زیر دندونت مزه کرده خانم!

بنیتا دستاش رو تگون داد و با چشمک گفت:

- ای همچین!

کیانا با شک پرسید:

- مگه دیشب چیشده بود؟

که بنیتا با آب تاب شروع کرد اتفاق دیشب رو براش شرح دادن کیانا هم از خنده ولو شده بود رو زمین.

حتی خنده هاشم شیرینه اون دندونای ردیف سفیدش که مثل مروارید میدرخشه دل هر آدمی رو می‌تونست بیره.

بعد چند دقیقه که خنده هاشون تموم شد گفتم:

- خب برنامه امشب چی باشه خانم‌ها؟

که کیانا بشکنی تو هوا زد و گفت:

- به نظرم امشب یکم با قدرت بنیتا اذیتش کنیم!

من و بنیتا باهم پرسیدیم:

- چه طوری؟

که اشاره کرد سرهامون رو نزدیک کنیم.

و بعد شروع کرد آروم آروم توضیح دادن.

بعد شنیدن نقشش جا خوردم واقعا راست میگن بعد بمب هسته ای خطرناک ترین چیز تو دنیا همکاری دوتا دختره که از مشترکا از یه نفر متنفرن!

با کمی مخالفت من راضی شدن یکم از آزار و اذیت نقششون کم کنن ولی در عوض شب های آینده هم با نقشه های دیگه رو سر سادنا خراب بشن.

یه سری مقدمات عملیات انتحاری به سادنا رو انجام دادیم و منتظر موندیم هوا تاریک بشه و همه بخوابن بعد آروم سه نفری رفتیم سمت چادر سادناکه یهو صدای دامون غافلگیرمون کرد!

- دوستان کجا این وقت شب اونم بدون من!

بنیتا چشمش رو تو حلقه چرخوند و زیر لب گفت:

- نه ماشالله انقدر قند و نباتی و دلچسبی که تو رو سنجاق کنیم به خودمون و ببریمت که گند بزنی به نقشمون!

از حرص خوردنش خندم گرفت خب حق هم داشت شناختی از این بچه نداشت و تنها به بار باهم برخورد داشتن که اونم به لطف کله شقی دامون کیان میخواست جلو چشم بنیتا ریز ریزش کنه!

خندم و با یک سرفه کوتاه کنترل کردم و به دامون گفتم:

- بیا کله خراب داریم میریم عملیات از اون‌هایی که تو عاشقشی!

دامون با هیجان گفت:

- جون من؟

- مرگ تو!

- پس بزن بریم.

و جلو تر از ما راه افتاد!

بنیتا چنان محکم با آرنج زد تو سینم که برای چند ثانیه از درد نفس کشیدن و فراموش کردم!

با درد ناله کردم:

- مگه آزار داری تو دختر؟!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- یک درصد فکر کن از دهنش در بره این عملیات‌مون اون وقت می‌دونی چی به سر اتحاد میاد؟

- زیادی داری بزرگش می‌کنی. من به چند دلیل بهش اعتماد دارم و مطمئنم بیشتر با وجودش بهمون خوش می‌گذره!

کیانا حق به جانب گفت:

-چه دلیلی؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- اول این که دامون با سادنا آبش تو یه جوب نمی‌ره و به خورش تشنه است دوم این که دامون شر و شور ترین و کله شق ترین خوناشام گروهه و سوم این که تا امروز همکار خوبی برام بوده!

دامون برگشت و گفت:

- بیاین دیگه چرا انقدر پچ پچ می‌کنین؟!

- آمدم داداش آمدم داشتم خانوم‌ها رو قانع می‌کردم قابل اعتمادی!

دامون قدم های رفته رو برگشت و گفت:

- من و سیا انقدر باهم مردم آزاری کردیم که آمارش از دستمون در رفته و هیچ وقت گیر نیوفتادیم خیالتون تخت!

بنیتا سرشو تگون داد و گفت:

- خیلی خب راه بیوفتین این جا زیادی ایستادیم ممکنه یکی از راه برسه و لذت امشبمون نصفه بمونه!

دامون با خود شیرینی گفت:

- هرچی ملکه خانم امر کنند!

بنیتا ادشو در آورد و یکی کوبید پس گردنش و گفت:

- زبون نیز راه بیوفت.

رفتیم پشت چادر سادنا که دامون گفت:

- تورو خدا بهم بگین درست فهمیدم عملیات حال گیری ملکه غرور و لوس بازی سادنا دیونه است!

کیانا با حالت مسخره براش دست زد و گفت:

- مرحبا، مرحبا انیشتن خودت فهمیدی یا بغل دستیت بهت کمک کرد؟! خب وقتی آمدیم پشت چادر طرف می‌تونیم با کی کار داشته باشیم به نظرت؟

دامون هم با بی قیدی شونه هاش رو بالا انداخت و تو چادر سرک کشید و گفت:

- خانم در حال آماده شدن برای خوابیدنه!

بنیتا پوزخندی زد و گفت:

- ولی نمی‌دونه همین که چشاش رو ببندد کابوس میشم و میرم سراغش!

دامون گفت:

- نمی‌دونم به کارتون میاد یا نه اما سادنا به شدت از تاریکی وحشت داره و از انواع و اقسام حشرات و خزنده ها میترسه تازه فوییا فضای بسته هم داره که می‌تونه تا مرگ پیش بره!

و به توت فرنگی هم آلرژی داره!

کیانا و بنیتا با تعجب بهش نگاه کردن و هم زمان پرسیدن:

- تو این‌ها رو از کجا میدونی؟!

دامون هم با بی قیدی شونه بالا انداخت و گفت:

- تحقیقات لازم رو انجام دادم که سر فرصت اذیتش کنم که فرصت نشد!

زدم رو شونش و گفتم:

- از تو باید ترسید دامون از یکی کینه به دل بگیری تا نقطه ضعف هاش رو پیدا نکنی آروم نمی‌گیری!

بنیتا نوچ نوچی کرد و گفت:

- واقعا مایه تأسف ماوراست سادنا با این سن وبا این قدرت اینا چه ضعف هایی که داره!
کیانا آروم گفت:

- داره میره رو تختش!

هنوز چیزی نگذشته بود که تا نشست با سر و صدا تخت شکست و اونم افتاد زمین! و فریادش به هوا رفت. انقدر دیدن زمین خوردنش خنده دار بود که ما به زور جلو خودمون رو گرفته بودیم و از شدت خنده تموم بندمون رو ویبره بود و می لرزید.

بنیتا سریع دستش رو روی زمین کشید یه مار از جنس آب درست کرد و فرستاد سمتش همین که بهش برخورد کرد فریادش با گریه به آسمون رفت بنیتا با عنصر آتیش مار بعدی رو شکل داد و فرستاد دیگه تشخیص گریه و فریاد سادنا خیلی مشکل بود.

ولی تکون خوردنهای بیجا و حرکات موزونش خنده ما رو بیشتر میکرد!

یهو بنیتا با بدجنسی گفت:

- دامون گفتی از تاریکی میترسه ها؟!!

دامون هم با شوق سرش رو تکون داد.

بنیتا یه گرد باد کوچیک و ضعیف رو سمت آتیش وسط چادر فرستاد و فضای چادر تاریک شد اما نور بیرون چادر کمک میکرد ما دید داشته باشیم.

کمی نگران شدم فکر کنم این جای نقشه دیگه زیاده روی بود و رسما سادنا دیگه قبض روح میشد.

مطمئن بودم یا غش می‌کنه یا رسما اون دنیا هم‌نشین فاخته ملکه مردگان میشه!

زیاد هم طول نکشید که سر و صدای سادنا خوابید و همون لحظه هایکا و آریو وارد چادر شدن با نوری که انداختن تو چادر متوجه جسم بی جون سادنا وسط چادر شدن.

با من من پرسیدم:

- یکم زیاده روی نکردی بنیتا؟! -

بنیتا سریع وردی خوند که مار های دست سازش غیب شدن و بعد گفت:

- حتی اگه بمیره هم عذاب وجدان نمی‌گیرم اون دشمن اتحاد منه!

نه یکی از افراد اتحادم!

- ولی آخه بنی... -

پرید تو حرفم و گفت:

- حوصله نصیحت ندارم سیا این بحث و همین جا تمومش کن.

و گذاشت رفت!

(بنیتا)

این سیامند و درک نمیکنم یه روز با من هم دسته یه روز پشتیبانی اون دختره رو می‌کنه

خب مگه اون بمیره چی میشه ها چی میشه؟! -

هم خیانتی تو اتحاد نیست هم کسی دیگه تو زندگی کیان نیست!

با این فکرم یکهو به خودم لرزیدم!

من کی انقدر بد و تباه شدم که بخاطر دل خودم آرزوی مرگ کسی رو می‌کنم!

منی که برای دشمنم بد نمی‌خواستم حالا بخاطر خودم دارم خوشبختی دو نفر و خراب

می‌کنم!

یعنی من این دو شب بخاطر اتحاد سادنا رو اذیت کردم یا دل خودم؟

از جوابش واهمه داشتم من برای موفقیت تو این راه نباید قلبم و ذهنم سیاه بشه من هدفم و راهم روشنه غرور و خودخواهی برای من مثل سمی می‌مونه که ذره- ذره نابودم می‌کنه و از مسیرم دورم می‌کنه!

کاش برمی‌گشتم به چند ماه پیش زمانی که هیچ کدوم از این اتفاقات اخیر نبود!
چیزی ته دلم گفت:

- حتی کیان؟!

بعد مکث کوتاهی گفتم حتی کیان.

در واقع این‌طوری هیچ مانعی برای عشقشون وجود نداشت من زیاده روی کردم حق با سیامند بود گاهی فراموش می‌کنم بقیه هم قلب دارن. حق زندگی دارن حق انتخاب دارن و تنها کسی که حق انتخاب نداره منم!

اونی که سرنوشت برای نوشتن داستانش از قلم غم براش استفاده کرده منم!

اونی که محکومه به تنهایی منم نباید بخاطر خودم کسی رو بدبخت کنم.

من باید تموم تمرکز و حواسم رو بدم به این جنگ.

احساسم به کیان باشه برای بعد این جنگ

شاید اصلا زندگی من تو این نبرد تموم بشه کسی چه می‌دونه قلم تقدیر چی برام نوشته؟!

چرا برای آینده ای که معلوم نیست باشه یا نباشه غصه بخورم باید تو لحظه زندگی کنم و از داشته هام لذت ببرم من بنیتام قدرتمند ترین فرد ماورا و ملکه قدرت!

جایگاهی که خیلی ها آرزوش رو دارند.

حق با سیا بود یا کیان میشه عشق زندگیم یا مشق زندگیم!

من می‌تونم روزی هزار بار بهش فکر کنم و عاشقش باشم اما نمی‌تونم بخاطر دوست داشتنش خودم رو سرزنش کنم و زندگی رو به کامم زهر کنم!

همه چیز می‌گذره زمان منتظر نمی‌مونه که حال من تغییر کنه پس اونی که باید به فکرم باشه خودمم من باید خودم رو دوست داشته باشم و به خودم اهمیت بدم تا بتونم فردا های بهتری تجربه کنم.

با همین فکرها رفتم تو چادرم و شروع کردم به برنامه ریزی برای جنگ!

(سادنا)

با سردرد عجیبی بیدار شدم انگار سرم ده کیلو شده بود هنوز احساس خستگی می‌کردم! به اطرافم خیره شدم دیدم تو چادر کیانم با اشتیاق خواستم از جام بلند بشم و برم دنبالش که هایکا وارد چادر شد!
با تعجب پرسیدم:

- تو این‌جا چه کار می‌کنی پس کیان کجاست؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و با دقت بهم نگاه کرد و گفت:

- آمدم برای معاینه تو حالت چطوره؟! چیزی یادت نمیاد از دیشب؟

- سرم درد می‌کنه و خیلی سنگینه حس می‌کنم یه لودر از روم رد شده! نگفتی کیان کجاست؟

- کیان پیش کتایونه این چند روزه بیشتر وقتش رو با اون می‌گذرونه!

سرم رو به سختی تکون دادم و زیر لب غر زدم:

- قبل از این وقتی برای من نداشت حالا با آمدن کتی دیگه رسماً منو نمی‌بینه!

با صدای هایکا به خودم آمدم:

- واقعا از دیشب چیزی به یاد نداری؟

با این حرف کمی به فکر رفتم و صحنه های دیشب مثل کابوس از جلو چشمم می‌گذشتن!

با صدای لرزونی گفتم:

- داشتم میرفتم بخوابم که یکهو تختم شکست و به تیکه چوب تخت فرو رفت تو پام و از شدت درد...

آب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

- بعدش حس کردم یه موجود که شبیه مار بود و بدنش سرد بود از روی پام رد شد هنوز نمی‌دونستم چیه که یه موجود داغ دور دستم پیچید و آتیش چادر خاموش شد من فوبیا تاریکی و محیط تنگ دارم برای همین بیهوش شدم!

هایکا با ریز بینی گفت:

- مطمئنی مار بودن؟!

- فکر کنم مار بودن!

- دیشب بر خلاف شب قبلش هیچ حشره و موجودی تو چادرت نبود فقط تو میون یه تخت شکسته بیهوش بودی!

جوابی ندادم که هایکا گفت:

- این موضوع داره زیاد پیچیده میشه بهتره این‌ها رو با بنیتا در میون بزاریم ممکنه دسیسه های دشمن باشه!

هایکا منتظر جوابم نموند و از چادر خارج شد!

هه چه خوش‌بینی من می‌دونم پشت همه این اذیت‌ها بنیتاست!

من می‌دونم عاشق کیانه جنس نگاهش رو خوب می‌شناسم و اینم می‌دونم برای حذف کردنش از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم!

کیان مال منه! بعد این همه سال نمی‌ذارم یه دختر کوچولو حقم و ازم بگیره!

درسته دیگه مثل سابق عاشق و دلباخته کیان نیستم ولی اجازه نمی‌دم نتیجه سال‌ها درد و رنج و عذاب منو یه تازه وارد خراب کنه!

برام مهم نیست قدرتمندترین یا مهم‌ترین فرد ماوراست!

مهم اینه که اون یه نقطه ضعف بزرگ داره و اون کیانه و برای نابود کردن بنیتا حاضرم کیان رو فدا کنم و در عوض ملکه خوناشام‌ها بشم!

سال‌ها منتظر بودم همسر رئیس بزرگ بشم ولی کیان نخواست و همیشه ازم دوری کرد و اون مسوب تموم کینه‌توزی‌های منه.

بعد چند قرن سادنای عاشق رو تو خودم کشتم و زنی قدرتمند از خودم ساختم و به هیچ کس اجازه نمیدم سد راهم بشه من برگشتم که این بار

ملکه بشم اونم به انتخاب پادشاه

پادشاهی که به زودی انتخاب میشه و...

و انتخابی جز من نداره چون من نمی‌ذارم انتخاب دیگه‌ای داشته باشه.

به سختی بلند شدم و خودم رو رسوندم به اون قسمت رودخونه که به عنوان حموم ازش استفاده میشد!

نمی‌دونم کی می‌خوایم از این وضعیت خلاص بشیم چرا هم‌چین آدم بی‌مسئولیتی باید این قدرت رو داشته باشه یه دختر بچه که از پس خودش و احساساتش بر نیامد.

زندگی همه رو هم دادن دستش!

چند هفتس ما رو تو جنگل بدون امکانات ویلون سیلون کرده.

هیچ برنامه درستی هم نداره.

من چه طوری بفهمم چی تو اون مغز فندوقیش می‌گذره که برم گزارش بدم به اتحاد سرخ!

تو همین فکر ها بودم که حموم تموم شد سریع برگشتم سمت چادرم که متوجه کیان شدم که داره تلفنی حرف میزنه!

یه گوشه مخفی شدم و گوش دادم.

- آره باید همه گروه ها بیان این جا چون تاج گذاری پادشاهه! نمی‌تونم ریسک کنم و اون مهمونی که تو ذهنتونه رو مجلل و در خور پادشاه بگیرم الان وضعیت اضطراریه ممکنه دشمن بخواد از جشن سو استفاده کنه و ضد حمله بزنه اون وقت خسارت جانی و مالی غیر قابل جبرانی رو دستمون می‌مونه قطعاً پادشاه این وضعیت و درک می‌کنه!

کمی مکث کرد و بعد دوباره جواب طرف داد و گفت:

- بله پس شما به همه گروه های سپید اطلاع بدین که تا دو روز دیگه خودشون رو برسونن به اون لوکیشنی که میفرستم!

بعد تلفن و قطع کرد!

کمی مکث کردم که دور بشه بعد برم.

اون روزی که آرزوش رو دارم نزدیکه خیلی نزدیک!

فقط باید صبر کنم و ببینم پادشاه برگزیده کیه تا خودم و بهش نزدیک کنم و با نقشه‌ای حساب شده ملکش بشم.

و بعد یه مدت اونو بگشتم و خودم تموم خوناشام های سپید رو رهبری کنم!

طبق قوانین بعد مرگ پادشاه ملکه رهبر خوناشام هاست تا بعد مرگ ملکه پادشاه بعدی
انتخاب بشه!

پوزخندی رو لب هام شکل گرفت!

روز انتقام نزدیکه بنیتا خیلی هم نزدیک!

می‌خوام بدونم وقتی همه چیز ضد توعه چه‌طوری می‌خوای خودت رو نجات بدی؟

(کیان)

بعد از حرف زدن با کوهیار و هماهنگی مراسم تاج گذاری رفتم سمت چادر بنیتا که متوجه
شدم جلسه داره با کمند و افسون!

با عصبانیت وارد چادر شدم و با فریاد گفتم:

- چه دلیلی داره جلسه مخفی دور از چشم بقیه می‌گیری تو فرق اتحاد و کار گروهی رو
نمی‌دونی.

یا از روی قصد و غرض داری این کار و می‌کنی؟

بنیتا بعد چند ثانیه به خودش آمد و با عصبانیت گفت:

- این‌جا رو با اون تویله ای که ادارش می‌کنی اشتباه گرفتی جناب! کی به تو اجازه داد مثل
گاو سرت رو بندازی پایین و بیای تو!

هر کلمه ای که از دهنش خارج میشد

به عصبانیتم اضافه می‌شد دیگه نتونستم تحمل کنم و دستم و بردم بالا که بزخم تو
گوشش!

اما خودم رو کنترل کردم.

اما این حرکت من بنیتا رو جریح تر کرد و کف دستش رو کوبید تو قفسه سینم و داد زد:
- اوه می بینم که رئیس بزرگ دل و جیگر پیدا کرده میخواد دست رو ملکه قدرت بلند کنه!

یهو از لای دندون های چفت شدش همون طور که محکم می زد به سینم گفت:

- اما من اون دستی و که بخواد به روی من و خانوادم بلند بشه قلم میکنم! فهمیدی آره
فهمیدی؟!

قفسه سینم از ضربه هاش درد گرفته بود دستم رو به حالت تسلیم بالا گرفتم و گفتم:

- خیلی خب خیلی خب. آروم باش!

اما انگار صدای منو نمی شنید چون همین طور ضربه هاش رو محکم تر از قبلی بهم وارد
می کرد

(بنیتا)

باید تاوان بزرگی مقابلش می دادم که شاید برام خوشایند نبود!

بعد یه استراحت کوتاه بلند شدم و دوباره رفتم سراغ کتاب های مامان که این روزها خیلی
کمکم کردن مشغول خوندن بودم که با صدای رامونا غافلگیر شدم!

- بانو اجازه ورود میدین؟!

- البته بیا تو!

آمد داخل سر و روش کاملا به هم ریخته بود و از چهرش خستگی می بارید!

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

- این چه ریختی برای خودت درست کردی؟

مگه تو الان نباید تو ماموریت باشی؟!!

رامونا سرشو پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

- من رو ببخشید بانو من تموم تلاشم و کردم اما فایده ای نداشت نتونستم وارد اون منطقه بشم.

جادو ها و طلع های عجیبی اون اطراف دیدم.

در انتها یک یادداشت نا شناس به دستم رسید.

که فوراً خودم رو رسوندم به این جا تا شما رو مطلع کنم!

- چه یادداشتی؟!!

یه برگه سمتم گرفت که با خوندش حسابی جا خوردم!

امکان نداشت من این دست خط رو نشناسم!

من تموم مدت با این دست خط ها دارم سر و کله می‌زنم و راهم رو پیدا می‌کنم!

اما چه طور ممکنه! مامان که سال هاست فوت کرده!

یعنی کسی داره با من بازی می‌کنه؟!!

یا واقعیت پشت این جریان هست که با منطق من جور نیست!

برای چندمین بار متن یادداشت و خوندم!

ملکه قدرت برای آمدن به پایگاه امن تو و اتحادت باید باهم این مسیر و مشکلاتش رو

پشت سر بذارین!

همین! یکی داشت منو دعوت می‌کرد به جایی که نمی‌دونستم!

چطور باید اعتماد کنم و جون بقیه رو بخاطر بندازم؟!!

چند قدمی تو چادر راه رفتم و بعد رو به رامونا گفتم:

- نظر تو چیه؟ این فرد قابل اعتمادیه یا داره ما رو ویریه تو دهن شیر؟

- بانو اگه این آدرس و مادرتون بهتون رسونده به نظرم اعتماد کردن سخت نیست چون قطعاً مادر شما با علم به این قضیه همچنین مکان امنی رو براتون در نظر گرفتن!

سرمو تگون دادم و گفتم:

- درسته، سرگروه های هر گروه رو می‌خوام همین حالا و همین جا ملاقات کنم موندن این‌جا چیزی رو عوض نمی‌کنه نه باعث پیش رفته نه پس رفت فقط وقت تلف کردنه!

رامونا سریع رفت که به سرگروه ها اطلاع بده.

منم مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

با این‌که بارم و از اول سبک و کم در نظر گرفته بودم با این حال سعی کردم وسایل اصلی و مورد نیازم رو الویت بدم و بقیه رو همین‌جا بذارم.

هیچ دوست نداشتم وسایلم دست و پا گیر خودم و بقیه بشه!

نیم ساعت گذشته بود که همه آمدن تو چادرم.

صدام و صاف کردم و بلند و رسا گفتم:

- دوستان از اون جایی که این‌جا موندن خطرناک و نا به جاست من مکان امنی پیدا کردم برای مسقر شدن فقط راه رفتن به اون‌جا ساده نیست!

در اصل هر کار سختی خودش رو به همراه داره.

با توجه به تعداد مون و محدودیت هایی که داریم سفر کوتاهی در پیش داریم لطفاً آماده بشین سبک و راحت از آوردن وسایل غیر ضروری خودداری کنید. این رو به افراد گروهتون هم بگین که تا دو روز دیگه حرکت می‌کنیم!

همه قبول کردن و رفتن جز رامونا و آیین و کیان!

رو به رامونا گفتم:

- تو این فاصله دو روز لطفاً آب و غذا به اندازه تهیه کن!

رامونا چشمی گفت و خارج شد که رو به آیین گفتم:

- چیزی میخواستین بگین؟!

سرشو تکون داد و گفت:

- بله ملکه اگه اجازه بدید منو گروه گرگینه‌ها زودتر حرکت کنیم هم مسیر و امن کنیم!

- خیلی خب فکر بدی هم نیست اینطوری با خیال راحت تری با بقیه راه می افتم!

آیین داشت می رفت که کیان گفت:

-اگه میشه لحظه ای صبر کن مسئله‌ای هست که می‌خوام تو هم بشنوی!

آیین سرش رو تکون داد و زیر لب باشه ای زمزمه کرد.

دست به سینه به میزم تکیه دادم و منتظر موندم کیان حرف بزنه!

کیان با تک سرفه ای صداش رو صاف کرد و گفت:

- دو تا موضوع مهم هست که باید بگم!

اولیش اینه که چند شبه یک یا چند نفر دارن به راه های مختلف سادنا رو اذیت میکنند!

اولش فکر می‌کردم اتفاقه ولی شواهد اینطور نشون میدن که تموم اتفاقات از روی قصد و

غرضه اصلا اتفاقی نیست! من گفتم شاید این ها بخاطر بد گمان شدن بقیه نسبت به

سادنا اتفاق میوفته!

یهو آیین از کوره در رفت و سمت کیان رفت و فریاد زد:

- منظورت از این حرفا اینه که گروه من داره این کارها رو میکنه!؟!

کیان سرش و تکون داد و گفت:

- نمی‌دونم شاید!

آیین یغش و گرفت و با فریاد گفت:

- ما گرگ‌ها اهل نقشه و دسیسه نیستیم اگه مشکلی با کسی داشته باشیم رو در رو حل می‌کنیم نه پشت سر!

سعی کردم جداشون کنم اما بی فایده بود!

وای بنیتا از دست تو بخاطر خنک شدن دلت چه سو تفاهم‌ها پیش نیاوردی.

رومم نمیشد که بهشون بگم کار من بوده!

آخه من چه کردم اگه بگم کار من بوده آبروم میره و کل اتحادم ممکنه از بین بره اگه نگم ممکنه باعث سو تفاهم بین خوناشام‌ها و گرگینه‌ها بشه.

ای تو روحت سیا که این فکر رو تو، توی کله منه جو گیر انداختی.

با اولین مشتی که آیین زد به خودم آمدم و از این افکار مالیخولیایم دست کشیدم و بینشون قرار گرفتم و گفتم:

- بس کنید چرا مثل تو دوتا بچه افتادین به جون هم؟ از شما دوتا بعیده این کارها!

آیین صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و نفس‌های عصبی می‌کشید با فریاد گفت:

- تقصیر ایشونه از فردا عشقشون دل درد هم بشه می‌ندازه گردن گروه ما چرا؟ چون حقیقت و در مورد معشوقشون گفتیم!

کیان هم با صورت درهم و حالت تمسخر گفت:

- تموم شواهد نشون میدهند تنها گروهی که با ما مشکل دارند گروه شماست که از اول قصد خراب کردن ما رو داشتین و به سادنا تهمت زدین!

فشار عصبی افکار خودم یه طرف بحث های بیجا در مورد اون دختره لعنتی هم از طرف دیگه داشت بهم فشار می آورد.

دست خودم نبود یهو جفتشون رو به عقب هل دادم و رو به آیین گفتم:

- آروم باش اینا همش حدس و گمانه اگه اثبات نشه در حد حرف باقی می مونه. بیخودی باهم بحث نکنید لطفاً.

بعد انگشت اشارم رو گرفتم سمت کیان و گفتم:

- آقای به اصطلاح محترم شما اگه نگران عشق نازک نارنجیتون هستین بهتره به جای متهم کردن بقیه با ایشون مقابله با ترس هاشون رو تمرین کنین تا نصف شب با سر و صداشون مزاحم استراحت بقیه نشن می دونید که تو روز همه درگیر تمرین و آماده شدن برای نبرد هستن جز سرکار الیه سادنا بانو که اگه تمرین کنن پدیکور و مانیکور ناخن هاشون خراب میشه!

پشتم و کردم بهش تا به آیین چیزی بگم که

کیان با نیش خند گفت:

- دلیل دشمنی گرگینه ها با سادنا روشنه اما دلیل این همه کینه توزی تورو نمی فهمم بنیتا! چرا هر فرصتی گیر میاری سر سادنا خراب میشی نیش کلامت و رفتارت برام سوال بی جواب شده!

لحظه ای خون تو رگ هام منجمد شد موندم چی بگم اما سریع خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

- قبلا گفته بودم چی باعث بی اعتمادیم شده ولی انگار سادنا جون برات حواس نداشته رئیس بزرگ!

- ولی من فکر می‌کنم تو جوابی ندادی!

روی پاشنه پام چرخیدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

- با این‌که عادت ندارم حرفم رو تکرار کنم ولی این بار میگم جناب آقای کیان، رئیس بزرگ من با جفت چشم‌های خودم دیدم که معشوقه شما در حال خبر چینی بود!

- احتمالاً شما مدرکی دارید؟

- چه مدرکی بالا تر از من که با چشم خودم دیدم!

- پس مدرک نداری و به بقیه تهمت میزنی و به من نصیحت می‌کنی که بی دلیل تهمت نزنم!

با عصبانیت غریدم:

- من با چشم خودم دیدم که دارم میگم ولی تو چی‌ها؟ دیدی که آیین یا اعضای گروهش اون خانم نازک نارنجیت رو اذیت کنن؟!

سکوت کرد که پوزخندی زدم و گفتم:

- هه چیشد؟ چرا جواب نمیدی هرچند بحث کردن در مورد سادنا با تو مثل یاسین خوندن تو گوش خر می‌مونه چون به جای مغزت به صدای قلبت گوش میدی!

کیان با عصبانیت از چادر داشت می‌رفت بیرون که صداش زدم اونم مکث کرد که گفتم:

- موضوع مهم دوم رو نگفتی. نکنه در مورد نبود آرامش و آسایش همسر خائن آیندتون بود که پشیمون شدی! تعارف نکن یه چند نفر رو می‌گیرم براش که هرشب برنامه و ماساژ و لالایی خوندن و این داستان‌ها رو تو چادر داشته باشه!

کیان با حرص رفت.

آیین با لبخند و نگاه نافذش گفت:

- ممنونم که از من حمایت کردی!

فقط سرم و تکون دادم که بعد مکث کوتاهی اونم از چادر بیرون رفت.

با بی‌حالی رو صندلی نشستم و انگشتم رو تو موهام فرو کردم و چنگ زدم!

دنیايي که مبارزه کنم اما هيچي مثل بحث کردن با کسی که دوستش دارم اذیتم نمی‌کنه!

شاید کمی زیاده روی کردم!

ولی نه حقش بود اگه اون حرف‌ها رو نمی‌زدم از غصه دق می‌کردم. چه‌طور میتونه تو چشم‌هام نگاه کنه بگه و مدرک رو کن یعنی حرف من بی‌خوده براش مگه من دروغگو ام!

شاید هم حق داره یکی بیاد بد کیان رو بهم بگه من قبول نمی‌کنم اونم حتما هم‌چین حسی به سادنا داره همه رو دروغگو می‌بینه جز اون خیر ندیده رو!

خو غلط کرده گناه من چیه من دارم حقیقت رو میگم خیانت سادنا چیزی نیست که بخوام بخاطر حسادت و لجبازی بندازم سر زبون‌ها چون این بار جدا از کیان جون تموم اتحاد وسطه

نادیده گرفتن خیانتش یعنی بازی با جون خیلی‌ها.

کلافه موهام رو به عقب هول دادم زیر لب غر زدم.

اوف کیان اوف فقط مونده بود بخاطر تو خود درگیری پیدا کنم که به حمدالله و لطف تو دارم سر تو و عشق دوزاریت با خودم بحث می‌کنم!

یه جو عقل تو سر من بود که پروندی مرد!

(آیین)

از وقتی بنیتا رو دیدم خاطرات سلین میاد جلو چشمم و حس میکنم هنوز دارمش ولی تا میام مطمئن بشم خودش بنیتا شگفت زدم می‌کنه و بهم یاد آوری می‌کنه که سلین مرده و

تمام شده و فقط ازش یه مشت یادگاری پوسیده مونده که منو سرپا نگه می‌داره
نمی‌دونم چند قرن دیگه باید عمر کنم تا بفهمم خاطرات برای زندگی نیست فقط برای
درس گرفته!

سلین یه دختر آروم خجالتی بود و جواب بدی بقیه رو با خوبی و محبت می‌داد همیشه
می‌گفت ذات آدم‌ها قابل‌تغییر نباید فرصت عوض شدن رو از بقیه بگیریم.
و همیشه چوب‌دل مهربونش و می‌خورد.

اما بنیتا کاملاً متفاوتی کسی که از چشمش بیوفته دیگه براش ارزش نداره!

مثل سادنا که با خیانتش کاری کرد که بنیتا باهاش لج بیوفته!

فقط نمی‌دونم چرا نسبت به کیان انقدر بیخوشش داره و کوتاه می‌ادا!

به نظرم کیان هم تا حد زیادی مقصره!

سلین من مبارزه و جنگ و رقابت و دوست‌نداشت اما بنیتا دختر قوی و عاشق‌رقابته و
دوست‌داره تو همه چیز اول و خاص باشه

تنها نکته مشترک بنیتا و سلین خوش‌برخورد بودنشونه و جدیتشونه!

درسته سلین مخالف این چیزها بود اما وقتی تو شرایطش قرار می‌گرفت خیلی جدی و
قوی به نظر می‌رسید.

بنیتا خیلی خوش‌شانس‌تر از سلین من بود که قبل از فاش شدن هویت بانوی طبیعتش
تبدیل شد!

تو همین فکرها بودم که متوجه شدم سودا کنار رودخونه با چوب‌داره روی زمین چیزی
می‌کشه!

خواستم برم کنارش که متوجه لرزش شونه هاش شدم داشت گریه می‌کرد اما چرا؟!!

دلم می‌خواست برم کنارش و آرومش کنم اما میدونم سودا متنفره از این‌که من اشک
هاش رو ببینم!

دوست داره جلو من قوی به نظر بیاد این در حالی که من می‌دونم اون چه دختر با
احساس و مهربونیه!

انگار دیگه نتونست خودش و کنترل کنه جسم درید و با سرعت از اون جا دور شد بعد
مکت کوتاهی رفته همون جایی که ایستاده بود در کمال تعجب دیدم که تصویر منو با
چوپ روی خاک نقش زده!

تازگی‌ها متوجه شده بودم زیادی بهم توجه نشون میده اما فکر نمی‌کردم قضیه براش
انقدر جدی باشه!

سال هاست کنارمه اما هیچ وقت متوجهش نبودم تموم رابطه ما ختم میشد به کار و
گروه

باورش برام سخته که سودا به من که هیچ وقت روی خوش بهش نشون ندادم حسی
داشته باشه!

اما چرا الان؟!

الان که می‌خوام تموم توام و به کار بگیرم که بنیتا رو راضی کنم که تبدیل به گرگینه بشه و
بتونم اونو به عنوان جفت خودم معرفی کنم!

چطور می‌تونم احساسات سودایی که چند قرن کنارمه رو نادیده بگیرم و بخاطر دل خودم
دل اونو بشکنم!

من عاشق بنیتا نیستم فقط ازش خوشم میاد و فکر می‌کنم فرد مناسبی برای منه که بقیه
روزهام رو کنارش بگذرونم و شب‌ها زیر نور ماه و تو جنگل دوش به دوش هم جسم به
دریم و بدویم و دور بشیم از تموم تنش‌های دنیای ماورا!

اما مطمئنم حس سودا نسبت به من چند پله جلوتر از حس من به بنیتاست!

یادمه وقتی یه گرگ تازه وارد بودم با دوستانم که جمع می‌شدیم همیشه حرف از جفت های رویایی می‌زدیم برای ما گرگ ها جفت خیلی مهمه چون وقتی باهاشون پیوند خونی و ازدواج ببندیم تا ابد بهش پایبند می‌مونیم!

یادمه آیهان یکی از گرگینه هایی بود که چندسال زودتر از ما تبدیل شده بود و تجربش از ما بیشتر بود می گفت:

- اگر یه روز بین دو انتخاب سخت قرار گرفتیم که یکیش کسی باشه که دوستش دارین و دیگری کسی باشه که دوستتون داره کدوم رو انتخاب میکنین؟!

و من اون زمان با خنده جواب دادم انتخاب سختی نیست که هیچ کدوم رو نمی‌خوام دنبال دردرس نیستم که!

اونم لبخند مردونه ای زد و گفت:

- امیدوارم هیچ وقت درگیر هم‌چنین حسی نشی چون اگه فرد مورد علاقت رو انتخاب کنی ممکنه اون دوست نداشته باشه یا بعد یه مدت براش تکراری و عادی بشی و برای ما گرگ ها هیچ وقت راه برگشتی تو جفت وجود نداره!

ولی اگر اونی که دوست داره رو انتخاب کنی ممکنه یه عمر حسرت این رو بخوری چرا دنبال حرف دلت نرفتی!

و الان من دقیقا همون جام نمی‌دونم به حرف دلم گوش بدم و دنبال بنیتایی برم که حاضر نیست گرگینه بشه ولی من می‌خوامش!

یا برم دنبال سودایی که عاشقمه!

انتخاب در عین سادگی پیچیده است!

انقدر تو فکر بودم که متوجه گذر زمان نشدم وقتی به خودم آمدم آفتاب در حال غروب بود و داشت جای خودش رو به ماه دوست داشتنی می‌داد.

برای یه گرگ ماه نماد قدرته! مخصوصا وقتی ماه کامل میشه!

و تا ماه کامل چند روزی مونده و قطعا تا اون موقع می‌تونم بهترین تصمیم رو بگیرم!

(بنیتا)

همه آماده رفتن بودیم؛ گروه آیین که زودتر رفته بودن و لیندا و پری‌ها و الهه‌ها هم چون قابلیت پرواز داشتن بعد از گروه گرگینه‌ها رفتن.

فقط گروه کیان و جادوگرها بودن که قرار شد با ما بیان که اگه تلمسی چیزی بود بشکنن.

ما هم قرار بود از راه کوتاه بریم که زودتر از بقیه گروه‌ها برسیم.

از وقتی راه افتادیم این سادنا عین میمون از کیان آویزونه و هی رو مخ منه و برای بار هزارم خودمو لعنت کردم که چرا با پری‌ها نرفتم وقتی پر پرواز دارم!

شیطون رو لعنت کردم و قدم هام رو بلند برداشتم که جلو بیوفتم و این ادا‌های این شامپانزه خانم رو نبینم.

یعنی خدایا حکمتت و شکرته با این بشر خلق کردنت!

سادنا نمونه بارز اون مَثَله که میگن میمون هر چی زشت تر ناز و اداهش بیشتر!

سیا و کیانا آمدن کنارم لبخندی بهشون زدم که اونا هم لبخند زدن بهم.

سیا زمزمه وار پرسید:

- خوبی؟

این یه کلمه دنیایی حرف پشتش بود دنیایی از مهر و نگرانی پشتش بود.

چقدر خوبه که کنارم هست و درکم می‌کنه!

سعی کردم لبخندی عریض تر بزنم و خیالش راحت کنم و آروم گفتم:

- خوبم داداش نگران نباش!

اما اخم‌هاش تو هم رفت و گفت :

- به من هیچ وقت دروغ نگو! خوب نیستی.

و نگاهش و به رو به رو داد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب غر زدم این همه شناخت از من هم در دسره بخدا.

که سیا گوشم رو پیچوند و گفت:

- جوجه شنیدم چی گفتی ها!

با کولی بازی گفتم:

- آی گوشم سیا غلط خوردم با هستش هم خوردم ول کن. آی ول کن شبیه آینه بغل خاور شد گوشم!

با خنده گوشم و ول کرد و دست انداخت دورم که کیان با حرصی مشهود تو کلامش گفت:

- بهتر نیست این شیرین بازی هاتون رو بذارین وقتی تنها هستین؟! می‌ترسم مرض قند بگیریم!

سیا هم با پوزخند جواب داد:

- مگه ما وقتی خانم سادنا ازت آویزونه و سواری می‌گیره ازت ما چیزی می‌گیم رئیس! چشم نداری ببینی سوگولی ملکه ام؟!!

یهو با صدای کیوان جا خوردم و یادم افتاد عمو اینا هم هستن. با خجالت کمی از سیا فاصله گرفتم!

-سوگولی جون حواست باشه به خودت یه وقت گردنت و نشکنم بخاطر نزدیکی به دختر عموم!

کیوان اینا رو با عصبانیت و داد گفت.

با خجالت لب هام رو گاز گرفتم و تنها راه در رو تو اون زمان فقط این به نظرم آمد که بگم:

- ام چیزه من یکم پرواز کنم برم از بالا راه و چک کنم که امن باشه!

بال های براق و سیاهم منو به اوج آسمون ها بردن و اجازه دادن تا دوباره اون حس ناب و تجربه کنم.

حس آزاد بودن و رها بودن رو! پرواز بهم آرامش داد حسی که مدت هاست از زندگیم رخت بسته و رفته!

کاش میشد بقیه مسیر هم پرواز کنم اما نمی شد گروه رو ول کنم.

پس بعد مطمئن شدن امنیت راه تا کمی جلو تر کنار بقیه فرود آمدم که سادنا با تعجب گفت:

- تو پرواز میکنی؟!

- شما.

- چی؟!

چشم هام رو تو حلقه گردوندم و گفتم:

- تو نه شما! بهت یاد ندادن به موافق خودت چه طور حرف بزنی؟!

- اما من ازت...

کیان پرید تو حرفش و گفت:

- حق با ملکه است. ایشون موافق تو حساب میشه و باید بهش احترام بذاری!

- اما این انصاف نیست منی که چند قرن ازش بزرگترم به یه بچه احترام بزارم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- هم‌چنین انتظاری هم ازت ندارم همین‌قدر که حد خودت رو بدونی و تو کار من دخالت نکنی برام کافیه نیاز به با شعور رفتار کردن نیست چون می‌دونم نداری!

سادنا حسابی به هم ریخته بود و از حرص و عصبانیت قرمز شده بود ولی با این حال پرسید:

- چی ندارم؟!

منم با لبخند شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- شعور عزیزم، شعور!

همه به خنده افتادن سادنا کمی مکث کرد که کسی طرفداریش و بکنه اما دید خبری نیست با حرص شروع کردن به دویدن که دامون صدا رسوند!

- بسلامت عزیزم فقط اگه با چاله ای از حشرات و مارها مواجه شدی خدا رحمتت کنه چون می‌دونم این بار عزائیل امون نمیده بهت!

سادنا با شنیدن این حرفا مسیر رفتش و برگشت و با قیافه عبوس و قیافه درهم با فاصله از کیان راه می‌آمد!

خوبه حداقل ناراحت بودنش یه نفعی برام داره.

کیان رو به دامون گفت:

- فکر نمی‌کردم انقدر بی نمک و مسخره باشی!

دامون هم شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- من فقط واقعیت ها رو گفتم!

با تعجب گفتم:

- یعنی در مورد مار و حشرات شوخی نکردی؟

دامون نچ بلند بالایی گفت که دوباره پرسیدم:

- این اطلاعات و کی بهت داده؟!

اونم گفت:

- هیچ کس خودم کشف کردم تو کتاب. بعد کنجاو شدم و تنها آمدم این سمت اما هنوز

به این جاها نرسیده بودم که گیر چندتا عفعی بزرگ افتادم که به بد بختی خودم رو نجات دادم!

- تو اون کتاب چیزی در مورد این تله ها نوشته بود؟

- نه فقط گفته بود برای وارد شدن به سرزمین ممنوعه باید تموم تله ها رو با موفقیت پشت سر بذاری که هر کدوم از دیگری دشوار تره.

- خدا بخیر کنه! پس چرا زودتر نگفتی؟

- اولاً چون نپرسیدی دوماً نگفتی قراره بریم سرزمین ممنوعه!

- در واقع خودمم نمی‌دونستم قراره بریم اون‌جا.

سادنا با پوزخند گفت:

-یعنی چی نمی‌دونستی؟! مگه جون ما اسباب بازی که دنبال خودت اینور و اونور میکشی؟

جوابی بهش ندادم که این بار جلو راهم سبز شد و با فریاد بهم گفت:

- بانو، نه! ملکه قلابی چرا قبول نمی‌کنی این عنوان ملکه قدرت برات زیادی و داری با بچه بازی هات جون هممون رو به خطر می‌ندازی!

با یه دست کنارش زدم که پررو تر از قبل آمد و این بار یغم و گرفت تو مشتش و گفت:

- جواب بده دیگه چرا ساکتی؟ بگو که ما رو داری فدای بی تجربگیت می‌کنی!

سعی کردم آرام باشم و با یه هول آرام پیشش بزنم اما انگار اون قصد داشت منو عصبی کنه

که خوب داشت موفق هم میشد.

خواستم دست هاش رو از یغم جدا کنم که سمج تر یغم رو گرفت دیگه کنترل دست خودم نبود

چشام گر گرفت و دندون‌های نیشم بیرون زد

می‌دونستم دیگه الان خبری از چهره آرام و خونسردم نیست انعکاس چهرم رو تو چشم‌های ترسیده سادنا دیدم با پوزخند عصبی گفتم:

- چرا ساکت شدی سرکار الیه تا چند ثانیه پیش خوب داشتی حرف می‌زدی.

فکش رو تو مشتتم گرفتم و با کمی فشار صدای ناله‌های گوشنواز استخون فکش بلند شد زمزمه وار غریدم:

من برای نفس کشیدن حشره‌های دور و بر تو هم برنامه دارم چه برسه برای اتحادم!

این‌جا اگه من نخوام هیچ موجود زنده‌ای حق نفس کشیدن ندارن حتی تو.

بعد با چشم‌هام به مارک مرگی که رو دستش زدم اشاره کردم.

که با ترس خیره شد بهم پوزخندی زدم و ازش فاصله گرفتم.

داشتم به راهم ادامه می‌دادم که کیان گفت:

- باورم همیشه تو روش مارک مرگ گذاشتی؟!

بدون نگاه کردن بهش جواب دادم:

- مارک و گذاشتم که هم تو هم اون باور کنه این جا قانون منم!

رو به سیا گفتم:

- سیا به خون احتیاج دارم.

که سریع دستش رو آورد جلو منم بدون تلف کردن وقت شروع کردم به تغذیه دلم تنگ شده بود برای عطر و طعم خون کیان اما...

بعد چند دقیقه سرم رو بلند کردم متوجه نگاه متعجب عمو و زن عمو کیوان شدم.

لحظه ای خجالت کشیدم از این که روی خشنم رو جلوی اون ها رو کردم!

اما این انتخاب من نبود که همچین موجود وحشی و خشنی باشم اما اون ها به انتخاب خودشون تبدیل شدن. چه حالا چه توی جنگ بالاخره این روی من رو میدیدن دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نه!

یهو صدای عجیبی شنیدم مثل کوبیدن چندین هزار پا هماهنگ به زمین مثل رژه های بزرگ و طولانی و مرتب!

با اشاره دست همه رو نگه داشتم که نگاهم به رو به روم افتاد. باورم نمیشد میلیون ها حشره از سوسک و مورچه و... بود.

با چندش صورتم جمع کردم رو به سادنا گفتم:

- رفیق آمدن پیشوازت!

با این حرفم همه خندیدن جز خودش البته کیان هم به یه لبخند بسنده کرد.

تو کمتر از چند ثانیه محاصره شدیم و اون حشره های باهوش هم اولین نفر سادنا رو هدف گرفتن!

خوشبختانه یا متأسفانه این جا هیچ کس کاری ازش بر نمی آمد جز خودم پس پرواز کردم شروع کردم با دستام آتیش گرفتم رو حشره ها تو کمتر از چند ثانیه سر و صدای وحشتناکشون و البته بوی سوختن چندششون بلند شد و بعد ده ثانیه بقیه عقب نشینی کردن جز اون هایی که رو بدن سادنا در حال پیاده روی و گزیدن بودن! سادنا هم جیغ و داد می کرد.

دست به سینه داشتم این صحنه جذاب و نگاه می کردم که کیان فریاد زد:

- چی رو نگاه می کنی بیا یه کاری کن!

- مطمئنی کمک میخوای؟

- این پرسیدن داره؟ زود باش دیگه!

با لبخندی خبیث گفتم:

- خیلی خب خودتون خواستین همه فاصله بگیرین!

از کف دستم پنج ثانیه آتیش گرفتم روش که فریاد سادنا شدید تر شد!

و کیان داد کشید:

- چه غلطی داری می کنی کبابش کردی!

با خنده گفتم:

- آخ، آخ. اشتباه شد و بعد کف دست هام رو سمت سادنا گرفتم و با فشار روش آب

پاشیدم و گفتم:

- چه طوری رفیق خنک شدی؟!

قشنگ که خیس شد دست‌هام و بهم مالیدم و گفتم:

- عزیزم این‌جوری که سرما میخوری آخی!

بعد شروع کردم دورش چرخیدن که انرژی گرد بادم فعال شد بعد چند ثانیه ایستادم و انگشتم به حالت پیروزی نشون دادم و گفتم:

- عملیات نجات با موفقیت انجام شد دوستان!

قیافه سادنا دیدنی بود.

تموم پوستش از جای گزیده شدن حشره‌ها زخم بود و بخاطر عنصر آتیش من قسمت‌هایی از پوستش ملتهب و قرمز بود موها و مژه‌هاش و ابروهاش وحشت‌ناک‌ک‌ز خورده بود.

و با وجود گرد باد هنوز لباس‌هاش و کمی موهاش خیس بود و ازش آب می‌کشید!

همه‌مات قیافه جذاب سادنا بودن که با خنده‌کیانا و سیا بقیه هم شروع کردن به خندیدن البته قابل گفتن نیست که این بار هم همه خندیدن جز کیان و خوده سادنا!

البته مهم نبود من این بار از اذیتش شدیداً لذت بردم!

تا اون باشه که جرعت نکنه منو بچه بشماره هنوز زوده که بفهمه بنیتا تا چه حدی می‌تونه براش خطرناک باشه.

اینا فقط یه هشدار کوچیک و یکم بازیه اگر عاقل باشه دیگه پا رو دم من نمی‌ذاره!

بعد چند دقیقه، دوباره به مسیرمون ادامه دادیم.

امیدوارم این بار جلومون شیری خرسی چیزی در بیاد سادنا رو بندازم جلوش بخورتش تا از دستش راحت بشم.

با این فکر لبخند عریضی رو لب‌هام شکل گرفت

که از چشم سیا دور نموند و با شیطنت چشمکی بهم زد که منم با چشمک جوابش و دادم.

تو سکوت راهمون رو طی می‌کردیم و هر کس درگیر فکری بود!

کاش جرعت استفاده از قدرت ذهن خونیم رو داشتم اما می‌ترسیدم بعد استفاده ازش نگاهم نسبت به بقیه عوض بشه و دیگه نتونم بهشون اعتماد کنم!

اما باید ذهن سادنا رو چک کنم ولی باید قبلش آمادگی هر چیزی رو داشته باشم چون ممکنه تو ذهنش به کیان ابراز علاقه کنه و من نتونم خودمو کنترل کنم و تا آخرین قطره خونش و بکشم بیرون از تنش!

با فکر خون احساس تشنگی کردم.

با مظلومیت به سیا نگاه کردم که خودش فهمید تا خواست مچ دستش و بیاره جلو کیان گفت:

-یه بار خون دادی از دیروز هم شکار نرفتی الان هم خون بدی باید نعشت رو یکی کول کنه!

بعد هم دستش و گرفت سمتم!

اول نگاهی به چشم‌هایش کردم که اشاره کرد. به دستش نفسی عمیق کشیدم و دندون‌های نیشم و فرو کردم تو پوستش با اولین قطره خونش از طعم بی نظیرش چشم‌هام بسته شد!

خونش برای من اکسیر عشق و زندگیه!

بعد چند دقیقه به ناچار از طعم فوق العاده خونش دل‌کندم با این‌که اصلا دلم نمی‌خواست.

اما چاره ای هم نداشتم.

سادنا به کیان گفت:

- به شکار احتیاج دارم که سرعت ترمیم بدنم بره بالا.

کیان گفت:

-باشه پس منو سادنا باهم میریم شکار!

تا خواستن برن گفتم:

- صبر کنید. بقیه هم به خون احتیاج دارن من نمی‌تونم دنبال تک تکتون بگردم و از طرفی تایم کمه سریع باشین باید قبل از گرگینه ها و پری ها برسیم.

کیان حرفی نزد اما قیافه سادنا تو هم رفت بدون حرف به نزدیک ترین درخت کنارم تکیه زدم و بقیه رفتن جز ساحره ها و کیوان

اونم کنارم نشست چند دقیقه که به سکوت گذشت که گفت:

- عوض شدی دختر عمو خودت رو میگیری!

- نه این چه حرفیه؟!

- قبلا بامن راحت تر بودی زمانی نبود کنارت باشم و تو آروم بگیری.

- این روزها فکرم زیادی مشغوله! وگرنه چیزی عوض نشده.

این بار کیوان با کلی من من می‌خواست چیزی بگه اما نمی‌تونست!

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چیزی میخوای بگی؟

سرشو پایین انداخت و با دست‌هاش بازی کرد و بعد چند دقیقه گفت:

- بنیتا میشه در حقم خواهری کنی و در مورد من با سودا حرف بزنی؟

از این حرفش شوکه شدم! کیوان یه پسر سر به هوا بود که هیچ وقت به فکر تشکیل خانواده نبود و هر وقت بحث ازدواجش مطرح میشد چنان گرد و خاک به پا می‌کرد که زن عمو ترجیح می‌داد سالی یه بار اونم از سر وظیفه بهش گوشزد کنه که ازدواج سنت پیغمبره و باید به جا بیاره اما حالا چرا تو این موقعیت کیوان باید دل ببنده به دختری که خودش قرن هاست عاشقه!

اونم عاشق آلفای گروهش!

می‌دونستم اگه حرف کیوان و پیش بکشم قطعاً هیچ شانسی نداره منم اگه گرگینه بودم انتخابم هم نوع خودم بود نه یه انسان تازه اگه عاشق باشم حاضرم صد سال بشینم ولی با عشقم باشم.

سخت بود برام گفتن واقعیت! می‌ترسیدم باعث بشم که هرگز دیگه به کسی دل نبنده. اما راهی جز این نداشتم چون حرف زدن با سودا به مراتب سخت تر از این بود چون اون با من خوب نیست و فکر می‌کنه این نقشه منه که باعث جدایی اون و آیین بشم! سعی کردم با چند دم و بازدم عمیق آرامشم و حفظ کنم بعد چند ثانیه گفتم:

- کیوان من رو ببخش. نمی‌خوام دلت رو بشکنم یا ناراحت کنم اما باید حقیقت و بهت بگم تا بیشتر از این درگیر احساسات نشی!

کیوان با چشم‌هایی که دو، دو می‌زد و لرزش مردمک هاش نشون از تلاطم اشک تو چشم‌های رنگ شبش بود منتظر ادامه حرفم بود!
سرم و پایین انداختم و با آروم ترین لحنم زمزمه کردم:

- سودا دلش پیش آلفای گروهشه و انقدر اون رو دوست داره که در مورد رابطه من با آیین براش سو تفاهم پیش آمده بود.

نگاهی بهش انداختم حس کردم همون لحظه کیوان شکست. شونه های افتادش و نفس های صدا داری که می کشید داشت نگرانم می کرد تا خواستم چیزی بگم با بغض مردونش که صدایش رو بم تر کرده بود گفت:

- دور گردون گر دو روزی، بر مراد ما نگشت!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حافظ اگه می دونست این بیتش میشه سرنوشت بیشتر از ماها شاید هیچ وقت نمی گفتش!

کیوان سکوت کرد و تو خودش فرو رفت منم چیزی نگفتم تا شاید بتونه با خودش کنار بیاد.

اما به چشمم دیدم پسری که برام حکم برادر رو داشت شکست انگار تو همین لحظه ده سال پیر تر شد حالش رو می دونستم سخته دل بیندی به کسی که سهم قلب تو نیست! منم دچار بودم به مردی که چند صباح دیگه دست زنی رو می گیره که من نیستم و چاره ای جز حسرت ندارم.

کاش قدرت تغییر سرنوشت و داشتم برای عاشق های تموم دنیا از رسیدن می نوشتم!

آهی کشیدم که یهو خالکوبیم شروع کرد به سوختن!

لعنت به این شانس حالا که تنهام، باید حمله بشه.

بیشتر نگران کیوانم اون یه آدمه و وجودش برای خون آشام های سیاه یه محرک قوی! سریع جلو کیوان گارد گرفتم و سعی کردم با گوش هام مسیر آمدنشون رو حدس بزنم.

کیوان مدام با سوال هاش داشت تمرکز رو به هم می زد با حرص گفتم:

- هیس بزار ببینم از کدوم طرف دارن میان؟

- خون‌آشام‌های سیاه.

بعد شنیدن اسمشون لرزه به تنش افتاد حق هم داشت اون تو بی دفاع ترین حالت ممکن بود.

بعد یکی دو دقیقه دور من پر شد از خون‌آشام‌های سیاه!

پوزخندی رو لبام شکل گرفت و گفتم:

- بوی کباب به دماغتون خورده ولی اشتباه فهمیدین اینجا خر داغ می‌کردن.

بریان آمد نزدیکم و گفت:

- جفت جالب و عجیبی هستین! یکی قدرتمند و کله خراب و البته زبون دراز و یکی یه آدم معمولی بی دفاع و البته ترسو.

ضربان قلب کیوان از ترس بالا رفته بود و این رو هم من حس کرده بودم هم بریان و گروهش!

سعی کردم با کلکل کردن کمی زمان بخرم تا کیان اینا برسن!

پس با پوزخند گفتم:

- از این قدرتمند کله خراب بترس که هیچی برای از دست دادن نداره و بلای جون تو اون اتحاد مسخرته!

اخم‌های بریان توهم رفت و گفت:

- قبلا هم بهت گفته بودم آخر این زبون درازت کار دستت میده.

منم متقابلاً پوزخندی زدم و گفتم:

- کسی که از همه قدرتمند تره هیچ ترسی نداره. اون‌هایی باید بترسن که دشمن من!
بریان دورم چرخید و با خنده گفت:

- قبل این که قدرتت کامل بشه می‌فرستمت پیش مامان جونت و بقیه اعضای خانواده!
بینم عمو مهربونت بهت نگفته چه‌طوری آتیششون زدم و فقط خاکستر ازشون به جا گذاشتم؟!!

با این حرفش از عصبانیت گر گرفتم تو کسری از ثانیه دستم رو دور گردنش حلقه کردم و
غریدم:

- اول اسم خانواده منو تو دهن کثیفت نیار.
بعد هولش دادم عقب و گفتم:

- انگار خبر چینت وقت نکرده اخبار و درست به گوشت برسونه. چون من قدرتم کامل شده
و ملکه قدرت شدم!
از این حرفم حسابی شوکه شد.

و پیچ پیچ‌های افرادش نشون دهنده این بود که خبر کامل شدن قدرتم بهشون نرسیده
بود!

درست تو همین لحظه صدای سیامند برام مثل شیرین‌ترین خوراکی دنیا به دلم چسبید.
- عه بابا مثل این‌که مهمون ناخونده داریم. از اون‌جایی که ما از مهمون بی‌خبر خوشمون
نمیاد مجبوریم جور دیگه ای ازتون پذیرایی کنیم.

و تو یه حرکت ناگهانی گردن خوناشام سیاه نزدیکش رو پیچوند و قلبش و کشید بیرون و
این شروع مبارزه بود!

با این‌که تنهایی می‌تونستم از پس همشون بر بیام اما وجود کیوان دست و بالم و بسته
بود

کیوان رو به کیانا و زن عمو سپردم و خودم شروع کردم به تخلیه خون اون لعنتی ها و چه لذتی داشت خوردن خونشون با هر جرعه قدرت رو تو رگ هام حس می کردم.

تو کمتر از ده دقیقه پنج تاشون رو تخلیه کردم.

داشتم می رفتم سراغ شیشمی که کیان سر رسید و نداشت و باهاش مبارزه کرد ولی قدرت اون لعنتی بیشتر بود.

تو یه حرکت یهویی دندون هام رو تو شاه رگش فرو کردم و خونش و مکیدم هنوز تخلیه نشده بود که کیان قلبش و کشید بیرون.

با عصبانیت نگاهش کردم که متقابلاً با نگاهی خشمگین جوابم رو داد.

و گفت:

-تو خوردن خون اون ها فقط داری به جنون خون خودت کمک می کنی.

جوابی ندادم اون که نمی دونست وقتی ملکه قدرت شدم رو همه اعمالم کنترل دارم!

شکار تازه جونی به بچه ها داده بود که هر کدوم حریف یک خون آشام سیاه بودن این در صورتی بود که تو حالت عادی هر سه نفر باید با یکی تا از اون لعنتی ها مبارزه می کرد.

بریان و افراد کمش عقب نشینی کردن دامون خواست بره دنبالشون که سیا مانع شد.

لحظه آخر فریاد عصبانی بریان به گوشم رسید:

- منتظرم باش بنیتا.

برام حرفاش مهم نبود قدرت من و اتحادم بیشتره فقط وجود نفوذی باعث تضعیف گروهم میشه و به زودی هم از شر این سادناهای دو رو راحت میشم و اون روز دیر نیست!

با صدای کیان از فکر بیرون آمدم

- پس سادنا کجاست!؟

بو کشیدم تا ببینم از کدوم طرف بوی خورش میاد و بعد چند ثانیه دست کیان و گرفتم و دنبال خودم کشیدم و سمت غرب دویدیم طولی نکشید که رسیدیم کیان تا خواست بره سمتش مانع شدم به زور پشت درخت مخفی شدیم برای مخفی بودن بوی خونمون وردی که افسون گفته بود رو خوندم که نور ضعیف سبز رنگی بینمون شکل گرفت و سریع ناپدید شد.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که یه سالون آمد پیشش.

کیان زیر لب گفت:

- باورم نمیشه. اون با سالون ها داره همکاری می‌کنه یعنی با دشمن تو!

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- باورت شد که اون خیانت کاره؟!!

- این دشمنی سادنا با تو همش تقصیر خودته، تو با له کردن غرورش و بلایی که با قدرتت سرش آوردی اون رو با خودت دشمن کردی!

- باورم نمیشه کیان. هنوز هم اون رو بی گناه می‌دونی و من رو مقصر! با این که داری با چشم‌های خودت میبینی!

کیان بیدار شو از این رویایی که برای خودت ساختی چون این فقط کابوسه، کابوس!

با حرص رفتم سمت سادنا از دیدن من جا خورد تا چشمش به کیان خورد شروع کرد به وانمود کردن که دست سالون اسیره.

اما اون سالون تموم هوش و حواسش پی عطر خون من بود و هیچ توجهی به سادنا و حرف‌های صد من یک غازش نداشت.

تو یک حرکت سالون به من حمله کرد مبارزه باهاش خیلی راحت تر از خون‌آشام‌های سیاه بود و از طرفی تخلیه خون چند خون‌آشام سیاه قدرتم رو به بی نهایت رسونده بود.

کمتراز یک دقیقه سالون بی چاره زیر دستای من اسیر شد لبخندی ترسناک به روش پاشیدم و گفتم:

- خیلی دلم می‌خواست آزادت کنم که بری از قدرتم برای بقیه سالون ها بگی اما امروز رو مود ببخشش نیستم از تو که گذشت ولی شاید بقیه دوست‌هاات اندازه تو احمق نباشند و بفهمند در افتادن با ملکه قدرتی که قدرت مرگ داره یعنی بلیط یک سره به دنیای مردگان و ملاقات ملکه فاخته!

بعد این حرفم ترس و تو چشم‌هاش دیدم و با لذت جونش و گرفتم.

بعد برگشتم سمت سادنا و چند قدم رفتم سمتش که با ترس چند قدم عقب رفت! با پوزخند گفتم:

- یک بار جستی بانو، دو بار جستی بانو، سومین بار که بدستم برسی اجازه فرار بهت نمی‌دم.

بعد با سرعت زیاد رفتم کنار گوشش و زمزمه کردم:

- لهت می‌کنم.

بعد برگشتم سر جام کیان با اخم نظاره گر ماجرا بود بعد اون طرفداری بی موردش دلم برای چندمین بار بخاطرش شکست!

نمی‌دونم قراره عادت کنم به این دلگیر شدن ها یا کنار بکشم!

نمی‌دونم چرا نمی‌خواد باور کنه سادنا ذاتش با اونی که نشون میده متفاوته!

تنهاشون گذاشتم و سمت بقیه بچه های گروه رفتم.

کتی نگران قدم می‌زد و بقیه هم کمی نگران بودن با دیدن من کمی آروم گرفتن اما کتی پرسید:

- پس کیان کجاست؟!

قبل این‌که چیزی بگم صدای کیان از پشت سرم آمد که جواب داد:

- ما اینجاییم نگران نباش.

اجازه ندادم بحث دیگه ای باز بشه گفتم:

- بهتره راه بیوفتیم دیره!

و قبل حرکت خم شدم رو زمین ورد مخصوص رو نوشتم طولی نکشید که اسب با نژاد باد کنارم حاضر شد.

اسبی که دست‌ها و قدرت من جون بهش داده بودند!

دستی به یال‌هاش کشیدم و گفتم هم پای ما بدو.

بعد به کیوان گفتم:

- سوار شو!

با ترس گفت:

- این اسب واقعی نیست انگار شیشه ای من سوار چیزی که نمی‌دونم چیه نمیشم.

با این حرفش روناک شیهه ای کشید که دوباره نوازشش کردم و گفتم:

- آرام باش دختر خوب!

رو به کیوان گفتم:

- پشیمونم نکن از این‌که اجازه دادم همراهمون بشی تو این جنگ. در ضمن انقدر موجودات عجیب دیدی این چند وقته که وجود روناک کوچک‌ترین چیزه زود باش سوار شو!

کیوان با کمی تعلل سوار شد.

رو به بقیه گفتم:

- همه شکار کردین و انرژی کافی دارین پس با بیشترین سرعت حرکت می‌کنیم.

به غرولند های سادنا مبنی بر این‌که من هنوز ترمیم نشدم و اگه بدوئم باز پروسه ترمیمم عقب میوفته توجه نکردم.

اما جواب کیان دلم و بد سوزوند.

- بهتره طبق حرفاش عمل کنی تا بهونه ی دیگه ای دستش ندی و یه بلای تازه به سرت بیاره!

شروع کردم به دویدن تا کسی اشک هام رو نبینه. هر چقدر هم قوی باشی یکی پیدا میشه که بشه نقطه ضعفت و با کارها و حرفه‌هاش تو رو خورد کنه!

هرچی می‌گذره دلیل این همه دشمنی کیان رو با خودم و نمی‌فهمم. نمی‌دونم چرا عوض شده رفتارش شاید هم از اول این‌جوری بود و بعد آمدن سادنا من چشم‌رو به روی حقیقت باز کردم.

من دختری نبودم که درد های سطحی و کنایه های نیش دار اذیتم کنه اما عاشق که بشی حساس میشی و این انتخاب تو نیست.

نمی‌دونم چقدر تو افکار خودم بودم که رسیدیم به لوکیشنی که رامونا داده بود.

انگار زودتر از ما رسیده بود تا من رو دید نزدیک تر آمد و سری خم کرد که پرسیدم:

- خیلی وقته رسیدین؟!!

- نه بانو تازه آمدم من از بقیه جدا شدم تا بهتون چیزی رو بگم.

- چیشده؟!!

- بانو تعداد زیادی خون آشام های سپید دیده شده که دارن به این سمت میان.

- خون آشام سپید؟

- بله بانو اما نمی دونم کی بهشون لوکیشن داده!

جواب کیان غافلگیرم کرد!

- من لوکیشن و فرستادم.

با تعجب و عصبانیت نگاهش کرد و گفتم:

- فکر نمی کنی جدیداً تو افرادت دارین زیادی سر خود عمل میکنین؟

با بی خیالی جواب داد:

- چیز مهمی نبود که بخوام ازت مشورت بگیرم. اون ها برای کمک دارن میان و فکر

نمی کنم این موضوع ناراحت کنه!

با حرص سرش فریاد زد:

- کیان باورم نمیشه این حرف یه خون آشام هزارساله با تجربه است؟

چطور ممکنه انقدر بی برنامه افرادی رو تو اتحاد راه بدی!

- چه طور گرگینه های سپید تونستن بیان اما به گروه خون آشام ها شک داری؟!؟

چشم هام رو با حرص بستم تا کمی آروم بشم ولی انگار بی فایده بود و هر لحظه و با هر

کلمه و مقایسه کیان از عصبانیت خونم به جوش می آمد!

از لای دندونای چفت شدم غریدم:

- اولاً که گرگینه های سپید جلو چشم همه با من اتحاد بستن و دوم این که خودشون

پیش قدم شدن و آمدن.

اما خون‌آشام‌های سپیدی که قراره بیان با زور پادشاهشون که هنوز کسی نمی‌دونه کیه.

دارن میان چرا که پادشاه گفته اگر نیاں پادشاه اونا رو تبعید می‌کنه و تبعید از طرف پادشاه براشون مساوی با تموم شدن قدرت‌شون!

(کیان)

این همه اطلاعات بنیتا از کجا نشأت می‌گرفت؟!

با فریادش از فکر بیرون آمدم و خیره شدم بهش.

- من نمیفهمم اگه قراره من این اتحاد و پیش ببرم پس چرا تو هیچ کاری باهام مشورت نمیشه!

سادنا نتونست جلو زبونش و بگیره و با پوزخند بهش گفت:

- چون یک آدم خود خواهی و به نظر کسی توجه نمی‌کنی.

و هنوز حرف کامل از دهنش بیرون نیومده بود که بنیتا سمتش حمله کرد اگه سیامند نگرفته بودش الان خون سادنا رو تخلیه می‌کرد!

ولی بنیتا آرام نشدنی بود انگار، یهو پروانه‌های سرخی از قلبش پر کشیدن و مثل طناب دار دور گردن سادنا حلقه شدن.

هرچی سعی می‌کردم پروانه‌ها رو دور کنم فقط پوست دستم می‌سوخت و درد عجیبی تو کل تنم پیچ می‌خورد.

نمی‌دونم سیا چی در گوشش زمزمه کرد که نیم‌نگاهی به چهره مچاله از درد من انداخت و بعد کمی مکث پروانه‌های سرخ رو از سادنا دور کرد

سادنا بی‌جون با چهره‌ای کبود رو زمین افتاد و هایکا سریع رفت بالا سرش اما نگاه غضب‌آلود من خیره بود به بنیتا.

دیگه عصبانیت های کنترل نشدنیش داشت کار دست هممون می داد.

نیم نگاهی به سادنا انداختم بی هوش بود بدنش از جراحات قبلی ضعیف شده بود و با این کار بنیتا ضعیف تر هم شد!

آره سادنا جدیدا زیاد رو مخ میره و مثل سابق نیست.

اما بنیتا باید صبور تر باشه! انتظارات از اون بیشتره اون ملکه قدرته و باید مثل یه ملکه رفتار کنه نه یه دختر کوچولو لجباز.

با صدای بنیتا از فاصله نزدیک شوکه شدم.

- این ملکه ای که ازش انتظار داری فقط هیجده سالشه اما اونی که داری سنگش و به سینه می زنی جز اموال میراث فرهنگی حساب میشه استاد چند قرن از عمرش می گذره!

چند ثانیه از شوک، ذهنم قدرت حلاجی نداشت.

چه طور ممکنه چیزی که تو ذهنم گفتم و متوجه بشه نکنه بلند فکر کردم؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- نکنه قدرت ذهن خونی داری؟

جوابم فقط پوزخندی عمیق بود.

(بنیتا)

با جوابی که به کیان دادم دلم کمی خنک شد نمی دونم چی باعث شده سرش و مثل کبک تو برف کنه و چشم رو همه چیز ببنده و من رو مقصر همه چیز بدونه منی که چند ماه بیشتر نیست وارد دنیاشون شدم و هر بلایی رو به جون خریدم!

به رامونا گفتم همین نزدیکی یه جایی رو درست کنه برای چند روز چادر بزنیم تا تکلیف این دو گروه خون آشام سپید روشن بشه!

بعد به یه درخت تکیه دادم و به تلاش های هایکا برای به هوش آوردن سادنا نگاه می کردم

اون بیچاره نمی دونست فقط داره وقتش و تلف می کنه سادنا فقط در دو حالت به هوش میاد

یا چهل و هشت ساعت بگذره یا این که بدست من به هوش بیاد.

که حالت دوم غیر ممکنه!

نفس عمیقی کشیدم و چند قدم فاصله گرفتم که اطراف و بررسی کنم که با صدای کیان ایستادم!

- نمی خوای کاری کنی؟ فکر نمی کنی تو مقابل جونش مسئولی بانو!

بانو رو با تمسخر گفت!

چند قدم رفته رو برگشتم و رو به روش ایستادم با لحن آرومی گفتم:

- خیلی نگرانشی نه؟ البته حق هم داری عشقته ولی هر چی تو حالت اغماء باشه هم من راحتم هم بقیه.

راهم کشیدم که برم با عصبانیت گفت:

- بنیتا این مسخره بازی و بذار کنار و یه کاری کن به هوش بیاد!

از روی شوونم نگاهش کردم و گفتم:

- این نفرین ملکه قدرت روشه تا چهل و هشت ساعت آینده به هوش میاد بهتره خودتون رو خسته نکنید.

بعد هم بدون توجه به کیان و عصبانیش گذاشتم و رفتم اما لحظه آخر شنیدم که کتی در تایید حرفم گفت:

- اگه نفرین ملکه قدرتت روش باشه باید دو روز صبر کنیم یا خود بنیتا باید به هوشش بیاره ولی به نظرم بهتره هم‌چنین چیزی ازش نخواستی چون ممکنه نفرینش و به فرشته مرگ تغییر بده!

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم من هیچ وقت حاضر نشدم به مرگ سادنا بخاطر دل خودم فکر کنم!

بیشتر نفرتم ازش بخاطر جاسوسی کردنش بود!

وگرنه بعد از فهمیدن حس کیان نسبت بهش

فکر رسیدن به کیان و از سرم بیرون کردم.

اما دل که این چیزها سرش نمیشه.

هر چقدر هم بهش بگی مال تو نیست اما بازم مرغش یه پا داره و میگه من عاشقم!

امان از این قلب که موقع آفرینش کارش فقط قرار بود خون رسوندن باشه اما حالا نصف بدبختی‌هامون زیر سر این قلبه و احساساتش!

با صدای کتی جا خوردم.

از من بعید بود انقدر تو افکارم غرق بشم و حواسم به اطرافم نباشه.

-کجایی دختر؟ ده بار صدات زدم!

لبخند غمگینی زدم و کوتاه گفتم:

- حواسم نبود.

کمی نگاهم کرد و بعد به رو به رو خیره شد و گفت:

- این چشم‌های یه عاشق دل‌شکسته است. حیف این چشم‌ها بخاطر کسی غمگین بشه. چشم‌هات من رو یاد مادرت می‌ندازه!

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

- آدم بدون عشق بی هویت، من عاشقم ولی تو یه زمان اشتباه دچارش شدم! عشق و عاشقی من رو از هدفم دور می‌کنه.

زهرخندی زد و گفت:

- این‌ها یه مشت حرفه برای توجیح عشق اگه عشق باشه تو رو به عرش می‌رسونه ولی امان از وقتی که انتخابت اشتباه باشه تو از عرش به فرش می‌رسونه.

بنیتا نمی‌دونم کی تو فکر و قلبته اما می‌دونم دختر آرتمیس اهل انتخاب غلط نیست.

بعد هم رفت!

نمی‌دونم حق با کتی بود یا خودم...

من هر روز به اشتباهی بودن کیان پی می‌بردم و حالا کتی می‌گفت بنیتا اشتباه انتخاب نمی‌کنه.

مگه بنیتا کیه که عاشق آدم اشتباهی نشه؟!

واقعا من کی ام و کجای زندگی ام؟

از یه دختر غمگین که از درد نبود خانوادش افسرده بود رسیدم به ملکه قدرتی که خون خواه خانوادشه سرنوشت خواب‌های عجیبی برام دیده که که هیچ کدومش باب دلم نیست

اگه به انتخاب خودم بود دور می‌شدم از این ماورا و یه گوشه دنیا دور از همه روزهام رو می‌گذروم.

اما گاهی هر چی هم بجنگی و تلاش کنی نمی‌تونی جلو خواسته سرنوشت قد علم کنی
کمی که حال رو به راه شد مسیر آمده رو برگشتم که متوجه شدم روناک آمده تعجب
کردم.

سرم رو بردم تو یال های مثل برفش و به صدای درونش گوش دادم!

خیلی آشفته بود کمی نوازشش کردم که حس امنیت کنه بعد چند ثانیه از چیزی که گفت
شوکه

شدم نمی‌دونستم چه کار کنم.

چطور ممکنه تا اینجا ردمون رو زده باشن!

بی درنگ سوار روناک شدم و گفتم:

- بدو دختر منو ببر نزدیکشون!

اونم بعد شیه بلندی راه افتاد. سواری با روناک لذت بخش بود عین باد سرعت داشت و
مثل گل لطیف می تاخت.

برای لحظه ای همه چیز رو فراموش کردم و از بازی باد لای موهام لذت بردم.

بعد چند دقیقه پشت بوته های بلند خار ایستاد

آروم ازش پیاده شدم و کمی بوته ها رو کنار زدم

از دیدن تعداد زیادی از خون‌آشام های سیاه و گرگ های یاغی و سالون ها و جادوگرها
لرزی به تنم افتاد!

نفس کشیدن هم فراموش کرده بودم با حس پوزه نرم روناک به خودم آمدم.

همین که این‌جا تنها نبودم خودش کلی بود.

با حرص کوبیدم تو سرم و زیر لب غریدم:

- دختر به خودت بیا تو ملکه قدرتی، فرشته مرگی بانوی طبیعتی این همه قدرت تو می‌تونه همشونو از پا در بیاره!

چندتا نفس عمیق کشیدم و بعد سوار روناک شدم و از اون‌جا دور شدیم.

باید به فکر یه خبر چین باشم. رفت آمد روناک می‌تونه زود لو بره هر چی نباشه اون یه حیوون درشت هیکله و استتار براش مشکله!

یهو یاد مت افتادم پرنده ای که بعد روناک ساخته بودمش اما اون ماموریت بود.

وقتی رسیدیم به چادرها سریع به کیان گفتم:

- چقدر دیگه مونده تا گروه خون‌آشام‌های سپید برسند؟!

جوابم و نداد و طوری وانمود کرد که اصلا نه من رو دیده نه صدامو می‌شنوه.

دوباره صداش زدم.

- کیان با توام؟

اما جوابم بازم بی‌اعتنایی بود عصابم خورد بود این مسخره بازی‌های کیان هم داشت عصابم و خورد تر می‌کرد.

برای بار سوم صداش زدم.

- کیان با تو ام کی قراره این خون‌آشام‌ها برسند!

اما هیچی نگفت با عصبانیت یقشو گرفتم و زل زدم به صورتش چشم‌هاش بی‌روح بود انگار به جای کیان یه عروسک متحرک جلوم بود که اعمال و کارهایش و یکی داشت کنترل می‌کرد.

با تعجب نگاهش کردم و سعی کردم دنبال عطر همیشگی خونش بگردم اما هیچی به هیچی.

نه این امکان نداشت اگه این کیان نیست پس کیه؟

یقشو ول کردم و چند قدم عقب رفتم اما اون مسخ شده اون چند قدم رو پر کرد!

این آدم رو به روم شبیه کیانی که می‌شناختم نبود.

نه نبود نه شبیه روزهای قبل سادنا بود نه شبیه این روزهای که پر کینه است. این آدم رو به روم نگاهش شیشه ای بود انگار پشت این نگاه خالی دنیای تاریکی قرار داشت.

یه تاریکی عمیق که با من غریبه بود!

چند بار پلک زدم بلکه این کابوس تموم بشه

اما کابوس نبود! یعنی چه بلایی سر کیان آمده

یهو چشمهایش درخشید و بهم حمله کرد که مصادف شد با فریاد سیامند.

- بنیتا مراقب باش اون یه وُدو

اما صداش حواسم و پرت کرد و مشت محکمی به قفسه سینم خورد که درد عجیبی توکل وجودم پیچید نفس کشیدن یادم رفت اما پروانه های سرخ و طلایی دورم مدام دورم میچرخیدن و بهم هشدار می‌دادن و مراقبم بودن.

نفس عمیق و دردناکی کشیدم و سر پا شدم که دوباره حمله کرد این بار دفاع کردم و بهش مشت زدم از خود کیان قوی تر بود حتی از خوناشام های سیاه هم فرز تر بود. فقط باید می‌فهمیدم نقطه ضعفش چیه؟!

حرف زدن با سیامند ممکن بود تمرکز و به هم بزنه مخصوصا الان که بخشی از حواسم پی درد قفسه سینم بود با دقت حرکاتش و نگاه می‌کردم. درست لحظه ای که شروع کرد به مبارزه حس کردم قسمت قلبش حالت یه محفظه است

چندتا از مشت هاش رو مهار کردم ضربه محکمی به گیج گاهش زدم و از این حواس پرتیش استفاده کردم و دستم و فرو کردم تو سینش.

در کمال تعجب یه شیشه با محتوای سیاه توش بود وقتی درش آوردم مثل جنازه رو زمین افتاد. پس از طریق این شیشه کنترل می‌شد.

درد قفسه سینم شدید تر شد و متاسفانه نیروی شفا بخشم با وجود کم بودن انرژی تقریباً بی اثر بود

امدن چند نفر و حس کردم تا خواستم گارد بگیرم و بلند بشم سیا گفت:

- آروم باش ماییم.

کمی خیالم راحت شد و دوباره به درخت پشتم تکیه زدم و گفتم:

- به خون احتیاج دارم هایکا هم خبر کن!

سیا که رفت عطر خون کیان به مشامم رسید. چشم هامو باز کردم و نگاهش کردم پوزخندی زد و گفت:

- ملکه‌ای که نمی‌تونه تشخیص بده افرادشو با ودو ها ادعاهم داره.

زهر کلامش تا قلبم رفت و به دردام اضافه شد اما چیزی نگفتم نه بغض کردم نه بی جواب بودم فقط دیگه حوصله دهن به دهن شدن باهاش و نداشتم.

منکر بی قراری قلبم نمیشم اما بسه بی‌قراری برای مردی که خودشو به خواب زده، نگاهم و ازش گرفتم به آسمون دوختم که همون موقع مت رو دیدم بهتر از این نمی‌شد. فرود امد رو دستم نشست و سرشو خم کرد صورتم و جلو بردم بوسه ای کوتاه به کاکل رنگیش زدم با سر انگشتم پرهاش و نوازش کردم اون گزارش رو میداد و من صداش رو تو ذهنم داشتم بعد از دادن ماموریت جدیدش که خبر آوردن از مقرر متحدین سرخ بود پرواز کرد.

مسیر رفتنش و با نگاهم دنبال می‌کردم که صدای کیان امد:

- به جای گشتن و بازی با حیوون ها بهتره تمرکزت و بزاری روی اتحادت خانم کوچولو!
چیزی نگفتم کلی حرف داشتم که بزنم اما میلی به گفتنش نداشتم. وقتی هایکا آمد بدون حرف مشغول درمانم شد

و سیامند هم دستشو آورد جلو که از خورش بخورم بدون حرف دندونای نیشم رو فرو کردم تو مچ دستش و مشغول شدم با هر جرعه انگار جون توتنم برمیگشت بعد چند لحظه کنارش زدم دلم هنوز خون میخواست اما نمیشد سیا رو ضعیف کنم هایکا دستش و آورد جلو که سر تکون دادم
خواست بیشتر اصرار کنه که گفتم:

- شرایطمون اضطراری تو الان از نیروت استفاده کردی خون دادن به من تو رو از پا می‌ندازه بلندشو با سیا برو لب تر کن.

با مکت رفت که همون موقع دامون جاشو گرفت بدون حرف دستش و آورد جلو با تعجب نگاهش کردم که با چشم‌هایش اشاره کرد لبخندی به روش زدم و با کمال میل تعارفش و قبول کردم و شروع کردم به خوردن خورش!

این بار عطش خونم کامل از بین رفت حس میکردم درد قفسه سینم هم خیلی قابل تحمل شده بدون اینکه به کیان نگاه کنم خودم رو مشغول بستن پارچه دور دستم نشون دادم وگفتم:

- این خوناهاها های سپید کی قراره برسند!؟

جوابی نداد که برگشتم سمتش که دیدم با ریز بینی داره نگام می‌کنه!

ابروهامو براش بالا انداختم و گفتم:

- سوالم جواب نداشت!؟

سرشو به تاسف تکون داد و گفت:

- تا چند ساعت دیگه میرسن.

خوبه ای زیر لب زمزمه کردم و بلند شدم و لیندا رو صدا زدم.

- لیندا آهای لیندا بدو بیا!

سریع امد وگفت:

- بله بانو امری داشتین؟!!

- زود تر کمند و افسون و بیار پیش من نذار کسی متوجه بشه.

- چشم. و بعد سریع رفت موقعیت خوبی نداشتیم جامون امن نبود هر لحظه ممکن بود با

حمله اون ها غافلگیر بشیم

با امدن افسون و کمند سعی کردم آرامش خودم و حفظ کنم و موقعیت و کامل براشون

توضیح دادم که کمند گفت:

- با کمک افسون تموم چیزایی که خواسته بودی آماده است فقط برای خوناشام های

جدیدی که قراره اضافه بشن نتونستم کاری بکنیم چون تعداد شون و رو نمی دونستیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خیلی خوبه فقط حواستون و جمع کنین وقتی خوناشام های سپید برسن نمی دونیم

کدومشون با ما هستن و کدومشون به اجبار همراهمون.

کمند گفت:

- مگه فرقی هم داره؟

- کسی که به اجبار کاری رو انجام میده ممکنه اون کار و درست و با میل خودش انجام نده

و درصد خیانت و خرابکاریش زیاده برای همین کارمون سخت تره!

بعد رفتنشون چند ساعتی سرم و با کتاب های مامان گرم کردم اما ذهن به هم ریختم
نمیداشت تمرکز کنم

نگران حمله بودم و از طرفی اگر جاسوس بین خوناشام های سپید باشه کارمون سخت تر
میشه فقط امیدوارم تهش قشنگ باشه.

وقتی خوناشام های سپید رسیدن به اکثریت اون ها حس خوبی نداشتم

برای همین با صدایی رسا و جدی گفتم:

-هرکس از شما اگه صرفاً بخاطر پادشاهتون اینجا آمدین همین راه آمده رو برگردین من به
عنوان ملکه این قدرت رو دارم که اجازه ندم پادشاه خوناشام های سپید شما رو تبعید یا
تنبیه بکنه!

پچ پچ هایی که بین خودشون میکردن نشونه از دو دل بودنشون بود!

نگاهم به کیان افتاد که با غضب نگاهم میکرد!

به روی خودم نیاوردم که یهو گفت:

-من کیان پادشاه خوناشام های سپیدهستم اگه گفتم همه باید حضور پیدا کنن تو این
اتحاد صرفاً برای تاج گذاری خودم بوده طبق چیزی که ملکه قدرت امر کردن حضور تو
اتحاد اجباری نیست!

ولی اگر کسی از این جمع با اتحاد سرخ هم قسم بشه دیگه جایی بین خوناشام های
سپید نداره و بلیط یه سره خودشو برای ملاقات با ملکه مردگان امضا کرده

همه تو شوک بودن نه بخاطر تهدید کیان بخاطر اینکه کیان پادشاه خوناشام های سپید
بود

ولی من زیاد تعجب نکردم بعید نبود یک خوناشام قدیمی هزارساله رو انتخاب کنند!

بعد چند ساعت به سرعت جشن و پای کوبی راه انداختن برای تاج گذاری کیان!

یعنی تو همچنین شرایطی واقعا جشن تاج گذاری ضرورت داشت؟

کمی دور تر از این همه هیاهو به یه درخت تکیه زدم و خیره شدم به جشن تاج گذاری کیان.

بیشتر از کیان سادنا خوش حال بود و این به هوش آمدنش هم مدیون بی خیال شدن من از نفرینم بود

دلم نمی خواست تو همچنین جشنی کیان تنها باشه سخت بود دیدنشون کنار هم اما سخت تر از اون دیدن ناراحتی کیان بود!

درسته کیان به من و احساسم توجهی نداشت

با تموم بدی هاش اما من هنوز عاشقشم .

ولی دیگه خسته شدم از اینکه بخوام خودم رو بهش ثابت کنم و توجهش و جلب کنم!

این احساس اشتباه رو رها می کنم تو اقیانوس بی خیالی شاید به مقصد برسه!

کسی کنارم نشست بدون نگاه کردن بهش فهمیدم آئین، خیلی وقت بود که باهاش حرف نزده بودم درواقع فاصلم رو باهاش رعایت می کردم بلکه این خیال های خام رو بذاره کنار

و نمی دونم چقدر موفق بودم

بعد چند دقیقه سکوت گفت:

-چرا توجهشون شرکت نمیکنی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

-برای اینکه من خوناشام خاکستری ام و ربطی به گروه سپید ندارم!

متوجه نگاه خیرش به نیم رخم بودم اما هیچ میلی برای رابطه چشمی باهاش نداشتم

این روزها بیشتر از قبل خسته و بی حوصله بودم

حوصله کلکل نداشتم و این از بنیتا زبون دراز بعید بود

درواقع این میل شدید به سکوت داشت خودم هم می‌ترسوند!

آیین دوباره سکوت و شکست و گفت:

-چه کار کنم منو ببخشی و انقدر سرد نباشی؟!

این بار بهش نگاه کردم منتها با سرد ترین نگاه ممکن و گفتم:

-اینکه برای من تصمیم‌گیری و سرت تو کار خودت باشه و درضمن حواست و بده به

سودا بتای گروهت که چند قرنه دل بهت داده و تو نفهمیدی!

-داری شوخی می‌کنی بنیتا؟! مگه نه؟ اخه سودا؟ اونم علاقه به من؟! باورم نمیشه!

دستمو دور زانو هام حلقه کردم و سرم و گذاشتم رو زانو هام و گفتم:

-شما مردها هیچ وقت به اون هایی که واقعی دوستون دارند توجه نمی‌کنید فقط فکردل

خودتونین!

-تو به فکر دل خودت نبودی که جواب علاقم و اینجوری دادی؟!!

اخم هام تو هم گره خورد و با لحن محکمی گفتم:

-شرایط من فرق داره باتو، من یک ابرخوناشامم نه یک گرگینه درضمن من کسی نیستم که

آرزوهای چند قرن یه نفر و خراب کنم من از علاقه سودا بهت خبر داشتم و همیشه هم تو

رفتارم باهات حدم رو رعایت کردم حالا اگه تو فکر و خیالی پیش خودت کردی به من

مربوط نیست!

بعد هم از جام بلند شدم و دستامو بغل کردم و راه افتادم به صدا زدن های آئین هم توجه

نکردم.

دلم یک جاده یه طرفه می‌خواد و من باشم من!

انقدر راه برم و دور بشم از این این همه ادعا و دوستی های خاله خرسه که فقط لب و
دهن!

چقدر روزای اول که وارد این دنیای وارونه شدم

همه چیز دور از باورم بودو هیجان خاصی داشت

ولی الان سردرگم انگار حس میکنم دور اتحادم و آدمای هم پیمانم انرژی منفی وجود
داره

حس میکنم هرچی جلوتر میرم تنها ترم و یکی یکی از همراهام کم میشن!

نمی‌ترسم از تنها بودن برعکس دلم میخواد به جای هزارتا یک تومنی ده تا صدتومنی
داشته باشم!

تا دیروز نگران خبرچینی سادنا اذیتم می‌کرد ولی حالا نمی‌دونم کی به من و این اتحاد
وفاداره!

حتی به کیان هم دارم بدبین میشم!

واین خیلی ترسناکه آدم به کسی که قلبش و بهش باخته اعتماد نداشته باشه

آهی کشیدم که همون لحظه حس کردم یه سالون داره از پشت بهم نزدیک میشه

به سرعت برگشتم و با یه لگد محکم پرتش کردم عقب که جریح شد و بهم حمله کرد!

تو عرض چند دقیقه زیر دستام دست و پا میزد

تو صورتش غریدم و گفتم:

-برو به رئیس بگو بنیتا رو یه لشکر حریف نیست با فرستادن بی عرضه هایی مثل تو
لذت نبرد واقعی رو ازم نگیره!

بعد هم ولش کردم که مثل تیری که از کمان رها میشه از من دور شد پوزخندی زدم!

زمزمه کردم:

-ترسو!

دلم پرواز می‌خواست و اوج گرفتن در آسمونی که این روزها سقف بالاسر منه.

چشم هام رو بستم نرمی بال هام رو حس کردم و بخاطر وجودشون لبخندی به لب هام امد

پرواز کردم و حس رها و آزاد بودن رو با تک تک سلول های بدنم حس می‌کردم انگار خوشبختی در یک قدمی من ایستاده و منتظره که بهش برسم!

نمی‌دونم چقدر پرواز کردم و بعد مدت ها روحم رو آزاد گذاشتم ولی وقتی پاهام رو برای فرود روی زمین گذاشتم صدای پای کوبی خوناشام های سپید دیگه به گوشم نمی‌رسید! کمی که جلو تر رفتم دیدم در حال جمع کردن بساط جشنشون هستن بی تفاوت داشتم سمت چادرها می‌رفتم که صدای کسی من رو متوقف کرد!

-ملکه چرا در شادی ما سهیم نشدین؟!

برگشتم و با ریز بینی به چهره اش دقیق شدم مرد جا افتاده و خوش سیمایی به نظر می‌رسید

در واقع حس آرامشی که از چهره اش به من منتقل شد و روح یک پارچه سفیدش خیالم رو از بابت دشمن نبودنش راحت می‌کرد!

لبخندی کوتاه زدم و گفتم:

-این جشن برای خوناشام های سپید بود و من جایی توش نداشتم!

-نفرمایید بانو شما صاحب اختیار گروه ما هستین!

چند قدم بهش نزدیک شدم و بعد گفتم:

-شما به من لطف دارین ولی حقیقت قابل انکاره من یه ابرِ خوناشامم! و تو آئین شما وجود هر گروهی از خوناشام های غیر خودتون در مراسم هاتون ممنوعه

با این حرفم با تحسین نگاهم کرد و گفت:

-فرد لایقی رو برگزیده کردن پیمان منو بپذیرید بانو!

تا امدم چیزی بگم با صدای سادنا شوکه شدم!

-پدر شما اینجا هستین؟! خیلی دنبالتون گشتم

اون مرد با محبت بغلش کرد و گفت:

-خیلی وقت نیست از جشن امدم بیرون تا برم دنبال شکار که بانو رو دیدم!

سادنا حتی نیم نگاه هم بهم ننداخت رو به پدرش گفت:

-من میرم پیش کیان شما هم بعد شکار بیاین اونجا باید به کیان ثابت کنیم بهش وفادار هستیم!

پدرش سر تکون داد و سادنا رفت!

منم با یک با اجازه کوچیک از پدر سادنا فاصله گرفتم!

از همچنین پدری واقعا همچین دختری دور از انتظار بود!

سری تکون دادم و به این فکر کردم چی باعث شده که سادنا تغییر کنه!

تو چادرم مشغول مطالعه بودم که سیامند وارد چادر شد و مثل همیشه با لودگی گفت:

سلام آجی ملکه ما چگونه؟!

از این لفظ بانمک آجی ملکه گفتنش لبخندی زدم و جواب دادم:

-خوب که همیشه گفت اما سر پا ام بیا اینجا بشین کارت دارم!

رو به روم نشست و جدی نگاهم کرد از این اخلاقش خوشم می آمد وقتی بحث جدی می شد سیا شوخی رو میذاشت کنار!

چند ثانیه مکث کردم و گفتم:

-می‌خوام بیشتر در مورد ودو ها و سالون ها بدونم!

سیا سرشو تکون داد و با تک سرفه ای صداشو صاف کرد و گفت:

-ودو ها در اصل عروسک هایی هستند که با جادوی سیاه جون می‌گیرند و برای شبیه شدن به یه نفر باید چند قطره خون اون طرف رو قاطی اون جادو کنند و بعد اون جادو رو مثل یک قلب مصنوعی تو سینه اون عروسک میذارند و بعد وردی خاص خونده میشه و اون عروسک جون میگیره و تمام اعمالش توسط کسی که ورد رو خونده کنترل میشه در واقع ودو خودش هیچی نیست اون فقط کاری رو انجام میده که سازندش بهش از راه دور میگه!

سرمو تکون دادم و گفتم:

چه جونور ترسناک و احمقانه ای ساختن!

سیا در تایید حرفم سرشو تکون داد وگفت:

-مدت زیادیه انجمن ساخت ودو رو ممنوع کرده اما همیشه هستن کسایی که قانون رو نقص کنند!

سیا نفسی گرفت و گفت:

-من چیز زیادی از سالون ها نمیدونم همین قدر میدونم که اکسیر زندگیشون از خون دختر طبیعت و دختر طبیعت قبل مادر تو رو به به طرز وحشیانه خونش و تخلیه کردن و

با کمک جادو چند قرن نگهش داشتن میخواستن همین بلا رو سر مادرت بیارن اما با خوناشام های سیاه به توافق نرسیدن و نتونستن کاری کنن!

زیر لب درسته ای زمزمه کردم و گفتم:

- ائین هم اینا رو بهم گفته بود ولی اینا خیلی محدوده و باید بیشتر ازشون بفهمم!

سیا گفت:

-نگران نباش من نمیذارم یه قطره خون تو به کسی برسه نه خوناشام ها نه سالون ها!

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گفتم:

-خون من برای سالون ها و خوناشام های دیگه سمه و باعث مرگ اونا میشه چون تو خون من فقط قدرت دختر طبیعت یا فرشته مرگ خالص نیست قدرت هام مکمل هم شدن و خون من رو تشکیل دادن و خون من فقط به دردسرزمین رویا میخوره که من در مقابل اون الهه ها و پری های سرخ رو به این اتحاد گرفتم یعنی خونم ضمانت پیروزی من تو این نبرده!

سیا با تعجب گفت:

-باورم نمیشه همچین معامله خطرناکی کرده باشی بنیتا!

-چرا اسم وظیفه شناسی رو میداری معامله خطرناک!؟

-دختر تو متوجه نیستی دادن خونت به سرزمین رویا یعنی امضای برده‌گیت به اونجا یعنی قطع ارتباط ما با دنیای اونا یعنی به هم خوردن تعادل

میدونی اگه پیروز این جنگ نباشی همه چیز به هم می‌ریزه؟

-نه نمی‌دونستم ولی اینو میدونم بازنده این جنگ من نیستم یا پیروز میشم یا زنده از اون بیرون نمیام!

من تو کتاب های مادرم خوندم یه قطره از خونم که به دست آدم ناهلش بیوفته یعنی فاجعه برای همین

برای همین قول چیزی رو به ملکه مادر دادم که هیچ وقت به دستش نمیرسه.

سیامند صداشو پایین تر آورد و گفت:

- می‌دونی اگه ملکه مادر بفهمه ممکنه چه بلایی سرت میاره بازی دادن ملکه مادر گناه کمی نیست.

- نه تاوقتی که دلم گرمه به نشان الماسم که از طرف ملکه چشمه گرفتم و الان من یکی از افراد با مقام و منصب سرزمین رویا هستم.

سیامند با تعجب پرسید:

- تو واقعا با ملکه چشمه ملاقات داشتی و ایشون بهت نشان مخصوص دادن؟!

- اره خب ولی منظورت از نشان مخصوص و نمی‌فهمم؟

- دختر تو کسی رو دیدی که آرزوی دیدنش و همه ماورایی ها دارند حتی ملکه مادر نتونسته تا حالا ایشون رو ملاقات کنه.

- خب حتما لازم بوده من ببینمش.

- وای بنیتا چرا گاهی اونقدر خنگ میشی که ای کیوت از ماهی کمتر میشه!

چپ- چپ نگاهش کردم که ادامه داد

- بنیتا ملکه چشمه آرشیدا فرد خیلی مهمی هستند که حتی خوناشام های سیاه و افراد اتحاد سرخ هم حاضرین برای دیدن ایشون جونشون رو بدن. فقط ملاقات با ایشون می‌تونه قدرت های ما رو چند برابرکنه.

- درسته پس من تا نشانه مخصوص ایشون رو دارم خیالم راحت.

-آره، بنیتا میشه نشون مخصوصت رو ببینم

سرم و تکون دادم و دستم رو وسط پیشونیم کشیدم و الماس رو پیشونیم درخشید نگاه متعجب سیا لبخندی روی لب هام آورد. بعد چند دقیقه دوباره دستم و کشیدم رو پیشونیم که نشان مثل قبل مخفی شد. سیا کمی در مورد خوناşam های سپید اطلاعات بهم داد و بعد رفت.

بعد رفتن سیا از چادر بیرون زدم که با کیان رودر رو شدم می‌خواستم بدون توجه بهش از کنارش رد بشم که بازوم و گرفت و گفت:

- خوناşam های سپید منتظرت هستن.

- برای چی منتظر من؟!

- بیا خودت می‌فهمی.

چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و نفسی از روی کلافگی کشیدم و پشت سرش راه افتادم، کمی بعد بین دو هزارتا خوناşam سپید بودم، از عطر های مختلف خوناشون داشتم کلافه میشدم و به شدت دلم میخواست از طعم خون همشون مزه کنم.

به سختی خودم و کنترل کردم و گفتم:

- خب بامن کاری داشتین؟!

یکی از خوناşam ها امد جلو و گفت:

- بانو چه تضمینی وجود داره که شما پیروز این نبرد باشین تا ماهم جونمون رو بزاریم وسط که با افتخار بمیریم یا با افتخار ببریم؟

سرم و تکون داد و گفتم:

- دوستان من به افراد سرزمین رویا هم گفتم من یا پیروز این نبردم یا کشته میشم تو این نبرد.

برای با افتخار مردن نیاز به پیروزی نیست فقط کافیه راه درستی رو انتخاب کنیم من نیاز به افرادی ندارم که قصدشون فقط پیروزیه من کسایی رو می‌خوام که بدونن هدف من نجات افراد بی گناه و ایستادن مقابل افراد ظالم و قدرت طلبه که فراتر از دنیای ماورا دنبال قدرت نمایی هستن.

من برگزیده شدم که با تموم قدرت و توانم جلوشون وایستم حالا هر کس خلاف نظر من فکر می‌کنه می‌تونه بره کسی هم ازش گله نمیکنه من و بقیه به همراه های شجاع و همفکر نیاز داریم و کسی رو به اجبار نگه نمی‌داریم.

بعد این حرفم دوسوم جمعیت رفتن.

روح بقیه افراد باقی مونده رو چک کردم نود درصدشون روحشون سفید بود اون ده درصد هم لکه های ریزی تو روحشون وجود داشت که می‌شد نادیده گرفت. تعداد افراد جدید و با کمند و افسون هماهنگ کردم تا صلاح برای اون ها هم درست کنن. داشتم میرفتم سمت محدوده اتحاد سرخ تا هم سر و گوشی آب بدم هم شکار کنم

دلم لک زده برای خون قدرتمند خوناشام های سیاه!

که رامونا رو دیدم مکثی کردم و گفتم:

- فردا صبح زود حرکت میکنیم سمت قرارگاه امن این بار همه باهم هیچ گروهی جدا نمیره.

- چشم بانو ولی به نظرتون زود نیست؟

- نه اینجا موندن بی فایدهست اینجا دیگه کاری نداریم هرچی زودتر جامون امن بشه خیال من راحت تره!

منتظر جوابش نمودم و رفتم سمت جایی که اتحاد سرخ اردو زده بودند

هنوز نرسیده بودم که مت امد رو شونم نشست و چیزی تو ذهنم زمزمه کرد که برای لحظه ای حس کردم قلبم تپیدن یادش رفت، چطور ممکنه کسی که انقدر به من نزدیکه به من خیانت کنه.

کسی که قبل از همه به او اعتماد میکردم برای دهمین بار از مت پرسیدم مطمئنی و جواب اون هر ده بار یه چیز بود.

- من مطمئنم که اون پسر رو تو گروه شما دیدم.

و تموم مشخصاتی که می داد کسی نبود جز... نه امکان نداره شاید شباهت قیافه اون با کسی باعث اشتباه مت شده اره وگرنه اون هیچ وقت با من و اتحاد این کار و نمیکنه.

اون شاهد تموم زحمات من بوده خودش خیلی تلاش کرده امکان خیانت از طرف اون صفره اره صفره، عطش زیادم به خون و نگرانی و عصبانیت زیادم داشت کلافم میکرد و کنترلم وداشتم از دست می دادم. بوی خون مشامم و پر کرد بوی عطرش و دنبال کردم که رسیدم به یک خوناشام سیاه که زخمی شده بود و داشت می رفت سمت اردوگاهشون که مثل عجل معلق بالا سرش ظاهر شدم.

با دیدن من رنگ باخت وضعیتش هم طوری نبود که بتونه جون خودش و نجات بده سریع گردنش و شکونم و فریاد گوش خراشش جنگل و پر کرد

اما عطش اجازه فکر کردن بهم نمی داد که ممکنه این زنگ خطری باشه برام که اتحاد سرخ بهم حمله کنه.

دندون های نیشم و فرو کردم تو جای زخمش و با لذت تموم خونش و تخلیه کردم، تشنه نبودم اما دلم بازم خون می خواست. انگار این خواستم زود اجابت شد چون سه تا خوناشام سر رسیدن.

با چشمهای گر گرفته و دندونای نیشی که با خون رنگین شده بودن نگاهشون کردم و تو کسری از ثانیه یکیشون و خاکستر کردم و رفتم بالا سر دومی عطر خونش مانع از این شد که خاکسترش کنم، خوناشام سومی با دیدن این وضعیت فرار کرد.

منم با آرامش کامل خون خوناşam دوم رو تخلیه کردم و بعد خاکسترش کردم!
احتمالا خبر این شکار به گوش بریان رئیس اتحاد سرخ میرسه و حسابی عصبانیش می‌کنه.
و حیف که نمیتونم شاهد حرص خوردنش باشم. نمی‌دونم چرا هر کار می‌کردم حرف های
مت از ذهنم پاک نمی‌شد که هیچ بدتر تو ذهنم پررنگ ترهم می‌شد.
(کیان)

با اینکه بنیتا خود سرانه اون حرفا رو زد اما حق داشت من با اینکه پادشاه خوناşam های
سپید بودم اما زیر دست بنیتا حساب می‌شدم. و اگر اون قصد می‌کرد که کسی مجازات
بشه یا بخشیده بشه من حق مخالفت نداشتم.

اما بد هم نیست با ما مشورت کنه نمی‌دونم این روزها چی تو سرش می‌گذره که انقدر
فاصله می‌گیره و دوری می‌کنه.

خیلی تفاوت داره با دختر بی دست و پایی که چند ماه پیش وارد گروه شد و نسبت به
همه چیز هیجان داشت و دنبال تجربه های جدید بود. اما الان حس میکنم بی اعتماد
شده نسبت به من دیگه مثل سابق نیست.

حتما دلیل این کار هاش همه زیر سر اون پسر خیره سره که نشسته زیر پاش

بنیتا نمیدونه اما سیامند که می‌دونه یه خوناşam سپید نمیتونه جفت یک خوناşam
خاکستری بشه. نمی‌دونم چقدر تو فکر بنیتا بودم که سادنا وارد چادر شد.

نگاهش و حرفاش بوی صداقت نمی‌داد

اون همون دختری نبود که چند قرن پا به پای من می‌آمد و تو غم و خوشی کنارم بود.
این دختر هیچ شباهتی به اون سادنایی که می‌شناختم نداشت
با صدایش به خودم امدم و لبخند نصفه‌ای بهش زدم و پرسیدم:

- چیزی گفتی؟!

- حواست کجاست کیان دو ساعت دارم صدات میزنم!؟

- ببخشید فکرم درگیر بود چی گفتی حالا!؟

- گفتم کی می‌خوای از ملکه رو نمایی کنی جناب پادشاه.

- الان موقعیت جوری نیست که بخوام ملکه انتخاب کنم.

- یعنی چی کیان باید قبل نبرد اصلی ملکه معلوم بشه.

- سادنا من انتخابم معلومه فقط فکر میکنم موقعیت مناسبی برای رونمایی ازش نیست.

- انتخابت کیه!؟

- انتخاب من انتخابیه که آگاپه برام کرده.

- یعنی یه نشون مشترک در کاره!؟

- اره چند وقتی هست متوجه شدم.

با این حرفم قیافه سادنا تو هم رفت و نگاهش خشمگین شد لحظه ای از این طرز نگاهش ته دلم خالی شد. بعد مکث کوتاهی گفت:

- که این طور، من برم هوا بخورم.

و رفت. حق داشت چندین سال به پای من نشست و حالا متوجه میشه که اون جفت من نیست و من در عجم با وجود قانون خوناشام های سپید چرا یکی غیر از ما انتخاب شده برای جفت من شدن. یکی که باهام مثل غریبه ها رفتار می‌کنه چرا یک خوناشام خاکستری باید ملکه من بشه من این جایگاه رو حق سادنا می‌دونم.

نکنه اون نشون مشترک معنی دیگه ای داشته باشه و من به اشتباه برداشت کرده باشم و نباید الان با سادنا درمیون می‌ذاشتم. ای گندت بزنی کیان این روزا چته چرا داری مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی انقدر نسنجیده و بی برنامه!

کمی خود دار باش مرد مثلا هزار سالته و به قول سیا جز میراث فرهنگی حساب میشی. با فکرسیا دوباره عصابم به هم ریخت بلند شدم تا برم کمی باهاش حرف بزنم. بفهمم چرا انقدر باهام بد شده یکی از افراد خوب من چرا باید بامن دشمن بشه؟!

با این فکر از چادر زدم بیرون تا سیا رو پیدا کنم که...

که اتفاقی متوجه حرف افسون و کمندم که می گفت:

- بنیتا بیچاره این همه طرف و دوست داره ولی طرف انگار تو گوش‌هاش پنبه گذاشته و چشم‌هاش هم بسته.

کمند هم در تایید حرفش گفت:

- اره دختر بیچاره تو برزخه نمی‌دونه به حرف دلش باشه یا عقلش من اگه جاش بودم قطعا نفر سوم رو نابود می‌کردم.

منظورشون از عشق و نفر سوم یعنی کی بود؟ نکنه سیامند یک نفر دیگه رو می‌خواد؟! ولی اون که رابطش با بنیتا خوبه، نکنه بنیتا عاشق کسی جز سیامنده؟!

کلافه قدم هام رو سریع تر برداشتم سمت چادر سیامند بی هوا وارد شدم که از دیدنم جا خورد اما چیزی نگفت و منتظر حرفم بود و من هم می‌خواستم تموم سوالاتم رو از چشم‌هاش بفهمم ولی از نگاهش جز کنجکاوی چیزی معلوم نبود.

تنها صندلی چادرش رو برداشتم و گذاشتم رو به روش و نشستم. بعد چند ثانیه مکث گفتم:

- مشکلک با من چیه؟

با تعجب گفت:

- حالت خوبه کیان؟! من مشکلی باهات ندارم.

- پس چرا تو روی من می ایستی و طرفداری بنیتا رو می‌کنی؟!

- پس مشکلات اینه که چرا طرف بنیتام، این رو بگو! من طرف حقم کیان تو موظفی که تو هر شرایطی از بنیتا پیروی کنی چه وقتی که رئیس بزرگ بودی چه الان که پادشاه خوناشام های سپیدی و بعد از این اتحاد هم تو هر شرایطی پشت بنیتام می‌دونی چرا؟! با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- چرا؟!!

پوزخندی زد و گفت:

- چون چشم‌هایش رو روی حقیقت نمی‌بنده بخاطر قلبش، برعکس تو کیان، تویی که برات مثل روز روشن سادنا عوض شده و یه خائن هستش.

- چون دوستت داره این رو میگی.

سیامند با حرص یغم و گرفت و تو صورتم داد زد:

- اون رئیس بزرگ و باهوش کجاست باهاش چه کار کردی مرد؟! چرا اینقدر گیج و گنگ شدی؟! به خودت بیا بنیتا از اول برای من خواهر بوده و تا ابد هم خواهر می‌مونه.

- یعنی اونی که بنیتا دوستش داره یکی دیگه است؟

- متاسفم برات که مثل خاله زنک‌ها دنبال بحث و چیزای بیخودی به خودت بیا رئیس به خودت بیا!

بعدهم ازچادر زد بیرون. پس من بیخودی به رابطه این‌ها مشکوک شدم.

پس عشق بنیتا کیه؟! اصلا مگه مهمه کی رو دوست داره؟!!

من باید دنبال معنی نشون مشترکمون باشم نه این چیزا حق باسیامنده اخیرا درگیر مسائل بی ربط و غیر مهمی شدم که منو گیج و گنگ کرده باید حواسم و جمع کنم.

از چادر بیرون زدم و هوای پاک جنگل و به ریه هام کشیدم. دوباره حرفهای سیا تودهنم نقش بست که در مورد سادنا میگفت. اره می‌دونستم که حق با اونه سادنا تموم پل های اعتماد رو خراب کرده بود و جای هیچ دفاعی برای خودش نداشته بود. هیچ شباهتی به چیزی که بقیه میشناختن ازش نداشت من هم نمی‌شناختمش دیگه، حتی برای من و دنیایی که باهاش می‌خواستم بسازم غریبه بود.

دیگه مرهم زخمای دلم نبود تو چشم هاش به جای مهر کینه می‌بینم لبخندهاش دیگه آروم نمی‌کنه بس که مصنوعیه! رفتم سراغ کتاب هام تا شاید معنی اون نشون مشترک وبفهمم و از فکر سادنا بیام بیرون. چندین ساعت مطالعه کردم و آخرش هیچی به هیچی. کلافه شده بودم تا حالا یه موضوع انقدر برام نامفهوم نبوده. چنگی به موهام زدم که همون لحظه صدای رایان پدر سادنا اومد:

- کیان هستی؟! -

- بله بفرمایید!

اومد تو و رو صندلی مقابل نشست و نگاهی اجمالی به کتاب ها انداخت و گفت:

- دنبال چیزی می‌گردی؟! -

دودل بودم که بهش بگم یا نه اما یادم امد گند اصلی رو زمانی زدم که بدون مطمئن بودن از نشان مشترکم با بنیتا قضیه رو برای سادنا گفتم. نفسم رو کلافه بیرون دادم و دکمه های اول پیراهنم و باز کردم و خالکوبی رو بهشون نشون دادم و گفتم:

- دنبال معنی این خالکوبی می‌گردم چند وقته رو بدنم اومده.

کمی نزدیک اومد و از نزدیک بهش نگاه کرد و بعد چند ثانیه گفت:

- باورم نمیشه کیان این یکی از نشون های مشترکه منتها یه تفاوت داره.

- منظورت چیه رایان؟

- من مدت زیادی دنبال مطالعه خالکوبی و نشان ها بودم فقط بخاطر اینکه بتونم فرشته مرگ و پیدا کنم و کاملاً از معنی نشان تو مطمئنم که در مورد قدرته یعنی وقتی تو و اونی که این نشان رو داره تو نبرد کنار هم قرار بگیریین موجی از قدرت بین شما به وجود میاد که تا حالا تجربش نکردین و می‌تونه عامل پیروزی تو این نبرد باشه.

با این حرفش توفکر رفتم یعنی من و بنیتا باید کنار هم قرار بگیریم که این نشان عمل کنه یعنی هم دل باشیم بدون مشکل و این تقریباً غیر ممکن بود چون بنیتا از من فراریه. با صدای رایان به خودم اومدم.

- می‌دونی این نشان مشترک و با کی داری!؟

- اره با بنیتا.

- این که خیلی خوبه!

- اره فقط یه مشکلی اینجاست که باید حل بشه وگرنه این نشون مشترک عملاً کاری برامون نمی‌کنه.

- چه مشکلی!؟

- خودم حلش میکنم، چیز مهمی نیست. فقط فعلاً چیزی در این مورد به کسی نگو لطفاً!

سرش رو به نشونه تایید تکون داد و من هم از چادر بیرون زدم که هوای آزاد به سرم بخوره بلکه به راه حلی برای خوب شدن رابطه با بنیتا پیدا کنم.

و هیچ راهی جز صداقت برای رو به رو شدن با بنیتا پیدا نکردم. مطمئنم از هر موضوعی وارد بحث بشم با بنیتا تهش بحث و دعوا است. یعنی نمی‌دونم چه کار کنم که جلوم گارد نگیره تنها راهی که فکر کنم بشه باهاش حرف زد همینیه که برم اصل ماجرا رو بهش بگم، حتما اون هم دوست نداره بازنده این جنگ باشه.

با این فکر رفتم سراغ چادرش اما جرعت وارد شدن نداشتم نه اینکه ازش بترسم نه فقط می‌ترسیدم باعث خراب تر شدن رابطه من بشه و نتونم اصل مطلب رو بهش بگم.

تو همین فکرها بودم که بنیتا از چادر اومد بیرون و با تعجب بهم نگاه کرد.

دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

- باید باهات حرف بزوم موضوع مهمی هستش.

با کمی مکث از ورودی چادر کنار رفت و گفت:

- بیا تو!

(بنیتا)

داشتم می‌رفتم موقعیت متحدین سرخ رو چک کنم که کیان رو جلو چادرم دیدم تعجب کردم کیان تو بدترین شرایط هم نزدیکم نمی‌شد حالا چیشده که اومده اینجا و می‌خواد با من حرف بزونه؟!

از جلو چادر کنار رفتم پیش خودم زمزمه کردم اگر در مورد سادنا باشه چنان میزنمش که اسم خودش هم فراموش کنه. بعد از او وارد چادر شدم حرکات و قیافش همه بیانگر استرس زیادی بود که تحمل می‌کرد.

روی تختم نشستم و به صندلی کنار تخت اشاره کردم و گفتم:

- بشین!

سرش رو تکون داد و نشست و بعد چند ثانیه مکث گفت:

- جدیداً نشان جدیدی روی بدنت ندیدی؟!

با تعجب پرسیدم:

- چه نشانی؟!

یغه پیراهنش و کنار داد و گفت:

- یه نشان مثل این...

با دیدن خالکوبی زیر استخون ترقوه اش شوکه شدم مثل نشان خودم بود. تو کتاب های مامان از نشان های مشترک یه چیزایی خونده بودم ولی کاملاً مطمئن نبودم معنی این نشان به همون منظور باشه.

چون کیان خوناشام سپیده و من خاکستری و تو آئین اون ها پیوند نژاد من با نژاد اون ممنوعه! کلافه موهام وچنگ زدم و زمزمه کردم:

- مدتی این نشان و دارم، معنیش چیه؟

- این نشان قدرت مشترکه یعنی زمانی میتونیم از نیروی اون استفاده کنیم که یک دل و یک نظر باشیم.

- نشان قدرت؟! مگه نشان های مشترک اینطوری هم وجود دارند؟! من شنیده بودم این نشان ها معمولا برای انتخاب جفت هستش.

کیان سرش رو تکون داد و گفت:

- درسته معمولاً برای انتخاب جفت پدیدار میشن اما همیشه یه استثنایی وجود داره سال ها پیش دو گروه غیر از ما این نشان داشتن که یک گروه هر دو خواهر بودن و یک گروه هر دو برادر، ما گروه سومیم با این تفاوت که از دو نژاد متفاوت!

- خیلی خب چه پیشنهادی داری؟

- بیا مشکلاتمون رو بذاریم کنار با قدرت نشان مشترک قطعاً من و تو می.تونیم اتحاد سرخ رو شکست بدیم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اونی که خودش زو به خواب زده تویی کیان من خیلی وقته مشکلات شخصیم و رو گذاشتم کنار و تموم تمرکز رو این جنگه، پس برو با خودت کنار بیا و ببین کجا رو اشتباه رفتی!

بعد این حرف از چادر زدم بیرون بغض کردم اما دیگه اجازه نمیدم اشک هام بخاطر کیان و حرفاش بریزه بسه دیگه مگه من چه کار کردم که باید این همه سرزنش بشم.

آقا خودش و کاراش عامل مشکلاته بعد میاد از من میخواد مشکلات و بزاریم کنار اصلا این همه افراد تو اتحاد بعد من حتما باید با سوهان روحم هم نشان بشم.

خدایا این تقدیر من رو با چه قلمی نوشتی که هرچی میخوام پاکش کنم به جاش صفحه قلبم پاره میشه. بزرگترین اشتباه زندگیم دوست داشتن کیانه مردی که با وجود هزاران سال تجربه نمی‌تونه تکلیف خودش رو روشن کنه.

بی هدف راه می رفتم و فکرم درگیر بود به هزاران مسئله که باید حل می‌شدن و من خودم رو مقصر می‌دونستم اما چاره‌ای هم نداشتم.

باید می‌فهمیدم کی با من هم پیمانه کی و نیست و همه این ها فقط در صورت پیمان خونی ممکن بود یعنی در صورت خیانت بمیرن، رامونا رو دیدم که سمتم می اومد دوباره یاد حرف‌های مت درباره خیانت یکی از اعضای اتحاد تو سرم نقش بست و نفسم سنگین شد.

باورش برام سخته کسی که مورد اعتماد ترینه بهم خیانت کنه با صدای رامونا به خودم اومدم.

- بانو من مقدمات رفتن رو آماده کردم فردا صبح راه می افتم اگر امری ندارین من برم دنبال یه کار شخصی!

- خوبه، می تونی بری!

بعد رفتن رامونا به سرعت سمت چادر کیان رفتم و گفتم:

- کیان بیا بریم!

- کجا؟

- راه بیوفت بریم تو راه برات میگم.

و سریع از چادرش زدم بیرون و اون هم پشت سرم پا به پای هم می‌دویدیم بزم بوی خورشون از سمت غرب جنگل به مشام رسید. بعد چند دقیقه رسیدیم با اینکه می‌دونستم قراره با چی رو به رو بشم اما از دیدنشون شوکه شدم.

انگار قبل دیدن اون‌ها امید داشتم حرفای مت‌اشتباه باشه اما حالا می‌فهمم که در اشتباه بودم همیشه سخت‌ترین ضربه‌ها رو از کسی می‌خوری که انتظارش و نداری و من هم هیچ وقت فکرش هم نمی‌کردم که رامونا بهم خیانت کنه در واقع انتظار این رو نداشتم کسی که اول و از همه از تصمیمات و نقشه‌های من باخبر می‌شد بهم ضربه بزنه. با صدای کیان به خودم اومدم.

- این بار گذشت در کار نیست.

بعد هم با قدم‌های مصمم جلو رفت من هم با کمی مکث پشت سرش قدم برداشتم و قبل از درگیر شدن با سالون و خونا شام‌های سیاه‌طنابی از جنس آتش رو درست کردم و دست و پای سادنا و رامونا رو بستم و بدون اینکه نگاهشون کنم گفتم:

- با هر تکه اضافه‌طناب دور دست و پاتون محکم‌تر میشه و پوست و گوشتتون کباب میشه پس تلاش بی‌جا نکنید.

که سادنا با لجبازی سعی کرد خودش و آزاد کنه که همون موقع فریاد دردناکش به هوا رفت، پوزخندی زدم و رفتم سراغ خونا شام‌هایی که کیان باهاشون درگیر بود. با لذت خورشون رو تخلیه می‌کردم و می‌رفتم سراغ بعدی می‌خواستم آخری رو خاکستر کنم که

کیان مانع شد وگفت این سالون و این خوناشام سند خیانت این دوتاست بهتره زنده بمونن.

با این حرفش کنار کشیدم و با طناب مشابه اون دوتا دست و پاهاشون رو بستم و روناک و صدا زدم زیاد طول نکشید که امد کنارم دستی به یال های نرم وقشنگش کشیدم و با کمک کیان اون چهار نفر رو سوارش کردم.

روناک من قوی تر و بزرگتر از یه اسب معمولی بود پس وزن این چهار نفر براش راحت تر از آب خوردن بود

کمی بعد رسیدیم بین چادرها همه از دیدن دست و پای بسته رامونا و سادنا تعجب کردند، حق هم داشتند.

اگر من هم از همه چیز و همه جا بی خبر بودم تعجب می کردم همچنین وجود دوتا از افراد اتحاد سرخ کلی سوال برایشون به وجود آورده بود

با حرص رفتم طرف روناک و با لگد هر چهارتاشون رو انداختم رو زمین صدای ناله هر کدومشون انگار آبی بود رو آتیش دلم!

بعد دست به سینه جلوشون ایستادم با صدای پدر سادنا نگاهم و از اون ها گرفتم و به اون دوختم.

- اینجا چه خبره چرا دست های دختر من رو بستین؟

کیان با صدای گرفته که بغضش رو نشون می داد گفت:

- از خودشون بپرس!

سادنا شروع کرد به گریه و دروغ بافتن که من و کیان اشتباه می کنیم و سو تفاهم پیش اومده با فریاد رامونا ساکت شد درواقع همه ساکت شدن.

- بسه دیگه چقدر میتونی بی وجدان و بی وجود باشی که به دروغگویی ادامه بدی؟ سادنا خیانت کاره اول از همه آئین و گروهش فهمیدن بعد هم ملکه فهمید اما کیان مانع تنبیه شد منم برای اثبات خیانت این خانم چندین بار تعقیبشون کردم و مدرک جمع کردم اما چندتا از اعضای اتحاد سرخ متوجه شدن و مادرم و گرفتن و تهدید کردن اگر همراه سادنا باهاشون همکاری نکنم مادرم رو می‌کوشند من مجبور شدم اما همین یه ساعت پیش پیغام از طرف نگهبان های محافظ رسید که مادرم رو نجات دادن.

من هم رفتم این بار که با مدرک آخر دستش رو کنم که ملکه و کیان سر رسیدن.

بابای سادنا با اخم های درهم و چهره ای که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

- سادنا این‌ها چی میگن حرف‌هاشون حقیقت داره؟!

سادنا سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد. تا اومدم چیزی بگم با کاری که پدرش کرد شوکه شدم، پدر سادنا در یه حرکت یه خنجر فرو کرد تو قلب دخترش و بعد با دست های خودش قلبش رو بیرون کشید و گریه مردونش دل هممون رو خون کرد.

واقعا انتظار همچین برخوردی ازش نداشتم نگاهم به کیان افتاد انگار تازه از رینگ بوکس خارج شده بود و درد و غم رو میشد از تک- تک اجزای صورتش خوند. حق داشت بیشتر از این ها روی سادنا حساب می‌کرد.

و حالا جلو چشمش سادنا کشته شد

حسم تلفیقی از غم و شادی بود خوشحال بودم از اینکه تونستم دست سادنا رو پیش همه رو کنم و غمگین از غم مردی که دل باختش بودم.

هیچ وقت شادی هام کامل نبودن همیشه رد پای از غم رو توش می‌دیدم

برگشتم سمت رامونا و گفتم:

- صداقت و جبران کارت نمی‌تونه خیانتی که کردی رو پاک کنه تو هم گناه کاری و از حالا تو اتحاد من جایی نداری و با تموم نگهبان های محافظ تبعید میشی به معدن سرزمین رویا به مدت ده سال بعد از اون ملکه مادر برای شما تصمیم میگیرند.

پشتم و کردم که اشک هاش و نبینم و روی تصمیم تاثیر نذاره اون یکی از بهترین و معتمدترین افرادم بود اما حالا..

رفتم تو چادرم به حرفهای بقیه توجه نکردم باید هر طور شده کیان و بزارم کنار، من نمیتونم با مردی باشم که عاشق یکی دیگه است حتی اگه اون معشوق الان پیش فاتحه ملکه مرگان باشه.

شاید فراموش نشه اما کمرنگش می‌کنم طوری که اصلا بود و نبودش برام مهم نباشه. سخته اما شدنیه مخصوصا که این چند وقته کیان از هر روشی برای شکوندن قلبم استفاده کرده.

روی تختم دراز کشیدم و خودم و دست خواب سپردم تا کمی دور بشم از این همه هیجان و درد، آرامش خواب چیزیه که واقعا بهش احتیاج داشتم.

(یک ساعت بعد)

از خواب پریدم به خاطر خوابی که دیدم ضربان قلبم بالا رفته بود بیشتر شبیه واقعیت بود تا خواب سعی کردم دوباره خوابی که دیدم و مرور کنم، خیلی عجیب بود خیلی احتمالا تعبیری داره که من از فهمیدنش درمونده ام چنگی به موهای به هم ریخته زدم و چشمهام رو بستم که موقعیتم رو درک کنم.

کمی که آرام شدم از چادر رفتم بیرون که نگاهم به رامونا افتاد که به درخت بسته بودنش خواستم بی توجه از کنارش بگذرم اما نتونستم و کنارش نشستم و نگاهم و دوختم به رو به روم و زمزمه کردم:

- عوض خیانت، راه دیگه‌ای هم داشتی رامونا چرا راحت ترین راه رو انتخاب کردی؟
با بغض مردونه ای گفت:

- بانو من تو شرطی نبودم که بخوام با فکر و منطق تصمیم درستی بگیرم باید تو لحظه انتخاب می‌کردم.

- چرا بعدش نیومدی بهم بگی؟ چون بهم اعتماد نداشتی که بتونم مادرت رو نجات بدم درسته؟!

با کلی مین و مین و کلی خجالت گفت:

- بله بانو من با این طرز فکر بزرگترین اشتباه زندگیم رو کردم و پشیمونی هیچ فایده ای نداره میدونم.

- هر انتخاب اشتباهی تاوان داره رامونا و تاوان کار تو هم جدا شدن از اتحاد و تبعید به دور ترین نقطه سرزمین رویا است.

سرش رو تکون داد و سکوت کرد، من هم بعد از چند ثانیه از جام بلند شدم و سراغ لیندا رفتم.

- لیندا بین افراد سرزمین رویا کسی هست که تعبیر خواب بلد باشه؟

- بله بانو بین پری های محافظ کسی هست به اسم وستا که دانشمند سر زمین رویا است اون حتما علم تعبیر هم بلده.

روی صندلی کنار تختش نشستم و گفتم:

- بدون جلب توجه توچادر خودت بیارش!

بعد رفتن لیندا نفسم و کلافه بیرون دادم و سعی کردم افکار به هم ریختم و جمع کنم ولی سخت ترین کار ممکن بودهمینطور که با خودم درگیر بودم لیندا با یک دختر چشم و ابرو

مشکی بانمک برگشت، نگاهش آرامش بخش بود. جفتشون احترام گذاشتن که به لیندا گفتم بره.

بعد از رامونا سخت تر می‌تونستم به افرادم اعتماد کنم. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- شنیدم تعبیر خواب بلدی؟!!

با خجالت سرش و پایین انداخت و گفت:

- تعبیر خواب های افراد ماورا رو فقط بلدم.

با تعجب پرسیدم:

- مگه فرقی هم داره؟!!

- بله ملکه آدم های عادی ممکنه خواب چیزی رو ببینن که خیلی بهش فکر میکنن یا پر خوری و روح روان خسته عامل خواب هاشون هست یه تعداد هم خواب هایی می‌بینند که نشانه یا موضوعی تو آینده رو ممکنه بهشون هشدار یا نوید بده در کل افراد عادی فقط سی الی چهل درصدشون خواب هاشون تعبیر داره! که من چیزی بلد نیستم البته کتاب براشون تعبیر خواب هست.

سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم:

- چه جالب!

- بله اما افراد ماورا مخصوصا افراد برگزیده خواب هاشون حاوی پیغام و محتوا است که ممکنه از طرف روح زمین و روح چشمه مقدس یا افرادی باشه که حضورشون برامون روشنه اما کسی تا به حال اون ها رو ندیده مثل ملکه چشمه یا روح زمین مقدس که آنجل بزرگ هست برگزیده ها رو انتخاب می‌کنه.

- آنجل بزرگ؟!!

- بله بانو کسی تا به حال جز ملکه چشمه ایشون رو ندیده اما لازم به ذکره که ملکه چشمه هم کسی تا به حال ایشون رو ندیده.

- خیلی خب بعدا درمورد انجل بهم توضیح بده الان خوابم رو تعبیر کن!

- بفرمایید بانو گوش می‌کنم.

سعی کردم مجدد خوابم رو تو ذهنم مرور کنم، بعد مکثی کوتاه گفتم:

- تو خوابم ملکه چشمه رو دیدم که خیلی ناراحت به نظر می‌رسید وقتی نزدیکش شدم بهم گفت: «بنیتا اون لیاقت اون نشان رو نداشت» و نشان ازش صلب شد بعد به سمتی اشاره کرد و گفت: «دَمیر جایگزین اون خواهد شد؟! و به زودی برای پیدا کردنش باید اقدام کنی!»

به سمتی که ملکه چشمه گفت نگاه کردم اما نورهای زیادی که طرافش بود مانع از دیدم میشد و نتونستم قیافه اون فرد و تشخیص بدم. بعد ملکه یکهو رفت و یه مردی و دیدم که پشتش به من بود بدنش پر از جراحت و زخم‌های چرکی بود و مدام زمزمه می‌کرد: «حق من این نبود من گناهی نداشتم.» بعد پروانه‌های طلایی قلبم رفتن دورش برای کمک اما انگار نیرویی پروانه‌های من رو می‌سوزوند.

و بعد از خواب پریدم وستا کمی تو فکر رفت و گفت:

- بانو شما نشان مشترک با کسی دارید یا اینکه کسی نشان خاصی داره و از اون با خبر هستین؟!

- اره چطور؟!

- بانو از اون شخصی که شما می‌شناسید نشان عزل شده و به کسی به اسم دَمیر داده شده و شما باید پیداش کنین به احتمال زیاد مجازاتی سخت برای کسی که عزل شده در نظر دارن که حتی نیرو و قدرت شما هم نمی‌تونه به اون کمکی کنه و ممکنه زیر بار اون مجازات جونش رو از دست بده.

با این حرف خون تو رگ‌هام یخ بست یعنی ممکنه کیان بمیره؟! آب دهنم و به سختی قورت دادم و با لرزش تو صدام که حال بدم و نشون می‌داد پرسیدم:

- چند درصد احتمال اینکه این خواب به حقیقت پیوند نخوره وجود داره؟!

- بانو متاسفم یک درصد احتمال داره که تعبیر من اشتباه باشه.

با شونه های خمیده از چادر لیندا بیرون اومدم لیندا دم چادر حالم و دید با نگرانی امد سمتم که دستم و بالا گرفتم و مانعش شدم.

دهنم خشک شده بود مزه آهن می‌داد قلبم انگار تازه از رینگ بکس بیرون امده بودو درد می‌کرد چشم‌ام پر از اشک بود یک بغض بزرگ تو گلوم داشت راه نفس کشیدنم و سد می‌کرد.

مرگ کیان چیزی نبود که بتونم باهاش کنار بیام، من هنوز اون رو صاحب قلبم می‌دونستم.

حس کردم سرم داره گیج میره و تو یه لحظه چشم هام سیاهی رفت و اگه لیندا به دادم نمی‌رسید. پخش زمین شده بودم با کمکش نشستم روی زمین و به درخت پشتم تکیه زدم، تو یک لحظه یه فکری تو ذهنم جرقه زد دست لیندا رو گرفتم و گفتم:

- برو کیان رو پیدا کن و بیارش اینجا خیلی مهمه!

- بانو شما رو تنها نمی‌ذارم، حالتون بده.

- من خوبم برو یک آینه برام جور کن و بعد برو دنبال کیان بدو!

بعد رفتن لیندا هر آیه و دعایی که بلد بودم و زمزمه می‌کردم به نیت اینکه خوابم تعبیری نداشته باشه باور اینکه کیان بمیره و دیگه نتونم ببینمش سخت که نه غیر قابل تحمل بود.

کاش قدرت تغیر سرنوشت و داشتم می‌تونستم. برای کیان فقط از خوشبختی بنویسم، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که لیندا همراه کیان امد از قیافه آشفته و نگران کیان معلوم

بود لیندا دهن لقی کرده نگاه عصبی به لیندا انداختم که سرش رو انداخت پایین و آینه تو دستش و سمتم گرفت.

بدون حرف بهش اشاره کردم دور بشه که بلند شد رفت. نگاهی به اطراف انداختم وقتی مطمئن شدم کسی نیست صدام و پایین آوردم و گفتم:

- کیان به تازگی خواب یا رویایی ندیدی که مفهومی برات گنگ باشه؟

- نه چطور؟

- آخرین باری که نشان مشترک و نگاه کردی کی بود؟

- این چه سوالیه آخه؟!

- جواب بده مهمه؟

- فکر کنم دیروز قبل حرکت بود.

چشمهام وبا استرس بستم و نفسم و آرام بیرون دادم و با دستای لرزون یغشو کنار زدم و کابوسم به حقیقت پیوست جای نشان خالی بود. ناخداگاه قطره اشک سمجی از رو گونم قل خورد و به زمین افتاد.

کیان نگران نگاهم کرد و بعد به جای نشانش نگاه کرد و متعجب لباسش و بیشتر کنار داد تا مطمئن بشه از نشان خبری نیست. با چشمهای اشکی به جای نشان خودم نگاه کردم، جای نشان تاج با سنگ و الماس های سرخ

یک نشان جدید بود.

برای بهتر دیدن نشانم آینه رو مقابلم گرفتم و به نشان جدید خیره شدم

تصویر یه خورشید که وسطش عکس دوگرگ که رو تپه ای از خاک نشسته بودن که چشمهاشون سرخ و دندون های نیشی مثل خوناشام ها که آغشته به خون بود و دور گرگ ها رو حلقه هایی از گل و گیاه و قطرات آب و شعله های آتش به چشم می خورد.

خیلی عجیب به نظر می‌رسید، کیان ناباور به من نگاه می‌کرد انگار هنوز نبودن نشان مشترک برایش قابل حضم نبود که با دیدن تغییر نشان من شوکه شده بود.

چنگی تو موهام زدم و به کیان نگاه کردم ولی اون نگاهش خیره به زمین بود و فکرش معلوم نبود کجاها سیر و سفر می‌کنه.

آروم صداش زدم:

- کیان خوبی؟! -

با نگاه خالی و سردی نگاهم کرد وگفت:

- نشان مشترک تو چند حالت پاک میشه، اول اینکه یکی از دو نفری که نشان دارند بمیرن یا یکیشون خائن باشه یا هدف مشترک نداشته باشن.

- کیان من هیچ نقشی تو پاک شدن نشان تو نداشتم باور کن!

پوزخندی زد و گفت:

- چی رو باور کنم تو هدف و دلت با من یکی نبود من امدم و باهات حرف زدم گفتم مشکلاتمون باشه برای بعد الان هم که مشکلات با من مرده و پیش فاخته‌است.

دیگه شورش و در آورده بود داد زدم:

- اونى سرش عین کبک تو برفه و نمی‌خواد واقعیت و ببینه تویی به خودت بیا، تو من رو مقصر مرگ سادنا میدونی و حتی یک بار هم به فکر نرسید که اون قربانی زیاده خواهی و قدرت طلبیش شد و عاملش تو بودی تویی که چندین قرن اون رو منتظر گذاشتی و هر وقت خواستی رفتی سراغش و یک بار هم به ذهنت نرسید صبر هر کس هم حدو حدودی داره.

می‌دیدم که با هر جمله‌ام کیان خرد میشه و تو خودش میره اما کوتاه نیومدم من پر از حرف بودم حرفایی که تموم مدت قورت می‌دادم و نمی‌ذاشتم بفهمه.

- کیان تو خودخواهی جز خودت و اهداف هیچی برات مهم نیست. می‌دونی چرا از نبود نشان به هم ریختی؟ چون می‌خواستی با اون نشان ثابت کنی قدرتمندترین مرد ماورا تویی اما نشد یعنی نتونستی.

یک ساعت پیش بعد دیدن خواب دنبال تعبیرش رفتم بعدش هم می‌خواستم با تو دنبال راه حلش بگردم اما تو لیاقت نداری حق با ملکه چشمه است لیاقت نگران بودن و توجه من رو نداری حتی لیاقت عشق من رو نداشتی.

کمی مکث کردم و اشک هایی که کمر همت به رسوایی من بسته بودن رو پاک کردم و ادامه دادم:

- عاشقت بودم برای نجات جونت بارها از خودم گذشتم برای خوب بودن حالت خیلی وقت‌ها میدون رو به رقیبم واگذار کردم اما تو هیچ وقت من رو ندیدی چون نگاهت و فکرت درگیر رقیب من بود حق هم داشتی؛ سادنا زن قشنگ و باهوشی بود اما بی رحم بود یعنی تو خواستی که بی رحم بشه چون با اینکه دوستش داشتی اما توجه کافی بهش نداشتی من عشقم و به رقیبم نباختم به بد بودن ذات تو باختم، چشم‌هام بدی‌هات رو نمی‌دید اگه می‌دید هم باور نمی‌کرد، اما زمان بهم ثابت کرد که عاشق چه آدم بیخودی هستم از الان برام تو همون دندون کرم خورده ای هستی که می‌کنم و می‌ندازمت دور اگه چیزی هم بین ماست، فقط بخاطر اتحاد.

راهم و کشیدم که برم گفت:

- چه خوابی دیدی؟!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- ملکه چشمه بهم گفت نشان و ازت گرفته و تنبیه بدی در انتظارته امیدوارم تحملش و داشته باشی رئیس بزرگ.

(کیان)

حق با بنیتا بود من بعد از رز نتونستم به هیچ زنی اندازه لیاقتش توجه کنم مدام ترس اینو داشتم که مثل اون من رو ترک کنند.

چندین قرنه سادنا رو دست به سر کردم بخاطر یه ترس بی جا و هیچ وقت به این فکر نکردم این دوری و بی توجهی می‌تونه اون رو سرد کنه.

و حالا جایی ایستادم که تنهام و سادنا مرده، حتی بنیتا هم ازمن زده شده، اون گفت عاشقم شده ولی چرا من نفهمیدم؟ یعنی حرف های اون روز کمند و افسون راجب من بود؟! پس بیخودی به رابطه سیا و اون مشکوک شده بودم باید برم با سیا حرف بزنم.

با این فکر راهی چادر سیا شدم تو عالم خواب بود طبیعی هم بود چون تقریباً سه شب بود، اما من صبر نداشتم رفتم بالا سرش و تکونش دادم.

- هوم؟!

- سیا بلند شو کارت دارم!

- هوم؟

- هوم و زهرمار پاشو میگم کارت دارم!

با کرختی از جاش بلند شد و نگاهی به ساعت دور مچش انداخت و با حرص گفت:

- گندت بززن کیان تو قاموس تو چیزی به اسم وقت هست؟! جناب ما این ساعت ها کپه مرگمون رو می‌ذاریم.

- باید باهات حرف بززم کمتر غر بزنی!

- نمیشد بزازی وقتی خورشید خانم در اومد حرف بزنی؟!

- مسخره بازی در نیار سیامند حرف جدی باهات دارم.

- خیلی خب امر کن ببینم این موضوع مهمت چیه؟

بعد شنیدن اسم بنیتا اخم هاش تو هم گره خورد و قیافش جدی شد و گفت:

- خب؟! -

- راستش من تازه فهمیدم بنیتا دوستم داره یعنی...

پرید تو حرفم و گفت:

- تو تازه فهمیدی اما من از وقتی خیره نگاهت کرد فهمیدم وقتی که برای نجات جونت بدون این که مبارزه بلد باشه خودش رو به آب و آتیش زد و نجات داد من متوجه شدم با چشم خودم دیدم هر بار که سادنا نزدیکت می‌شد اون خرد میشد من می‌دیدم هر بار که به ناحق طرف سادنا رو می‌گرفتی قلبش می‌شکست.

کیان، من دیدم که بخاطر تو خودش رو نادیده گرفت و بخاطر تو چندین بار از خون سادنا گذشت، وگرنه قدرت کشتن همه مخالف ها و خائن هاش و داشت تو اهرم ضعفش هستی.

- رفتارش نشون نمی‌داد دوستم داره همیشه باهام لج میکرد و حرفم گوش نمی‌داد.

انگار با این حرفم بنزین ریخته باشم رو آتیش عصبانیت سیا، یغم و گرفت و تو صورتم داد زد:

- تو بی لیاقت ترین مردی هستی که تو عمرم دیدم بارها خواستم اونو از عشقت منصرف کنم اما یک بارم حاضر نشد به حرفهام رو گوش کنه.

با پوزخند بهش گفتم:

- دیگه زحمت نکش خانم زیر سرش بلند شده بهم گفت این دندون لقو که من باشم می‌ندازه دور!

- خوب کرده تازه داره عقلش سرجاش میاد.

- نمردم معنی عشق و عاشقی رو از نظر ملکه قدرت فهمیدم.

با این حرفم یک مشت کوبید تو فکم و گفت:

- این رو زدم تا هر وقت خواستی اسمش و بیاری قبلش باید اون دهن نجستت رو بشوری!

مشت دوم و زد و گفت:

- این هم زدم برای این که به عشق خواهرم شک کردی.

مشت سوم هم زد و گفت:

- این هم برای تموم روزایی که چشم‌های قشنگش رو اشکی کردی.

بعد هم یغم رو ول کرد که افتادم زمین، اون هم بی توجه از چادر بیرون رفت. عجیب بود که نتونستم مانع از کتک خوردنم بشم انگار تو من به جای یه خوناشام هزار ساله یک آدم عادی داشت با سیامند بحث میکرد چطور ممکنه پادشاه خوناشام های سپید مقابل یکی از افرادش انقدر ضعیف باشه نکنه این بخشی از تنبیه هایی که بنیتا ازش حرف می‌زد؟!

یعنی قراره قدرت هام رو ازمن بگیرن؟! این حق من نیست تاوان کدوم گناهمه این همه بی انصافی؟ با حرص هرچی رو میز کنارم بود انداختم زمین، همون لحظه ملاقاتم با آگاپه تو چشمه مقدس یادم امد اون به من هشدار داده بود که از دشمن دوست نما دوری کنم و حتی بهم گفته بود اون یک زنه و بنیتا بارها از خائن بودن سادنا گفته بود اما منه احمق چشم‌هام بسته بود.

حقمه هرچی سرم بیاد چطور توجه نکردم به موضوع به این مهمی و با دشمن اتحاد همکاری کردم.

(بنیتا)

دوست نداشتم باهاش اونطوری حرف بزnm اما لازم بود بفهمه خیلی وقته دستش رو شده، خوابم نمی آمد ولی خسته بودم انگار یه هیجده چرخ با بارش از روم رد شده روز پر ماجرای بود بعداز طلوع خورشید باید حرکت کنیم سمت قرارگاه امن اینجا موندن فقط خطرناکه.

تا بیدارشدن بقیه و روشن شدن هوا فکرم همه جا چرخید و همه جا سرک کشید اما یه لحظه هم نشد که چشمام و روی هم بذارم لیندا آمد پشت چادر و گفت:

- بانو ما آماده ایم فقط باید چادر شما رو جمع کنیم.

بدون حرف کوله ام رو انداختم رو دوشم و ساک هم گذاشتم یه گوشه و از چادر بیرون زدم که بلافاصله ده نفر رفتن چادر رو جمع کنن. برای کیوان روناک رو صدا زدم داشتم از کنار کیان رد می شدم که حس کردم دیگه بوی خاک بارون خورده و گل یاس نمیده حتی عطر خورش خیلی کم حس می شد.

نکنه اولین قدم تنبیه کیان گرفتن قدرت و مقامش باشه وای بنیتا تو چقدر خنگی معلومه همینه اون مردی که تو خوابت بدنش جراحت و زخم های چرکی داشت کیان بود یه خوناشام هرگز زخم هاش عفونت نمی کنه.

اگر بکنه یعنی قدرت نداره پس قدم بعدی برای تنبیه کیان اینه که از زخم و درد و عفونت تلف بشه چشم هام رو با حرص بستم و رخس جفت روناک رو صدا زدم برای کیان باید دنبال یک راهکار براش باشم هرچند دیگه دنبال توجهش نیستم اما هنوز درد کشیدنش اذیتم می کنه. کیان وقتی رخس رو دید تعجب کرد.

بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

- سوارشو!

- ولی آخه بقیه نمی دونن که...

پریدم تو حرفش و آروم گفتم:

- بهشون میگم رفتی دنبال یه ماموریت سوارشو رخس سرعتش زیاده، وقتی سوارشی نمی‌تونن بهت آسیبی بززن

مکثی کرد و سوار شد و زیر لب تشکر کرد، فقط سرم رو تکون دادم.

و رو به بقیه گفتم:

- با حد اکثر سرعت راه بیوفتین دلم می‌خواد قبل غروب خورشید به قرارگاه امن برسیم.

تموم مسیر داشتم دنبال یه راه حلی برای مشکل کیان می‌گشتم، اما هیچی به ذهنم نمی‌رسید حتی تموم کتاب‌هایی که خونده بودم تو ذهنم مرور کردم اما بازهم بی‌فایده بود.

نمی‌شد این رو به کسی بگم ممکنه برسه به گوش دشمن کیان و از این فرصت برای صدمه زدن بهش استفاده کنن

نزدیک‌های غروب آفتاب بود که رسیدیم.

یک خونه بزرگ سه طبقه وسط یه محیط باز که پر از درخت بود جای خوبی بود راحت می‌شد توش تمرین کرد و کیلومترها اطرافش خونه یا سوله‌ای نبود یعنی جایی این خونه رو ساختن که عقل جن و پری هم نمی‌رسه چه برسه به آدمیزاد!

مسیر آمدن به اینجا خیلی مشکل بود کلی پستی و بلندی و جاده ناهموار داشت حالا چطور مصالح ساختمونی رو رسوندن اینجا خدا می‌دونه، با قدم‌های نامطمئن طرف ورودی ساختمون رفتم و با کلیدی که داشتم بازش کردم.

ساختمون مبله بود و آماده سکونت فقط یه مشکل بزرگ اینجا بود اونم اینکه کثافت از سر و روش می‌بارید البته طبیعی هم بود چون هیچ کس نبوده که بهش رسیدگی کنه.

به لیندا نزدیک شدم و گفتم تعداد زیاده تقسیم بندی کن به چند گروه و بگو خونه رو تمیز کنن، به زودی باید تمرینات اصلی رو شروع کنیم. چشمی گفت و ازمن فاصله گرفت، من هم از پله‌ها بالا میرفتم و تو هر طبقه مکث می‌کردم و بعد ادامه می‌دادم.

وقتی رسیدم بالا پشت بوم از دیدن یه اتاق دیگه تعجب کردم با احتیاط چاقو طلسم دارم رو از دور مچ پام در آوردم و نزدیک شدم با لگد در و باز کردم.

محیطش کاملا تاریک بود و چشم، چشم رو نمی‌دید پس باید امن باشه کدوم آدم عاقلی تو ظلمات زندگی می‌کنه آخه؟!

ولی همون لحظه یکی دست انداخت دور گردنم که خفم کنه بهم ثابت شد وقتی عاقلی در کار نباشه قطعا پای یک دیوونه در میون هستش.

با آرنج دو سه ضربه محکم کوبیدم تو قفسه سینه‌ش که دست‌هاش شل شد و تونستم از زیر دستش پیام بیرون تا خواستم مشتی حواله فکش کنم از نشان روی پیشونیش که یه خورشید بود و یه گرگ با چشم‌های قرمز جا خوردم و مکث کردم خیلی شبیه نشان جدید خودم بود فقط بااین تفاوت که برای من عنصرهای طبیعت هم دور گرگ تو خورشید بودند.

کمی ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- توکی هستی دیگه؟!

احترامی به من گذاشت و گفت:

- شما باید ملکه قدرت بنیتا باشین.

- بله خودم هستم.

- خوشبختم من هم آیهان از سرزمین آفتاب هستم.

- سرزمین آفتاب؟!

- بله بانو سرزمینی کوچک با افراد محدود چون سرزمین ما از کل یک شبانه روز فقط دو ساعت شب رو به خودش میبینه و بقیه روز هوا روشنه این اسم رو روش گذاشتن.

- چه جالب از کجا فهمیدی من ملکه قدرتم؟

- نشان رو دستتون رو دیدم اولش مطمئن نبودم، اما وقتی شما نشان پیشونی من رو دیدین متوجه شدم درست فهمیدم.

- یعنی کس دیگه ای نمی‌تونه نشان شما رو ببینه؟!

- خیر بانو مگر اینکه از خون ما باشه یا با ما نشان مشترک داشته باشه.

- چه جالب! می‌تونم یک سوال دیگه ازت بپرسم؟

- بله بانو بفرمایید؟

- اگه شما مال سرزمین آفتاب هستین چرا نشان گرگ تو خورشیدتون هست؟!

لبخندی زد و گفت:

- چند قرن پیش بعد از اینکه بانوی طبیعت و کشتن چندین گرگ سپید و محافظ از گروهشون و ماورا جدا و فراری شدن ملکه مادر اونا رو به سرزمینش راه نداد اما پادشاه ما آدم دل رحمی بود و حضورشون رو قبول کرد بعد مدت ها گرگینه ها با مردم سرزمین آفتاب ازدواج کردن و بچه دار شدن و نشان گرگینه ها هم به نشان مردم سرزمین آفتاب اضافه شد.

- پس یک جورایی جد من باعث شد که نشان گرگینه‌ها بهتون اضافه بشه و حتما پیغامی داری که از سرزمینت این همه برای ملاقات من دور شدی.

- بله بانو درواقع من فرستاده شدم که به شما برای پیدا کردن دِ میر کمک کنم.

- می‌شناسیش؟!

- بله بانو.

- اگه از افراد سرزمین شماست خودش رو می‌شد بفرستین پس چرا تو به جاش اومدی؟!

- راستش بانو شاهزاده دمیر چندین ساله سرزمین آفتاب رو ترک کرده و رفته پی زندگی عادی خودش وقتی آنجل بزرگ ایشون رو برگزیده کردن هممون شوکه شدیم چراکه می‌دونیم شاهزاده دمیر اصلا قصد برگشت به ماورا رو ندارن و راضی کردنشون برای این ماموریت غیر ممکنه!

- گل کم بود به سبزه نیز آراسته شد من باید زودتر برای جنگ آماده بشم بعد کسی و انتخاب می‌کنن که با خودش هم دعوا داره و درگیره بعد من باید راضیش کنم به کاری که چندین ساله ازش دور هستش.

من بفهمم چی تو سر این آنجل جون شما می‌گذره خیلی خوب میشه. همین‌طور یک ریز داشتم غر می‌زدم که...

داشتم غر می‌زدم که نگاهم افتاد به این پسره آیهان که سرخ شده بود با نگرانی زدم پشتش و گفتم:

- نفس بکش، لعنتی نفس بکش، مثل من ببین!

بعد سعی کردم عملی دم و بازم و براش شرح بدم که زد زیر خنده اولش ناباور نگاهش کردم و تازه دوزاری کجم به منزل رسید و فهمیدم برای نگه داشتن خندش قرمز شده بود.

کاش در اثر نخندیدن می‌مرد هم از خودش هم ازشر این شاهزاده دمیرش راحت می‌شدم وقتی اخم‌های درهم من رو دید سعی کرد خودش و جمع کنه هرچند چشم‌هاش داشتن داد می‌زدن که از درون داره هنوز به من می‌خنده.

با تک سرفه ای صداش و صاف کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام بانو قیافتون خیلی بامزه شده بود، نتونستم خودم رو کنترل کنم.

و جواب من تنها دهن کجی بود

پسره‌ی پرو به من می‌خندی؟ سر تخته بشورنت ببینم اون وقت هم می‌خندی بی‌تربیت!

داشتم راه آمده رو برمی‌گشتم که اون هم پشت سرم راه افتاد و شروع کرد به حرف زدن.
- بانو میگم کی بریم دنبال دمیرخان؟ به نظرم زودتر بریم بهتره چون پیدا کردنشون سخته و راضی کردنشون سخت تر، آخه خودتون گفتین زیاد زمان نداریم ها؟ نظرتون چیه الان بریم؟

میگم میخواین گروه تجسس بذاریم برای پیدا کردنش با رمز دمیر کجایی؟! چه با مزه میشه بخدا مثل این فیلم خارجی ها چند صد نفر دنبال یکی می‌گردن و آخرش هیچی به هیچی میگم نظرت ...

رسیدیم پله آخر و یهو برگشتم سمتش که حرفش و خورد. سرم و بردم نزدیک گوشش و گفتم:

- نظرم اینه که دهنتم رو ببندی و نظر ندی، من کارهای مهم تری اینجا دارم تا پیدا کردن اون شازده فراری شما، افتاد؟!

سرش رو با ترس تکون و چیزی نگفت که همون لحظه سیا سر رسید و با دیدن یه غریبه گارد حمله گرفت که سریع گفتم:

- آروم باش سیا دشمن نیست!

آیهان هم مثل یه جوجه بارون خورده از ترس سیا پشت من قائم شده بود

خدایا ما رو با کیا فرستادی سیزده به در یکی از یکی شوت تر من با این افرادی که بیشتر شبیه کسایی هستن که کروموزوم اضافه دارن باید این نبرد و ببرم؟ حکمتت رو شکر!

سرم و با تأسف تکون دادم که سیا خندش گرفت و رو به آیهان کرد و گفت:

- بیا بیرون داداش وضعیت سفیده نمی‌خورمت!

که آیهان اول سرک کشید و موقعیت و سنجید بعد با اعتماد به نفس کامل امد جلو گفت:

- من نترسیدم فقط نخواستم به افراد اتحاد تو دفاع خودم آسیب برسونم.

چشم‌هام و تو حلقه گردوندم که سیا با خنده بهش گفت:

-کاملاً معلوم بود داداش.

پوفی از روی کلافگی کشیدم که نگاهم به خونه افتاد. در کمال تعجب کمتر از یه ساعت یه عمارت بزرگ سه طبقه شده بود مثل دسته گل تر و تمیز

با تعجب به سیا گفتم:

- چه سرعت عملی هنوز یه ساعت از اومدنمون نگذشته چطور تمیز کردین؟!

سیا با چشمک گفت:

- کمی از جادوگر ماهرمون سو استفاده کردیم.

که همون لحظه افسون با اخم‌های در هم و قدم‌هایی پر از حرص امد و گفت:

-بانو لطفاً تکلیف من رو روشن کنید من وظیفم اینه که با جادو از این تنبل‌ها محافظت کنم یا خونه تمیز کنم؟!

خندم گرفته بود اما سعی کردم نفهمه با لحن آروم و دلسوزی گفتم:

- تنبیه این‌ها رو بعداً به عهده خودت می‌زارم. فقط الان شدیدا به خون و کمی غذا احتیاج دارم.

سیا جلو امد و گفت:

-نمی‌خوای این شازده شجاع رو معرفی کنی؟!

- چرا یک ساعت دیگه با سر گروه‌ها جلسه مهم داریم اونجا کاملاً از آقا آیهان براتون می‌گم.

رو صندلی نشستم تا سرم رو آوردم بالا چهار تا مچ دست جلو روم دیدم که متعلق به هوتن و کیانا و دامون و آریو بود. لبخندی بهشون زدم و گفتم:

- انقدر تشمه که از همتون باید تغذیه کنم.

و اول از همه از هوتن شروع کردم و بعد چند دقیقه کاملاً عطشم بر طرف شد. ازشون تشکر کردم و لیندا رو صدا زدم که سریع امد و گفت:

- بله بانو امری دارین؟!!

- یک کاغذ و خودکار برام بیار و زودتر غذا بخورین که جلسه مهم با سرگروه ها دارم!

چشمی گفت و رفت. نگاهم به پنجره افتاد که کیان تو محوطه بیرون داشت با عصبانیت با تلفنش حرف میزد. یعنی چی شده که انقدر اون رو ناراحت و عصبی کرده تو همین فکرها بودم که یه ساندویچ جلو صورتم اومد و عطر جوجه زیر بینیم پیچید لقمه رو از سیا گرفتم که گفت:

- نمی‌خوای این عشق یک طرفه رو تمومش کنی؟!!

- تمومش کردم تو خبر نداری.

- معلومه، بخاطر همینه تا فرصت گیر میاری نگاهش می‌کنی و حواست بهش هست.

- سیا تمومش کردم دندون لق کیان و انداختم دور اما نمی‌تونم نگرانش نباشم اون جز گروه منه ممکنه مشکلات شخصیش دامن گیر من و اتحادم بشه.

- پس کیان راست می‌گفت که تمومش کردی.

- تو که خبر داشتی چرا این بحث و باز کردی؟

- می‌خواستم مطمئن بشم کیان خالی نبسته باشه.

- از دست تو سیا از دست تو!

اشاره ای به ساندویچم کرد و گفت:

- بخور سرد نشه!

سرم رو تکون دادم و اون رفت، من هم از عمارت زدم بیرون نگاهم و به اطراف انداختم تا کیان و پیدا کنم زیر یه درخت نشسته بود و شونه‌های افتادش و به هم ریختگی سر و لباسش نشون دهنده این بود که تو اوضاع خوبی نیست

کنارش نشستم و ساندویچ رو نصف کردم و سمتش گرفتم که تو چشم‌هاش نگاهم کرد.

تو چشم‌هاش غم و التماس و خوندم و دلم لرزید. من عادت نداشتم کیان و انقدر ضعیف و درمونده ببینم کیان برای من اسطوره قدرت بود، اما این وضعیتش داشت من هم به هم می‌ریخت. ساندویچ و ازمن گرفت و نگاهش و به رو به رو دوخت.

آروم گفتم:

- دیدم داشتی با عصبانیت با تلفن حرف میزنی چیزی شده؟!

- همه چیز به هم ریخته بنیتا برای محافظین رئیس موقت جدید گذاشتن که از من دستور بگیرن از طرفی هم فهمیدم قدرت های هزارساله خوناشامیم داره لحظه به لحظه کم رنگ میشه.

بعد خراش دستش و نشونم داد و گفت:

- بین این خراش باید در لحظه ترمیم می‌شد اما یه ساعته رو پوستمه و حتی التهابش کم نشده.

حتی آدم های عادی هم این خراششون بعد چند دقیقه التهاب نداره من رو نفرین کردن بنیتا، که هم بدون قدرت بشم هم درد و زخم‌ام چندین برابر یه آدم عادی زجر داشته باشه.

قبلا افسانه خوناشام سپیدی که ذاتش و به اهریمن فروخته بود و نفرین شده بود رو خونده بودم اما باورم نشد

و حالا به درد اون دچارم.

- درستش می‌کنم قول میدم بهت نمی‌ذارم همین جور عذاب بکشی یا راهش و پیدا می‌کنم یا راهش رو می‌سازم مطمئن باش حالا هم غذات زو بخور جلسه داریم.

بعد با حرص گاز بزرگی به ساندویچم زدم و مدام تو ذهنم با خودم تکرار می‌کردم.

- درستش می‌کنم.

نفهمیدم چطوری غذام رو خوردم که لیندا با یک کاغذ و قلم اومد ازش گرفتم و گفتم:

- تا بیست دقیقه دیگه سرگروه‌ها تو طبقه هم کف باشن بقیه هم تو اتاقاشون استراحت کنن تا فردا که تمرینات شروع میشه.

بعد رفتن لیندا تند-تند برنامه‌هایی که تو سرم بود رو نوشتم. وقتی سرم و بالا آوردم دیدم یه مار سیا داره از بالای سرمون به کیان نزدیک میشه سریع کیان و هول دادم کنار و مار و گرفتم.

- خواستم بکشمش که به حرف اومد.

- بانو رحم کنین من تقصیری ندارم!

با تعجب آزادش کردم که تبدیل شد به یک دختر زیبا با موهای بلند و لخت مشکی که اندازه قدش بود لباس مشکی تنش بود که با چشمان و موهایش هامونی قشنگی داشت.

به من احترام گذاشت که گفتم:

- تو کی هستی دیگه!؟

- بانو من پریسان مامور آنجل بزرگ هستم که مأموریت عذاب کیان رو داشتم که شما مانع شدین.

با عصبانیت چند قدم بهش نزدیک شدم و گفتم:

- برو به آنجل بزرگت بگو بنیتا گفت یا این بازی مسخره رو تموم می‌کنی یا تموم مامورایی که می‌فرستی رو خاکستر می‌کنم تا خودت با پای خودت بیای برای عذاب کیان که اون وقت هم اول باید من رو بعد کیان رو بکشه!

بهش بگو تو این شرایط عذاب دادن کیان یعنی سست شدن اتحاد حالا هم زود از اینجا برو!

احترامی گذاشت و در لحظه غیب شد انگار از اول هم نبوده، سمت کیان رفتم بلندش کردم و زیر لب گفتم:

- خوبی؟!!

فقط سرش رو تکون داد این کیان مظلوم و دوست نداشتم اون حالا مثل یک پسر بچه بی پناه بود. خم شدم و خودکار و کاغذم رو برداشتم و بهش گفتم بریم تو کنارم قدم برمیداشت آروم و با شک انگار به زمین زیر پاش هم اعتماد نداشت. حق داشت چون هیچی برای دفاع از خودش نداشت.

- کیان می‌دونم برات سخته اما چاره ای نیست فعلا تنها هیچ جا نرو یا من یا یکی از افرادت همیشه باید کنارت باشن.

و بازهم در جواب حرفام سر تکون داد وارد عمارت شدیم و من رو صندلی نشستم و مشغول تماشای افراد شدم که یکی-یکی می رفتن برای استراحت.

چند دقیقه پیش یادم اومد واقعا خنده دار بود منی که از تموم حشرات و خزندگان می‌ترسیدم یه مار و تو دستم گرفته بودم و داشتم می‌کشتمش

چقدر بنیتای الان فرق داره به بنیتای چند ماه پیش اگه قبلا بود به جای این حرکت شجاعانه غش کرده بودم و کیان باید با یه پارچ آب قند به هوشم می آورد از این فکر لب هام کش آمد که همون لحظه لیندا گفت:

- بانو سرگروه ها منتظرتون هستن حضور من الزامی یا خیر؟

با یک نگاه کلی دیدم همه هستن رو به لیندا کردم و گفتم:

- تو هم بنشین!

بعد مکث کوتاهی ادامه دادم:

- از فردا باید تمرین هامون شروع بشه ولی قبلش باید یک سری تقسیم کار انجام بدیم.

هوتن به عنوان مربی موظفی همه رو تمرین بدی و آماده کنی برای راحت تر شدن کارت هم می‌تونی ده نفر که اعتماد داری بهشون رو انتخاب کنی که کمکت کنن. هوتن سرش رو تکون داد.

بعد رو کردم به هایکا و گفتم:

- هایکا باسوفی و دستیاراش پنجاه نفر و که فکر می‌کنی از پس درمان و پانسمان سریع بر میان و انتخاب می‌کنی و آموزششون میدی برای وقتی بهمون حمله شد یا تونبرد اگه زخمی شدیم تلفات ندیم مفهومه؟!

هایکا: بله بانو.

بعد رو کردم به کمند و افسون و گفتم:

- بعد از تایید آمادگی افراد از طرف هوتن به هر کس آموزش اصلحه مخصوصش رو یاد میدین.

در ضمن طلسم ها و محافظ هایی که خواسته بودم و رو زود تر آماده کنین

جفتشون چشمی گفتن که رو به لیندا کردم و گفتم:

- نظم و مرتب بودن وضعیت اینجا با تو لیندا می‌تونی از هر گروه یک الی دو نفر انتخاب کنی برای کمک به سریع پیش رفتن کار هات، فعلا طبق این برنامه پیش برین!

بعد به آیهان اشاره کردم و گفتم:

- ایشون آیهان از افراد سرزمین آفتاب هستن اومدن اینجا تا به من برای پیدا شدن کسی که با من نشان مشترک داره کمک کنن آخه اون شخص از ساکنین سابق سرزمین آفتاب هست آئین با پوزخند گفت:

- بانو تواین شرایط فکر نمی‌کنین دنبال جفت گشتن و ازدواج دور از ذهنه؟ ما یک جنگ مهم در پیش داریم که شما رهبرشی فراموش که نکردین!؟

دلم می‌خواست چنان بزمنش که گروه تشخیص هویت هم برای شناسایی جنازش نتونن کاری کنن تا خواستم جواب بدم. کیان بهش گفت:

- شما بهتره به جای اینکه دنبال سوژه باشی کمی اطلاعاتت رو بالا ببری و نشان مشترک صرفا برای انتخاب جفت و همسر نیس بعضی از نشان های مشترک قدرت مشترک هم دارن

با این حرف کیان آئین سر جاش نشست و سکوت کرد، مکثی کردم و گفتم:

- خب دوستان کسی سوالی داره!؟

که آیهان دستش و بالا گرفت.

تعجب کردم و با سر بهش گفتم بگو.

- کی میریم دنبال شاهزاده دمیر!؟

چشم هام رو تو حلقه گردوندم و گفتم:

- من اینجا کار های مهم تری دارم.

بعد هم رفتم سمت پله ها تو طبقه سوم دامون رو دیدم امد نزدیک و گفتم:

- کجا میری؟

- بالا پشت بوم.

- میشه من هم پیام؟!

- حتما! رفتیم لب بوم نشستیم و گفتم:

- یک سوال بپرسم؟

- بپرس!

- چرا زن عموی من رو تبدیل کردی؟!

آهی کشید و گفت:

- بیست سال پیش زن عموت جون من رو نجات داد وقتی که خانوادم میخواستن یا من تبدیل به یک خوناشام سیاه بشم مثل خودشون یا بمیرم.

- یعنی خانواده تو الان تو اتحاد سرخ هستن؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

- اره البته همیشه دیگه بهشون گفت خانواده اون‌ها دشمن من هستن خانواده یعنی کسانی که تو هر شرایطی پشتت باشن و تنهات نذارن نه این که بهت زخم بزنن و قصد جونت رو بکنن.

زن عموت وقتی من رو پیدا کرد سی و پنج سالش بود و فقط ده سال ازمن بزرگتر بود فرار کردن انسان‌ها از خوناشام‌های سیاه مثل دویدن رو تردمیله جفتمون گیر افتاده بودیم و مرگمون حتمی بود.

مادرم به من گفت هنوزهم می‌تونم جزئی از اون‌ها باشم اما من به شدت مخالفت کردم چون دیده بودم برادر و خواهرهام بعد تبدیل انسانیت و رحم تو وجودشون مرده من زندگی ابدی رو مقابل وجدان خاموش نمی‌خواستم مادرمم با چاقو چند ضربه به شکمم زد. باورم نمی‌شد که این مادرمه، کسی که من دو دنیا آورده و بیست و پنج سال تر و خشکم کرده بعد نشست تو چشم‌های اشکیم زل زد و از خونم خورد.

صدای فریاد لیلا نشون میداد که برادران رفتن سراغ اون همون لحظه با آمدن یه مرد و زن که بعدش فهمیدم مادر تو و عموت بودن دست از سرش برداشتن و مشغول مبارزه شدن.

خوشحال شدم که حداقل لیلا زنده موند و من بخاطر خونی که از دست میدادم هر لحظه هوشیاریم کم تر میشد و درست لحظه‌ای که فکر میکردم همه چیز تموم شده دندون‌های نیشی تو شاهرگم فرو رفت فکر کردم مادرم آخر زهر خودش رو ریخت و من رو تبدیل کرد.

منتظر بودم بدنم سرد و بی روح بشه نبض انسانیم خاموش بشه و نزنه کاملاً به تبدیل شدن خوناشام‌های سیاه واقف بودم و با چشم خودم شاهد مراحل تبدیل خانوادم بودم اما در کمال تعجب بدنم گرم شد احساس سبکی کردم و بیشتر از هر وقت دیگه ای صدای نبض و ضربان قلبم رو می‌شنیدم

در آخر مایع لزج و گرمی رو به خوردم دادن که مزه بی نظیری داشت و باعث میشد چشمام برای دیدن اطرافم تقلا کنه.

وقتی چشم‌هام و باز کردم یه مرد غریبه رو بالا سرم دیدم که یک لیوان خون دستش بود می‌دونستم تبدیل شدم اما نمی‌فهمیدم چرا مراحل تبدیل من با خانوادم فرق داشت کمی که هوشیار شدم اون مرد بهم گفت:

- اسم من کیانه و به جمع ما خوش اومدی.

و من فقط یک چیز پرسیدم «چه بلایی سرم آوردین؟»

گفت از مرگ نجاتت دادم و تو الان یه خوناشام سپیدی! بارها از زبون خانوادم شنیده بودم که گروه سپید رو دشمن خودشون می‌دونستن اما هیچ وقت باورم نمیشد وجود داشته باشن اون جا بود که فهمیدم من دشمن خانوادم شدم.

البته قبل اون هم برای من جا افتاده بود که من رو جزئی از خودشون نمیدونن و مادرم با ریختن خونم اتمام حجت کرده بود. نمی‌دونم چه بلایی سر قلبم آمده بود که به جای عشق و محبت از خانوادم بیزار شده بودم.

بعد چند روز هم فهمیدم لیلا برای نجات جونم کیان و خبر کرده بود و این دومین بار بود که به من زندگی می‌بخشید هر سالی که می‌گذشت لیلا پیر تر میشد و من تغییری نمی‌کردم و این باعث می‌شد لیلا من رو مثل کیوان بپذیره و برام مادری کنه تو یادت شاید نیاد اما من تو رو خوب یادمه.

وقت هایی که مخفیانه می‌امدم تا لیلا رو ببینم تو هم بودی و برام عجیب بود یه دختر کوچولو چرا وقتی زمین می‌خورد و زخمی می‌شد چرا گریه نمی‌کرد و عجیب تر از اون همیشه در حال بازی و شیطنت های پسرانه بودی دیگه برام عادی شده بود قبل رفتن پیش لیلا چند دقیقه بایستم و نگاهت کنم و سر از کارت در بیارم.

اون زمان نمی‌دونستم چرا انقدر مقامی اما حالا که ملکه شدی می‌فهمم این سرنوشت از بچگی با تو بوده تو خونت بوده، وقتی دیدم لیلا زنی که زندگیم و مدیونشم داره می‌میره تو تصمیمم تردید نکردم و تبدیلیش کردم.

- یک چیز بگم؟

- البته!

- راستش...

- راستش اولین بار که دیدمت اصلا ازت خوشم نیومد فکر می‌کردم یه بچه پرو تخرسی اما حالا فهمیدم چه شخصیت قوی و خوبی داری راسته میگن تا با کفش کسی راه نرفتی قضاوتش نکن!

- حالا که با کفش های من راه رفتی بگو چه جور بود؟

نگاهم وبه آسمون دوختم وگفتم:

- می‌دونی من چیز زیادی از خانوادم به یاد ندارم چون پنج سالم بود که اون‌ها رو ازمن گرفتن تموم خاطراتم برمی‌گرده به تعریف هایی که ازش شنیدم برای من مادرم حکم فداکار ترین آدم زندگیم رو داره اصلا نمی‌تونم خودم رو جای تو بذارم دامون در واقع کفش های تو حکم همون کفش‌های تنگیه که پام رو میزنه ترجیح میدم پا توش نکنم چون زخمی میشم.

- کار درست رو تو می‌کنی واین یعنی مامان لیلی من خوب تو رو بار آورده.

بهش دهن کجی کردم که خندید و گفت:

- من هم یک اعترافی بکنم!؟

بدون اینکه نگاهم و اسمون بگیرم گفتم:

- بکن!

- راستش من هم روز اولی که دیدمت و اینکه یه جورایی تو باعث آسیب زدن به لیلی شدی خیلی ازت بدم امد، تو چشمم اون دختر بی دست و پا و زبون درازی بودی که دلم می‌خواست سر به تنت نباشه.

هر جمله که می‌گفت چشم هام از تعجب گرد می‌شد.

با حرص مشت نسبتا محکمی به شونش زدم و گفتم:

- یک وقت خجالت نکشی‌ها خرس گنده؟! چطور در مورد من اینطوری فکر کردی آخه
اصلا چطور میتونی به زبون بیاری آخه بزمن خاکسترت کنم؟!

با خنده گفت:

- خیلی خب عصبی نشو من هم اشتباه کردم درموردت، اما الان نظرم صد و هشتاد درجه
با قبل فرق داره! من زنی به قوی و عاقلی تو ندیدم تو هیچ وقت اونی که هستی و نشون
نمیدی باید تو رو از روی افکارت خوند و این هم تقریبا غیر ممکنه تو پر از سوپرایزی و
نمیشه اصلا حدست زد.

- خیلی خب برای زنده موندن نیاز نیست انقدر دروغ بیافی.

- جدی گفتم و این‌هم مطمئنم تا آخرین قطره خونم پای تو تصمیماتت می‌مونم.

- خیلی خب پسر وفادار باشو بیا باهم یه چیزی و کشف کنیم!

سمت اتاقک رو پشت بوم رفتم و اونم پشت سرم امد که گفتم:

- چراغ قوه همراهت داری؟

- اره .

با نور چراغ قوه رو دیوار و چک کردم که کلید پریز و پیدا کنم خوشبختانه زود پیدا شد، با روشن شدن فضای اتاق شوکه شدم، انگار اتاق مطالعه بودو پر از کتاب، بر خلاف عمارت خیلی تمیز و مرتب به نظر می‌رسید انگار همین چند ساعت قبل یکی اینجا رو تمیز کرده و این مشکوک بود.

چند قدم تا میز جلو رفتم که یک دست خط آشنا با انگشتر جالب دیدم صرفاً برای اینکه خاطره خوبی از دست کردن انگشتر های این مدلی نداشتم یادداشت و برداشتم.

بازهم خط مامان بود ولی چطور ممکنه؟

مامان الان باید تو دنیای مردگان پیش ملکه فاخته باشه پس کی این ها رو برای من می‌نویسه؟ قصدش چیه؟ برای بار دوم نوشته ها رو خوندم.

- بنیتا حالا که این نوشته رو می‌خونی به این معنی که تونستی معمای جاسوس اتحادت رو حل کنی اما این به این معنی نیست که اتحاد سرخ از پیدا کردن اینجا دست بکشه پس فرصت رو غنیمت بشمر و با خوندن یادداشت ها و کتاب های اینجا به خودت و اتحادت کمک کن به زودی اتحاد سرخ به سراغت بیاد!

این کیه که مدام هشدار می‌ده به من اون‌هم با خط مامان انگشتر و برداشتم و با دقت نگاهش کردم در کمال تعجب نگینش مثل نشان جدید من بود. بدون اینکه دامون بفهمه انگشتر و انداختم ته جیبم و برگشتم سمتش که مشغول دید زدن کتاب‌ها بود.

یکهو گفت:

- وای دختر اینجا پر از کتاب‌های بارزشه که کلی اطلاعات توشه ما چندین ساله دنبال این کتاب‌ها بودیم ولی فقط فیکش بهمون رسید.

- منظورت چیه؟!

- اطلاعات تموم افراد و اشخاص ماورا اینجا طبقه بندی شده یعنی هرچی که در مورد نقطه ضعف‌ها یا نقطه قوت هر گروه چه تو اتحاد ما چه اتحاد سرخ اینجا هست. بدون حرف نشستیم پشت میز و دم دستی‌ترین کتاب و باز کردم و شروع کردم به خوندن.

از خدا بابت این موهبت حافظه تصویری قوی ممنون بودم

هر صفحه رو که می‌خوندم انگار کلمه به کلمش تو ذهنم حک میشد نمیدونم چقدر گذشت که از خستگی روی همون میز مطالعه خوابم برد.

(یک ساعت بعد)

با کابوسی که دیدم از خواب پریدم باز هم بانوی چشمه بود که از من می‌خواست برم دنبال دمیر بگردم، اما من تا نتونم راهی برای نفرین کیان پیدا کنم دنبال هیچ کس نمیرم

نگاهی به دورم انداختم از دامون خبری نبود یکهو، دلم شور کیان و زد دویدم سمت پله ها و سریع خودم و پایین رسوندم.

اما خبری ازش نبود گمونم رفته بود بیرون، سریع از عمارت زدم بیرون که دیدم کیان و چند نفر دوره کردن که پریسان هم جز اون‌ها بود، لعنتی زمزمه کردم و پروانه هاموبرای محافظت ازش فرستادم و خودم هم دویدم سمتش اما کمی دیر بود چون نفری یک زخم بهش زدن تاخواستن، ضربه دوم و بزنی با نیروی گرد بادم پرتشون کردم عقب و رفتم بالا سر کیان، نیمه هوشیار بود و خون ازش می رفت اشک‌هام سرازیر شدن با عصبانیت بهشون حمله کردم دوتا شون رو خاکستر کردم به اون دوتای دیگه گفتم:

- برین به اون آنجل لعنتی بگین اگه کیان زنده نمونه من هم قید این اتحاد و این جنگ لعنتی رو...

من هم قید این اتحاد و این جنگ لعنتی و میزنم ولی قبلش شما دو نفر هم میفرستم پیش فاخته حالا هم‌گم بشین!

بعد رفتنشون بدن نیمه جون کیان و بغل کردم اشک هام بی درنگ گونه‌هام رو خیس می‌کردن.

فریاد زدم:

- لیندا، سیا بیاین کمک!

کیان نیمه بی هوش بود اما انگار حواسش به من بود چون دست‌هام زو محکم گرفته بود انگار می‌خواست به من یادآوری کنه هنوز زنده‌است. تا بقیه بیان نیروی شفا بخشم و برای دومین بار روش امتحان کردم جلو خون ریزیش گرفته شده بود اما از زخم‌هاش داشت

چرک و عفونت میزد بیرون، اون ها با چاقو های مسموم و طلسم دار بهش زخم زده بودند.

خوابم قدم به قدم تعبیر میشد و کاری از دستم ساخته نبود. سیا و هوتن، کیان رو بغل گرفتن و داخل بردن. رو به هایکا گفتم:

- نیروی شفا بخش من موثر نبود اما تو تلاشت و بکن!

وقتی رفتن به افسون گفتم زخم هاش طلسم دارند بین می تونی راهی پیدا کنی برای شکستن طلسمش؟!

- چشم بانو!

جون بلند شدن و رفتن به داخل عمارت و نداشتن کشون کشون خودم و رسونم و به درخت و بهش تیکه زدم. حس خواب آلودگی شدید می کردم و این طبیعی نبود. نفهمیدم چطوری ولی خوابم برد.

(دوساعت بعد)

با سردرد بدی چشم هام رو باز کردم و گردنم که درد گرفته بود. ماساژش دادم و زیر لب لعنتی فرستادم برای این کابوس های بی موقع که فقط یک پیام دارن اون هم پیدا کردن دمیر!

لعنت بشه این دمیر که نیومده بدبختی هاش گردن منه اصلا نمی خوام بیاد.

آروم از جام بلند شدم انگار تموم تنم لهه بود خوشبختانه لیندا رو دیدم و بهش گفتم:

- لطفاً برای من یک معجون بیار خیلی خسته و داغونم!

چشمی گفت و ازم دور شد رفتم اتاقی که حدس میزدم کیان اونجا باشه

- حالش چگونه هایکا؟! -

- خوب نیست هر لحظه جای زخم هاش بیشتر عفونت می‌کنه و دمای بدنش داره هی میره بالا تر فکر نکنم بیشتر از بیست و چهار ساعت دوام بیاره.

با شنیدن این حرف‌ها انگار روح از تنم جدا شد. یعنی من فقط بیست و چهار ساعت کیان و داشتم؟ من که هنوز بدستش نیاوردم باید از دستش بدم؟

دیگه مهم نبود کسی اشک‌های ملکه قدرت رو ببینه.

من هم آدم بودم، احساس داشتم و هنوز عاشقش بودم، هنوز هم حاضر بودم خار به تخم چشم من بره اما به پای اون نره. حالا داشت از دستم می‌رفت و من کاری ازم برنمیاد مگه مهمه که حالا گریه و شکستن قلبم و ببینن وقتی عشقم داشت پر- پر می‌شد.

دیگه این جنگ و این اتحاد حتی اون دمیر لعنتی هم برام مهم نبود، مهم‌ترین آدم زندگیم داشت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد برای زنده موندن شانسی کم بود من چطور می‌تونستم به غیر اون فکر کنم. هجده سالم بود اما تموم بد بیاری‌های ممکن زندگیم تو این سیزده سال اخیر برام رقم خورد.

از من انتظار چی داشتن؟! -

اینکه قوی باشم؟ چطوری؟! -

صدای نگران بقیه رو می‌شنیدم که صدام میکردند و حالم و میپرسیدن اما من توان جواب دادن نداشتم اشک‌هام جلو دیدم و گرفته بودن و نمی‌زاشتن کیان نیمه جونم رو ببینم حتی توان پاک کردن این مزاحم‌ها رو هم نداشتم

خدایا کیان و ازمن بگیر من اگه اون رو از دست بدم می‌میرم.

با سیلی که سیا به من زد به خودم امدم و نگاهش کردم چشم‌های اون هم اشکی بود برادر خوبم از ناراحتی من داشت گریه می‌کرد.

بغلم کرد و تو بغلش گریه کردم اندازه سیزده سال تنهاییم اشک ریختم به اندازه تموم روزهایی که نشد رو شونه های کسی آروم بگیرم بغل سیا آروم شدم طوری که بعد از اون خواب اجباری باز هم تو بغل سیا خوابم برد.

(یک ساعت بعد)

با کرختی چشمم رو باز کردم دیدم رو کاناپه نزدیک تخت کیانم به پهلو چرخیدم و خیره شدم به چهره رنگ پریده اش و گفتم:

- بیدارشو کیان چشم‌هات رو باز کن تا دوباره جون بگیرم تا الان سه بار ملکه چشمه من رو به رویا برده و ازم خواسته دنبال دمیر بگردم اما تا وقتی که تو اینجوری اینجا خوابیدی من به هیچی نمی‌تونم فکر کنم. چشم‌هات رو باز کن و به من بگو خوبی، به من فحش بده، ولی بیدارشو مرد!

بغضم شکست و گریه افتادم و گفتم بین از دیروز تا حالا چی به سر این بنیتای قوی آوردی. سیزده سال نداشتی کسی اشکام و بیینه اما بخاطر تو جلو همه اشک ریختم بخاطرت هدفم و فراموش کردم و اینجا نشستم دارم با تویی که صدام رو نمی‌شنوی حرف میزنم.

دنیا داره سخت ازم انتقام میگیره بیا و مردونگی کن و تو باهات هم دست نشو بیدارشو باهم این جنگ و ببریم.

کیان تو رو خدا چشم‌هات رو باز کن!

تو بغل یکی فرو رفتم و از عطر خونش فهمیدم کتیه خواهر کیان. مهم بود که بفهمه برادرش رو دوش دارم؟! نه مهم نبود هیچی بدون کیان مهم نیست، هیچی!

آهی کشید و گفت:

- کیان دیر فهمید سادنا انتخاب درستی نیست من از وقتی زیر نظرت داشتم فهمیدم دوشش داری و چند بار هم بهش غیر مستقیم گفتم اما کیان انگار نمی شنید حالاش خوب نیست ممکنه دیگه بیدار نشه اما بنیتا نباید اتحاد و فدای یک نفر کنی.

کیان ارزش پیروزی تو این جنگ بود بخاطر کیان به خودت بیا و هم برای ما هم برای کیان بجنگ!

زد زیر گریه و ادامه داد:

- هنوز دلم از کنارش بودن سیر نشده اما چاره چیه سرنوشت برای من تلخ نوشته قسمت نیست چند روز بیشتر کنار برادرم باشم.

تمام این سال ها بخاطر یه کدورت ساده ازش دور شدم کاش این کارو نمی کردم، من و کتی جفتمون داشتیم با این بازی آنجل می سوختیم اما راهی هم نداشتیم، دوباره همون حس کرختی و خواب آلودگی آمد سراغم لعنت به این خواب های بی موقع که فقط یک اسم رو تکرار می کنن، دمیر!

(دوساعت بعد)

چشمام رو باز کردم هنوز تو بغل کتی بودم با نگرانی پرسید:

- خوبی بنیتا؟!!

- آره فقط کمی ضعف دارم این خواب های بی موقع انگار انرژی رو می گیرن.

- دختر از دیشب تا حالا این چهارمین باره به خواب میری ممکنه خطرناک باشه چرا به حرفشون گوش نمیدی؟!!

- اگه قرار باشه بمیرم هم چیزی که اونا می‌خوان و انجام نمیدم بخاطر اون هاست که کیان تو این وضعیت هستش.

با ناراحتی به کیان خیره شدم و گفتم:

- کیان حقش این تنبیه نبود درسته که بی توجهی کرد و نادیده گرفت اما این زیاده رویه نباید مرگ و براش انتخاب می‌کردن.

- چی بگم دختر حساب کتاب این‌ها رو فقط خودشون می‌فهمن، من و تو نمی‌دونیم چی تو سرشون می‌گذره، حالا چی تو خواب بهت گفتن؟

- ملکه چشمه با دو تا آقا تو یه جای عجیب بودن همه عصبانی و ناراحت بودن حتی من رو تهدید به عزل مقامم کردن و گفتن: «اگه نرم دنبال دمیر، من رو کنار می‌ذارن.»

- چرا لجبازی می‌کنی دختر اگه مقامت و بگیری چی؟!

- هیچی من که به انتخاب خودم اینجا نیستم که ناراحت موقعیتم باشم بعدش هم من از چند سال پیش برای این ماموریت انتخاب شدم من رو نمی‌تونن به راحتی حذف کنن.

من برگ برنده اون‌ها هستم هرچند اگه حذفم کنن از خدا خواسته قبول می‌کنم.

کتی و کیان رو تنها گذاشتم حتما کتی حرف‌هایی داشت که تو این ساعت‌های آخر زندگی کیان بهش بزنه.

رفتم تو کتاب خونه و هر کتابی که مربوط به طلسم و شفا بخشی بود رو برداشتم و شروع کردم به خوندن.

هرچی پیش می‌رفتم کمتر به نتیجه می‌رسیدم غروب بود و آفتاب داشت جای خودش رو به ماه می‌داد رفتم لب بوم نشستم اون شبی که کیان و سیا به من دویدن رو یاد دادن برام تداعی شد

و اشک هام رو گونه هام مثل جویبار جاری شد.

نه تنها قلبم کل وجودم درد می‌کرد.

زندگی اون بهشتی نبود که همه ازش برام گفتن، من فقط جهنمی رو دیدم که هیزومش عزیزانم بودن و با از دست دادنشون من می‌سوختم.

نگام رو دوختم به آسمون ابری و زیر لب گفتم:

- خدایا هرچی خواستم به من ندادی و خانواده‌ام و ازمن گرفتی اما کیان و نگیر باشه سهم من نباشه مال من نباشه اما من رو با مرگ اون امتحان نکن، من تحملش رو ندارم، زندگی من رو بگیر ولی کیان زنده بمونه!

حس کردم کسی چیزی انداخت دورم نگاه کردم لیندا بود که پتو مسافرتی و دورم انداخت و بدون حرف کنارم نشست. کاش من جای لیندا بودم انقدر مصیبت و بدبختی نداشتم!

- بانو انتخابتون اشتباه هستش.

- انتخابم؟!

- بله.

- از کدوم انتخاب حرف میزنی؟

- نباید اتحاد رو فدای یک نفر کنین!

- تاحالا عاشق شدی لیندا؟

نگاهش و بهم دوخت و گفت:

- بله من تو موقعیت شما قرار گرفتم و به جای عشق وظیفهام رو انتخاب کردم.

- عاشق نشدی اگر می‌شدی انقدر راحت کنار نمی‌داشتیش.

- بانو هر کس برای یک مسئولیتی آفریده شده، من وظیفه‌ام رو انتخاب کردم، چون این طوری عشقم می‌تونست زنده بمونه و انتخابی غیر من داشته باشه، اگر من عشقم رو انتخاب می‌کردم سرنوشت هم مرگ رو براش رقم میزد، من بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کردم.

- منظورت از این حرف‌ها چیه لیندا؟!

- از من نشنیده بگیرین این انتخاب شما نه تنها باعث مرگ کیان بلکه باعث کشته شدن بقیه عزیزاتون میشه.

به سرزمین رویا برین و با ملکه چشمه معامله کنین که در عوض نجات جون و مقام کیان کاری که می‌خوان رک انجام بدین این طوری ممکنه بتونین زندگی رو به کیان برگردونین! بعد این حرف گذاشت رفت. حرف‌هاش کمی ذهنم و درگیر کرد کم بی راه هم نمی‌گفت. پیدا کردن دمیر برای اون‌ها خیلی مهمه و زندگی کیان برای من پس با یک مذاکره می‌شد بفهمم چقدر می‌تونم روی ارزش این دمیر خان حساب باز کنم.

اما رفتن به سرزمین رویا و تنها گذاشتن بقیه تو این شرایط کار عاقلانه‌ای؟ رفتم پایین همه سرگروه‌ها به اضافه تعدادی از الهه و پری‌ها تو سالن بودن رو به همه گفتم:

- همه از شرایط وخیم کیان خبر دارین، من راهی برای نجاتش پیدا کردم که هنوز مطمئن نیستم، ولی شخصا باید بهش رسیدگی کنم و از طرفی تنها گذاشتن شما باعث نگرانی من میشه،

به نظرتون می‌تونین چند روز بدون من به اوضاع اینجا رسیدگی کنین؟!

چند دقیقه ای همه در حال پچ-پچ بودن که آئین گفت:

- بله بانو میتونیم، بهتره به فکر نجات کیان باشیم ما تو این جنگ به پادشاه خوناشام های سپید برای رهبری گروهش نیاز داریم.

در ادامه حرفش سرگروه پری های سرخ هم گفت:

- نگران نباشین! ما تو این فاصله تمرین می‌کنیم و آماده میشیم.

سرم رو تکون دادم و خوبه‌ای گفتم و بعد به دامون، لیندا و آیهان گفتم: «همراه من بیاین، با شما به دنبال راه درمان میرم!»

لیندا دستمون رو گرفت و تو یه چشم به هم زدن رسیدیم پشت دروازه سرزمین رویا این بار برای ورود نیاز به خونم نبود دروازه باز شد. نفس عمیقی کشیدم و پا گذاشتم تو سرزمینی که می‌تونه کلید نجات کیان باشه. قدم هام رو آروم ولی با اطمینان برمی‌داشتم.

دامون و آیهان با کنجکاوای اطراف و نگاه میکردن و منو یاد اولین باری که اینجا امدم، انداختن که خیلی ذوق داشتم و کنجکاو بودم اما این سرزمین دیگه برام جذابیتی نداشت، حتی حالم و بد می‌کرد.

تو همین فکرها بودیم که رسیدیم به چشمه بر خلاف انتظارم هیچ کس اونجا نبود، به لیندا نگاه کردم انگار خودش منظورم و فهمید چون گفت:

- بانو بخاطر حضور ما نیومدن ما میریم کمی این اطراف و بگردیم کارتون که تموم شد فقط کافیه یه قطره خونتون رو بریزین رو خاک تا ما بفهمیم و بگردیم وقتی که دور شدن برگشتم سمت چشمه و لبش نشستم و پاهام رو کردم تو آب زلالش که مثل آینه بود هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با صدای ملکه چشمه به خودم اومدم.

- پس بالاخره دست از لجبازی برداشتی و اومدی.

نگاهم و از آب چشمه برداشتم و خیره شدم بهش که کنارش همون دو مردی بودن که آخرین بود تو خواب دیده بودم.

- اومدم که پیشنهاد بدم.

- پیشنهاد؟!

- بله؟

- از چی حرف میزنی؟ من فکر می‌کردم اومدی که در مورد دمیر حرف بزنی.

- در مورد اون هم حرف می‌زنیم فقط قبلش باید درمورد کیان حرف بزنی.

- حرفی در اون مورد نمونه کیان باید تنبیه بشه.

- خیلی خب پس من هم حرفی درمورد دمیر ندارم اون جنگ هم برای من اهمیتی نداره

که تهش چی میشه چون من از همین حالا اون رو رهبری نمی‌کنم.

- بنیتا داری سند مرگ خودت و امضا می‌کنی.

- رفتن پیش فاخته رو ترجیح میدم به اینکه بازیچه توی دست کسی باشم.

بعد این حرف راهم و کشیدم برم که با صدای یکی از اون مرد ها ایستادم.

- از اون‌ی که فکرش و می‌کردم شجاع تری و البته کله شق!

برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

- وقتی برگزیده شدم هر شب با خودم تکرار می‌کردم یا شجاع باش یا بمیر این سرنوشت

تو هستش، اگر قرار به شجاعت نبود خیلی وقته پیش باید پیش فاخته بودم.

آقاهه سرش و تکون داد و گفت:

- پیشنهادت چیه؟!

- حفظ جون و موقعیت کیان در مقابل خواسته شما!

- به نظرت کمی بزرگ نیست خواستت؟!

- تاجایی که من می‌دونم این دمیر خان شما هم به هیچ صراطی مستقیم نیست فکر میکنم خواسته من مقابل راضی کردن ایشون خیلی معقول تر باشه.

- خیلی خب قبوله ولی یک شرطی هست که باید قبولش کنی وگرنه این مذاکره تموم هستش. هم تو و کیان جونتون رو از دست میدین.

- چه شرطی؟!

-کیان رو فراموش کن و دیگه تصمیماتت تحت شعاع و شرایط اون نباشه، حتی وقتی که در خطر مرگ باشه حق نداری کمکش کنی مفهومه؟

- یعنی چی حق ندارم کمکش کنم اون یکی از اعضای اتحاد منه مگه میشه به مرگ اعضای اتحادم بی‌تفاوت باشم؟!

- بی تفاوت باش نسبت به عشقت نه اعضای گروهت، خودت رو گول نزن بنیتا ما می‌دونیم دوسش داری و تا اینجا امدنت هم فقط یگ دلیل داره اون هم عشقت نسبت به کیان حالا انتخاب کن زندگی کیان یا حفظ عشقت؟!

دوراهی سختی بود ولی بهتر بود این بار قید قلبم و بزنم تا کیان به زندگیش ادامه بده. بغضم و قورت دادم و گفتم:

- خیلی خب باشه قبوله.

اون آقاهه به ملکه چشمه اشاره کرد ملکه شیشه کوچیکی از آب پر کرد و سمتم گرفت تا خواستم ازش بگیرم دستش و پس کشید وگفت:

- حرف های آگاپه رو فراموش نکن، باید پایان عشقت الان باشه.

نیم نگاهی به مردی که آگاپه اسمش بود باعث بانی تموم اشک و ناراحتی های اخیرم بود نگاه کردم و بی درنگ سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که ملکه چشمه شیشه رو دستم داد و گفت با خونت پرش کن و بده کیان بخوره

بعد اون یکی مرده انگشتی از دستش در آورد و به من داد و گفت:

- دخترم این انگشت هم دستش کن متبرک شده به چشمه مقدسه و ازش در آینده محافظت می‌کنه.

ملکه چشمه با تعجب گفت:

- جناب آگاپه نیاز به این کار نبود!

اون مرد هم در جواب با لبخند گفت:

- وقتی خیالش از سلامت کیان مطمئن باشه راحت تر می‌تونه رو ماموریتش تمرکز کنه.

آنجل قدمی جلو امد و گفت:

- اگه تمرکز نکنه جون خودش و کیان و به خطر می‌اندازه.

انگشتی و از آگاپه گرفتم و تشکر کوتاهی کردم و گفتم:

- من سر حرفم هستم لیندا رو میفرستم برای نجات جون کیان و با آیهان و دامون میریم برای پیدا کردن دمیر.

ملکه چشمه نزدیکم شد و نشان رنگین کمونی پیشونیم ولمس کرد و گفت:

- زمان زیادی برای پیدا کردن دمیر ندارین اتحاد سرخ به زودی قرارگاه رو پیدا می‌کنه بهتره زودتر بری.

سرم و براشون به نشونه احترام خم کرد و از چشمه دور شدم دستم و با دندونهای نیش تیزم خراش دادم واول شیشه رو از خونم پر کردم، بعد خونم روی خاک ریختم که همون

موقع دود قرمز رنگی از زمین به هوا رفت؛ هنوز چند ثانیه نگذشته بود که سر کله لیندا این‌ها پیدا شد.

بهشون نزدیک شدم و گفتم:

- لیندا این شیشه و انگشتر دست تو امانته هر چه زودتر میری قرارگاه جون کیان به تو بستگی داره پس باید بجنبی چون زمان زیادی نداریم لیندا دست هامون رو گرفت و در یک چشم به هم زدن ما رو آورد وسط جنگل و گفت:

- بانو من بعد نجات کیان سراغ شما میان.

- نه نیاز نیست دامون و آیهان هستن!

- آخه بانو من مسئول محافظت از شما هستم.

فاصله بینمون رو پر کردم و شونه هاشو و گرفتم و گفتم:

- لیندا من میتونم از پس خودم بر بیام ولی تو قرارگاه امن تموم افراد بهت نیاز دارن ممکنه حمله بشه یا چه میدونم بازم نفوذی بینمون باشه پس عاقلانه است که در نبود خودم یکی از مطمئن ترین افرادم و بذارم بالا سر کارها الان هم برو کیان باید زودتر این محلول و بخوره و این انگشتر بره تو دستش وقت رو تلف نکن.

لیندا با چشمایی که دو دو میزدن و نشونه از دو دلش بود به من نگاه کرد و ازمن دور شد.

به آیهان نگاه کردم و گفتم:

- بینم تو قدرت یا نیروی خاصی هم داری؟!

سرش و تکون داد و گفت:

- بله نیروی گرما و نور و دارم.

- سرعت دویدنت چگونه؟! -

- چون نسلی از گرگینه ها هم هستیم سرعت و قدرت گرگینه ها هم داریم.

- خوبه پس با نهایت سرعت میدویدیم تا برسیم به جاده و از اونجا ماشین میگیریم و میریم به آدرسی که حدس میزنیم این آقای دمیر اونجاست

بدون حرف دیگه ای شروع کردیم به دویدن دیگه داشت یادم می‌رفت که همچنین قدرت و سرعتی دارم.

بازی نسیم با موهای بلندم و نوازش خنک هوا با پوستم حس خوبی بهم می‌داد. به این فکر کردم اگه انسان عادی بودم و قدرتی نداشتم حتما چند دقیقه پیش قلبم از شدت فشار و تپش زیاد حتما می‌ایستاد.

ولی حالا داشتم با انرژی اندازه مثل قدم زدن عین یه فراری آخرین مدل با سرعت می‌دویدم و ککم هم نمی‌گزید.

بعد نیم ساعت، چهل دقیقه از سرعتمون کم کردیم چرا که هوا روشن بود و داشتیم به جاده نزدیک می‌شدیم و اگر کسی متوجه ما میشد جواب قانع کننده و منطقی براش نداشتم.

خوشبختانه وقتی رسیدیم به جاده یه مینی بوس رنگ و رو رفته قرمز جلو پامون ایستاد ما هم سریع سوارش شدیم و دامون چیزی به راننده گفت و حرکت کرد هنوز روی صندلی ننشسه بودم که بوی خاکستر به مشام رسید و این یعنی وجود یه خوناشام سیاه تو اتوبوس.

اما چطور ممکنه اون ها تو روز به راحتی به خاطر آفتاب تردد نمیکنن و از طرفی اصلا خالکوبیم نسوخت!

بغل گوش دامون پچ، پچ کنان زمزمه کردم:

- امکان اینکه یه خوناشام تو روز بیاد بیرون و بدون مشکل بین مردم باشه هست؟! -

- نه چون اون ها با کوچکتین نور خورشید قدرتشون به حدی کم میشه که مرگ و لمس می‌کنند و از طرفی نور آفتاب براشون از ضربه چاقو دردناک تره!

- میگم دامون بوی دشمن حس نمی‌کنی؟!!

- راستش چرا از وقتی سوار شدیم بوی خاکستر و نم شدید میاد اما با عقل جور در نمیاد.

با صدای شاگرد راننده مینی‌بوس که میخواست بشینیم سر تکون دادم

و به طرف انتهای مینی بوس که بوی خاکستر می امد رفتم به یه پسر چشم و ابرو مشکی رسیدم بوی خاکستر و نم از اون بود.

حتی عطر خونش هم مثل خوناشام های سیاه بوی قدرت و دلنشینی داشت اما چرا خالکوبیم نمی‌سوخت.

درست وسط صندلی نشسته بود که آیهان و دامون سمت چپش نشستند منم سمت راستش با تعجب نگامون کرد که همون لحظه متوجه ماهیت دامون شد و کمی ترسید و بعد چند لحظه انگار بوی خون من هم حس کرد اما به جای حمله تو خودش مچاله شد.

آب دهنش و پر سر و صدا قورت داد تا خواست بلند بشه دامون دستش و گرفت و گفت:

- کجا با این عجله بودی حالا!

پسره با صدای مرتعش که نشونه از ترسش بود گفت:

- ممنون می‌خوام پیاده بشم.

با جدی ترین لحنی که از خودم خبر داشتم گفتم:

- تو کی هستی چرا بوی خاکستر و نم میدی؟

با لکنت گفت:

-هی...هیچ..کس!

دندون های نیشم و نشونش دادم و با چشمایی که میدونستم الان گر گرفتن و چهارم رو ترسناک تر کردن دوباره گفتم:

- تو کی هستی؟!

چشم هاش و بست و سعی کرد چند نفس عمیق بکشد که زیاد هم موفق نبود چون نفس هاش یکی در میون در می امد.

- من اسمم هاگانه، من یه دورگه هستم. مادرم انسانه و پدرم خوناشام سیاه من یه سری از قدرت های پدرم و به ارث بردم ولی خوناشام کامل نیستم.

دامون پرید تو حرفش و گفت:

- چرت نگو مرتیکه چطور ممکنه که یه خوناشام بچه دار بشه؟!

در تایید حرف هاگان گفتم:

- دامون این امر ممکنه اون هم با یه طلسم قوی و با خون چند نفر از افراد قدرتمند ماورا!

- چی میگی بنیتا حالت خوبه؟

- آره تو اون کتابخونه روی بوم قرارگاه یه کتاب بود که در مورد استثنا های افراد مامورا توش نوشته بود.

تو چند تا از سطرهای بارها به تلاش خوناشام های سیاه برای ادامه نسل با روشی خاص گفته بود که قصد داشتن با این کار نسلی به جا بزارن که با نور مشکل نداشته باشند.

اما هر بار یه مشکلی وجود داشت یا بچه تو شکم مادر اون قدر قدرت داشت که قبل به دنیا امدن با عث مرگ خودش و مادرش میشد یا اینکه بچه با عث خشک شدن خون مادر میشد چون خون مادر و با سرعت زیادی قبل پنج ماه می خورد.

و دفعه آخر گفتن که بچه سالم متولد شد با این فرق که مثل انسان ها.

مثل انسان ها فناپذیره یعنی قدرت و مشخصات یه خوناشام سیاه و داره ولی ترمیم نداره و عمر ابدی و چندین قرن نداره.

و این آخرین تیر اونا شد چون نمیخواستن با این کار باعث به وجود آمدن یه ارتش آدم قدرتمند بشن که قدرت اون ها رو داره ولی از جنس اونا نیست و بخاطر همین قانونی گذاشتن که کسی که برای ساختن اون طلسم تلاش کنه به سخت ترین مجازات محکوم بشه.

صورتتم و سمت پسره که خودش رو هاکان معرفی کرده بود چرخوندم وگفتم:

- تو باید اولین و آخرین بازمونده ساخت اون طلسم باشی؟

سرش و تکون داد وگفت:

- بله!

دامون سرشو تکون داد و گفت:

- حالا کجا داری میری؟

- من داشتم از دست پدرخوندم فرار می کردم!

- پدر خوندت؟!

- بله از دست بریان بعد وضع اون قانون پدرم و کشتن تا کسی از ساخت اون طلسم چیزی ندونه و بریان برای جبران ریختن خون پدرم من رو بزرگ کرد و حالا که فهمیده خون من می تونه باعث آسیب به ملکه قدرت بشه در به در دنبال تخلیه خون منه تا باهاش طلسمی درست کنه و مخفیانه به خورد ایشون بده من هم از ترس جونم داشتم فرار می کردم که شما من رو گیر انداختین.

سرمو تکون داد و کلافه چنگی به موهای بیرون زده از شالم زدم و فرستادمشون زیر انقدر شال رو روسری سر نکرده بودم داشت فراموشم می‌شد چطوری ازشون استفاده کنم.

سرم و سمت هاکان چرخوندم و گفتم:

- اگه چیزی که گفتمی حتی یه درصد هم درست باشه نمی‌تونم ریسک کنم و بزارم بری چون فرار از دست اونا غیر ممکنه، بهتره با من بیای و من و گروهم ازت محافظت کنیم یا همین حالا بدون درد خون ریزی جونت و بگیرم.

با جمله آخرم رنگش مثل گچ سفید شد و ترس تونگاهش دوید!

نیش خندی زدم و گفتم:

- اگر بفهمم این قصه ای که گفتمی همش ساخته اون مغز نخودیت باشه بازم گزینه آخر سرنوشته منتها با این فرق که، با درد و خون ریزی جونت می‌گیرم.

روحش رو چک کردم سفید بود یکم تمرکز کردم و رفتم تو ذهنش متوجه شدم که این داستان و شنیده و از واقعیت داشتنش اطلاعی نداره ولی واسه نجات جونس فرار کرده و الان هم می‌ترسه این جریان الکی باشه و جونسش و از دست بده سر هیچ و پوچ!

سرمو نزدیکش کردم و سعی کردم لحنم کمی دوستانه تر بکنم

-بهتره آدم صاف و صادقی باشی!

یهو آیهان با لودگی گفت:

-اخه بانو فر و کاظم دوست نداره.

وقتی نگاهم و دید نیشش و بست و سرش و پایین انداخت دوباره نگاهم و دوختم به هاکان دودلی و ترس رو تو تک، تک اجزای صورتش می‌شد خوند.

دامون چشماش و تو حلقه چرخوند و گفت:

- شازده نکنه زیر لفظی می‌خوای؟ دِ جون بکن تصمیمت رو بگو!

هاکان سرشو با تردید تکون داد و گفت:

- ترجیح میدم به دست شما کشته بشم تا اون پدر خونده خونخوارم.

با لبخند سری تکون دادم و گفتم:

- خوبه ولی مراقب باش که دست از پا خطا کنی به بدترین روش می‌فرستمت پیش
فاخته.

با قیچی کوچیکی که همراهم بود یه دسته از موهای بلندم بریدم و گیسش کردم و وردی
که از کتاب های مامان یاد گرفته بودم و روش خوندم بعد دور مچ هاکان بستمش.

بعد در جواب نگاه متعجب هر سه گفتم به این میگن دستبند طلسم ملکه قدرت!

وقتی دور مچ کسی بسته بشه دیگه باز نمیشه تا ملکه بخواد و اگر اون فرد بیش از صد
متر از ملکه دور بشه عذاب و دردش شروع می‌شه مثل سوختن پوستش تنگ شدن
نفسش و از دست دادن تحرکش کم، کم!

تو چشمای عسلی ترسیده هاکان خیره شدم و ادامه دادم:

- پس بهتره ازمن دور نشی!

و جواب من تکون دادن متعدد سرش بود که از سر وحشت انجام می‌داد.

تقریباً تو صندوق فرو رفتم و اجازه دادم تا رسیدن به مقصد مغزم برای چند ساعت هم که
شده استراحت کنه اما مگه می‌شد.

دلم شور کیان و می‌زد کاش اون امارت مجهز دورافتاده تلفن هم داشت یکهو یاد ساعت
های مخصوص گروه کیان افتادم و با هیجان برگشتم سمت دامون که دیدم دهنش بازه و
فارغ از همه چیز تو عالم خواب سیر و سفر می‌کنه و آب دهنش هم مثل رودی از کنار لبش
راه باز کرده بود و رو لباسش می‌ریخت.

با چندی نگاهش کردم و تکونش دادم که هوم کشداری گفت اما چشماش رو باز نکرد. بازم تکونش دادم ولی بی فایده بود انگار به جای خواب تو اغما رفته بود شانسم رو برای بار سوم امتحان کردم اما جز چند تکون مختصر کاری نکرد با حرص سیلی محکمی تو صورتش زدم که باعث شد از صداش تموم مسافرا سمتمون برگردن لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

- داشت کابوس می‌دید.

بعد نگاهم و دوختم به دامون که هنوز منگ خواب بود و درکی از اطرافش نداشت فقط دستش رو گذاشته بود جای سیلی نگاه دقیقی به پوست مهتابیش کردم چهارتا انگشتم رو صورتش بهم دهن کجی می‌کردن.

واقعیتش دلم براش سوخت دستش و کنار زدم و از نیروی شفا بخشم برای بهبودی جای کبودی استفاده کردم همون طور که مشغول بودم به دامون گفتم:

- می‌گم الان بهتری هوشیاری؟!

دامون گیج نگاهم کرد و گفت:

- حس می‌کنم یکی تو صورتم کوبید.

چشم هام و به هم فشار دادم با لحنی که کمی پشیمونی توش بود گفتم:

- سه بار صدات زدم جواب ندادی مجبور شدم از سیلی کمک بگیرم.

خوش‌بختانه تو این فاصله کارم تموم شده بود، و اثری از کبودی نبود.

دامون با تعجب دستش و مجدداً گذاشت جای سیلی و گفت:

- حالا چه کار مهمی داشتی که اینجوری مورد عنایت قرار

گرفتم؟!

قیافم و شبیه خر شرک مظلوم کردم و گفتم:

- دامون ساعت های مخصوص شما می‌تونه راه ارتباطی هم بین گروهتون ایجاد کنه؟

دامون که انگار بحث براش جالب شده بود ابرو هاش تو هم گره زد و گفت:

- اره هم بین خودمون هم محافظین چون تلفن ها امن نیست و ممکنه شنود بشه و هم این که آدمای فرصت طلب متوجه حضور ما بشن و مزاحم کارمون بشن بخاطر همین این ساعت ها رو کیان و چندتا از بچه های دیگه ساختن.

سرمو تکون دادم و متفکر گفتم:

- یعنی الان می‌تونم با بچه های قرارگاه امن ارتباط بگیرم؟

دامون همین‌طور که با ساعت تو دستش ور می‌رفت گفت:

- بزار ببینم کی رو می‌تونم پیدا کنم بعد چند دقیقه با اشتیاق گفت:

- ساعت آریو روشنه.

هنوز چیزی از حرفش نگذشته بود که صدای آریو رو شنیدم.

- به به دامون خان هنوز نرفته دلت برامون تنگ شد؟!

دامون تک خنده ای کرد و گفت:

- آخه چهارتا پیر و پاتال دلتنگی داره؟! راستش بانو باهاتون کار داره.

صدای آریو جدی شد و گفت:

- ملکه چیزی شده؟!

دامون مچ دستش و نزدیک آورد و من سعی کردم با لحنی که زیاد تابلو نباشه جواب بدم.

- نه نگران نشو، می‌خوام از اوضاع اونجا باخبر بشم.

صدای آریو بعد مکثی گفت:

- بانو اینجا همه چیز طبق برنامه پیش میره هوتن و چند نفر در حال آموزش و تمرین دادن بچه ها هستن، و گروه بعدی در حال آموزش دیدن کمک های اولیه پزشکی از هایکا هستن،

من و یه سری ها هم فعلا در حال نگهبانی هستیم تا یه وقت با حمله اتحاد سرخ غافلگیر نشیم، و به نوبت شیفت عوض می‌کنیم خیالتون راحت باشه.

کمی مکث کردم و با صدای آروم تری گفتم:

- حال کیان چطوره؟

انگار انرژی مضاعف به آریو دادن. که با شور و اشتیاق پی حرفم رو گرفت و گفت:

- عالیه بانو باورتون نمی‌شه بعد نوشیدن اون اکسیر چشماش باز شد فقط نگران شما بود که چرا تنها رفتین.

با شنیدن خبر سلامتیش منم جون گرفتم و ناخواسته لبخندی عمیقی زدم و در جواب آریو گفتم:

- خیلی خب بعد از این که استراحت کرد بهش بگین در نبود من به امور قرارگاه رسیدگی کنه و نگران من و دامون نباشه از پس خودمون برمیایم.

بعد این حرف سرم و کنار کشیدم و دوباره فرو رفتم تو صندلیم، دامون هم یه ذره با آریو حرف زد و بعد ارتباط و قطع کرد.

دو ساعت بود که از خبر سلامتی کیان می‌گذشت و من همچنان بیدار بودم ولی این بار از خوشحالی خوابم نمی‌برد. دیدی وقتی شوق و ذوق تجربه چیزی رو داری و براش لحظه شماری می‌کنی؟

من هم منتظر این بودم که با چشمای

خودم بینم تا شنیده های گوشم و بیشتر باور کنم. نیم ساعت دیگه به مقصد مونده بود و انگار خواب از چشمم رخت بسته بود و این در حالی بود که مغزم خالی از هر فکر و فعالیت بود.

چشم هام باز بود و گوشام کم و بیش صدای اطراف و می شنید اما درک درستی از موقعیتم نداشتم با تکون های دست دامون جلو صورتم به خودم اومدم و گنگ نگاهش کردم که گفت:

- رسیدیم.

از پنجره کنارم بیرون رو نگاه کردم و سرمو تکون دادم و زیر لب بریم و زمزمه کردم.

هاکان از ترس نمی داشت فاصله بینمون بیشتر از یه متر بشه دیگه داشتم از اینکه همچنین طلسمی روش گذاشتم کلافه می شدم اما چاره ای هم نداشتم و سعی کردم این افکار و کنار بزنم، رو به آیهان گفتم:

- بهتره قبل رفتن دنبال دمیر خان شما یه جا پیدا کنیم استراحت کنیم و غذا بخوریم و البته تغذیه خون کنیم من واقعا دیگه کشش ندارم.

آیهان سرشو تکون داد وگفت:

- چشم بانو چیزی تا سوویت آماده شده نمونده.

چند دقیقه بعد تو سوویت بودیم یه، اتاق پنجاه متری که مجهز بود .

تقریباً خودم و پرت کردم رو کاناپه و رو به دامون گفتم:

- زودتر یه چی سق بزن که شدیداً عطش خون دارم.

سرش و تکون داد و چیزی در گوش آیهان گفت و بعد رفت بیرون، دراز کشیدم و ساعد دست راستم رو گذاشتم روی چشمم احساس کرختی و بی حالی بهم دست داد، درست مثل زمانی که از طریق خواب احضار می شدم به سر زمین رویا!

با سردرد وحشتناکی چشمام رو باز کردم. از درد زیاد زیر لب ناخواسته ناله زدم که آیهان نگران امد بالا سرم زیر لب و ازش خواستم نگران نباشه.

دامون رو ندیدم با تعجب پرسیدم:

- دامون هنوز نیامده!؟

که همون لحظه صداش غافلگیرمون کرد.

- ببخشید دیر شد.

بسته های تو دستش و روی کانتر گذاشت و امد کنارم و بدون حرف مچ دستش رو جلو صورتم گرفت بدون حرف دندان های نیشم رو فرو کردم تو رگش چند دقیقه که گذشت انگار جون تازه ای گرفتم .

دوباره رویای چند دقیقه پیش جلو چشم هام رنگ گرفت. نمی دونم برای بار چندم بهم گوش زد کردن که کیان و فراموش کنم و دنبال دمیر بگردم.

انگار فرصت زیادی نداشتم یا اتفاق های بد تو حوالی ما پرسه می زنن و من بی خبرم هرچی که هست باید بجنبم تا دیر نشده مفهوم این رویا بی موقع همین بود.

بعد از غذا خوردن، به قصد پیدا کردن جناب دمیر السلطنه سویت و ترک کردیم.

درواقع مثل تموم این چند ماه دلم یه خواب بی دغدغه و راحت می خواست، ولی از اینکه تو خواب هم راحتم نذارن وحشت داشتم.

نه اینکه از اونا بترسم، نه از دل عاشق خودم می ترسم، با همه بدی های کیان و رفتار بدش بازم دوسش دارم و این یعنی جنگ با قانون ملکه چشمه و آگاپه و آنجل.

خیلی بی انصاف بودن، حتی کسی که اعتیاد داره رو یه شبه ترک نمیدن اون وقت از من میخواستن این نشدنی رو شدنی کنم؟

یادمه بچه تر که بودم عمو برامون خیلی کتاب و قصه میخوند یکی از اون قصه ها لیلی و مجنون بود، یه عشق اساطیری!

عمو می‌گفت: «عشق وقتی شیرین اگه با آدم درست و به جاش باشه با کسی که مهر و محبت سرش باشه، در غیر این صورت تموم درد و رنجش مال عاشق بی‌چاره است.»

حتما آدم کیان انتخاب درستی نبوده، که من از این عشق فقط درد کشیدم خیلی وقت‌ها زورم به سرنوشتم نرسید و به چشم هام پناه بردم چشم هایی که باریدن خیلی وقته رسمشونه درست از وقتی که عمو بهم گفت:

- خانوادت به بهشت رفتند.

راست می‌گفت خانواده ام بهشت رفته بودن و من رو توی جهنمی بنام زمین اسیر کردن نمی‌دونم حکمت این همه رنج و تنهایی چیه فقط، امیدوارم قصه نویس سرنوشتم آخرش و برام قشنگ بنویسه.

با صدای آیهان به خودم امدم.

- بانو این کافه مال دمیر خان هستش طبق چیزی که خبرچین‌ها برامون آوردن.

سرم رو تکون دادم، و به تابلو بزرگ طرح چوب شیک چشم دوختم که با اغراق اسم کافه رو روش نوشته بودن، کافه بی همتا!

از اینکه نزدیک به معنی اسم منه تعجب کردم. باید برم ببینم صاحبش هم اندازه من کله شقه و لجبازه یا نه!

نگاهی به تیپ هر سه انداختم بد، نبود پس بدون درنگ در و باز کردم و رفتیم تو، فضای داخلش به مراتب قشنگ تر از بیرونش بود، و عطر قهوه داشت مدحوشم می‌کرد دیگه آمار نخوردن خوراکی های مورد علاقم از دستم در رفته اگه مثل گذشته بود برای خوردن یه

ماگ قهوه آسمون و به زمین می‌دوختم که عمو یا کیوان منو بیارن کافه اما تو شرایط الانم خوردن قهوه بی ارزش ترین خواسته دلم بود.

پشت یه میز نشستیم که یکهو یاد نشان خودم و آیهان افتادم با وحشت برگشتم سمتش و گفتم:

www.Romankade.com

- اگه دمیر متوجه نشان من و تو بشه ممکنه فرار کنه پاشین جمع کنین بریم.

نیم خیز که شدم آیهان با صدای کنترل شده ای گفت:

- بانو اون نشان من و شما رو نمی‌بینه چون با اختیار خودش سرزمین آفتاب رو ترک کرده قدرت هاش رو ازش گرفتن فقط، در یه صورت قدرت هاش برمیگرده که درست جایی که با شما نشان مشترک داره توسط شما لمس بشه!

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و دوباره سر جام نشستم که دامون گفت:

- حالا از کجا باید تشخیص بدیم دمیر کیه ممکنه تغیر اسم داده باشه برای رد گم کنی! سوال خوبی بود نگاهی به آیهان کردم که سخت تو فکر بود و بعد یه مکث کوتاه گفت:

- به من گفتن کسی که با دمیر نشان مشترک داره می‌تونه تشخیص بده!

دندونام رو بهم سابیدم و غریدم:

- یعنی دیواری کوتاه تر بنیتا تو این ماورا شما پیدا نمی‌شه؟

دامون و آیهان سعی کردن از حرص خوردن من نخندن ولی زیاد موفق نبودن و تنها جواب من به اون دوتا بی خاصیت، چشم غره بود با آمدن پیش خدمت سفارش هامون رو دادیم همینطور که یادداشت می‌کرد.

پرسیدم:

- ببخشید صاحب این کافه کی هست؟

پیش خدمت با این سوال که کمی جا خورد و ترسید گفت:

- چطور خانم مشکلی پیش آمده؟ جاتون بده؟!

سعی کردم با گزیدن لپ هام از داخل مانع از، قهقهه زدنم بشم بعد چند ثانیه گفتم:

- نه نگران نباشین چند تا سوال در مورد دیزاین اینجا دارم، راستش خوشم آمده می‌خوام

بینم با کدوم شرکت همکاری کردن؟

پیش خدمت بی چاره نفس حبس شدش رو بیرون داد و گفت:

- اینجا متعلق به دمیر خان هست الان پشت میز اون صندوق نشستن.

قبل اینکه بره گفتم:

- ترک هستن؟!

پیش خدمت که از سوال های پشت سر من دیگه داشت حوصلش سر می‌رفت گفت:

- ایشون مادرشون مال ترکیه است و پدرشون ایرانی هستن.

ممنونمی زیر لب گفتم که اونم سرش و عین کلنگ تکون داد و رفت، که سفارش های ما

رو آماده کنه سرم رو جلو آوردم و صدای آرومی گفتم:

- به نظرتون یه تشابه اسمی یا واقعاخودشه؟

اون دوتا برای اینکه دید درستی نداشتن خیلی ضایع به سمت صندوق برگشتن که زدم

پس کلشون و با حرص گفتم:

- شل مغزا چرا انقدر ضایع نگاه می‌کنین بعد با حالت گریه ادامه دادم:

- خدایا من و شر هرچی آدم شر و خنگ و عقب مونده نجات بده.

- الهی امین.

وقتی نگاهشون به قیافه پوکر من افتاد زدن زیر خنده همون موقع سفارش هامون رسید. من دیدم خوب بود بدون جلب توجه به کسی که پشت صندوق بودنگاهش کردم.

اول از همه توجهم به موهای بازیگوشش جلب شد که هی با دست بالا می‌زدشون ولی، بازم می‌ریخت تو صورتش البته اینکه سرش تو دفتر دستک جلوش بود هم بی تاثیر نبود.

یه مشتری که رفت حساب کنه سرش و بالا آورد حالا بهتر می‌تونستم نگاهش کنم.

که یهو چشمای رنگیش نگاهم رو شکار کرد و ابروهاش و با شیپنتت برام بالا انداخت. اگر بنیتای چند ماه پیش بودم از خجالت مثل لبو سرخ می‌شدم و اونجا رو ترک می‌کردم.

اما، الان فرق داره من ملکه قدرتم و برای زندگی عشقم، باید این مردک الدنگ رو راضی کنم.

پس در جواب شیپنتتت لبخندی عمیق زدم که چال گونه هام با دلبری بیرون زدن. انگار اون هم قصد کوتاه آمدن نداشت، که چشمک هم چاشنی نگاه شیپونش کرد.

با لوندی دستم رو زیر چونه گذاشتم و من هم چشمک زدم. از تخس بودنم خندش گرفت، و دستش و تو موهای لخت خوش حالتش فرو کرد.

و بعد راه انداختن مشتری سمت میز ما آمد و بدون تعارف روی تنها صندلی باقی مونده میز ما نشست.

نیم نگاهی به دامون و آیهان انداخت و گفت:

- با وجود دوتا مرد خوشتیپ نخ دادن به یه مرد دیگه کار درستی نیست خانم کوچولو!

اون دوتا انگار با اون کلمه خوشتیپ خیلی حال کردن که، مثل خری که تی تاب بهش دادن ذوق کردن و نیششون باز شد با چشم غره من نیششون و بستن.

باعشوه لبخند زدم و گفتم:

- دوتا بادیگارد که نباید فرصت آشنایی با مرد جنتلمنی مثل شما رو ازم بگیرند! هوم؟

البته تو دلم به جای جنتلمن اضافه کردم جنتلَعن! مردک بی در و پیکر، وقت و زندگی منو معطل خودش کرده بعد ب من درس اخلاق می‌ده.

تکیش رو به صندلی داد و دستاش رو به هم گره زد که رگای دستش بیشتر تو چشم امد و بعد با خنده یه وری گفت:

- پس سرکار الیه از آقا زاده ها هستن.

شونم رو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم:

- شاید، خب جناب، اوم گفتین اسمتون چی بود؟

قهقه مردونه ای زد و گفت:

- نگفته بودم ولی دمیر هستم، دمیر تابان!

تا این رو گفت آیهان که داشت شیر موز سق می‌زد به سرفه افتاد، در حال روبوسی با حضرت عزرائیل بود که، دستای دامون نجاتش داد.

برای ماست مالی گند آیهان از لای دندونای چفت شدم غریدم:

- کسی دنبالت کرده چه خبرته آروم تر همه اون لیوان مال خودته!

با خجالت لیوان تو دستش رو میز گذاشت و گفت:

- ببخشید بانو یعنی خانم.

کلافه از سوتی های پشت هم آیهان تکیه زدم به صندلیم و سعی کردم با شیفتگی به دمیر نگاه کنم. که باعث شد با دقت به چهرم خیره بشه از این نگاه بی پروا دریدش، دلم می‌خواست گردنش و بشکنم.

مردک گنده‌بک خجالت هم نمی‌کشه، سعی کردم با دم و بازدم عمیق خودم و آروم کنم تا کار دست خودم و این بی ادب ندم.

بعد سکوتی نفس‌گیر دمیر به حرف امد و رو به آیهان گفت:

- چهره شما خیلی آشناست، فکر می‌کنم جایی شما رو دیدم.

اولش از حرکت رونالدویش جا خوردم که من رو نگاه می‌کرد ولی آیهان و مخاطب قرار داد.

اما بعد با فکر اینکه نکنه متوجه بشه آیهان از سرزمین آفتاب امده با دست پاچگی سعی کردم توجهش رو به خودم جلب کنم.

- اوم میگم، چیزه دمیر خان شما نمی‌خوایین شماره تماستون رو بدین؟!

ابروهای خوش حالتش و بالا انداخت و گفت:

- فکر می‌کردم از رو تخرسی داشتی آمار می‌دادی.

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- چیه به من نمی‌خوره شیفته یکی بشم؟! یا مشکل و کمبودی دارم؟

دمیر که دید هوا پسه سریع یه تیکه کاغذ جلوم گذاشت و گفت:

- خیلی خب خانم قهر نکن اینم شمارم فقط بگم که، من اهل بیرون و تفریح نیستم.

تو دلم بهش دهن کجی کردم ولی در جوابش لبخند زدم. و چندتا تراول از کیفم در اوردم رو

میز گذاشتم، و با یه خداحافظی کوتاه از کافه بیرون زدیم. تا پام به بیرون رسید شروع کردم

به بد و بیراه گفتن به دمیر و اداش و در آوردن به حدی از دستش عصبی بودم که،

می‌تونستم تیکه تیکش کنم و تحمل من صرفا برای نجات جون کیان بود و بس، حتی

مرگ خودم اهمیتی برام نداشت.

تا رسیدن به سویت، دهنم یه لحظه هم برای مورد عنایت قرار دادن دمیر رو از دست نداد.

وقتی وارد سویت شدیم بدون مکت رفتیم سراغ کیسه بوکس و اونو دمیر فرض کردم، و مشت هامو یکی پس از دیگری روی کیسه فرود می آوردم.

بعد نیم ساعت بی وقفه مشت زدن به کیسه آروم شدم به کیسه اش و لاش نگاه کردم، و پوزخند زدم تقریباً تیکه تیکه شده بود و غیر قابل استفاده با دردی که تو دستام پیچید نگاهم بهشون افتاد که خون ازشون می چکید.

نگام به دامون افتاد که، از عطر خونم داشت از خود بی خود می شد لعنتی زیر لب گفتم و تو یه حرکت سریع رفتم پشت سرش و قبل اینکه بفهمه بیهوشش کردم.

چاره ای نداشتم، اگه از خونم می خورد مرگش حتمی بود. اگه مبارزه هم می کردم قطعا آسیب جدی می دید. با کمک آیهان گذاشتمش رو کاناپه سعی کردم با قدرتم سرعت ترمیمم زخم های دست هام رو بالا ببرم.

چند دقیقه بعد اثری از زخم هام نبود کاش تو بچگیم همچنین قدرتی داشتم. که، شباً از درد زخم هام متکا زیر سرم خیس نمی شد.

با صدای آیهان به خودم امدم.

- بانو نمی خواهی بیهوش بیارینش؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

- چند دقیقه دیگه هوشیار می شه نگران نباش.

رفتم تو فکر دمیر مرد خوش سیمایی به نظر می امد، و ظاهری موجه داشت ولی، از رفتارش شیطنت و شر بودن می باریدو معلوم بود هفت خط روزگاره، برعکس کیان که همیشه جدی و اخمو بود.

یکی کوبیدم تو سر خودم، از این که این دو نفر و باهم مقایسه کردم. تفاوت این دوتا مثل فرق شب و روزه انقدر ملموس و واضح که، نیاز به فکر کردن نداره.

سعی کردم دوباره چهره دمیر رو به یاد بیارم، اما چیزی جز چشماش که رنگ دقیقی از سبز و آبی نداشت یادم نیومد.

مطمئن بودم این پسر قابلیت دیونه کردن من رو داره و منم قابلیت تیکه تیکه کردنش رو دارم. یعنی خودشه یا، یه تشابه اسمیه؟

یهو یاد سوتی های آیهان افتادم و بی دلیل بهش چشم غره رفتم. اون هم که، داشت آب میخورد به گلوش چسبید و به سرفه افتاد بعد چند دقیقه که نفسش جا امد گفت:

- باز چه شکری خوردم، که خوردم خبر ندارم؟

با همون نگاه سرزنشگر گفتم:

- دسته گلای جناب عالی توکافه، جلو اون پسره هنوز یادم نرفته.

انگار چیز مهمی یادش امد که باقی مونده آب تو لیوانش و سر کشید و گفت:

- بانو، من مطمئنم این پسره خود شاهزاده دمیره!

با ریز بینی نگاهش کردم و گفتم:

- اون وقت از کجا مطمئنی؟!

www.Romankade.com

امد رو مبل راحتی کنارم جا گرفت و با هیجان گفت:

- بانو همهی افراد سرزمین آفتاب بعد از خروج از سرزمین چه به قصد دائمی چه موقت فامیلیشون تابان می شه، و حق تعویض اون رو ندارن.

- چه تضمینی وجود داره که فامیلیشون رو عوض نکنن؟

اخم هاش به هم گره میخورن و با حرص جوابم رو میده:

- همون طور که بهتون گفته بودم نیروی اصلی ما نوره، دشمن اصلی ما هم خوناشام های سیاه هستن چون با خون ما می تونن اکسیری درست کنن که، برای چند ساعت بتونن زیر نور خورشید دوام بیارن اگر ما فامیلیمون رو که نماد هویتمون رو عوض کنیم دشمن هامون از ماهیت ما بو می برن و از هیچ کاری برای به دست آوردن خونمون دریق نمی کنن.

به فکر رفتم می تونست دلیل خوبی باشه که هویتش و عوض نکنه. اما، نمی تونست دلیل محکمی برای اثبات هویتش برای من باشه من باید مطمئن بشم.

رو به آیهان گفتم:

- یه موهیتو برای دامون آماده کن کسلی از سرش بپره بعد، جفتتون می رین دنبال تحقیقات بیشتر من هم اینجا چندتا کتاب می خونم ببینم می تونم راهی برای تشخیص هویت دمیر پیدا کنم یا نه؟

سرشو تکون داد و رفت آشپزخونه قبل این که برگرده با دندونام خراش سطحی رو دستم ایجاد کردم و در حدی که بوی خونم به مشام دامون برسه نه خون ریزی بشه.

خراش انقدر کوچیک بود که سریع ترمیم شد. ولی انگار برای وسوسه بیدار شدن دامون کافی بود چرا که چشماش و باز کرد و با گنگی به اطرافش نگاه کرد.

تا چشمش به من افتاد از لای دندون های چفت شدش گفت:

- بار آخرت باشه که من رو بیهوش می کنی!

شونه هام رو با بی قیدی بالا انداختم رو گفتم:

- داداش کوچیکه، هیچ دوست نداشتم سر مردن تو ریسک کنم.

نشست و همینطور که قیافش بخاطر گردن دردناکش مچاله شد بودو سعی داشت با ماساژ از دردش رو کم کنه گفت:

- مردن من؟! چرا من باید می‌مردم؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

- درسته خون من هنوز وسوسه انگیزه برای تموم خوناشام ها و سالون ها اما چون، خالص نیست برای جفت گروه ها چیزی جز مرگ نداره.

با آمدن آیهان دیگه چیزی نگفت و بدون حرف موهیتو رو از دستش قاپید و داشت یه نفس می‌داد بالا که گفتم:

- زودتر برین تحقیقات رو انجام بدین وقت کمه من دلم شور قرارگاه رو می‌زنه. حس می‌کنم قراره اونجا اتفاقاتی بیوفته که قابل جبران نیست.

به بحث اون دوتا هم گوش ندادم و رفتم سراغ کولم که پر از کتاب بود همشونو در اوردم و بدون مکث شروع کردم به خوندن غرق خوندن بودم اصلا نفهمیدم کی رفتن باز خوبه قبل رفتن چراغ ها رو برام روشن کردن با خستگی کتاب سوم رو هم گذاشتم کنار یعنی اگه تو کتاب چهارم هم هیچ راهی نباشه باید ریسک کنم.

با کلافگی رفتم آشپز خونه و یه شکلات داغ خودم ومهمون کردم هرچند اگه با من بود دلم یه لیوان بزرگ خون داغ یه خوناشام سیاه رو می‌طلبید.

هرچند گفتن یه لیوان زیادی با کلاسانه بود. چرا که، ترجیح می‌دادم اون لعنتی ها رو از رگ تخلیه و بعد خاکستر کنم.

افکار مالیخولیاییم رو پس زدم و با لذت شکلات داغم رو مزه کردم. نگاهم به هاکان افتاد صبح فکر کرده بود قرار نیست اون رو با خودمون ببریم از ترس دور شدن از من و عملی شدن طلسمم زبونش بند آمده بود.

اما نگاهش پر از حرف بود با ما آمد و چند صندلی دورتر از ما نشست و تو تموم مدت انگار داشت فاصلمون رو با دستاش وجب می‌کرد.

تا خیالش راحت بشه، خیلی مظلوم به نظر می‌رسید و از وقتی برگشتیم یه کلمه حرف هم نزده. یه مداد و کاغذ از رو میز برداشته بود مشغولش شده بود.

بدم نمی‌آمد قبل شروع کتاب آخر یکم باهاش حرف بزنم. با این فکر باقی مونده شکلات داغم رو خوردم و برای اونم یه لیوان درست کردم براش بردم.

اصلا متوجه حضورم نشد. سخت مشغول بود با قلم و کاغذ تو دستش، کمی خودم و جلو کشیدم و به کاغذ های جلوش خیره شدم؛ در واقع جا خوردم اون تصویر به حدی زنده و واقعی به نظر می‌رسید که انگار با یه لمس کوچیک می‌تونستم واردش بشم.

داشت تو کاغذ جلوش یه منظره رو می‌کشید. خوب که دقت کردم، برای لحظه ای نفس کشیدن رو فراموش کردم.

چرا که، چهره واقعی خودم که تو چشمه حقیقت با ملکه چشمه دیده بودم رو کشیده بود.

ولی چطور ممکنه چیزی که ندیده رو بکشه؟ عکس پترة من و دامون و آیهان و خودش هم تو کاغذ های دورش به چشم می‌خورد که، ظریف و قشنگ و با جزئیات کشیده بود.

هنوز نگاهم خیره بود به تصویر خودم که متوجه من شد و سریع خواست برگه ها رو پنهان کنه که، مانع شدم و نقاشی ها رو برداشتم و ماگ شکلات داغ رو دستش دادم.

با کمی مکث ازم گرفت و خودش رو مشغول اون نشون داد منم خیره بودم به کاغذهای تودستم که، انگار نفس می‌کشیدن و جون داشتن.

همین‌طور که نگاهم قفل نقاشی ها بود ازش پرسیدم:

- چطوری انقدر واقعی کشیدی وقتی چند ساعت بیشتر از دیدن ما نگذشته و از طرفی سوژه جلوت نبود؟!

بعد نقاشی تصویر خودم رو گرفتم سمتش و ادامه دادم:

- این چهره من رو کسی ندیده چطوری کشیدی؟

سکوتش پر از فریاد بود. اما، انگار گوش های تیز من توانایی شنیدنش رو نداشتن.

نگاهش رو از ماگ تو دستش گرفت و خیره شد به من، نگاهش هم پر از حرف بود و انگار منه درمونده نه توان شنیدن فریاد های پیچیده در سکوتش رو داشتم.

نه، سواد خوندن حرفای نگاهش رو، نمی دونم چند دقیقه گذشت که، زبون باز کرد و شروع کرد به حرف زدن.

بعد هر جمله ای که ادا می کرد انگار آبی روی آتیش درونم بود.

- توانایی های من ختم نمی شه به اونایی که تو کتاب ها خوندین یا شنیدین.

من قدرت هایی دارم که کسی ازشون خبر نداره، درواقع قدرت هایی که به جای اینکه چیز خوبی باشه برای من، عذاب الهی من تا حالا از قدرت هام به کسی نگفتم می تونم به شما اعتماد کنم؟

انگار زبونم و قفل شده بود نمی تونستم چیزی بگم، فقط با سر حرفش و تایید کردم.

اون هم بعد مکث کوتاهی نگاهش و دوباره به ماگ تو دستش گره زد و بعد، مکث کوتاهی گفت:

- من قدرت دیدن آینده نزدیک رو تو خواب دارم و همچنین می تونم با نگاه کردن به بقیه رویا های شبانه اونا رو هم ببینم. من این تصویر و وقتی خواب بودین دیدم.

سعی کردم کلمات و تو ذهنم مرتب کنم و به حنجرم بیارمشون بعد یه مکث کوچیک گفتم:

- یعنی تو، از آینده خبر داری؟

بدون نگاه کردن به من گفت:

- بله بانو، من آینده نزدیک رو می بینم.

برای لحظه ای لرز به بدنم افتاد هم وحشت ناک بود هم هیجان انگیز، نمی‌دونم درست بود که ازش بپرسم از آینده یا نه؟

در حال یکی به دو، با خودم بودم که غافلگیرم کرد.

- شما دلتون می‌خواد، از آینده بدونین درسته؟!

گلوب خشک شد هرچی بزاق دهنم و قورت می‌دادم بی فایده بود. انگار خشکی گلوب باعث شده بود صدام گم بشه.

وقتی دید چیزی نمیگم بهم نگاهم کرد. جوابم رو از چشم خوندار انگار برعکس من اون زبون چشم‌ها رو خوب بلد بود.

لبخندی زد و گفت:

- آینده شما پیچیده ترین آینده ای که، دیدم انگار هر ثانیه متغیره ولی کلیتش چیز ترسناک و بدی نیست.

با حرفش کمی آروم شدم و زمزمه وار پرسیدم:

- پیروز این جنگ کیه؟!

نگاهم کرد عمیق و جدی انگار، نگاهش نفوذ می‌کرد به وجودم و حرف‌های تو سرم و می‌بلعید.

بعد چند دقیقه گفت:

- شما انتخاب شدین که پیروز بشین و تعادل ماوراء‌باشین غیر این باشه باید نابودی دنیا رو به تماشا بشینیم ولی، هر پیروزی یه تاوان داره که ممکنه خارج از تحمل شما باشه و...

یکهو از جام بلند شدم و باعث شد ادامه نده حرفش رو، در واقع از شنیدن حرفاش واهمه داشم، سعی کردم با چند نفس عمیق به خودم مسلط بشم و با صدایی که، به زور به گوش خودم رسید گفتم:

- میرم کتاب چهارم رو بخونم.

ولی انگار اون شنید که سرش رو تگون داد.

داشتم ازش فاصله می‌گرفتم که یهو یه چیزی یادم امد سمتش برگشتم و گفتم:

-تو که از آینده خبر داری چرا از ما ترسیدی؟!

لبخند تلخی زد و گفت:

- من تو آینده هرچی که مربوط به خودم باشه رو نمی‌تونم ببینم، در واقع این آینده بینی فقط مربوط به هر کس جز خودمه!

سرم و تگون دادم و رفتم سراغ کتاب، سعی کردم تموم افکارم و پس بزمن و غرق کتاب بشم.

که موفق هم شدم. سطر آخر کتاب و خوندم که مصادف شد با امدن آیهان و دامون،

آیهان با خستگی خودش و پرت کرد رو کاناپه که صدای ناله های اون بیچاره رو در آورد. ولی دامون انگار از یه تفریح کوتاه برگشته، البته اون خوناشام بود و خستگی براش معنی نداشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چیزی پیدا کردین؟!

نگاهم به آیهان افتاد که تو عالم خواب بود سرمو تاسف بار تگون دادم و خیره شدم به دامون که گفت:

- تموم شواهد و تحقیقات اینو نشون میدن که خودشه، شما چی بانو، چیزی فهمیدین؟

سرم و به نشونه مثبت تگون دادم و گفتم:

- اره از کتاب نشون های مشترک، چیزای به درد بخوری پیدا کردم فقط از یه چیزی مطمئن نیستم.

با کنجکاوی نگاهم کرد و منتظر ادامه حرفم بود.

زیاد منتظرش نداشتم و گفتم:

- از نوع نشان مشترکمون مطمئن نیستم، باید به سرزمین رویا برم.

دامون باناله گفت:

- واجبه رفتن به اون سرزمین عجیب و غریب، من واقعا حس خوبی به اون جا ندارم.

- اره ولی این بار رفتنم فرق داره چون، لیندا نیست و منم راه رفتن به اونجا رو بلد نیستم. فقط روحم میره و جسمم اینجا می‌مونه.

دامون از حرفم تو شوک رفت و با تعجب گفت:

- منظورت چیه بانو این چه روشیه؟!

سعی کردم با لبخند استرسی که، ناشی از نامطمئن بودن روش پیشنهادیم بود. رو نشون ندادم.

- تو زمان های اضطراری این یه روش معقوله که، با چندتا ورد خاص و یه معجون ساده من به خواب می‌رم و اونجا با ملکه چشمه، آنجل بزرگ و جناب آگاپه ملاقات می‌کنم.

با این حرفم انگار بهش برق دویست ولت وصل کردن که از جاش پرید و با عصبانیت گفت:

- من همچین اجازه ای رو بهتون نمی‌دم ممکنه بیدار نشین و اون وقت تموم دنیا بهم می‌ریزه.

بهش حق می‌دادم نگرانش به جا بود اما، چاره ای ندارم نمی‌تونم برای رفتن به سرزمین رویا لیندا رو از قرارگاه دور کنم.

چون اونجا به حضورش نیازه واگه بخوام منتظر آمدنش هم، بشم یه روز از برنامه هام عقب می‌افتم.

تنها کاری که ازم بر میاد اینه که، این روش و با تموم خطر هاش به جون بخرم. سعی کردم با منطق دامون رو خلع سلاح کنم پس با آرامش ظاهری بهش گفتم:

- من نگرانی تو رو درک می‌کنم اما، فرصت کمه و رفتنم به سرزمین رویا اجباری پس نه راه پس دارم نه پیش، منتظر لیندا هم همیشه موند چون کمترین زمان برای این‌که، بیاد اینجا یک روزه من باید زودتر دمیر رو راضی کنم.

هرچی از قرارگاه دور باشم. احتمال خطر، برای اعضای اتحاد بیشتره می‌فهمی چی می‌گم مگه نه؟

با نارضایتی سرش و تکون داد و زمزمه کرد:

- کاری ازمن بر میاد؟!!

با اینکه می‌دونستم گفتنش کاملاً بی‌فایده‌ست اما، صرفاً برای راحت شدن خیالش ترجیح دادم ازش بخوام.

- دامون من اول ورد و میخونم و بعد معجون جادویی رو می‌خورم بلافاصله به خواب عمیقی می‌رم و روحم به سر زمین رویا سفر می‌کنه یه ساعت که از بیهوشیم گذشت و بیدار نشدم سعی کن به هر روشی منو به هوش بیاری.

مثلاً، می‌تونی با خون خوناشام های سیاه تحریکم کنی بیدار بشم.

از چشماش ترس و دودلی رو کاملاً می‌فهمیدم و این برای پسری مثل دامون که، شیطنت و ریسک و هیجان براش مثل نفس کشیدن حیاتیه عجیبه، انگار اونم مثل من زیادی به این روش بی‌اعتماده!

روشی که ممکنه برگشتی توش نباشه و من با یه انتخاب اشتباه، تموم قوانین و برنامه ریزی ماورا رو بهم بریزم.

سرش و تکون داد و من شروع کردم درست کردن معجون، هر سه در سکوت به من نگاه می‌کردن، و می‌تونستم حدس بزخم به چی فکر میکنن. دامون داشت به عاقبت کار من فکر می‌کردکه، اگه این روش بلیط یک سره من به سرزمین مردگان باشه. چی به سر ماورا و این جنگ میاد؟

آیهان هم داشت به ماموریت نصف کارش با من فکر می‌کرد. که، اگه با موفقیت تموم نشه می‌تونه برگرده سرزمین آفتاب یا تبعید می‌شه؟

و هاکان که حالش انگار از بقیه بدتر به نظر می‌امد. خب، حق هم داشت مرگ من مساوی بود به انتهای زندگی اون، این‌ها فقط حدس‌های من بود و من جرئت خوندن ذهن هیچ کدوم رو نداشتم. چرا که، می‌ترسیدم باعث بشه از تصمیمم برگردم.

آب دهنم و قورت دادم، و آخرین مواد مورد نیاز معجون هم بهش اضافه کردم.

هاکان رو کشیدم یه گوشه خیلی آروم باهاش حرف زدم که، اون دو نفر نشنون. شیشه خونم که دو قطره بیشتر توش نبود رو تو دست گذاشتم و زمزمه کردم:

- هاکان، بعد از بیدار نشدنم فقط دوازده ساعت فرصت داری که، خونم رو بریزی رو دستبند تا جادوی مرگ و عذابم باطل بشه.

ولی حواست باشه اگه از رفتن روحم به سرزمین مردگان مطمئن نباشی و خون رو بریزی باعث مرگ خودت می‌شی. برای اینکه بفهمی زمانش کی هست فقط کافیه به نشان پیشونیم دقت کنی.

هر وقت رنگین کمان توش محو شد من دیگه به این دنیا برنمی‌گردم.

سرش و با ترس تکون داد. قبل اینکه ازش فاصله بگیرم.

بهش گفتم:

- بهتره از حرف هامون کسی بویی نبره فقط کوتاه بهشون بگو، درمورد باطل کردن طلسم بهت راهنمایی کردم. چون می‌دونم ازت می‌پرسن.

بدون حرف بازم سرش و تکون داد. به دامون آیهان نگاه کردم و سعی کردم لبخند بزنم که، از استرسشون کم بشه با لحنی مطمئن که، فقط خودم از تو خالی بودنش اطلاع داشتم. گفتم:

- آروم باشین من بارها به خواست اونا تو خواب به اونجا رفتم این بار با خواست خودم میرم. نباید اون قدرها هم خطرناک باشه.

ورد ها رو خوندم با هر جمله ای که ادا می‌کردم. سرما رو، تو وجودم حس می‌کردم. حس بدی بود یعنی موقع مرگ همه آدما این رو تجربه می‌کنن؟

بعد از ورد ها مایع سیاه رنگ که، معجون دست ساز خودم بود و خوردم و دراز کشیدم.

قلبم تند تر از همیشه می‌زدو خاطرات مثل فیلمی سریع، از ذهنم عبور می‌کردن.

تو کتاب بارها گفته شده بود که، نباید از هدف دور بشم و درگیر خاطرات بشم چون، این طوری زودتر از موعد مقرر می‌رم پیش ملکه مردگان، سعی کردم روی هدفم تمرکز کنم.

و تموم فکرم رو بزارم برای، ورود به سرزمین رویا برعکس سری قبل هر سه منتظرم بودند.

- فکر نمی‌کردیم به این زودی برگردی اون هم به روش جادوگران سیاه!

فاصله رو به حداقل رسوندم و گفتم:

- باید می‌امدم تا از چندچیز مطمئن بشم.

آنجل با لحنی سرد که، غرور ازش سرازیر بود. گفت:

- می‌شنویم، بگو برای چی این‌جا امدی؟ از اولش هم ازش خوشم نمی‌امد و این فکر که، اون باعث برگزیده شدنم و جدایی اجباریم از کیان بود.

به این حسم دامن می‌زد با این‌که، می‌دونستم بی ادبی بزرگی تلقی می‌شه این کارم اما، اون‌رو نادیده گرفتم و رو به ملکه چشمه گفتم:

- من فکر می‌کنم دمیر رو پیدا کردم. اما، نمی‌دونم چطوری مطمئن بشم که خودشه، راهنمای من که از طرف سرزمین آفتاب آمده به من گفت روشی هست که، فقط من می‌تونم تشخیص بدم.

دوباره آنجل با تمسخر گفت:

- این مشکل خودته، باید خودت این معما رو حل کنی.

سعی کردم جلو زبونم و بگیرم بهش چیزی نگم دوباره به ملکه چشمه نگاه کردم و گفتم:

- نشان مشترک من با دمیر نسبت به کیان متفاوته، حس می‌کنم غیر از قدرت مشترک مفهوم دیگه ای هم داره. درسته؟

دوباره آنجل پرید تو حرفم و گفت:

- این هم باید خودت بفهمی.

دیگه صبر و جایز ندونستم و نگاه گر، گرفتم و به چشمای بی خیالش دوختم و و گفتم:

- مشکل شما با من چیه؟ چرا عوض کمک به من کارم و سخت تر می‌کنی. مگه متوجه شرایطم نیستی؟ هر دقیقه دیر رسیدن به جواب سوالات باعث به خطر افتادن بقیه می‌شه شما طرف منی با اتحاد سرخ؟

آنجل دورم چرخید و نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت:

- دارم کم، کم از اینکه یه دختر زبون دراز و برای نجات بقیه برگزیده کردم پشیمون میشم.

نمی‌دونم این همه جسارت از کجا سر چشمه می‌گرفت که، با بد خلقی گفتم:

- من هم فکر می‌کنم برای پشیمونی خیلی دیره جناب آنجل چون نابودی من یعنی
صلاخی تموم افراد اتحاد سپید و نابودی آدم‌های بی گناه.

با این حرفم اخم هاش توهم رفت و نزدیک جناب آگاپه و ملکه چشمه شد و چیزی
بهشون گفت و تو یه چشم به هم زدن غیب شد.

شاید زیادی تند رفتم ولی اگه چیزی بهش نمی‌گفتم قطعا تا آخرین لحظه عمرم با فکرش
خودخوری می‌کردم.

ملکه چشمه نزدیکم شد و شونه هام رو گرفت و تو چشم هام خیره شد و با نگرانی گفت:

- نباید باهاش اینطوری رفتار می‌کردی، اون می‌تونه برات دردسر درست کنه.

لبخندی بی جون زدم و گفتم:

- نمی‌تونم اجازه بدم، من رو احمق فرض کنن حالا تاوانش هرچی باشه مهم نیست بعد
کیان چیزی برای از دست دادن ندارم.

ملکه چهرش درهم رفت و با دودلی جوابم و داد:

- مطمئنی چیزی برای از دست دادن نداری؟!

بدون فکر حرفش رو تأیید کردم. نفسی عمیق کشید و گفت:

- امیدوارم در آینده هم نظرت تغیر نکنه.

با اینکه منظورش و نفهمیدم زیر لب یه من هم گفتم.

صدای آگاپه باعث شد ملکه کمی ازمن فاصله بگیره.

- خب دختر جان دنبال چه چی امدی اینجا؟

- بخاطر دو چیز امدم که، هر دوش مربوط به دمیره اول این که، نمی دونم چطوری از ماهیت اصلی دمیر مطمئن بشم. و دوم این که مفهوم نشان مشترکم با دمیر کمی منو گیج و گمراه کرده.

آگاپه سرش و تکون داد و گفت:

- کمکت می کنیم فقط امیدوارم انجل با بیرون رفتنت از اینجا شوخی نکنه.

منظورش و نفهمیدم اما ساکت موندم تا حرفش و ادامه بده.

- ببین دخترم برای فهمیدن ماهیت دمیر فقط کافیه زیر استخون ترقوه همون جایی که، نشان تو هم هست رو لمس کنی اگر نوری ازش ساطع شد شک نکن خودشه ولی اگه تغییری نکرد بدون تو پیدا کردنش اشتباه کردی.

سرم رو تکون دادم و قبل اینکه حرفی بزنم ملکه چشمه گفت:

- درمورد نشان ها هم باید بگم درست فهمیدی نشان تو و دمیر خاصه یعنی معنی غیر از، قدرت مشترک داره تو اون باهم باید جفت بشین.

قطره اشکی سمج از گوشه چشمم قل خورد و گونم و تر کرد. چقدر بی رحم بودن که، عشقم و ازم گرفتن و حالا می خواستن رویا و خیالش هم ازم بگیرند.

ملکه چشمه با دلسوزی شونه هام رو تو دستش گرفت و گفت:

- بخاطر زنده موندن کیان هم شده باید این کارو بکنی. می دونم که، سخته می دونم دردناکه اما راهی جز این ازدواج زوری نمی تونه سلامتی کیان رو تضمین کنه.

شاید حق با اون ها بود شاید هم نه، اما این رو خوب می دونم که، بعد قبول کردن این شرایط ذره، ذره می میرم.

آگاپه نزدیکم شد و گردنبندی بارنشان اژدها گردنم انداخت و گفت:

- از اینجا که، برگردی نشان مشترکت تغیر می کنه.

بنیتا از اینجا بیرون رفتنت طولانی و اذیت کنندست و این بخشی از انتقام انجل هستش. گوشام می‌شنید اما ذهنم قدرت فهمشون رو نداشت. سرم و تکون دادم که ملکه چشمه نزدیکم شد و گفت:

- با این کارم ممکنه آنجل عصبانی بشه. ولی، برای من سلامتیت مهم تره این رو بخور از روحت محافظت می‌کنه تا وقتی که، به جسمت برگردی.

بی حرف شیشه معجون رو ازش گرفتم و خوردم، بعدش انگار تو یه بُعد دیگه از خواب بودم که اصلا شبیه سرزمین رویا نبود. دورم پر از سیاهی بود و تا یه قدمی خودم رو، نمی‌دیدم.

انگار تو ظلمات گیر کرده بودم، و راه نجاتی نداشتم. دلم می‌خواست تا ابد تو این تاریکی بشینم و به کیان فکر کنم تا شاید بیشتر لج آنجل رو در بیارم.

از فکر بچگانم خندم گرفت. بعضی وقت‌ها ما آدما برای لج بازی و به کرسی نشوندن حرف های خودمون از، یه بچه پنج شیش ساله هم بچه تر می‌شیم. نمی‌دونم چند ساعت بود.

به تاریکی اطرافم خیره شده بودم و به، همه چیز فکر کردم. اما، وقتی به خودم امدم. نوری ضعیف از دور دیدم و بدون فکر دنبالش رفتم.

(دامون)

از وقتی که، با هاگان پچ پچ کرد دلم بدجور شور افتاده بود. نمی‌دونم باید چه کار کنم دقیقه ها به سختی می‌گذشت.

آیهان هم خیلی نگران بود. اما، از همه بدتر هاگان بود که، رنگ به رو نداشت انگار همین حالا فاخته رو جلو روش می‌دید.

نزدیکش شدم و گفتم:

- بانوچی زیر گوشت پچ، پچ کرد؟!

نگاهش رو از جسم بی جون بنیتا که، رو کاناپه بود. جدا کرد و گفت:

- درمورد باطل کردن طلسمی که، روی من گذاشتن به من توضیح دادن.

با عصبانیت یغش رو گرفتم و گفتم:

- این طلسم یا با مرگ بانو باطل میشه. یا خود بانو باید باطل کنه که، تو این وضعیت

گزینه دوم عقلانی نیست.

اگه به بانو نزدیک بشی به بدترین روش قلبتو از سینت می کشم بیرون فهمیدی؟

با صدای لرزون که ناشی از ترسش بود گفت:

- بانو به من چند قطره خون دادن که، تو زمان مناسب بریزم رو دستبند طلسم ولی، اگر

زودتر یا دیرتر از اون زمان این کارو بکنم خودم می میرم.

باور کنین من نمی خوام به بانو آسیبی برسه اصلا برای خودم بهتره بانو بیدار بشه. تا این که،

با ریسک برای نجات جونم بجنگم.

چیزی نگفتم و رفتم رو مبل رو به روی بنیتا نشستم. هرچی می گذشت می فهمیدم من از

خیلی قبل تر مهر این دختر کوچولو به دلم نشسته.

و مثل بچه خودم دوش دارم بچه ای که هرگز نداشتم و همیشه جای خالیش تو زندگیم

عذابم داده. من تموم بچگی بنیتا رو تماشا کردم بدون اینکه بدونم، یه روزی سرنوشت

همه ما به بودنش بستگی داره.

وقتی زمین می خورد و چشاش از درد زانو هاش لبالب از اشک پر می شد. ولی نمی داشت

قطره ای از چشماش رون بشه، از اول هم مغرور و قوی بود. از اول هم خودش تکیه گاه

خودش بود.

و من هر وقت که، می‌دیدمش چقدر بهش حسودیم می‌شد که، با این سن انقدر شجاعه چیزی که، من نبودم و به واسطه خونا شام شدنم بدستش آوردم.

خیلی فرق داره کسی که، خودش انتخاب کنه شجاع باشه. با کسی مجبوره شجاع باشه.

من تا آخرین لحظه امید داشتم خانوادم منوبخوان ولی، اون فهمید جز خودش کسی نمیتونه راه نجاتش باشه.

با صدای آیهان به خودم امدم.

- دامون یه ساعت و نیم گذشته پاشو کاری کن من نگرانم.

بدون حرف رفتم بالاسرش اول دستم و خراش دادم تا شاید، با بوی خونم تحریک بشه و چشماش و باز کنه اما، هیچ واکنشی نشون نداد.

لعنتی زیر لب گفتم و سمت در رفتم قبل اینکه برم بیرون گفتم:

- میرم دنبال خون خون آشام سیاه، وای به حالتون اگه یه تار مو ازش کم بشه. قبل مجازات از طرف آنجل خودم خونتون رو می‌ریزم.

منتظر جوابشون نشدم و از خونه بیرون زدم. هوا تاریک بود و زمان جلون دادن خونا شام های سیاه بود.

و تنها جایی که، میشه بدون دعوت اونا رو پیدا کرد. تو پارتی های شبونه یه سری ارازله که، اونا هم برای رفع تشنگی میان.

شماره یکی از محافظ ها رو گرفتم که، بدونم شیفت کیه و کجا مهمونیه، بعد دو تا بوق جواب داد.

- سلام استاد خوبین؟

- سلام، رضا امشب شیفت کیه و کجا مهمونیه؟

- امشب شیفت بهادر و گروهش فکر می‌کنم کردان یه مهمونی بزرگ باشه.

- خیلی خب، ممنون به کسی نگو بهت زنگ زدم.

- چشم، کاری ندارین؟

- نه، خداحافظ.

منتظر جوابش نشدم و قطع کردم باید هرچی زودتر خون برسونم به بنیتا از اینجا تا کردان زیاد فاصله نبود.

چند دقیقه بعد رسیدم کردان که، صدای ساعت مخصوص امد رضا بود که لوکشن دقیق و برام فرستاده بود.

می‌دونستم بدون شک تو این مهمونی چندتا مهمون ناخونده تشنه خون داریم.

درسته جنگ نزدیک بود اما خوناشام های سیاه هیچ وقت دست از، خون ریزی ولذت هاشون نمی‌کشن.

وارد مهمونی شدم از بوی تند الکل و ادکلن های مختلف چهرم در هم رفت واقعا بوی وحشت ناکی بود.

و برای اولین بار از این‌که، هزار برابر از آدما بویایی قوی دارم شانسم ولعنت کردم. طبقه بالا رفتم خون آشام های سیاه معمولا توجای های خلوت، شکارشون رو صلاحی می‌کنن.

صدای فریاد مردونه ای از اتاق شکم رو به یقین تبدیل کرد و بی هوا رفتم تو، یه خوناشام زن گردن یه پسر و گرفته بود و می‌خواست شاهرگش رو پاره کنه.

سرش و که بالا گرفت شوکه شدم دنیا بود. خواهرم، اول خواست فرار کنه اما وقتی دید تنهام پوزخندی زد و مرد بیهوش شده رو کنار پرت کرد و سمتم حمله کرد.

انقدر تو شوک بودم که، توان مبارزه نداشتم اما با فرو رفتن ناخن های دنیا تو بازوم، به خودم امدم من هم، بهش حمله کردم قصد کشتنش رو نداشتم در واقع دلش رو نداشتم. پس تو یه حرکت بی هوشش کردم.

چقدر دلم براش تنگ شده بود. سریع دستش و خراش دادم و شیشه کوچیکی رو پر کردم. می دونم اگه به هوش بیاد بر خلاف من اصلا رحم نداره و حتما قلبم و از سینم بیرون می کشه.

مرد بیهوش شده رو انداختم روی کولم و یه جا کنار پله ها گذاشتمش زمین و به سرعت از مهمونی کذایی بیرون زدم. یه بغض بزرگ راه نفسم و سد کرده بود، وقتی به خیابون رسیدم. زانو هام خم شد و افتادم و بغض لعنتیم شکست.

و گریه کردم به اندازه تموم بی محبتی های خانوادم، لعنت به قلب من که هنوزم دوسشون داره. به زور از جام بلند شدم و راه سویت رو در پیش گرفتم.

اما انگار اشک هام تمومی نداشت این زخم چند ساله، دوباره سر باز کرده بود و خیال خوب شدن نداشت. قبلا اگه می شنیدم مردی گریه کرده می خندیدم اما، حالا می فهمم بعضی وقت ها باید مرد باشی تا گریه کنی.

یکم تو خیابونا گشتم. کمی که، آروم شدم رفتم. سویت الان چهار ساعته بی هوشه و این نگرانم می کنه. کاش نمی داشتم با این روش بره سرزمین رویا نزدیکش شدم و در شیشه رو باز کردم اما، بی فایده بود هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد.

ناامید شدم، دلم نمی خواست اعضای خانواده جدیدم رو از دست بدم. من یه بار درد جدایی و تنها شدن رو کشیدم. تحمل ندارم دیگه، آیهان داشت مدام راه می رفت بلکه راهی به ذهنش برسه.

می دونستم هیچ راهی نیست جز معجزه، هاکان امد کنارم نشست و گفت:

- مطمئنم بانو برمی گرده، حداقل تا وقتی که، نشان رنگین کمان پیشونیشون فعاله می دونم برمی گرده.

جون جواب دادن بهش و نداشتم در واقع دلم می‌خواست با سکوت رو حرفش مهر تأیید بزنم.

شیشمین ساعت بیهوشی بنیتا می‌گذشت و همچنان ما سه تا با استرس دورش چرخ می‌خوردیم.

یکهو یاد کیان افتادم احتمالا تا الان حالش خوب شده شاید راهی بلد باشه. براش پیامی فرستادم که، با پورتال بیاد و از جاده معمولی نیاد.

همین که در خواست کردم که، با پورتال بیاد می‌فهمه وضع اضطراریه فقط خدا کنه زود متوجه پیامم بشه. هنوز یه ساعت نگذشته بود که، زنگ در سویت به صدا در امد کیان بود.

بدون حرف امد تو و رفت بالا سر بنیتا بعد یه مکث کوتاه گفت:

- چند ساعته که بی‌هوشه؟

- تقریباً هفت ساعتی میشه.

نبضش و گرفت و گفت:

- نمی‌زنه، بهتره راحتش کنیم اینطوری زجر می‌کشه.

و خنجری از لباسش در آورد قبل اینکه من واکنشی نشون بدم هاکان خودش و بین بنیتا و کیان انداخت و گفت:

- تو کیان نیستی.

کیان با عصبانیت هولش داد عقب ولی، هاکان مصرانه برگشت سر جای خودش و با التماس نگاهم کرد و گفت:

- دامون این کیان نیست، بانو زندهست نذار دستش به بانو برسه.

کیان با هر جمله هاکان حرکاتش عصبی و تهاجمی تر می‌شد ولی حرفی نمی‌زد.

همین برام عجیب بود. کیان تو بدترین حالت هم، نجات جون بنیتا الویتش بود. و هیچ وقت با لجبازی رو تصمیمش پافشاری نمی‌کرد.

و سعی می‌کرد با منطق حرفش رو بهت ثابت کنه حتی تو عصبانیتش هم سکوت آخرین سنگرش بود. بعد کیان آدرس اینجا رو نداشت مگر این‌که، با لیندا می‌آمد اما تنها بود. پس این کیان نبود.

کیان قلبی دوباره با خنجرش بنیتا رو نشونه گرفت که، هاکان خودشو سپر بنیتا کرد و خنجر به زخم عمیق رو بازوش ایجاد کرد که دود غلیظ سیاهی از خنجر بلند شد.

فریاد دردناک هاکان مصادف شد با باز شدن در، و، ورود لیندا با کیان اما قبل اینکه اتفاق بدی بی‌افته پریدم گردن کیان قلبی رو گرفتم که، بین دستام غیب شد انگار از اول نبود.

با تعجب برگشتم سمت بقیه که، اونا هم با تعجب داشتن به دستای خالی من نگاه می‌کردن.

با صدای ناله هاکان بی‌خیال دستای خالیم شدم و رفتم بالا سرش زخمش خیلی عمیق بود و همراه خون، دود ازش در می‌آمد.

از همه عجیب تر بوی خون آدما یاخوناشم ها رو نمی‌داد. با صدای کیان به خودم امدم.

- چطور نفهمیدی اون یه جادوگره که، با جادوی سیاه شبیه من شده؟

همین‌طور که با دستمال اطراف زخم رو تمیز می‌کردم گفتم:

- جایی برای شک نداشته بود تا اینکه قصد کشتن بنیتا رو کرد. که، قبل اینکه کاری کنم شما سر رسیدین.

لیندا نگاهی به زخم هاکان کرد و با ناراحتی گفت:

- فقط نیروی شفا بخش ملکه قدرت می‌تونه نجاتش بده. باید اول بانو رو بهوش بیارم.

بعد دست به کار شد و مدام ورد زمزمه می‌کرد.

و چند تا شیشه محلول رو باهم قاطی می‌کرد بعد، چند دقیقه داروی جادویی رو به خورد بنیتا داد و گفت:

- تا نیم ساعت دیگه به هوش میاد فقط شدیداً به خون احتیاج داره. برین از کیت های یخچال تغذیه کنین.

بدون حرف رفتم هرچی پاکت خون بود رو آوردم و با کیان مشغول شدیم. اگه به من بود حاضر نبودم از اینا بخورم. خون شکار تازه یه چی دیگه است اما، زمان زیادی نداشتیم و مجبور بودم.

درست نیم ساعت بعد بنیتا به هوش امد و با ناله طلب خون کرد. با دیدن چشمای بازش خیالم راحت شد.

(بنیتا)

تمام مدت کنار جسمم و بقیه شاهد، تک تک لحظه ها و نگرانی همشون بودم. دلم می‌خواست ارومشون کنم.

اما چاره ای جز نگاه کردن نداشتم روحم جدا از جسمم بود. و آنجل با این عذاب انتقام خودش رو گرفت. چرا که، درموندگی برای منی که همیشه راهی برای مشکلاتم داشتم. بدترین انتخاب بود.

وقتی اون جادوگر خنجرش و سمتم اشاره کرد. بین دوحس متناقض دست و پا می‌زدم. خوشحال بودم از این‌که، میرم پیش خانوادم و غمگین بودم برای همه کسانی که، زندگیشون بخاطر من تو خطر بود.

و نبود من یعنی مرگ قطعی اون‌ها اما هاکان بر خلاف انتظارم کمکم کرد. با امدن لیندا و زمزمه ورد هاش، هر لحظه صدای اونا گنگ می‌شد. و گرمای مطبوعی رو تو رج به رج وجودم حس می‌کردم.

انگار زندگی دوباره تو دفتر سرنوشتم قلم خورده بود. نمی‌دونم چقدر گذشته بود که، عطر خون کیان تو مشامم پیچید. توی گلوم احساس خشکی شدید کردم.

انگار سال‌ها بود، خون نخورده بودم و برای قطره‌ای از اون مایع خوش‌رنگ، حاضر بودم هر کاری کنم. ولی، قدرت تکون دادن پلک‌هام رو هم نداشتم.

انتظارم زیاد طولانی نشد چرا که، خون کیان مثل اکسیر زندگی جون رو به تنم برمی‌گردوند. با هر جرعه‌اش موجی از قدرت‌هایی که، چند ساعت منو ترک کرده بودن رو حس می‌کردم. قطعاً هیچ لذتی بالاتر از، درک قدرت‌هام تو این لحظه حالم بهتر نمی‌کرد.

چشم‌هام رو که، باز کردم کیان عقب کشید ولی من هنوز عطش داشتم. و انگار برای رفع این عطش نیاز به یه دریا خون داشتم. دامون جای کیان رو پر کرد. و بهم خون رسوند.

ولی، کافی نبود نمی‌دونم این چه عطشی بود که، هیچ جوره خاموش نمی‌شد. خودم عقب کشیدم. رنگ‌پریده دامون اجازه نمی‌داد بیشتر ازش تعزیه کنم.

بدون حرف از سوییت زدم بیرون و رفتم جایی که، حس شکارچی درونم بهم می‌گفت اونجا قراره عطشت خاموش بشه. با دیدن سه خون‌آشام سیاه دندونای نیشم بیرون زد.

معلوم بود تازه تبدیل شدن چون، خیلی کند و گیج به نظر می‌رسیدن. کمتر از ده دقیقه هر سه رو تخلیه و بعد خاکستر کردم. عطشم رفع شد اما، احساس خستگی می‌کردم.

به حدی که، داشتم بی‌هوش می‌شدم. تو کتاب‌های مامان خونده بودم. این حس می‌تونه بخاطر کامل شدن قدرت یا، تغییر نشان هم باشه.

هیچ دوست نداشتم تو خیابون بی‌هوش بشم و به راحت‌ترین روش به دست بریان و گروهش صلاحی بشم. با بیشترین سرعتی که، از خودم سراغ داشتم خودم و به پشت در سوییت رسوندم. و قبل اینکه بتونم در بزنم از حال رفتم.

(یک ساعت بعد)

بخاطر موج عجیبی از انرژی که، از قلبم پمپاژ می‌شد به کل بدنم چشمام رو باز کردم. نه احساس ضعف داشتم نه عطش، حتی خسته هم نبودم و این منو کمی نگران می‌کرد.

تازه یاد موقعیتم افتادم رو کاناپه سویت بودم و بقیه با نگرانی و گنگی نگام می‌کردن. پس من رو از جلو در پیدا کردن. تکیه ام رو دادم به پشتی کاناپه و نفسی عمیق گرفتم.

حسی که، بین مرگ و زندگی داشتم یادم امد. اون حس بلا تکلیف و گیج که، نه راه پس داشتم نه راه پیش، یعنی دوررخ هم همین‌طوره؟

قطعا برای ما آدما که، صبر و تحملمون کمه درک اون موقعیت خیلی وحشت ناک و دور از ذهن به نظر می‌رسه. حالا می‌فهمم زندگی و نفس کشیدن کنار بقیه، چقدر می‌تونه لذت بخش باشه.

در کنار تموم غم‌ها و مشکلات زنده موندن بهتر از بلا تکلیفیه، با صدای کیان از فکر و خیال فاصله گرفتم و حواسم و به این چهار نفر رو به روم دادم.

- کجا گذاشتی رفتی هممون رو جون به لب کردی. وقتی هم پیدات کردیم بی‌هوش پشت در افتاده بودی.

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:

- عطش خون داشتم رفتم شکار خوناشام سیاه و نمی‌دونم چی‌شد که، احساس ضعف کردم و بی‌هوش شدم.

لیندا با زیرکی نگاهم می‌کرد. انگار دلیل بی‌هوش شدنم رو می‌دونست و می‌خواست دلیل پنهان کاری من رو بفهمه.

این بار دامون بود که، خطی روی فکرم بکشه و حواسم معطوف به خودش کنه.

- بانو حالا تونستین وارد سرزمین رویا بشین؟

با این سوالش تموم حرفای ملکه چشمه و جناب آگاپه و آنجل جلو چشمم قطار شد. سرم و تکون دادم و کوتاه گفتم:

- اره، راهش و پیدا کردم.

بعد این حرف سمت سرویس بهداشتی رفتم تو روشویی چند مشت آب به صورتم پاشیدم. و تو آینه به خودم خیره شدم ولی به جای خودم بنیتای فرشته رو دیدم که، بال هاش سیاه و خیلی بزرگ بود به من لبخند میزد. راضی به نظر می رسید.

نترسیدم دیگه از هیچی تو این دنیا نمی ترسیدم. من ترس هام رو تو دورزخی که، آنجل برام ساخته بود جا گذاشتم.

و تنها نگرانیم جون آدمایی بود که، بخاطر من و پیمانی که با من بسته بودن. در خطر بود باید زودتر دمیر و راضی می کردم به هر روشی که امکان داشت.

یاد حرف آگاپه افتادم که، بهم گفت نشانم تغیر می کنه. یقه ام و کشیدم پایین و به نشان جدیدم خیره شدم.

همون بود با این تفاوت که، اژدهایی هم دورن خورشید نشان اضافه شده بود.

فکر کنم دلیلش همون گردنبنند اژدها نشانی بود که، آگاپه بهم داده بود. یکهو یاد انگشتی که، توقرارگاه امن پیدا کرده بودم افتادم و سریع از سرویس بیرون امدم و سراغ کولم رفتم.

نگاه متعجب بقیه رو فاکتور گرفتم. با دیدن انگشتر که، مثل نشانم تغیر کرده بود، لب گزیدم. لعنت، به جادو های این ماورا، باید معنی اژدها رو تو نشان ها می فهمیدم. اما، تو هیچ کدوم از کتاب های همراهم چیزی نبود.

با سردرگمی طول و عرض پذیرایی رو راه می رفتم. و تموم کتاب های که، خونده بودم و تو ذهنم مرور می کردم. بالاخره باید این حافظه تصویری به کارم می آمد یا نه؟ کلافه رو کاناپه نشستم و سرم رو تو دست هام گرفتم که لیندا با تعجب پرسید:

- بانو، چیزی شده؟!

نفس عمیقی از روی کلافگی کشیدم؛ با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- کسی از شما می‌دونه وجود اژدها، تو نشان یکی یعنی چی؟

با این پرسش سویت تو سکوتی عجیب فرو رفت. مجبور شدم نگاهم رو از زمین جدا کنم و به اون‌ها بدوزم که، مثل سگته‌ای‌ها نگاهم می‌کردن. انگار چیز غیر قابل باوری رو شنیده بودن چشم هام رو تو حلقه چرخوندم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- با شما هام، کسی از نشان اژدها چیزی می‌دونه یا نه؟

لیندا بالاخره سکوت سویت و شکست و گفت:

- بانو نشان اژدها یک نشان خاصه و تقریبا هزار سال می‌شه که کسی با این نشان، برگزیده نشده.

نمی‌دونم، من کم تحمل شده بودم یا این‌ها زیادی از حرف زدن تفره می‌رفتن. ولی سعی کردم آرامشم و حفظ کنم و بهش گفتم:

- پرسیدم معنیش چیه، نگفتم تاریخچه این نشان و برام شرح بده!

سرش رو تگون داد و گفت:

- ببخشید بانو، نشان اژدها سمبل قدرت و پاکی و پیروزیه، یعنی در گذشته هر کس این نشان رو داشته این رو به، فال نیک می‌گرفته و هیچ شکستی تو نبرد هاش نداشته و این نشان همیشه خوش یمن بوده.

کیان ادامه حرفش رو گرفت و گفت:

- پیدا شدن نشان اژدها بعد هزار سال فقط، می‌تونه یه دلیل داشته باشه اونم کمک مادر اژدها، احتمالا اتحاد سرخ به سرزمین ایشون هم دست درازی کرده که، با ما متحد شده.

سردرگم نگاهشون کردم و گفتم:

- الان وجود نشان ازدها کنار گِرد و خورشید و طبیعت معنیش چیه؟

جواب همه سکوت بود. هاگان به حرف امد و گفت:

- به فال نیک بگیرنش وجودش قدرت مضاعفه به زودی با چیزی رو به رو می‌شین که، خوشایند نیست. این نشان در عوض اون اتفاقه فقط، باید بهش ایمان داشته باشین. و رو کمک قدرت، مادر ازدها حساب کنین.

حرف های هاگان برعکس این که به من دلگرمی بده بدتر نگران ترم کرد. رو به لیندا و کیان کردم و گفتم:

- برگردین قرارگاه، و مراقب باشین! من هم چند روز دیگه میام.

ممنونشون بودم که، سوال نپرسیدن.

شماره دمیر و داشتم اما دو دل بودم. بهش زنگ بزنم یا نه؟ اما، یادم امد من حق انتخاب ندارم. فرصتم کمه و دردسر هام زیاد، گوشی که، آیهان تهیه کرده بود.

رو از روی کانتر برداشتم و شمارش و گرفتم صدای بوق انتظار داشت عصابم رو ضعیف می‌کرد. درست وقتی که، قصد قطع کردن تلفن رو داشتم صداش تو گوشی پیچید.

- بله، بفرمایید؟

- سلام، دمیر خان خوبین؟!

- ممنون، امرتون؟

- من، بنیتا هستم.

- به جا نمیام متاسفانه!

چشمام رو تو حلقه چرخوندم و با کلافگی توضیح دادم.

- یکی دو روز پیش تو کافه ازتون شمارتون رو گرفتم.

- آها تازه یادم امد. فکر می‌کردم زودتر از این ها زنگ می‌زنین.

- شرمنده، کمی گرفتار بودم. می‌خواستم بدونم می‌تونم تا، یک ساعت دیگه تو کافه بینمتون؟!

- راستش کافه رو بهداشت پلمپ کرده. به مدت یک هفته من، الان بیرون هستم.

- اگه کار مهمی ندارین لوکشین بفرستین پیام دیدنتون!

- باشه الان می‌فرستم.

- پس فعلا خدانگهدارتون.

منتظر جوابش نمودم و قطع کردم و رو به پسر گفتم:

- باید بریم خدا کنه بخت باهام یار باشه. محیطش خلوت باشه وگرنه، باید یه جای خلوت پیدا کنیم.

صدای پیامک گوشی امد. بدون معطلی آماده شدیم وقتی از سوییت زدیم بیرون یه ماشین مدل بالا که، حتی اسمش هم بلد نبودم جلوم دیدم.

با گنگی به آیهان نگاه کردم که، لبخند یه وری زد و گفت:

- به نظرم کسی که دو تا بادیکارد داره باید ماشین خوبی هم براش باشه. سرم و با رضایت تکون دادم. و تو دلم خدا رو شکر کردم بابت این‌که، آیهان حداقل حواسش به این ریزه کاری‌ها هست.

من هم تموم فکرم شده راضی کردن این دمیر و برگشتن به قرارگاه امن، یهو یاد هاکان افتادم و گفتم:

- سری قبل هاکان رو مثل مشتری بردیمیش کافه این بار، بیرون قرار داریم چه کنیم؟

دامون لبخند یه وری زد و گفت:

- به نظرم این پولدارا که بادیگارد دارن، راننده شخصی هم دارن.

به هاگان نگاه کردم و گفتم:

- رانندگی که بلدی؟!

- تقریباً!

هر سه تامون، آب دهنمون و به زور قورت دادیم و نشستیم تو ماشین، هاگان هم پشت فرمون جا گرفت بعد چند لحظه ور رفتن با ماشین روشنش کرد.

و حرکت کرد دو سه دقیقه اول به وحشتناک ترین حالت ممکن گذشت. اما، خدارو شکر یادگیریش مثل خوناشام ها سریع بود. ماهم نفس های حبس شدمون رو، بیرون دادیم به شخصه منی که، از زیر دست خوناشام ها و آنجل و از زیر تیغ جادو سیاه فرار کرده بودم. هیچ دوست نداشتم تو تصادف جون به فاخته بدم.

وقتی رسیدیم، دمیر رو اتو کشیده رو دیدم. دلم میخواست برم کنارش و از وسط نصفش کنم یا با یه اشاره بزنم خاکسترش کنم. این، مرد با حضور یهویییش تموم برنامه های زندگی منوبه هم ریخت.

ولی، با فکر اینکه عواقب این کارم دامن کیان رو میگیره افکارم و پس زدم دلم برای خودم سوخت. کیان برام اون عشق رویایی بود. که، هیچ وقت نمیتونم داشته باشمش.

اما، تموم وجودم براش قلب می شه و می تپه. درسته، کیان همون دندوق لق بود که، کندمش اما جای خالی یک دندون، شاید مدت ها درد کنه، خونریزی کنه و عذاب بده.

تو، نمی تونی به این ها بی توجه باشی؛ و من هم مستثنی نیستم. با وجود تموم اینا حاضر نیستم غم ببینه، درد بکشه و ضربه بخوره اونم بخاطر من، با آیهان و دامون از ماشین پیاده شدیم.

و دمیر با دیدن ما سمتمون امد با خوشحالی سلام بلند بالایی داد. که، اگه جاش بود. منم یک فحش آبدار نثارش می کردم. اما، به جاش یه لبخند تصنعی روی لب های خشک شدم

نشوندم و جوابش رو، با سلام کوتاهی دادم. از مون خواست که، برم تو پارک بغل، قدم بزنیم که، سریع گفتم:

- بهتره نزدیک ماشین باشیم، راننده همراهمون تازه وارده و زیاد بهش اعتماد ندارم.

با بی قیدی شونه هاش رو، بالا انداخت و گفت:

- خب یکی از بادیگارد هات رو بزار کنارش بمونه!

دامون با لحن خشن و خشکی در جوابش گفت:

- ما اجازه نداریم بانو رو تو جای عمومی تنها بذاریم.

معلوم بود دمیر کلافه شده. چون دستش لای موهاش بود و نفس های عمیق می کشید. بعد چند دقیقه به نیمکتی اشاره زد و گفت:

- اونجا بشینیم هم به ماشین مشرف هستی. هم زیاد از بادیگارد هات دور نمی شی با یه حساب سرانگشتی فهمیدم فاصله کم تر از بیست متره و برای هاکان مشکلی ایجاد نمی کنه.

با سر حرفش رو تایید کردم و زودتر از او سمت نیمکت رفتم و، روش نشستم.

تو فکر این بودم که، نشانش و فعال کنم. این طوری هم از ماهیتش مطمئن می شدم.

هم تو عمل انجام شده قرار می گرفتم.

اما، تو قرار دوم زیاده روی به نظر می رسید که، بخوام با لمسم نشانش و فعال کنم، اما چاره ای هم نداشتم.

با صدای دمیر به خودم امدم و بهش توجه کردم.

از همه چیز حرف می زد و من در جوابش مثل کلنگ فقط، سرم و بالا پایین می کردم و گاهی برای خالی نبودن عریضه چند کلمه بی محتوا مثل، آها، عجب و...

می‌گفتم یک‌هوا نگام به ملخ نسبتا بزرگی که، درست یه وجبی من بود افتاد بهتر از این نمی‌شد. خودم و سمت دمیر پرت کردم و با ترسی که، فقط خودم می‌دونستم، ساختگیه جیغ کشیدم،

و ضربه نسبتا محکمی به زیر استخون ترقوش، جایی که نشان مشترک بود زدم.

آیهان هم تو یه حرکت ملخ و ازم دور کرد و پیروزمندانه نگام کرد. چشم غره‌ای بهش رفتم. و سمت دمیر برگشتم. هنوز از شدت ضربه و دردش تو شوک بود. اما، نشان خورشید رو پیشونیش برام یک معنی داشت که، درست پیداش کردم.

هنوز چند ثانیه از این خوشحالیم نگذشته بود که، جای نشان مشترک که، ضربه زدم بودم درخشید و شعله‌های درخشان آتش خودشون رو نشون دادن. با ترس اطراف و از نظرم گذروندم کسی جز ما اونجا نبود بخاطر خلوتی پارک نفسی عمیق از سر آسودگی کشیدم.

دمیر اول با تعجب به نشانش و بعد به من نگاه کرد. تو نگاهش کلی حرف بود، هم شرمنده بودم هم خوشحال از این‌که، بدون درگیری تونستم نشانش و فعال کنم اما، حفظ ظاهر کردم و چیزی نگفتم که، خودش به حرف امد.

- پس، اون خواب هام واقعیت داشت.

ابروهای خوش فرمش تو هم گره خورد و چشم‌های سبز آبیش طوفانی شد. با حرص از جاش بلند شد و گفت:

- باید به من می‌گفتین، چرا قدرتم و فعال کردین من نمی‌خوام تو اون دنیای مسخره برگردم. نمی‌خوام و بر نمی‌گردم!

با عصبانیت پشتش و به ما کرد که، بره هنوز صد متر ازم دور نشده بود که، از درد تو خودش جمع شد. با درد به من نگاه کرد، قیافش از درد کبود شده بود.

با قدم های سریع فاصله رو پر کردم انگار هر قدم که، بهش نزدیک می شدم. رنگش از کبودی فاصله می گرفت وقتی بهش رسیدم راحت تر نفس می کشید. ولی، هنوز آثار درد تو صورتش معلوم بود.

به سختی کمر خم شدش رو، صاف کرد. و با ناامیدی گفت:

- این معنیش اینه که، من باتو نشان مشترک دارم. و فقط مرگ می تونه این نشان رو از بین بیره.

چشم هاش رو با درد بست و زمزمه کرد.

- با فعال کردن این نشان من رو بدبخت کردی، نابودم کردی و نابودت می کنم.

جمله آخرش و در حالی گفت که، چشم های سرخش پر از نفرت بود. از تهدیدش نترسیدم ولی، از کارم کمی شرمنده بودم.

من هم راهی نداشتم سلامت چون کیان مقابل راضی کردن دمیر یا، مراقبت از اتحاد سپیدم مقابل رضایت دمیر، جفت اینا بستگی به اون داشت و فکر نمی کنم ناراحتی دمیر، مقابل اون عواقب چیز زیادی باشه.

درسته رضایتش و جلب نکردم. و با بی رحمی مجبورش کردم اما، نمی شد بیشتر از این وقت رو تلف کنم. تو افکارم غرق بودم که دمیر با عصبانیت به من حمله کرد.

پروانه های محافظه، مثل همیشه از قلبم پر کشیدن و دورم حلقه زدن، و ازم محافظت کردن. دمیر ناباور بهم خیره شد و گفت:

- تو، ملکه قدرتی؟

چیزی نگفتم، یعنی لازم نبود توضیحی بدم، همه چیز روشن و گویا جلو چشم هاش بود. این بار دیگه، زانو هاش تحمل وزنش رو نداشتن. که، با زانو روی زمین افتاد. موج بزرگی از ناامیدی رو تو چهرش دیدم.

دروغ چرا، دلم برای این بی پناهِیش و مظلومیتش سوخت. من، دلیل این حالش بودم و کاری از دستم بر نمی‌آمد.

www.Romankade.com

دستم رو برای بلند کردنش دراز کردم. که، با عصبانیت دستم و پس زد. و شروع کرد عصبی راه رفتن و به من بد و بیراه گفتن.

- تو، یه دختر خودخواه و بی فکری، یه دختر کوچولو که، فقط به فکر خودش و نظر دیگران براش اهمیتی نداره. و همه رو قربانی خواسته‌هاش می‌کنی. تو، یه احمق کوچولویی که، به همه آسیب می‌زنی.

تو برای ملکه بودن خیلی کم و حقیری، ملکه باید از خود گذشتگی داشته باشه. مهر و لطف داشته باشه اما، تو نداری تو فقط یه کوه غرور داری که، برای حفظش همه رو فدای اهدافت می‌کنی.

هر جمله که می‌گفت تیری بود تو قلبم، من شبیه کسی که، اون داشت می‌گفت نبودم. ولی، ای کاش بودم و حرف هاش حقیقت داشت.

من سکوت کردم بلکه آروم بشه. ولی اون ادامه می‌داد. کاش گوش هام تا وقتی که، اون حرف می‌زد کر می‌شدن.

بهبش حق می‌دادم که، عصبی باشه اما، حق توهین نداشت.

دیگه حتی نفس های عمیق هم نمی‌تونست، آروم کنه. به قصد کشتنش گردنش و تو دستم گرفتم.

می‌دونستم چشم هام مثل یه شکارچی که، طعمش و گرفته وحشی و بی رحمه، می‌دونستم موج قدرتی که، تو خونم بود رو حس کنم.

نگاهش که به چشم هام افتاد اون همه عصبانیتش فرو کش کرد. و عین یه جوجه بارون زده بی پناه نگاهم کرد. این بار دلم نسوخت ولی، مظلومیت اونم در کسری از ثانیه فروکش کرد و با بی حس ترین حالت ممکن نگاهم کرد.

مثل وقتی که می‌دونی هیچ راهی جز قبول واقعیت نداری، مثل وقتی که، می‌دونی که، پناه آخرت مرگه و اون آمده سراغت، خواستم با بی رحمی تموم با نیروی آتیشم خاکسترش کنم، اما تو اون چهره سرد، اتحاد از هم پاشیدم رو دیدم.

آدم های بی گناه رو دیدم که توسط اتحاد سرخ سلاخی می‌شدن. و در آخر چشمای مردی رو دیدم که، با این کارم مهر مرگ رو تو دفتر سرنوشتش می‌زدم. مردی که، دل و باور هام رو زیر سوال برده بود.

با وجود بی مهری هاش عاشقشم، ناخداگاه دستم از گلوی دمیر جدا شد. و اون تونست نفس بکشه. اونم به سختی جای پنج انگشتم دور گردنش، مثل گردنبندی وسوسه انگیز وادارم می‌کرد که، زهرخندی گوشه لبم جا خوش کنه، از این‌که قدرتم ازش بیشتره لذت بردم. اما، اونم یه سلاح خطرناک علیه من داشت، اون هم جونش بود.

مُرده دمیر دردی ازم دوا نمی‌کرد. ولی، در عوض زنده بودنش سلامت اتحاد و کیان رو تضمین می‌کرد. با صدای گرفتش ناشی از، دردی بود که می‌کشید. گفت:

- چرا راحتم نکردی؟ چرا این نشان لعنتی رو از بین نبردی؟ مرگ یکی از ما تمومش می‌کنه. اگه من نمی‌تونم تو رو بکشم. پس، تو بکش و راحتم کن.

پشتم رو بهش کردم و با قدم های آهسته ازش فاصله گرفتم. و گفتم:

- این همه راه گز نکردم و از اتحادم دور نشدم که، با مرگ تو زحمت هام به باد بره.

- ولی من نمی‌خوام برگردم به ماوراء وحشیتون، من از اون جا بریدم که، بین آدم ها تو آرامش باشم.

بدون این‌که، سمتش برگردم با آرامش گفتم:

- یاد بگیر همیشه نمی‌تونی تصمیم بگیری، بعضی وقت ها باید تسلیم بازی سرنوشت بشی تا به هدفت برسی.

با صدایی که، سرتاسر از تمسخر پر بود، گفت:

- تو چی می‌دونی از سرنوشت بچه جون، تو چی می‌دونی از این ماورا که، سنگش و به سینت می‌زنی. فکر کردی با مقام ملکه قدرت می‌تونی جلو جاه طلبی و قدرت طلبی اونا رو بگیری؟ تو بد ها رو هم نابود کنی. تو خوب هایی که، جمع کردی نخاله هست.

این بار نگاهش کردم مصمم و با اعتماد به نفس جواب دادم:

- شاید، کم تجربه باشم و زیاد از دنیای ماورا بی اطلاع باشم. اما، این رو خوب می‌دونم. وجود تو اون جا حیاتی که، من دنبالت اومدم.

بدون فکر گفت:

- من باتو بهشت هم نمیام. چه برسه به اون جهنمی که آنجل و آگاپه و ملکه چشمه درست کردن. من می‌خوام بین مردم باشم و زندگی کنم.

یه قدم بزرگ برداشتم و مقابلش ایستادم. خاک های احتمالی روی شونه هاش رو تکوندم و با لحن آرومی گفتم:

- اگه نیای دیگه مردم عادی وجود نداره که، بخوای بینشون باشی و زندگی کنی و خودتو پشتشون از ماورا پنهان کنی.

به وضوح جا خوردنش رو دیدم و باز هم با بی رحمی احساسش و هدف گرفتم و گفتم:

- چون اتحاد سرخ دیگه، به فرمانروایی ماورا اعتقاد نداره. اون ها می‌خوان کل دنیا رو دست بگیرن و نسل هر موجودی جز خودشون رو نابود کنند. حالا می‌خوای اینجا بمونی مثل ترسو ها منتظر اونا باشی یا با من میای و کمکم می‌کنی. که، از آدما محافظت کنم؟ نگاهش دو دو میزد و دو دل بود.

می‌دونستم بین باور کردن و باور نکردن حرف هام مونده. باید باور می‌کرد و حرف هام جز حقیقت چیزی نبود. بعد مکث طولانی گفتم:

- داری از ضعفم به نفع خودت استفاده می‌کنی و دروغ می‌گی.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- به من گفتی خودخواه، مغرور، احمق و صد کلمه دیگه‌ای که، من الان توی تو می‌بینمش. من خود خواهم که، برای فهمیدن ماهیت تو ریسک دنیای مردگان رو، به جون خریدم یا تو؟

من احمقم که، دارم برای نجات آدم‌ها و هزاران نفر از ماورا دارم، می‌جنگم یا تویی که، فقط شعار میدی تو چی می‌دونی از من و زندگی‌م که، قضاوتم می‌کنی؟

من مغرورم، عوض این‌که، الان با اتحادم برای جنگ برنامه بریزم ولی، این جا هستم که، تو رو راضی کنم یا تویی که، عین کبک سرت و تو برف کردی و فکر می‌کنی این جنگ و جدال سر قدرته، نه جناب دمیرخان این جنگ، جنگ بقاست جنگ سر زنده بودنه.

با جمله آخرم، بُت دروغین باورهاش شکست و من این رو دیدم و حس کردم. خودش رو به نیمکت رسوند و روش نشست.

به آیهان اشاره زدم بیاد جلو، دمیر وقتی اون رو دید تو خودش فرو رفت. و من برای چندمین بار شمشیرم از رو بستم و گفتم:

- ببین، جنگ به سرزمین آفتاب شما هم رسیده که، اون این‌جاست یه نگاه به نشان فعال شده‌ات بنداز. ببین حتی مادر ازدها هم حاضر به کمک اتحاد من شده. با این حرف یغش رو کنار زد و با دیدن نشان، حقیقت حرفام رو فهمید.

و چشم هاش رو با ناامیدی بست انگار اون کورسو امیددی که، برای باور نکردن حرفام داشت. خاموش شد و تلخی حقیقت کامش رو زهر کرد. زبونی روی لب‌های خشک شدم کشیدم و گفتم:

- وقتی چیزی تو سرنوشتت باشه. نمی‌تونی ازش فرار کنی. یا، باید باهش کنار بیای به نفع خودت ازش استفاده کنی. یا، باید بشینی منتظر باشی که، کم کم نابودت کنه.

من این‌رو فهمیدم با تموم وجودم بهتره، تو هم درکش کنی. وگرنه چیزی که، نباید برات اتفاق می‌افته و باقی عمرت باید حسرت بخوری.

صدای ضعیفش به گوشم رسید:

- من باید چه کار کنم؟!

- هاکان و دامون و آیهان راهنماییت می‌کنن. من باید برم دنبال خون، سر و کله زدن با تو انرژی رو گرفته.

و بدون این که، منتظر جوابی از اونا باشم ازشون دور شدم. خسته بودم از این همه، کشمکش ماورا ولی مجالی برای استراحت نبود. محکوم بودم به ادای دینی که، به زور به گردنم گذاشته بودن.

چون، چاقو بی رحمیشون رو گذاشته بودن زیر گردن شریان حیاتی من، یعنی کیان، اخ کیان، من چقدر باید چوب احساسم به تو رو بخورم اما، دروغ چرا حتی درد کشیدن برای تو هم لذت بخش هستش.

دویدن رو از سر گرفتم و خودم رو رسوندم جایی که، حدس می‌زدم چندتا خوناشام سیاه تازه وارد هست.

(دمیر)

این دختر، سحر بلد بود یا جادو، از روز اولی که، تو کافه دیدمش جذبش شدم. برای منی که همیشه نقطه توجه دخترها بودم و برام اهمیتی نداشتن اما، این دختر متفاوت بود.

نمی‌دونم چی باعث می‌شد که، بهش نه نگم، برای هر حرفش زود کوتاه بیام. حتی، بعد رفتنش از کافه ساعت ها به اون چشمای گیرای رنگیش فکر می‌کردم. دختر پر جنب و جوشی، به نظر می‌رسید اما تهه نگاهش غم بزرگی بود که، دل هر بیننده ای رو می‌لرزوند.

خدا می‌دونه پشت این چهره چه شخصیتی پنهان شده، بعد از این‌که، شماره ام رو گرفت هر لحظه امکان می‌دادم بهم زنگ بزنه اما، در کمال تعجب زنگ نزد این دختر پر از شگفتی بود که، دلم می‌خواست خط به خطش رو کشف کنم.

و بفهمم بعد دو سه روز که، زنگ زد شوق عجیبی تو دلم حس کردم. اگه خودم و نمی‌شناختم، می‌گفتم عاشقش شدم. با اینکه از، پلمپ موقت کافه عصبی و ناراحت بودم.

اما صداش و درخواست قرارش، آبی بود روی آتیش درونم، وقتی دیدمش خواه ناخواه انرژی گرفتم. و سلام بلند بالایی دادم و بعد رد کردن درخواست قدم زدنم. قبول کرد رو نزدیکترین نیمکت بشینیم.

نمی‌دونم این همه اشتیاق برای هم صحبتی باهاش از کجا نشأت می‌گرفت. اما، انگار اون حواسش به من نبود. چون جوابم رو کوتاه و بی ربط می‌داد. تا خواستم به این کارش اعتراض کنم. خودش رو پرت کرد سمت من، و ضربه نسبتاً محکمی به زیر استخوان ترقوم خورد.

از درد زیاد نفس کشیدن هم داشت فراموشم می‌شد اما، حسی آشنا سراغم آمد. حسی که پنج شیش سال بود. که، با انتخاب خودم کنار گذاشته بودمش اما، حالا دوباره بود. به اضافه گرما و نور عجیبی که، از جایی که ضربه خورده بود، حس می‌کردم پازل های تو ذهنم دونه دونه سر جاشون قرار می‌گرفتن.

و تازه دوهزاری کجم داشت جا می‌افتاد. حالا جواب اون خواب های درهم و مربوط به ماورا رو می‌فهمیدم. چقدر ساده ازشون گذشته بودم. و حالا به بدترین شکل باهاش مواجه شدم. دیگه بنیتا برام اون، دختر جذاب نبود.

اون فقط یه بازیگر خوب بود. که با دروغ به مم نزدیک شده بود. لب به اعتراض باز کردم با این که، می‌دونستم بی‌فایده‌ست اما تهه دلم می‌خواستم باور کنم هنوز راه فراری دارم.

راهم رو کشیدم که برم، دردی عجیب قفسه سینم رو در برگرفت و نفس کشیدن رو برام سخت شد.

روی زانو هام خم شدم و انتظار مرگ و کشیدم اما، با نزدیک شدن بنیتا درد کم تر و راه نفسم باز می شد. مجرای تنفسیم برای پیدا کردن یکم اکسیژن به تقلا افتاده بود.

با نزدیک شدن بنیتا کاملاً درک کردم که، این نشان مشترک چیزی فراتر از قدرته اونا این، دختر رو به عنوان جفت من انتخاب کرده بودن. حال عجیبی داشتم کی می دونه تلفیق درد و غم و عصبانیت چی می شه؟

از خودم از ماورا و افرادش حتی از این دختری که، با دلسوزی نگاهم می کرد متنفر بودم. کاملاً غریزی تهدیدش کردم و بهش حمله کردم اما، پروانه های طلایی و سرخ رنگی دورش حلقه زدن و مانع شدن.

من می دونستم مرگ یکی از ما می تونه پایان این نشان مشترک باشه. و وجود این پروانه ها بهم دهن کجی می کردن اون ملکه قدرت بود و منم دمیر بی پناه، حالا باید چه می کردم اگر اون نمی تونست بمیره من باید جای اون قربانی می شدم.

راه دومی وجود نداره حاضر نیستم. دوباره برگردم به ماورا و آلت دست دیگران بشم. با فکر مردن زانو هام سست شد و افتادم. همیشه به مرگ فکر می کردم و با اطمینان می گفتم که، برایش آماده ام اما حالا که وقتش بود، می فهمیدم فقط در حد حرف آماده ام، مرگ ترسناک ترین اتفاق پیش روم بود.

دستای ظریفی مقابلم دراز شد.

و بدون شک مال بنیتا بود، با عصبانیت دستش رو پس زدم. معلوم نیست اصلاً اسمش هم راست بود یا دروغ، اصلاً چه اهمیتی داره اسمش چی باشه. وقتی من رو این طوری تو هچل انداخته.

عصبی راه می رفتم و فریاد می زدم. اندازه تموم تهمت های که، بهم زده شده بود، داد زدم اندازه تموم روزهایی که، کسی باورم نکرد. به بنیتا فحش دادم.

صدام بالا تر می‌رفت و دردایی که، باعثش تموم افراد ماورا بودن جلو چشمم به صف شدن. مخاطبم به ظاهر بنیتا بود اما تو ذهنم آنجل و آگاپه و ملکه چشمه رو هدف گرفته بودم.

و زمانی دهنم بسته شد که، گردنم تو دست‌های ظریف و قدرتمند بنیتا اسیر شد. دیگه از چشمای آروم و جذابش خبری نبود. این دختر چشمای وحشیش هم داشت منو به تیکه پاره می‌کرد.

این همون دختر آروم و دلسوز چند دقیقه پیش نبود. این فقط چشمای شکارچی یه خوناشام قوی بود که، حاضر نبود طعمش رو از دست بده. دروغ چرا ترسیدم اما، تو کسری از ثانیه ترس جانش رو به بی حسی داد.

چون به یاد آوردم اونا بخاطر من با خواهر بی گناهم و با مادر بی چارم چه کردن. بالا تر از سیاهی رنگی نیست. شاید، بتونم تو دنیای مردگان خانوادم رو ببینم و کمی آروم بشم.

اما عوض کشتن من، ازم فاصله گرفت.

نفسم به سختی بالا می‌آمد، اما ازش خواستم راحت‌تر کنه. تا این نشان مشترک لعنتی از بین بره. اون از صلاح و مصلحت می‌گفت و من از تجربه‌های تلخی که، ماورا برام رقم زده بود.

اما انگار راه خلع سلاح کردن منو فهمیده بود. از جدی بودن این جنگ می‌گفت، با هر جملش شیشه تصور و مقاومت‌م ترک می‌خورد. تیر آخر زمانی بود که، یکی از سرزمین آفتاب درست رو به روم بود و نشان از دهمم بهم دهن کجی می‌کرد.

اگر این جنگ، جنگ زنده بودنه چه کاری از من بر میاد؟ منی که، هیچ وقت جنگیدن و یاد نگرفتم و همش دنبال یاد گرفتن جادوهای مختلف بودم. جادو که، تو سرزمین آفتاب ممنوع بود. ولی من دیونه تجربه کردن ممنوعه هام، حالا باید چه می‌کردم؟

همین هم پرسیدم اما من رو سپرد به سه مردی که، جلو روم بودن خودشون رو هاکان و آیهان و دامون معرفی کردن. طبق اطلاعاتی که، از کتاب ها داشتم فهمیدم آیهان از سرزمین آفتابه و دامون هم یک خوناشام سپیده اما، هاکان نشونه هاش متغیر بود.

تا می امدم بگم از فلان گروهه یه نشون دیگه ازش حدسم و رد می کرد.

سوار ماشین که، شدیم دیگه طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم:

- هاکان، تو از کدوم گروه ماورا هستی؟

لبخندی مردونه ای زد و گفت:

- هیچ گروهی، من ساخته طمع خوناشام های سیاهم، تنها نیمه انسان و نیمه خوناشام، عمر ابدی ندارم، خون نمی خورم، اما بوی اون ها رو می دم می تونم زیر نور آفتاب بیام. شنواییم و بیناییم مثل اونا قوی هست ولی مثل اون ها سریع نیستم و به جاش آینده رو می تونم ببینم.

با توضیحاتش فهمیدم همون بچه ای که، تو سرزمین رویا و توسط یه خوناشام سیاه و یه انسان متولد شده.

بقیه طول مسیر دامون از جنگ و اتحاد سپیدگفت، به حدی که داشتم شاخ در می آوردم، یه دختر اون هم با مشخصات بنیتا همچنین گروهی که، پر از تضاد و دشمنی های نژادی هست رو رهبری می کنه.

دلم می خواست تو طول حرفاش بهم از بنیتا بیشتر توضیح بده. اما، اون فقط چیزایی رو می گفت که، یه فرمانده به سربازش می گه، از نوع جنگ و نقشه ها گفت، از قدرت های گروه های دیگه، و از وضعیت قرارگاه امن و حتی از، خیانت یکی از خوناشام های سپید و نگهبان بانوی طبیعت گفت، اما چیزی نبود که، من دنبالش بودم.

نمی دونم این همه پیگیر بودن من، بر می گرده به نشان مشترکم با بنیتا یا از کنجکاوای که، می خوام بدونم چرا رهبری جنگ به این بزرگی رو روی دوش یه زن گذاشتن.

هرچند ماورا پر بود از، ملکه ها و الهه های قدرتمند اما، انتخاب بنیتا حتما دلیل کافی داشته و من دنبال فهمیدن اون دلیلم که متوجه بشم. بنیتا رو چی از بقیه متمایز می‌کنه.

وقتی رسیدیم سویت دامون به قصد نوشیدن خون به، یکی از مهمونی های اطراف رفت. من موندم و هاکان و آیهان، رو کاناپه نشستم از آیهان پرسیدم:

- چی درمورد ملکه قدرت می‌دونی؟

سیب قرمزی از روی میز قاپید و گاز بزرگی بهش زد و با دهن پر گفت:

- من چند روز بیشتر نیست که، کنار ایشون هستم. در همین حد می‌دونم که، یه بانوی شجاع که، برای هدفش از جونش هم می‌گذره.

ناامید به پشتی کاناپه تیکه زدم. و نگاه پر سوال و درموندم رو سمت هاکان سوق دادم. وقتی نگاهم رو دید گفت:

- چی می‌خوای بدونی؟

- همه چی، یعنی هر چیزی که، به اون مربوط می‌شه و دلیل این که، چرا اون؟
با خنده تاسف بار سرش وتکون داد و گفت:

- مرد حسابی اینی که، تو می‌خوای بدونی رو فقط خدا می‌دونه.

تموم شوقم دود شد و رفت هوا، یا به قول معروف بادم خالی شد. ولی اون ادامه داد
- بانو بر خلاف سن و ظاهرشون یه آدم عاقل و با درایت و همه اینا از سرنوشتی که، براش
مقدر شده نشأت می‌گیره. من تو آینده جنگ بزرگی دیدم که، همه چی بستگی به تو و بانو
داره.

می‌دونی این که بگم از آینده مطمئنم یه بلوف بزرگه، اتفاقات آینده تایین شدن و ما ها
باید به اون ها مسیر بدیم که، تهش پیروز بشیم یا شکست بخوریم از بانو و هدفش
مطمئنم ولی از یار کمکی ایشون که تو باشی، نه!

سرنوشت برای جفتتون از، دشواری و سختی ها نوشته هر دوی شما آدمای با تجربه ای هستین. ولی تو، هنوز بلاتکلیفی دمیر خان بهت توصیه می‌کنم، به بانو اعتماد کنی!

هیچ کس اندازه ایشون دلسوز و شجاع نیست تو هر شرایطی که، پیش امد تنه‌اش نذار حتی وقتی که، همه بهش پشت کردن. کنار ایشون می‌رسی به اون رویاهایی که، بخاطرش کسی باورت نکرد.

قلم سرنوشت برات از عشقی نوشته که، رسیدن بهش سخته و اینم هم من می‌دوم هم تو که هرچی آسون به دست بیاد آسون هم از دست میره. چون تلاشی نکردی که بخوای دل بسوزونی!

دمیر خان، بانو اون آدمیه که، جلو آنجل ایستاد و حرفش و زد و جلوی تنبیهش هم سرخم نکرد. برای پیدا کردن تو، از عشقش گذشت چون وجود تو باعث پیروزی تو این جنگه و برای نجات جون افرادش قلبش رو زیر پا گذاشت.

به نظرت همچین زنی قابل ستایش نیست؟

حرفای هاکان تامل برانگیزه بنیتا برام اون کتاب کشف نشده ای که، هر ورق جلو میرم منو شگفت زده می‌کنه. بنیتا راست می‌گفت: «خیلی وقت ها نمی‌شه با سرنوشت جنگید من هم باید مدارا کنم. تا نبازم، با لجبازی نه این کابوس تموم می‌شه نه بنیتا پیروز» تو فکر بودم که، با ورود دامون و بنیتا از جام بلند شدم.

(بنیتا)

هنوز چند قدم دور نشده بودم که، یاد هاکان افتادم و وردی خوندم و جادو رو ازش برداشتم. با نجات جونم بهم ثابت کرد قابل اعتماد،

دوباره یاد دمیر افتادم خدا می‌دونه چی بهش گذشته که، حاضر بود بمیره ولی وارد دنیای ماورا نشه. با بوی خاکستر افکارم و پس زدم و رفتم. سمتی که، خوناشام های سیاه بودن با دیدن دو تا خوناشام تازه کار لبخند عمیقی رو لبم نشست.

و بدون اینکه متوجه بشن بهشون نزدیک شدم و به سرعت تخلیшон کردم. و بعد خاکسترشون کردم.

بعد نوشیدن خون حسابی سرحال شدم انگار جونی دوباره گرفتم.

با فکر این‌که، دمیر هم راضی کردم و الان وقت برگشت به قرارگاه امنه با سرعت خودم و به سویت رسوندم که، مصادف شد با آمدن دامون بدون حرف ابرو هام رو براش بالا انداختم و قبل اون وارد سویت شدم.

دمیر با دیدنم از جاش بلند شد اما توجهی نکردم رو هاگان و آیهان گفتم:

- باید برگردیم نه از راه عادی بلکه از تله پورت لیندا این‌جا نیست. من هم بلد نیستم از شما کسی هست که بلد باشه.

سرشون رو به نشونه منفی تکون دادن تا ادمم بگم راه بیفتیم راهمون طولانیه، دمیر گفت:
- من بلدم.

بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- این چیزها تو سرزمین آفتاب ممنوعه بود منم یه تابو شکن بودم فقط ادرس تقریبی مقصد رو می‌خوام.

سرم رو تکون دادم و بهش گفتم و منتظر شدم بقیه هم وسایلشون رو جمع کنن. و دمیر هم تله پورت رو فعال کرده بود به سیاهی گودال تله پورت خیره شدم سیاهیش من رو یاد زندگیم می‌انداخت.

همگی وارد تله پورت شدیم هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود. رسیدیم با دیدن اطراف و یه حساب سرانگشتی فهمیدم به قرارگاه نزدیکیم دلشوره بدی تو قلبم حس می‌کردم.

احتمال می‌دادم قلبم از شدت استرس همین حالا، سینم رو بشکافه و خودش رو پرت کنه بیرون زبونم رو روی لب های خشک شدم. کشیدم و به سرعت سمت قرارگاه دویدم.

و چیزی رو دیدم که نباید، انگار قدرت تکون خوردن نداشتم. صحنه رو به روم حکم مرگ من بود.

باورم نمی‌شد تعداد زیادی از، افراد اتحاد، روی زمین افتاده بودن و یه تعدادیشون زخمی بودن و بیشترشون جنازه هایی بودن که، چهره تک تکشون رو به خاطر داشتم.

قطره اشکی از چشمم چکید و همین‌طور قطره بعدیش، من مسئول جون این‌ها بودم ولی نبودم که، ازشون محافظت نبودم. خدا می‌دونه چقدر درد کشیدن و بعد، روحشون به سرزمین فاخته رفته.

می‌ترسیدم قدم بعدی رو بردارم و، یه جسم نیمه جون یا بی جون یکی از، اعضای خانواده یا دوستای نزدیکم رو ببینم. دیگه توان داغ تازه ای رو ندارم.

هرچند از دست دادن افرادم کم، از اون داغ نیست.

با این فکر اشک هام باهم مسابقه گذاشتن. برای نمک شدن رو زخم قلبم، وارد عمارت شدم اونجا وضع بهتر بود و هایکا داشت به زخمی‌ها رسیدگی می‌کرد.

با دیدن عمو و خانوادش که، سالم بودن نفس راحتی کشیدم. یهو یاد اعضای گروه کیان افتادم. با یه نگاه کلی همشون رو دیدم. اما اون نبود، سعی کردم این بار با دقت بیشتری نگاه کنم.

شاید ببینمش اما، نبود چشمام دنبالش دو دو می‌زد. ولی، پیداش نمی‌کرد قلبم به چشم هام التماس می‌کرد. بهتر ببینه، مغزم فکرای منفی لعنتی رو رد می‌کرد. اما، واقعیت این بود که نمی‌دیدمش، شاید رفته پشت ساختمون برای کمک، اره همینه! لیندا که، از کنارم داشت رد می‌شد.

دستش رو گرفتم تازه متوجه حضورم شد. خیلی به هم ریخته و هول به نظر می‌رسید اما، این الان مهم نبود. زبونی رو لبای خشکم کشیدم و سعی کردم بغض تو گلوم رو هول بدم عقب ولی زیاد موفق نبودم.

با صدای خش دار گفتم:

- کیان کجاست؟!

جواب من سکوت یهویی سالن بود و سر پایین افتاده لیندا، این جواب من نبود نه، نبود با فریاد دوباره پرسیدم:

- لیندا پرسیدم کیان کجاست؟!

- بانو، من... من..متاسفم ما ایشون رو، از دست دادیم.

به گوش هام اعتماد نداشتم. این امکان نداشت که، کیان منو تنها بزاره! اون همین چند ساعت قبل سالم کنارم بود. این که من رو ترک کرده فقط یه حرف احمقانه است. اون زنده است یعنی باید زنده باشه اما صدای لیندا تو سرم تکرار می‌شد.

(ما ایشون رو از دست دادیم)

این جمله چقدر زهر داره که کامم و زهر کرد. مگه چقدر قدرت داره که، تو قلبم یه حفره عمیق ایجاد کرد این جمله توان این که، جون من رو هم بگیره داره.

انگار کسی بی هوا من رو از بلندترین کوه به زمین انداخته، انگار نفس کشیدن تو هوایی که اون نیست سخت ترین کار ممکنه، دلم می‌خواست پرواز کنم و برم جای دور از این دنیای لعنتی و بی رحم ولی، پر پروازم و بریدن، ریه های بی چاره ام خالی از اکسیژن بودن و من داشتم جون می‌دادم برای رسیدن به نیمه جونم که، پر کشیده بود، اما سیلی که تو صورتم خورد.

مثل شوکی عمل کرد و راه نفسم رو باز کرد درد داشت اما، نه دردناک تر از مرگ، عشقی که ازم گرفتن.

با تموم وجودم اشمش و صدا زدم بلکه بیاد و من و از دست این کابوس وحشت ناک نبودنش نجات بده اما، هق هق مردونه سیامند خط بطلانی کشید رو فرضیه های احمقانه ذهنم، اون رفته بود و من و با غم بزرگی تنها گذاشت. غمی که، پایان نداشت.

با زجه های من بقیه هم گریه می‌کردن.

کیان کجایی ببینی سمفونی زجه های من گریه های دیگران لایق دردناک ترین و تلخ ترین نوبل سال می‌تونه باشه.

بین اشک هام صدای لعنتی آنجل به گوشم رسید:

- بهت گفتم فراموشش کن نکردی. که هیچ، تو روی منم ایستادی اینم جواب ایستادن جلوی کسی که بهت قدرت داده.

با اشک فریاد زدم:

- آنجل ازت متنفرم! تو با گرفتن نقطه ضعفم که کیان بود منو ضعیف نکردی بهم فرصت قوی شدن دادی جواب این کارت رو پس میدی لعنتی بد هم پس میدی.

هق- هقم اجازه نداد بیشتر از این برای منفور ترین فرد ماورا خط نشون بکشم.

نگاه متعجب بقیه مهم نبود پچ- پچ هاشون هم مهم نبود. تنها نکته مهم زندگیم کسی بود که، از من گرفتنش.

اون هم فقط بخاطر این که بهم بگن قانون، قانون هستش. اشک هام بند نمی‌امدن دل سوختم آروم نمی‌گرفت. ضربه بدی خوردم هم از دشمنم هم از خودی، کیان فقط عشق من نبود، کیان انگیزه و قدرت من بود.

کیان همه کس منه بی کس بود و چه بی رحمانه تنها دلخوشی من رو ازم دریغ کردن. تموم جمله های عاشقانه ای که بهش نگفته بودم تو ذهنم ردیف می‌شدن. جمله هایی که، زخم می‌شدن و هیچ وقت دلمه نمی‌کردن تا خون‌ریزشون بند بیاد.

تموم رویاهایی که، تصور کرده بودم عین فیلم جلو چشمم نقش می‌بستن. و غمگین تراژدی عمرم رو برام به نمایش می‌داشتن. کیان جای خالیت هم، درد می‌کنه.

چطور دلت اومد تنها بزاری دختری رو که، پناه آخرش بودی. تموم دنیا بوی نای غم و دروغ و دو رنگی میده.

(سه هفته بعد)

روزها می‌گذشتن و من، بی هدف ترین و غمگین ترین آدم این کره خاکی بودم. یادم نمی‌امد چه مقام و منصبی داشتم. اصلا وظیفم چی بود؟

من یادم میاد که، یه دختر تنهام که همه کسش رو از دست داد اون هم برای هیچی، عزاداری می‌کردم برای مردی که، با تموم بدی‌هاش روح بزرگی داشت.

تو ماورا هم سکوت بود و سکوت، هیچ فعالیت مشکوکی نبود. هیچ جنب و جوشی نبود، انگار ماورا هم داشت برای مرد رویاهای من عزاداری می‌کرد.

رویاهایی که، نه طعم شیرین تحقق چشیدن، نه رویا موندن فقط خاکستر شدن و به دنیای مردگان رفتن.

انگار روح من هم با خودشون بردن

روح دختری که تو اوج امید و بی کسی ناامید کردن. و تبر زدن به ریشه بی جون زندگیش، عشقش درد کمی نبود که حالا درد مرگش هم به جون بخرم. همه من رو به حال خودم رها کرده بودن.

چقدر خوب بود که درکم می‌کردن و کاری به کار من نداشتن. چندبار کیانا و سیامند آمدن سراغم اما چیزی آیدشون نشد و رفتن. نگاه نگران همه رو حس می‌کردم اما، جوابی براشون نداشتم از یه مرده متحرک چه انتظاری داشتن؟

جنگ؟ اتحاد؟ مگه مهم بودن دیگه؟

من می‌خواستم پیروز بشم بخاطر جون کیان و افرادم اما، نه حالا کیان بود نه همه‌ی افرادم، تنها چیزی که تو زندگی من پایدار بود و هیچ وقت تغیر نمی‌کرد از دست دادن عزیزای زندگیم بود.

نمی‌دونم چندبار خورشید طلوع کرد و چند بار غروب، نمی‌دونم چند روز یا چند هفته گذشت اما، این رو خوب می‌دونم داغ کیان هنوز تازه بود. زورم به جای خالیش نمی‌رسید و سر چشم هام خالی می‌کردم.

دمیر امد کنارم نشست. بدون حرف نگاهم می‌کرد. من هم مثل تموم این روزای بعد کیان، به جایی دور خیره بودم و به کیان فکر می‌کردم.

زندگی من دو بخش شده بود روزای قبل کیان که درد نبود خانوادم و آتیش انتقامشون رو داشتم به اضافه دلگرمی حضور کیان و بخش دوم روزای بعد کیان بود بعد اون نه انتقام می‌خواستم نه تلافی، من فقط می‌خواستم برم جایی که، همه عزیزام هستن به سرزمین مردگان ملکه فاخته، جایی که اسمش قشنگ نبود.

اما برای من سرزمین دلخواهی بود چون همه کسایی که، دوستشون دارم اون جا حتما منتظر من هستن. با صدای دمیر از، دنیای شیرینم بیرون ادمم. دلم می‌خواست سرش داد بزنم. بگم تنهام بزار خلوتم و به هم نزن.

اگه تو نبودی اون قانون مسخره نبود. الان کیان زنده بود ولی اینم می‌دونستم اونم بی گناه و قربانی آنجل، بازم سکوت کردم نه اینکه بخوام نه، انگار صدام رو گم کرده بودم. شاید هم تارهای صوتیم به خوابی عمیق فرو رفته بودن. نمی‌دونم هرچی که بود از این وضعیت راضی بودم.

- کافی نیست این همه سکوت و اشک؟ نمی‌خوای تموم کنی این راه بی هدف رو، و برگردی به مسیر درستی که بخاطرش من رو آوردی این‌جا، اون روز که خوب سخنرانی می‌کردی. حرف از بقا و نجات جون بقیه می‌زدی. همش کشک و برای خر کردن من بود؟ صدای دمیر رفته رفته بالاتر می‌رفت و به فریاد تبدیل می‌شد.

- کجا قایم کردی اون دختر جسور و قوی رو، برای چی نمی‌ذاری برگرده زندگی و هدفت یه نفر بود که با نبودنش زانوی غم بغل کردی؟

سکوت من انگار نفتی بود رو آتیش عصبانیتش، چون یغم و گرفت و فریاد می‌زد:

- جواب من رو بده هرچی که گفتمی دروغ بود؟ بتی که از خودت برای بقیه ساختی رو با دست های خودت نابود می‌کنی؟ اصلا خبر داری چند نفر برات مونده؟

بازهم جواب من سکوت بود که، این بار سیلی محکمی تو صورتم زد. انگار بعد اون سیلی حرفاش رو فقط نمی‌شنیدم بلکه می‌فهمیدمشون.

- بانو معظمه‌ی محترمه‌ی بد ذات نامرد و دروغگو خودت و پشت شعار قاییم کرده بودی اره؟

سیلی دوم و زد و انگار تارهای صوتیم از خواب بیدار شدن و زیر لب اخی از درد گفتم. چرا دمیر من رو می‌زد و پروانه های طلایی و سرخم به دادم نمی‌رسیدن؟

انگار اون ها هم من رو ترک کرده بودن.

بازو هام رو گرفت و تکونم و داد و سرم فریاد کشید:

- تویک خودخواه دروغگو و عوضی هستی. به همه قول روزای خوب دادی ولی، تو روزای سخت تنه‌اشون گذاشتی. بخاطر عشقت همه رو فدای کردی. می‌شنوی اره؟ کیان حق داشت که، همچین زن پلیدی و دوست نداشته باشه.

جمله آخرش از بقیه حرف هاش بیشتر تحقیرم کرد. یادم آورد مسیر عاشقی من یه طرفه بود. من جون می‌دادم برای کیان و، اون بی توجه بود. من برایش بال بال می‌زدم و اون، تو فکر کس دیگه بود.

این من بودم که عاشقش بودم. دمیر و هول دادم عقب و مثل خودش فریاد زدم.

- تو چه می‌دونی از عشق؟ تو چه می‌دونی از پناه آخر تا حالا، حال دلت و گره زدی به حضور کسی و با رفتنش کاخ باور ها و اعتقادات و امیدت آوار بشه روی سرت؟

چشم های دمیر برق خوشحالی داشت. اما میمیک صورتش هنوز عصبی و اخمو بود اون هم فریاد زد:

- تو چی می‌دونی پناه آخر چیه به حرفای خودت اعتقاد داری؟ اگه داری چرا همه رو فدای یه نفر می‌کنی. تعداد زیادی از افرادت به اضافه کیان نمردن که، باقی افرادت هم تلف بشن اون خونشون ریخته نشد و صلاخی نشدن برای هیچی، هنوز جون آدمای و افرادت به تو بستگی داره.

همین چند کلمه کافی بود تا به خودم پیام. من حق داشتم عذاب‌داری عشقم رو بکنم، اما حق نداشتم جون کسی رو به بازی بگیرم.

حق با دمیر بود. جدا از باقی افرادم جون چند میلیون آدم هم فدا داشت می‌شد.

(دمیر)

از این‌که بعد، چند هفته تونستم سکوتش رو بشکنم. خوشحال بودم البته، یکم زیاده روی کردم. ولی انگار می‌ارزید چون، بعد حرفام به فکر فرو رفت. امیدوارم زودتر، سرپا بشه وگرنه هیچی از این اتحاد نمی‌مونه.

گذاشتم تنها بمونه و کمی فکر کنه. و می‌دونم این بار برخلاف این چند هفته جدا از کیان به، بقیه هم فکر می‌کنه اون فقط کمی به سرزنش نیاز داشت. که، وجدانش از خواب غفلت بیدار بشه.

این چند هفته فرصت خوبی بود. برای شناختن بنیتا و هر روز که، می‌گذشت از ماهیت این دختر شگفت زده می‌شدم. با سن کمش کوه صبر و استقامت بود.

مخصوصا وقتی زن عموش با بی‌قراری از وضعیت بنیتا گله می‌کرد، دامون از سر سختی بنیتا می‌گفت که با سن کمش آسیب‌ها و زخم‌های رو مخفی می‌کرده و با تحمل فرصت قوی شدن به خودش می‌داده و اون زن بی‌چاره با، هر جمله دامون، خودش و سرزنش می‌کرد که، به اندازه کافی توجه به بنیتا نداشته.

حتی عموش پیشمون بود از این همه سخت گیری که کرده بود. ولی، من می‌دونستم اگه این چیزها و این رفتارها نبود عوض این دختر قوی، یه دختر لوس و بی دست و پا الان جای بنیتا بود.

اتفاق هایی که، تو سرنوشتمون می افتن فقط یه حادثه نیستن. اون ها مسائلی با حساب و کتابن که، برای فردا ها به کارمون میاد. یا غریزه ما درس می‌گیره یا خودمون، بنیتا به طور غریزی یه دختر سخت و قوی بار امده و مدیریت بحران هم یاد گرفته.

الان فقط شکننده شده اون هم بخاطر عشقه، امان از این کلمه سه حرفی که، دنیایی از درد و لذت پشتشه. این عذاب شیرین تین شیرینی تلخ، اگه بیاد تو زندگی همیشه ضعفه، همیشه نقطه امنی که خیال می‌کنی امنه اما پر از تشویش هستش.

من هم عاشق بودم، عاشق خانوادم و آنجل با هدف گرفتن خانوادم من رو نابود کرد و حالا بعد مدت ها، صدای تپش قلبم رو می‌شنوم، که برای دختری می‌تپه که عاشق یکی دیگه است. عاشق کسی که الان زنده نیست ولی تو ذهن و قلب دلبر من زندگی می‌کنه.

حسم به بنیتا، یه عشق حساب شده و از روی شناخته و این نشان مشترک شده مأمّن، من که بی قید و شرط تو فکر و قلبم ملکه بشه. که بنیتا سهم منه شاید خنده دار به نظر بیاد. من به کیان حسودیم می‌شه که، بنیتا عاشقشه با حرف های هاگان فهمیدم.

رسیدن به عشقی که سهم منه آسون نیست و ممکنه مجبور بشم بنیتا رو با فکرش که، کیانه قبول کنم و از این می‌ترسم که حسادتم دلیلی بشه برای ناراحت کردن بنیتا، لب پنجره نشستم و بی اختیار چند مصرع از شعر حافظ رو زمزمه کردم:

درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس

زهر هجری کشیده‌ام که می‌پرس

بی تو در کلبه گدایی خویش

رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس

نمی‌دونم، وصف حال من بود یا وصف حال دلبر عاشق من همیشه از یه طرفه بودن می‌ترسیدم از جاده‌های یه طرفه بگیر تا، رابطه‌های یک طرفه، جفتشون بوی غم و تنهایی میدن.

هم حال بنیتا رو درک می‌کردم. هم به مرده‌ی کیان حسودی می‌کردم. حالا می‌فهمیدم حال اون پسری رو که هر روز تو کافه می‌آمد و یه اسپرسو سفارش می‌داد و خیره می‌شد به دختری که، هر روز با عشقش اون جا می‌آمد. یه روز که، ازش پرسیدم دلیل کارش رو جوابش تگونم داد.

- کنار هم که هستن اون خوشحاله و این منو راضی می‌کنه ولی، انگار هر بارکه می‌بینمشون ده سال از عمرم کم می‌شه و من این مرگ تدریجی عاشقانه رو دوست دارم.

چند سال گذشت و پسر بازم می‌آمد و کار هر روزش رو تکرار می‌کرد اما، هر روز با روز قبلش یه تفاوت داشت. انگار هر روز خمیده تر و لاغر تر و غمگین تر می‌شد.

من هم عادت کرده بودم که، نگاهش کنم و عکس العمل هاش رو از بر بودم. چند روز که، نیومدم واقعا تعجب کردم. و پیش خودم گفتم عاقل شده و دست از این عشق بی مقصد برداشته، اما یه روز اتفاقی آگهی ترحیمش رو، روی دیوار دیدم و فهمیدم عشق فراموش نمیشه.

و هربار که به یک عاشق میگی فراموش کن. مثل اینه که، به قلبش حکم بدی دیگه نزنه و خاموش بشه و سکوت کنه.

عشق این امری که بی اختیار به وجود میاد تو هیچ دینی حکمی نداره و تو هیچ علمی دارویی نداره و تو هیچ مبحثی فرمولی نداره.

سرنوشت اون پسر به تلخ ترین نوع ممکن تموم شد و من می‌ترسم از این پایانی که، ممکنه دامن گیر من و بنیتا بشه. با صدای هاکان به خودم امدم.

- دمیرخان، بانو همه سرگروه‌ها رو دعوت کردن اتاق کنفرانس، گفتن پیام خبرتون کنم.

سرم رو تکون دادم و همراهش شدم خوشحال بودم از این‌که بنیتا برگشته. من معتقدم تیکه های یه آدم شکسته محکم تر از یه، آدم سالمه و بنیتا بار اولش نبود که می‌شکست و خودش و بند می‌زد و سر پا می‌شد. اون قوی ترین آدمیه که می‌شناسم.

وارد اتاق کنفرانس که، شدم. اون نگاه جدی و جذبه‌ی تو چهرش لبخندی روی لب هام نشوند. صندلی نزدیکش رو انتخاب کردم و نشستم ولی با سوالی که پرسیده سکوت بدی تو سالن حکم فرما شد، انگار هیچ کس نفس هم نمی‌کشید.

(بنیتا)

حرفای دمیر برام حکم اون سیلی بود که، باید به وجدانم می‌خورد. تا خودم و جمع کنم. وقت برای عذاداری زیاد بود. مثلاً تا، آخر عمرم ولی برای نجات جون کسایی که نگاهشون به منه یا نجات جون آدمای بی گناهی که از این جنگ بی خبر بودن زمان زیادی ندارم. اتحاد سرخ منتظر نمی‌مونه که، من عذاداری کنم.

اون ها همین حالا هم، یه ضربه سخت به من زدن و احتمالاً تا الان برای حمله بعدیشون حاضرن؛ اون وقت من هنوز هیچی به هیچی، به لیندا گفتم همه سرگروه ها رو جمع کنه باید یه جلسه فوری می‌ذاشتم.

وقتی وارد شدم یه تعدادی از سرگروه ها رو ندیدم. یکهو یاد دمیر افتادم هاکان رو فرستادم سراغش و منتظر موندم که، دمیر و بقیه سرگروه ها باهم بیان اما فقط دمیر و هاکان وارد اتاق شدن با تعجب پرسیدم:

- پس بقیه کجان؟

همه سکوت کردن حتی صدای دم و بازدم نفس هاشون هم به سختی می‌شنیدم اما انگار مثل تموم این چند وقت، دمیر جرات حرف زدن داشت صداش و صاف کرد و گفت:

- تقریباً ده روز بعد از فوت پادشاه خوناشام های سپید چند دسته کوچک از خوناشام ها و یه تعدادی از گرگ های سپید و گرگ های محافظ از اتحاد رفتن و چند نفر از سرزمین آفتاب هم بهمون اضافه شدن.

با یک حساب سرانگشتی بدون اونایی که، مردن و اون‌هایی که از گروه جدا شدن تعداد اتحادتون نصف تعداد اولیه شده.

اخم هام تو هم گره خورد اونا حق نداشتن اتحاد و بشکنن این کارشون یعنی خیانت، بعد از جنگ تقاص این کارشون رو پس میدن. بقیه جلسه رو سعی کردم رو حرفای هوتن که، مربی بود. و هایکا که، مسئول زخمی ها بود. تمرکز کنم. شرایط روحی افراد اتحاد بد بود.

نه حرف های من نه شعار هام، اون ها رو سر پا نمی‌کرد. من برای روحیه دادن بهشون باید، حرف های قلم رو عملی کنم. تا ثابت کنم فقط حرف نزدم بعد، تغییر یه سری از برنامه ها رفتم سراغ کتابخونه مامان، تا راهی پیدا کنم.

سخت مشغول مطالعه بودم که، صدای انفجاری منو از جا پروند با نهایت سرعت از پشت بوم خودم رو به پایین رسوندم در رو منفجر کرده بودن اخم هام رو تو هم کشیدم.

نمی‌ذارم این بار به هدفشون برسن. این حمله اون ها برگ برنده من هستش، این درگیری همیشه بخش کوچیکی از انتقام خون کیان و افراد بی گناهم، با این فکر حرکت انرژی رو تو رگ هام حس کردم.

حرکت همه رو اسلوموشن می‌دیدم انگار ثانیه ها کش می‌امدن؛ قبل این که همشون وارد بشن روی نصف افرادشون مارک مرگ گذاشتم و برگشتم سر جام و با فعال کردن مارک مرگ همه اونا رو که نشونه گذاری کرده بودم.

خاکستر شدن و این حرکت براشون غیر قابل پیش بینی بود. و تو شوک رفتن قبل این که، به خودشون بیان بهشون حمله کردیم و قدرت من برای نابودی همشون کافی بود اما دلم

می‌خواست لذت این انتقام کوچک رو با بقیه سهیم بشم. کمتر از بیست دقیقه با کم‌ترین تلفات از ما سپاهشون نابود شد.

با دیدن روناک و مت لبخند عمیقی رو لب هام نشست سرمو بین یال های نرم و بلند روناک بردم و با عشق نوازشش کردم.

و بعد بوسه ای روی پیشونیش زدم. و اجازه دادم مت روی دستم بشینه چقدر دلتنگشون بودم. پره‌های چشم نواز، مت رو دست کشیدم بعد چند دقیقه دلتنگی اجازه دادم اخباری که، جمع کرده بودن رو بهم منتقل کنن.

بعد شنیدن حرف هاشون شوکه شدم و اگر لیندا نبود نقش زمین می‌شدم. بعد از این‌که به من چند بطری خون رسوندن، تازه از شوک خبر خارج شدم.

این‌جا در حالی که، نصف افراد من مردن و تعدادی هم من رو ترک کردن، افراد اتحاد سپاه سرخ دو برابر شده بود اون هم با حضور غول‌ها و اجنه‌ها!

من چطور با سپاهی که یک سوم تعداد اون‌ها هم به زور می‌رسه باهاشون مبارزه کنم. خدایا چرا همیشه کار اون‌ی که، قراره تو مسیر درست قدم برداره سخت تره چرا اون‌ی که می‌خواد خوب باشه و خوب بمونه کلی مشکل جلو راهش سبز میشه. با صدای نگران لیندا از فکر بیرون امدم با ناامیدی نگاهش کردم.

- بانو، حالتون خوبه؟

خوب بودم؟ نه، نبودم حالم بدتر از همیشه بود. داشتم غرق می‌شدم تو باتلاق ناامیدی و هیچ راه نجاتی جلو روم نمی‌دیدم. داشتم واقعا به این نتیجه می‌رسیدم که من مناسب این ماموریت نیستم.

شاید حق با دمیر هستش، من اون چیزی نبودم که می‌گفتم و من این دختر ضعیفه بی‌پناهم؛ شاید واقعا دلیل این‌که، کیان منو نخواست همین ضعف‌هام بود. شاید من برای نجات بقیه این‌جا نبودم. شاید من اومدم که درس عبرت بشم.

حس کردم یکی داره تکونم میده خوب که دقت کردم دیدم لیندا و دمیر با نگرانی بهم نگاه می‌کنن. تمرکز نداشتم و این باعث می‌شد کمی برای جواب دادن گیج و دست پاچه به نظر برسم. این بار دمیر بود که، سوال لیندا رو تکرار کرد.

- بنیتا، چی شده؟

با سکوت من دردی و دوا نمیشه. همون طور که، اگه حرفی هم بزنم مشکلی حل نمی‌شه ولی اینطوری شاید کمی سبک بشم.

با صدای تحلیل رفته گفتم:

- این جنگ، جنگ بقا نیست، جنگه با شرافت مردن هست.

دمیر با لودگی نگاهی به من انداخت و با خنده یک وری گفت:

- نکنه بین درگیری سرت به جایی خورده؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟

اما انگار نگاه جدی و قیافه درب و داغونم کار خودش رو کرد. چون با نگرانی کنارم زانو زد و گفت:

- قضیه چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

- اتحاد سرخ، متحدهای جدیدی از غول‌ها و اجنه‌ها پیدا کرده این در حالیه که اتحاد من یک سوم تعداد اتحاد سرخ هم نیست.

قیافه او هم تو هم رفت. لیندا ناباور به من نگاه کرد و من برای چندمین بار خودم رو سرزنش کردم. چرا که، به جای نجات جون بقیه داشتم اون‌ها رو به کام مرگ می‌کشوندم.

دلم یه جای خلوت می‌خواست و یک دنیا فریاد که، تو گلوم سنگینی می‌کرد.

وسط حیات نشسته بودیم و به فرداهایی فکر می‌کردیم که، عاقبتش رو می‌دونستیم و امید تو دلمون مرده بود. مرگ برای من مهم نبود و نیست. من آخر خط بودم اما بقیه چی؟ بقیه هم مثل من چیزی برای از دست دادن ندارن؟

صدای دمیر باعث شد از، کش مکش های درونیم فاصله بگیرم و توجهم بهش جلب بشه.
- بنیتا این اسب و پرنده ظاهرشون با حیوون های معمولی متفاوته از کدوم سرزمین امدن؟

سرم رو گذاشتم رو زانو هام و همون طور که، با تیکه چوب تو دستم اشکال نامفهومی رو، روی زمین می‌کشیدم. گفتم:

- اون ها از جایی نیومدن، من ساختمشون.

چیزی نگفت و به فکر فرو رفت من هم سکوت رو بهترین سنگر دیدم و با خودم فکر کردم قدرت من و با کل اتحادم رو هم میشه دو سوم تعداد اونا و بازم تعداد و قدرتمون کمه، از هر طرفی به این جنگ فکر می‌کردم.

می‌دیدم‌شانسی نداریم و هر بار بیشتر از قبل دلم می‌گرفت از، این‌که پایان این قصه بخاطر من و اشتباهاتم داره تلخ تموم میشه. با فریاد دمیر از جا پریدم و زیر لب زهرماری نثارش کردم.

- فهمیدم، فهمیدم راه نجاتمون هنوز باز هستش.

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- جناب پرفسور آروم تر هم ابراز امیدواری کنین ما متوجه میشیم حالا راه حلی که، کشف کردین چیه؟!

دمیر اونقدر هیجان زده بود که، حتی تیکه تو حرفام چیزی از ذوقش کم نکرد. چون با اشتیاق پرسید:

- برای ساختن هر موجودی نیاز به چی داری.

کلافه آهی کشیدم و گفتم:

- قدرتم و قوه تخیلم!

با زیرکی پرسید:

- یعنی تو تخیلت هر موجودی باشه می‌تونی با قدرتت خلقش کنی؟!!

در جوابش سرم و تکون دادم. و با ریز بینی نگاهش کردم تا خواستم فکرش و بخونم گفت:

- پس چرا یه سپاه جدید خلق نمی‌کنی؟ سپاهی که می‌تونه موجوداتی باشن که دنیا به خودشون ندیده مثلاً غول‌هایی از آب و آتش یا از ترکیب دو عنصر؟!!

حق با دمیر بود چرا به فکر خودم نرسید. با ساختن موجودات جدید هم روی قدرتم بیشتر کنترل پیدا می‌کنم. هم میتونم تا حدودی ضعف و کمبود نیروی اتحادم و جبران کنم. به نگاه منتظر لیندا و دمیر لبخندی زدم و موافقتم رو اعلام کردم.

انگار دمیر انتخاب شده که، هر جا کم آوردم و ناامیدم من رو کمک کنه. تا حالا به زبون نیاوردم ولی، قلباً از حضورش و کمک‌های بی‌قید و شرطش ممنونم. دیگه نگاهش مثل روزای اول رنگ و بوی شک و دلی نمیده و خالصانه کنار بقیه پا به پای من و گروهم برای هدفمون تلاش می‌کنه.

ولی از همه بیشتر جای خالی کیان اذیتم می‌کنه کاش بود و به این اوضاع قمر در عقرب با ریاستش نظم می‌داد. دلم برای اخم‌هاش و بدخلقی‌هاش هم تنگ شده، کاش کنار کسی که، دوشش داشت بود و ازمنم دور و متنفر بود، ولی بود، حضورش هم دل‌گرمی قلب عاشقم بود.

نمی‌دونم چند نفر مثل من روی این کره خاکی حاضرین عذاب و درد و حسادت رو به جون بخرن ولی، به حضور نصفه و نیمه و تو خالی دلبرشون راضی باشن.

چند نفر مثل من حاضرین عشقی رو تو دلشون نگه دارن که، عاقبتش گره کوریه که به دست هیچکسی باز نمی‌شه؟

با صدای آئین از فکر بیرون اومدم. کسی جز اون رو ندیدم.

- به چی انقدر عمیق فکر می‌کردی؟

در جواب حرفش پرسیدم:

- پس بقیه کجا رفتن؟

بدون این‌که نگاهش رو برداره گفت:

- وقتی اومدم کسی دورت نبود.

چیزی نگفتم که، ادامه داد:

- حالا که، کیان نیست بازم نمی‌خوای به پیشنهادم فکر کنی؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- یه بار قاطع بهت گفتم. ولی بازم برات تکرار می‌کنم شاید، بفهمیش من از چیزی که هستم راضی ام و نمی‌خوام گرگینه بشم.

- بدون تغییر ماهیتت با من باش.

با عصبانیت طرفش برگشتم و گفتم:

- اولاً که، من هیچ حسی به تو ندارم دوماً، چرا با یه تصمیم اشتباه می‌خوای آینده گروهت رو نابود کنی سوماً، چرا داری احساس و غرور سودا رو خورد می‌کنی؟

با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

- مگه می‌خوام چه کار کنم که آینده گروهم به خطر بیوفته؟

- بین آیین تو باید یه جفت مثل سودا داشته باشی که، بتونه برات وارثی بیاره از خون خودت که، آلفا جانشین تو باشه. من یک ابرخوناشام هستم به طور غریزی با جنس تو دشمنم، برای من و تو هیچ وقت جفت شدن معنا نمی‌شه مگر این که خورشید از غرب طلوع کنه. به جای این، فکرهای احمقانه به خودت و سودا فرصت بده.

- یک چیزی بیرسم راستش رو میگی؟

سرم رو به معنی اره تکون دادم و منتظر شدم حرفش رو بزنه. با کمی مکث گفت:

- یکی از اون دلیل هایی که باعث میشه من رو نخوای این پسره تازه وارد دمیر هستش؟ از شدت غم، تو صداش دلم لرزید. نمی‌دونم چرا این قلب لعنتی ما، همیشه درگیر کسای می‌شه که اشتباه هستن، حالش رودرک می‌کردم. اون من رو می‌خواست منی که کیان رو می‌خوام، کیانی که نیست و این درحالیه که من جفت دمیرم، جفت مردی که نمی‌دونم حسش به من چیه؟

آئین باید می‌فهمید که جفت دمیرم شاید این طوری جدی تر به رابطش با سودا فکر می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم و بازدمش رو پر سر و صدا بیرون دادم و گفتم:

- من و دمیر باهم نشان مشترک داریم و اون جفت هستش.

به وضوح جا خوردنش رو دیدم و اون کور سوی امیدی که ته نگاهش دو دو میزد خاموش شد.

و با بی رحمی تیر خلاص رو زدم.

- حتی اگه جفت من هم نبود و اگر مجبور می‌شدم بین دمیر و تو یکی رو انتخاب کنم. قطعاً انتخابم تو نبود، آئین بهتر از سودا برای تو وجود نداره.

بعد هم بدون توجه بهش ازش دور شدم.

دوست نداشتم با حرف‌هام غرورش رو خورد کنم. اما راهی برام نداشت باید می‌فهمید با من، ما همیشه و جفت اون فقط سودا است.

به پشت عمارت رفتم جای خلوت و بزرگی بود و می‌تونستم با فراق خیال خودم و غرق کنم تو تمرین و ساخت سپاه جدیدم که تلفیقی از تخیل و عناصر چهار گانه باشن موجوداتی که دنیا به خودش ندیده؛ حس خوبی بود پیدا شدن یه روزنه امید، تو این همه بدبختی و تیره بختی من، سخت مشغول بودم که با تاریک شدن هوا دست از کار کشیدم.

و به ثمره کارم نگاه کردم چهار گروه غول عظیم الجثه از آب و آتش و خاک اما، دسته چهارم متفاوت تر بود. غول های که، از دو عنصر متفاوت رو متضاد تشکیل شده بودن. نزدیکشون رفتم و مثل یه مادر نوازششون کردم. اون ها بخشی از من و قدرت من هستن، پس فرقی با بچه های که، می‌تونستم داشته باشم ندارن.

تعدادشون کم تر از تعداد انگشتای دو دستمه ولی برای شروع خیلی خوب پیش رفتم. مت و روناک و خبر کردم که کنارشون بمونن و خودم با خستگی راه عمارت رو، در پیش گرفتم. دلم به شدت خون تازه و داغ خونا شام سیاه رو می طلبید.

اما، واقعا انرژی برای رفتن به شکار رو نداشتم. پس ترجیح دادم از خون بچه های گروه خودم تغذیه کنم. کسی تو سالن نبود حوصله نداشتم دنبال دامون و سیامند بگردم.

بدون حرف به طرف کیت های خون، تو یخچال مخصوص خودم رفتم. که، هایکا برام درست کرده بود. و دو پاکت خون برداشتم. با نوشیدن جرعه اول بغضی سنگین تو گلوم خونه کرد. مگه می‌شد من، عطر خون کیان رو نشناسم.

خودش نبود اما خونش رو برام گذاشته بود. دیگه میلی به خوردن خون نداشتم. یه پاکت رو برگردونم سر جاش، و سمت پشت بوم عمارت رفتم و با هر جرعه‌ای که، می‌خوردم بغضم بزرگ تر می‌شد و راه نفسم تنگ تر، انگار این بغض لعنتی قصد ترکیدن نداشت.

پله های آخر هم طی کردم و با خوردن نسیم، خنکی به صورت ملتهم سد اشکام شکست. و اشک هام روی گونه های داغم سرسره بازی می کردن. کاش می شد بدون توجه به اینکه بقیه صدام بشنون، فریاد بزنم.

تموم دلتنگی هایی که رو قلبم سنگینی می کردن رو عربده کنم. و خالی بشم ولی ممکن نیست به اندازه کافی ذهنیت همه نسبت بهم عوض شده.

این کار فقط ضعف هام رو بیشتر تو چشم میاره، بی صدا گریه کردم مثل تموم سال هایی که، گذشت. تقدیر من با حسرت عجین شده و من محکوم هستم به قوی بودن؛ یه قویه ضعیف، مثل یه عمارت باشکوه ولی با پایه های سست.

تموم شب رو با دلتنگی گذروندم. و صبح بازم پشت عمارت رفتم. و مشغول تمرین و ساخت سپاهم شدم. و این کار هر روز و شبم شده بود. روزها مثل یه، ربات تمرین می کردم و شب ها جامعه انسان گونه، به تن می کشیدم و تموم شب رو برای مردی که، نداشتمش عذاداری می کردم.

(دو هفته بعد)

هم سپاه تازه نفسم آماده بود. هم زخمی های اتحادم سرپا شده بودن. با مشورت با کمند که الهه جنگ بود. تصمیم داشتم این بار کسی که حمله می کنه ما باشیم.

چرا که مت خبر آورده بود. اتحاد سرخ جشنی به مناسبت حضور متحد های جدیدش برپا کرده و ظاهراً حواسش به، جنگ نیست. فرصت خوبیه که با تموم قوا بهش حمله کنم و نابودش کنم یا، نابود بشم.

به همه سرگروه ها آماده باش دادم. کمی دلشوره داشتم. از این تصمیم یکهویی، ولی هرچی بیشتر صبر کنم ممکنه اتحاد اون ها بزرگ تر و قوی تر بشه.

تو این مدت هرچی پیغام از طرف آنجل و ملکه چشمه داشتم. نسبت بهش بی توجه بودم. برای این که از طریق خواب منو به سرزمین رویا نبرن. مدام از سیامند خواهش می کردم. کنارم باشه تا هر وقت داشت خوابم می برد. بیدار نگهم داره.

یه گوشه ایستادم و به آماده شدن بقیه نگاه می‌کردم. تو چهره بعضی‌ها تشویش و نگرانی بود و بعضی‌ها بی خیال بودن یه تعداد کمی هم با اطمینان و جدیت آماده می‌شدن. کاش می‌شد با اطمینان از آخر این نبرد براشون بگم!

با صدای هاکان دست از تماشای بقیه کشیدم و به او نگاه کردم.

- نگران چی هستین بانو؟

نگران یک چیز نبودم تو این لحظه کلی ترس و دو دلی از تصمیم تو دلم خونه کرده بود. کلی سوال بی جواب تو سرم تاب می‌خورد و تهش به یه سوال می‌رسید که آیا واقعا تصمیم درستی گرفتم یا نه؟

انگار ذهنم رو خوند چون دوباره به حرف امد و گفت:

- جدا از هر چیزی این رو فراموش نکنین شما برگزیده شدین برای اعتلال و عدالت تو ماوراء و پیروزی توی سرنوشتتون نوشته شده حالا ممکنه سخت به دستش بیارین یا آسون این دیگه به خودتون و برنامه هاتون برمی‌گرده.

بعد این حرف راهش و گرفت و رفت چیز خاصی نگفت اما دلم گرم شد و کور سوی امیدی ته دلم روشن شد. شاید سخت باشه اما حالا که می‌دونم تهش چیه با انرژی بیشتری پیش میرم.

کمتر از یه ساعت همه آماده بودن برای این. که جاسوس های اتحاد سرخ متوجه نشن همه افراد و با تله پورت انتقال دادیم که سرعت حرکتمون هم زیاد شد.

دور تا دور اتحاد سرخ رو محاصره کردیم بعد تو یه حرکت بهشون حمله کردیم؛ واز غافلگیریشون نهایت استفاده رو کردیم طوری که نصف افرادش فرصت نکردن خودشون رو جمع کنن و به درک واصل شدن درست وقتی که فکر می‌کردم همه چیز به نفع ماست گروهی از اجنه سر رسیدن.

و افسون و گروهش شروع کردن به زمزمه یک سری کلمات عربی و این فریاد گروه اجنه رو در آورده بود، به طوری صداشون زیاد بود که هیچ کدوم از افراد اتحاد من و اتحاد سرخ، قادر به تحملش نبودن.

با اینکه گوش هام به گز- گز افتاده بودن، سعی کردم تو این موقعیت بیشتر افراد اتحادشون رو مارک گذاری کنم، ولی درد گوشام از سرعت کم کرده بود.

بعد چند دقیقه بالاخره گروه اجنه فرار کردن و من هم یک تعدادی رو مارک مرگ گذاشتم و تو کسری از ثانیه خاکستر شدن، حالا تعداد جفت اتحاد ها برابر بود دستم رو زمین گذاشتم و غول های دست سازم رو خبر کردم.

با اومدن غول ها انگار جنگ اصلی تازه شروع شد. این صحنه ها رو حتی تو فیلم های تخیلی و اکشن آمریکایی ندیده بودم. خون و خاک و خاکستر با هم غلط می خوردن و من مات و مبهوت به تلف شدن دو گروه نگاه می کردم، که کسی ضربه محکمی از پشت به دنده هام زد.

از درد خم شدم ولی سریع به خودم امدم و گارد دفاعی گرفتم و به سمت کسی که به من حمله کرده بود برگشتم، بریان بود؛ با دیدنش یاد بلایی که سر خانواده ام آورد افتادم و صحنه سوختنشون که تموم این سال ها کابوس شب هام بود جلو چشم هام نقش بست. موج عظیمی از خشم و قدرت رو توی رگ هام حس کردم و قبل این که به خودش بجنبه به سمتش حمله کردم. نمی خواستم با قدرتم تو یک ثانیه نابودش کنم، اون یک مرگ آرام حقش نیست، باید ذره- ذره عذاب بکشه و بعد نابود بشه.

هرچند تو مبارزه عادی هم ازش سریع تر و قوی تر بودم بیشتر می خورد تا این که بیشتر بزنه با حرفی که زد دیگه طاقت نیاوردم.

- همون طور که خانواده ام رو نابود کردی، اول تک- تک عزیزات رو نابود می کنم جلو چشم هات، بعد جونت رو می گیرم.

شعله های آتیش رو سمتش نشونه رفتم و تو کسری از ثانیه تو شعله های آتیش فریاد دردناکش بلند شد.

چند تا از افرادش شروع کردن به آب ریختن روش، اما اون آب مثل اسید بیشتر می‌سوزوندش و من هم با لذت به این صحنه نگاه می‌کردم. لذت داشت انتقام از کسی آینده و گذشته من رو قربانی خواسته های خودش کرده بود.

ذره- ذره می‌سوخت و فریادش برای من تو اون لحظه لذت بخش ترین موسیقی دنیا بود! می‌سوخت، عذاب می‌کشید اما نمی‌مرد تا وقتی که من می‌خواستم.

با این‌که دلم می‌خواست تا ابد به این صحنه چشم بدوزم و لحظه لحظه عذاب کشیدنش رو به تماشا بشینم ولی این جنگ فقط برای نابودی بریان و انتقام من نبود؛ من باید تقاص خون افراد بی گناهم بگیرم.

با این فکر از بریان فاصله گرفتم تا برم به کمک بقیه که یه غول جلو راهم سبز شد. لعنتی زیر لب گفتم و تا خواستم پرواز کنم، من رو تو مشتش گرفت.

حتی پروانه های سرخ و طلایی هم نتونستن جلوش رو بگیرن با اون قیافه کریحش به من لبخند کجی زد و پرتم کرد روی زمین، صدای خرد شدن استخون هام رو شنیدم و می‌دونستم زودترین زمان برای ترمیم حداقل یک ساعت دیگه است.

قبل این‌که غوله دوباره سراغم بیاد، توسط سه غول اتحاد من محاصره شد. نفسم رو به سختی از سینه دردناکم بیرون دادم که همون موقع دمیر رو بالای سر خودم دیدم.

با دیدن وضعیت من رنگش پرید و با سرگردونی دنبال راهی برای سر پا کردنم بود اگه نمی‌دونستم چقدر ازمن بدش میاد می‌گفتم حتما عاشقمه اما با حرفی که زد تموم تصوراتم به هم ریخت.

- بنیتا، عزیزم حالت خوبه؟

بعد با صدای آرومی زمزمه کرد:

- خدایا من حالا چه غلطی بکنم چرا درست وقتی که فهمیدم دوشش دارم باید از من بگیریش؟

نمی‌دونستم از درد خودم گریه کنم یا به حال دمیرا! حالا که به چشم هاش خوب نگاه می‌کردم می‌فهمیدم دوستم داره، من چشم های عاشق رو خوب می‌شناختم، این روزها دورم از زن و مردهای عاشق پر بود.

(دامون)

از دیدن این صحنه لحظه‌ای دلم ریش شد، اما با مشت محکمی که دنیا به فکم زد به خودم اومدم و باهاش مبارزه کردم. بنیتا دو برادرم رو به راحتی تخیله و بعد خاکستر کرد و رفت سراغ بابام و اون هم تو یک چشم به هم زدن به سرنوشت برادرهام دچار شد.

لحظه‌ای حس کردم قلبم از شدت درد مچاله شد و دست از مبارزه کشیدم که دنیا سو استفاده کرد و ناخن های تیزش قفسه سینم رو خراش داد، اما قبل این که قلبم رو بکشه بیرون بنیتا خاکسترش کرد.

مادرم ناباور اول به جای خالی خانوادم نگاه کرد و بعد با عصبانیت بهم حمله کرد و فریاد زد:

- تو کشتیشون تو لعنتی، تو وصله ناجور، از اولین روز تولدت باید می‌مردی که خانواده ام رو نابود نکنی تو بچه من نیستی خودم می‌کشمت.

هر کلمه‌ای که می‌گفت قدرت من تحلیل می‌رفت طوری که تحمل وزنم برای پاهام سخت بود، اما اون عصبی بود و انگار قدرتش چند برابر شده بود لیلی رو کنار زد و امد رو به روم و با بی رحمی تموم بهم ضربه می‌زد هم با حرف‌هایش از درون من رو نابود می‌کرد. زمزمه کردم:

- مامان من...

پرید تو حرفم و ضربه آخر و به من زد.

- به من نگو مامان، اسم من رو تو اون دهن نجستت نیار قاتل! من مادره قاتل خانواده‌ام نیستم.

تا خواست قلبم رو بکشه بیرون بازهم بنیتا نجاتم داد و خاکسترش کرد و این مصادف شد با خیس شدن چشم هام، چه فرقی داشت من الان هم انگار مردم ضربان قلبم رو حس نمی‌کنم.

اون زن که اسم مادر رو یدک می‌کشید قبل مرگش من رو کشت با حرف‌هاش، حق هم داشت همه خانواده‌ام فدای نجات جون من شدن، کاش من می‌مردم این بهتر از این بود که بهم انگ قاتل بودن بخوره. با صدای لیلی به خودم اومدم.

- دامون پسرم خوبی؟

اگه این زن رو نداشتم خیلی وقت پیش باید خودم رو برای دنیای مردگان آماده می‌کردم. نمی‌تونستم جلوی اشک هایی که برای رسوا شدنم باهم مسابقه گذاشته بودن رو بگیرم. با ناراحتی زمزمه کردم:

- من باعث مرگ خانوادم شدم.

قبل این‌که لیلی چیزی بگه بنیتا مداخله کرد و با جدی ترین لحن گفت:

- دامون اون ها دشمن تو بودن تو الان یک خانواده داری که دارن برای زنده بودن می‌جنگن تو از وقتی تبدیل شدی به یک خوناشام سپید، دیگه به اون خانواده چهار نفره تعلق نداری؛ خانواده تو ماهستیم.

پاشو خودت رو جمع کن مرد حسابی اونی که به تو انگ قتل زد خودش و اتحادی که عضوش بود قاتل دوست های تو هستن!

مادرو پدر بودن به متولد کردن یک بچه نیست. خواهر و برادر بودن ربطی به هم خون بودن نداره مگه زن عمو تو رو متولد کرده که این‌طوری مادرانه هاش رو داره خرجت می‌کنه؟

حرف هاش رو هم قبول داشتم هم نداشتم، هم می‌فهمیدم هم نمی‌فهمیدم، نمی‌دونم چقدر طول کشید که با صدای زجه لیلی به خودم اومدم.

- کیوانم، پسر چشم هات رو باز کن مادر!

با عجله خودم رو رسوندم به منبع صدا که جسم بی‌جون کیوان رو بغل لیلی دیدم. خشکم زد، این‌دیگه چه مصیبتی بود زمانی که پسر خودش به کمک احتیاج داشت اون داشت به من کمک می‌کرد که مقابل مادرم و خانوادم زنده بمونم. من تموم عمرم رو مدیون این زنم حالا چطوری تو روش نگاه کنم؟ شاید اگر به جای من کنار کیوان بود، الان پسرش زنده بود.

(بنیتا)

بعد از اون حرف هایی که به دامون زدم از جام بلند شدم و برگشتم به جنگ، نمی‌دونم چرا حسی به من می‌گفت با خاکستر شدن بریان یک قدم به پیروزی نزدیک تر میشم؛ با این فکر به سمتش رفتم هنوزم می‌سوخت و جون داشت اما توانی واسه فریاد کشیدن نداشت با دیدن من با التماس نگاهم کرد و با صدایی ضعیفی گفت:

- راحتم کن، من رو بکش بسه دیگه نمی‌تونم!

پوزخندی زدم و زیر لب با کمال میلی گفتم و خاکسترش کردم که ناگهان نور قرمز رنگی که از نشان بزرگ اتحاد سرخ که روی دیوار عمارتشون بود تابید و دور تا دور میدون جنگ رو گرفت وبعد در کسری از ثانیه نشانشون هم پوردر شد و نور قرمز محو شد.

اولش افراد اتحاد سرخ با بهت به این اتفاق نگاه کردن اما کم کم صلاحشون رو به زمین انداختن و این به معنی تسلیم شدنشون بود باورم نمی‌شد این جنگ تموم شد. درسته تعداد کمی از اتحادم باقی مونده بود اما پیروز شدیم.

نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم که با صدای زن عمو به سمتش دویدم و نگاه ناباورم و دوختم با مردی که بی جون تو بغلش بود.

مردی که حاضر نشده بود تبدیل بشه چرا که با ماهیت انسانی شانسی بیشتری برای رسیدن به عشقش داشت عشقی که چند قرن بود عاشق آلفای گلش بود و کیوان عزیز من شانسیش برای تحقق رویای شیرینش که رسیدن به سودا بود تقریباً صفر بود، ولی نخواست باور کنه و نداشت تبدیلیش کنیم و حالا جسم بی جونش تو بغل زن عمو بود.

با قدم های سست جلو رفتم نیروی شفا بخشم رو امتحان کردم نه یه بار نه دوباره چندین بار اما به جای باز شدن چشماش جسم بی جونش بهم دهن کجی می کرد. حقیقت مرگش مثل پتک تو سرم می خورد و با عربده اسمش رو صدا زدم کیوان فقط برای من یک پسر عمو نبود.

اون جای برادرهای دو قلم بود. جای رفیقی بود که نداشتم جای هم بازی هایی بود که همیشه از داشتنشون محروم بودم. کیوان همونی بود که دور از چشم عمو بعضی وقتها چند ساعت من رو به تفریح می برد.

حالا که رفته تموم خاطراتش بیشتر پیش چشم هام جون می گیره و بیشتر می سوزم خدایا مگه من چقدر توان دارم که هنوز از داغ یه عزیز سرپا نشدم دومی رو سرم میاری؟
هق- هق کیانا و عمو هم بلند شده بود، حتی سودا هم داشت اشک می ریخت یغه کیوان رو تو مشتم گرفتم و فریاد زدم:

- ما به درک پاشو به خاطر عشقت همونی که به خاطرش نداشتم تبدیل کنیم، پاشو نذار حداقل اون اشک بریزه پاشو داداشی تو دیگه تنهام نذار به خدا دیگه تحمل داغ تو رو ندارم پاشو قربونت بشم!

با افتادن جسمی کنارم سرم رو برگردونم که سیامند رو دیدم که درست چند قدمی من نیمه هوشیار افتاده بود. کیانای بی چاره با دیدن این وضعیت داشت سگته می کرد.
از یک طرف برادرش و از طرف دیگه عشقش با بی حالی خودم رو بالا سر سیامند رسوندم زخم عمیقی روی قفسه سینش به چشم می خورد.

معلوم بود خون زیادی از دست داده با این که انرژی زیادی نداشتم ولی قدرت شفا بخشم رو متمرکز کردم جای زخمش داشتم بی هوش می‌شدم که دامون دستش رو خراش داد و من بدون حرف از خورش تغذیه کردم تا نیروی کمک به سیا رو همزمان داشته باشم.

چند لحظه بعد دیاکو جای دامون آمد و بعد آریو بعد هایکا و همین‌طور خوناشام‌های سپید به نوبت می‌آمدن تا این‌که چشم‌های سیامند باز شد با دلتنگی بغلش کردم و هق-هق من رو تو سینه مردونش مخفی کردم.

خدارو شکر که برگشت اگه سیا هم می‌رفت دیگه نابود می‌شدم، مثل کیوان برای مت عزیزه تموم این مدت مثل یه برادر کنارم بود و مثل یک کوه تکیه‌گاهم بود برای خوشحالیم حتی از اذیت کردن سادنا هم نگذشته بود.

گفتم سادنا چقدر زود فراموش کردم یه زمانی وجودش بزرگ‌ترین دغدغه اون روزهام بود اما حالا کجاست؟! یعنی می‌تونم امید داشته باشم که با مرگ کیان و کیوان هم کنار بیام؟ یعنی میشه جای خالی‌شون اذیتم نکنه؟

بعید می‌دونم مگه جای خالی خانوادم پر شد که جای این دو نفر پر بشه نگاهی به اتحاد نصفه و نیمم انداختم و آهی کشیدم.

کلی خون بی‌گناه ریخته شده بود تا جلوی قدرت طلبی اتحاد سرخ گرفته بشه تا آدم‌ها بدون فهمیدن به زندگی هاشون برسند حتی یک صدم آدم‌ها هم از وجود ما خبرنداشتن و تو دغدغه‌های خودشون زندگی می‌کردن و این در حالی بود که من ارزشمندترین آدم‌های زندگیم رو تو این درگیری‌ها از دست دادم.

هیچ وقت فکرش هم نمی‌کردم دلم برای عادی‌ترین کارهای روزانم تنگ بشه و برام بشن آرزو، دلم لک می‌زنه برای خواب‌های بی‌دغدغه و آروم برای سخت‌گیری‌های عمو برای دست‌پخت‌های زن عمو، دلم لک می‌زنه که با فراق خیال بشینم و فوتبال نگاه کنم و سر خوب نبودن تیم آبی با کیوان بحث کنم و اون کم بیاره، آخ کیوان آخ که از هر جایی به گذشته و خاطراتم سفر می‌کنم یک ردی از تو توش هست!

می‌دونم تا ابد زورم به جای خالیت نمی‌رسه من بعد سیزده سال نتونستم جای خالی خانوادم رو پر کنم انگار فراموش کردن دردام اون محالیه که از من بر نیامد.

زن عمو چطوری تحمل می‌کنه جیگرگوشش رو به آغوش سرد خاک بسپاره؟ عمو چطوری تحمل کنه درد نبود یکی یک دونش رو کیانا که مثل من قوی نیست چی، چطور با نبود برادر مهربونی مثل کیوان کنار میاد؟

راست می‌گن تا چیزی رو از دست ندی قدرش رو نمی‌دونی، قدر روزهایی که بهترین روزای زندگیم بودن رو من نفهمیدم و غرق ناشکری و غم نداشته هام بودم و الان به حسرت محکوم هستم، گذشته ای که بر نمی‌گرده.

(یک ماه بعد)

یک ماه از اون روز لعنتی می‌گذره تموم گروه‌ها برگشتن به جایی که بهش تعلق داشتن، ماهم برگشتیم به قرارگاه کیان خیلی اصرار بود که گروهش رو من رهبری کنم، اما نه دل و دماغش رو داشتم نه درست بود که یک خوناشام خاکستری جانشین یه خوناشام سپید بشه.

خلاف قوانین بود و من دیگه علاقه ای به شکست قوانین نداشتم هوتن رو انتخاب کردم به حد کافی جدیت داشت و اکثرا از حساب می‌بردن هرچند بخاطر این پیشنهاد از من عصبانی شد.

چند وقتی بود که مدام از سرزمین رویا دعوت نامه‌ای فرستاده می‌شد که برم اون جا اما واقعا توان روبه رو شدن با آنجل و ملکه چشمه رو نداشتم و تعجب می‌کنم از این که مثل قبل با زور من رو نمی‌برن آخه آنجل آدمی نیست که کسی دعوتش رو رد کنه و اون آروم بگیره.

با دیدن دمیر مثل تموم این مدت سریع رفتم تو اتاقم، من شدم جن و اون بسم‌الله طوری شده که بخاطر نشان و جفت بودن نمی‌تونیم از هم جدا بشیم و حتما باید تو یک محل باشیم، اما من تاب ندارم تو چشم هاش خیره بشم نگاهش دلم رو زیر و رو می‌کنه و این

وادارم می‌کنه به فرار اما انگار این بار کوتاه نیومد، چون الان پشت در اتاقم بود و من جرات نداشتم در رو براش باز کنم، اما با حرفی که زد چاره ای برام نمود.

- بنیتا مسئله مهمی پیش اومده، خواهش می‌کنم در رو باز کن!

(دمیر)

بعد از اون جنگ لعنتی همه به زندگی عادیشون برگشتن جز من و بنیتا و خانوادش، اون‌ها داغدار بودن و من عاشق، نه می‌تونم از حسم حرفی بزنم نه می‌تونم دور بشم و قیدش رو بزنم.

نه راه پس دارم نه پیش موندم وسط یه برزخ که نه از فرداش مطمئنم نه امروزم قشنگه حتی نمی‌داشت از دور نگاهش کنم اگر می‌فهمید من نزدیکشم سریع خودش رو تو هفت سوراخ قایم می‌کرد که نگاهش به من نیوفته و من چقدر احساس سرخوردگی می‌کردم که عاشق کسی هم که حتی از شدت تنفر حاضر نیست یک لحظه هم نگاهم کنه.

چندین بار خواستم قید همه چیز رو بزنم و برگردم به زندگی خودم اما هر بار اون دردی سراغم امد که بار اول تو پارک جلو بنیتا حسش کردم بعضی وقت‌ها از این که پیوندی بین ما وجود داره که فقط مرگ می‌تونه نابودش کنه.

دلم از شوق و لذت قنچ میره اما وقتی یاد این می‌افتادم که قلب بنیتا برای من نمی‌تپه و حتی ازمن متنفره تموم اشتیاقم کور میشه.

عشق یه طرفه مثل ذره ذره آب شدن یه شمع شاید هیچ کس متوجه درد و سوزشی که شمع می‌کشه نشه ولی همه از روشنائیش استفاده می‌کنن.

شاید هم مثل این باشه که آدم از روی قصد و قرض یه تیزی برداره و به جون گوشت و پوست خودش بیوفته یا شاید هم مثل مرگ تدریجی باشه که بی صدا و خاموش اتفاق بیوفته.

هیچ وقت فکرش هم نمی‌کردم دچار حسی به نام عشق بشم. همیشه برام دورترین اتفاق به نظر می‌آمد آنگه کسی رو دور و برم می‌دیدم که دچاره این درده به وجود عقل تو سرش شک می‌کردم ولی نمی‌دونستم عشق نیاز به عقل نداره و دیر فهمیدم اون عضوی که کارش پمپاژ خون به بدنه در اصل مقصر اصلی به وجود اومدن این حسه، حسی که تموم معادلات علمی و ریاضی و فیزیک رو به هم میزنه دردی که درمونش معشوقه، و منه بی چاره دچارم به عشقی که معشوق بی وفایی داره.

از این که فکرش درگیر کیان باشه می‌ترسم درسته کیان پیش ملکه مردگانه و عملا هیچ جسم و روحی تو این دنیا نداره اما همین که بنیتا دوستش داره و بهش فکر می‌کنه یعنی منه زنده براش کم تر از کیان مرده‌ام و چه اعتراف این واقعیت حتی پیش خودم دردناکه، من نسبت به بنیتا حق دارم حقی که ازمن دریغ میشه.

و نمی‌تونم کاری کنم چقدر بده آدم شرمنده دل خودش باشه عشق بنیتا اولش با اجبار شروع شد اما فهمیدم شیرین ترین اجبار زندگی‌مه و از اون جایی که لذت تموم عمره من حروم بوده باید درد دوری و نداشتنش هم بکشم.

یکی دو روزه پیغام از سرزمین رویا به دستم می‌رسه که باید بریم اون جا ولی دلم نمی‌خواد برم تو اون سرزمین و جواب پس بدم به بقیه که چرا جفتم از من دوره و همسرم همیشه با خودم که تعارف ندارم نمی‌خوام همین یه ذره غروری که برام مونده لهه بشه.

کل روزم رو بین کتابخونه کیان می‌گذروم تا کم تر به فکر دلبر بی رحمم باشم اما این فقط خیال خامه هر خط و پاراگرافی که می‌خونم تصویر اون چشم‌های لعنتیش و لبخند نمکیش برام پررنگ تر میشه و قلب و ذهنم بهم دهن کجی می‌کنن کاش قلب و عقلم یکی نبود کاش یکیشون خیال بنیتا رو پس میزد و دستای منو می‌گرفت.

اما جفتشون تو جناح اون دختر بی رحمن جفتشون انگار ساخته شدن که سلول سلول وجودشون برای اون تقلا کنه و منه بیچاره رو از پا بندازن امان از تو دختر چشم رنگی بی رحم من، کاش یکم حالم رو درک کنی.

دل از من برد و روی از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد؟!

این یه بیت از حافظ رو با تموم وجودم درک می‌کردم تو حال هوای بنیتا بودم که نوری از کتاب روبه روم ساطع شد به حدی زیاد بود که چند ثانیه به اجبار پلک‌هام رو به هم فشردم.

به میز که نگاه کردم زود تشخیص دادم این یک پیام معمولی نیست این یه پیام سلطنتی ازملکه افشیده و عالیجناب زامیاد شوکه به پاکت نگاه کردم چطور ممکنه اون ها از حالت اغما خارج شده باشند آخرین بار بریان با گروهی از جادوگران اون ها رو به خواب عمیقی فرستاده بود که سال ها کسی نتونست اون تلمس رو بشکنه یعنی چی؟

با سردرگمی با آیهان تماس گرفتم که یک بوق نخورده جواب داد:

- سلام شاهزاده دم...

پریدم تو حرفش وعجله گفتم:

- سلام، کار مهمی دارم می‌خوام از چیزی مطمئن بشی و عجله هم دارم برای فهمیدنش.

- خیلی خب شاهزاده آروم باشین کارتون رو بگین!

نفسی گرفتم و با صدای آرومی که فقط برای آیهان قابل شنیدن باشه زمزمه کردم:

- می‌خوام بفهمم اولیا حضرت و ملکه افشیده از اغما خارج شدن یا نه؟!

آیهان با صدایی که تعجب توش موج می‌زد گفت:

- شاهزاده شما حالتون خوبه؟ اولیا حضرت و ملکشون نزدیک به سه قرنه که تو اغما هستن.

نفسم و کلافه بیرون دادم و آروم تو گوشی غریدم:

- زنگ نزدم ازت تاریخ بپرسم حتما دلیلی داره که می‌خوام بی سر و صدا این قضیه رو روشن کنی آیهان فقط سریع باش!

- چشم شاهزاده.

بدون حرف دیگه ای قطع کردم. هه شاهزاده! خنده دارترین لفظ قرن همین کلمه است. شاهزاده ای که بخاطر هیچ و پوچ خلع درجه شد و خانوادش رو صلاحی کردن و راهی جز رفتن براش نداشتن.

من از شاهزاده بودن فقط یه خون اشرافی دارم وگرنه کسی تو اون سرزمین چشم دیدن من رو نداره و خیانت کار می‌دونن منی رو که دنبال راه نجات براشون بودم.

کی گفته سر بی گناه تا پای چوبه دار می‌ره اما به بالای دار نمیره رفت! سر بی گناه مادر و خواهر مظلومم بخاطر گناه نکرده من بالای چوب دار رفت و پدرم فقط نگاه کرد، خنثی وبدون حس انگار که اون زن و دختری که دار زده شدن غریبه ترین غریبه‌ی سرزمین آفتاب بودن براش یعنی حتی دلش برای دختر هشت ساله‌اش نسوخت.

با صدای تلفنم به خودم امدم نگاهم به دستای مشت شدم افتاد اگه کمی بیشتر فشار می‌دادم جنازه گوشیم قابل تشخیص نبود. با دیدن اسم آیهان که رو گوشی روشن خاموش می‌شد سریع جواب دادم:

- بگو آیهان!

- شاهزاده درست فهمیدین عالیجناب و ملکشون بعد مرگ بریان از اغما خارج شدن.

- ممنون، لطفاً کسی از این موضوع چیزی نفهمه منظورم رو که می‌فهمی.

می‌دونست منظورم از کسی فقط اون مرده که اسم پدر رو یدک می‌کشه همون پادشاهی که بخاطر منافع خودش خانوادش رو فدا کرد. نامه ای که رو کتاب میز بود رو برداشتم و برای چندمین بار به مهرش نگاه کردم.

سمت اتاق بنیتا رفتم بهتر بود اون هم در جریان باشه و باهم نامه رو باز کنیم.

با دیدنم بازم فرار کرد و ازمن فاصله گرفت.

گناه من چیه که ازم متنفره؟ پشت در اتاقش مکث کردم بعد از چندتا نفس عمیق که به خودم مسلط شدم در زدم اما صدایی نیومد دوباره در زدم و گفتم:

- بنیتا، مسئله مهمی پیش اومده خواهش می‌کنم در رو باز کن!

انگار همین جمله کافی بود تا خاتمه بده به این فرار و فاصله گرفتن در رو که باز کرد با دلتنگی بهش نگاه کردم چقدر دلم می‌خواست گله کنم و بهش بگم بی معرفت و تموم دلتنگی و خستگی هام رو سرش فریاد بزنم اما مثل تموم این مدت خواسته قلبم رو پس زدم و گفتم:

- یه نامه سلطنتی داریم.

چشم هاش رو تو حلقه چرخوند و گفت:

- اگر منظورت از نامه سلطنتی دعوت نامه از سر زمین رویاست که باید بگم همچین هم مهم نیست چون چند وقته مدام دارن درخواست میدن و من نمیرم.

- نه منظورم از نامه سلطنتی از طرف ملکه افشیده و عالیجناب زامیاد هست خودم خبر دارم که از سرزمین رویا پیام احضار برات آمده چون برای من هم مثل تو پیغام فرستادن.

با تعجب برگشت و گفت:

- ملکه افشیده و عالیجناب زامیاد دیگه کی هستن!؟

آهی کشیدم و بدون تعارف وارد اتاقش شدم رو تختش نشستم و گفتم:

- این طور که معلومه از ماورا و اتفاقات قبلش زیاد خبر نداری.

سرش رو به معنی ندونستن تکون داد و دل من برای دلبری های غیر ارادیش ضعف رفت با این حال به یک لبخند کم رنگ اکتفا کردم و گفتم:

- سرزمین رویا، سرزمین آفتاب، سرزمین غول ها، سرزمین کوتوله ها و سرزمین رنگین کمون و سرزمین مردگان فاخته همشون تو دنیای موازی این کره خاکی هستن که بهش میگن دنیای وارونه، این دنیای به دست ملکه افشیده و عالیجناب زامیاد اداره می‌شد.

تا این که بریان و یه لشکر دو هزار نفری از جادوگرا میان یه تلمس سخت برای ملکه و پادشاه دنیای وارونه انجام میدن که با گذشت سی صد سال کسی نتونست اون رو از بین بیره و اون ها تو اغما رفتن بریان تموم این مدت تا دلش خواست ظلم کرد و اتحادش رو روز به روز بزرگتر کرد دیگه فرمانروایی دنیای وارونه براش لذتی نداشت که به فکر جنگی افتاد که بخواد سرزمین آدم ها رو هم نابود کنه و روش تسلط داشته باشه این جا بود که آنجل که فرزند خونده ملکه و عالیجناب بود، به فکر انتخاب یک برگزیده قدرت افتاد کسی نمی‌دونست اگه بریان بمیره تلمس سیصد ساله هم از بین می‌ره وقتی که تو نابودش کردی در واقع دنیای وارونه رو نجات دادی.

سردرگم سرش رو به نشونه تایید حرفام تکون داد و گفت:

- الان این پیغام برای چیه؟

شونه هام رو با بی قیدی بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم اومدم تا پیغامش رو باهم باز کنیم.

سرش رو تکون داد و نزدیک تر اومد منم نامه رو باز کردم با هر کلمه که می‌خوندم از تعجب صدام تحلیل می‌رفت چطور ممکنه عالیجناب و ملکه فرزند خونده خودشون رو بخوان مجازات کنن و چرا از ما خواستن تو جلسه محاکمه آنجل حضور داشته باشیم؟

به بنیتا نگاه کردم اونم مثل من گیج به نظر می‌رسید یهو به سمت کتابخونش رفت در جواب چه کار می‌کنی که ازش پرسیدم جواب داد:

- باید یک راهی پیدا کنم تا با لیندا ارتباط بگیرم و بفهمم چیزی درباره این موضوع می‌دونه یا نه؟

همین طور که دنبال یک کتاب می‌گشت بهش گفتم:

- نیاز به ورد و معجون خاصی نیست فقط تو ذهنت صداش کن!

با تعجب نگام کرد با لحن بانمکی گفت:

- دمیر حالت خوبه نکنه چیز میزی زدی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- نه عزیزم، چیز میزی نزدم لیندا پری محافظ تو بوده و برای ارتباط با تو نیاز به واسطه نداره.

نمی‌دونم از عزیزم گفتمم گونه هاش رنگ گرفت یا بخاطر اون جمله چیز میزی زدی، هرچی که بود، نمی‌دونم برای چندمین بار اما دلم برای این دختر و دلبری های ذاتیش ضعف رفت.

با صدای آرومی گفتم:

- ممکنه این روش جواب نده آخه جنگ تموم شده و چیزی جونم رو تهدید نمی‌کنه که پری محافظ داشته باشم.

نمی‌دونم این لبخند لعنتی چرا از روی لب هام کنار نمیره تا دلبرم کمتر اذیت بشه دست خودم نیست انگار سلول سلول بدنم از بودن کنار این دختر به وجد آمده.

افکارم رو پس زدم و گفتم:

- تو ملکه قدرتی چه جنگ باشه چه نباشه! پس اونم پری محافظ تو چه کنارت باشه چه نباشه مطمئن باش تا چیزی جونت رو تهدید کنه اولین نفری که کنارت حاضر میشه اونه حالا هم تو ذهنت صداس بزنی.

(بنیتا)

برعکس تصورم کنار دمیر بودن نه اذیتم کرد نه من رو بهم ریخت کنارش آرامش عجیبی دارم البته منکر تپش و بی قراری قلبم نمیشم و دوست دارم فکر کنم همش از استرسه وقتی بهم گفت عزیزم چندتا حس باهم بهم هجوم آوردن

شوق و ترس و تعجب!

این که دمیر بی پروا احساساتش رو به من نشون میده من رو می ترسونه به نظرم هنوز آماده نیستم. سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم روی صدا زدن لیندا تا از این افکار مالیخولیایی نجات پیدا کنم.

هنوز یک دقیقه نشده بود که حضور لیندا رو کنارم حسم کردم با دلتنگی بغلش کردم مهم نبود اون زیر دست منه یا باهام صمیمی نیست من الان تو این شرایط دلم می خواست تو بغلش آروم بگیرم.

بعد چند دقیقه من رو از خودش دور کرد و با لبخند گفت:

- زودتر از این ها منتظر بودم که بخوایین پیام پیشتون.

- چرا خودت نیومدی؟

- بانو من رفت و ادمم به این دنیا محدوده چون متعلق به این جا نیستم ولی هر وقت که شما من رو احظار کنین می تونم پیام.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- از مت و رخس و روناک چه خبر؟ غول های من تو سرزمین غول ها هستن یا سرزمین رویا؟

لبخندش از سوال های پشت سر من عمیق تر شد و گفت:

- همشون خوبن و تو سرزمین رویا ساکنن نگرانشون نباشین چی باعث شد که من رو احضار کنین؟

با این حرفش به خودم اومدم و پیغام سلطنتی رو از دمیر گرفتم و به دست لیندا دادم که با دیدن پیغام برعکس ما تعجب نکرد و خیلی عادی پرسید:

- بانو معطل چی هستین چرا نمیرین؟

- تو چی می‌دونی از این پیغام؟

مکت کوتاهی کرد و با دو دلی به دمیر نگاه کرد و گفت:

- بانو بعد از این که برگشتم سرزمین رویا خبر های عجیبی شنیدم همین‌طور که می‌دونین سر زمین رویا قسمتی از دنیای وارونه است و خبرها زود می‌پیچه مطمئن نبودم تا این‌که مراسمی گرفته شد که سران اصلی سرزمین ها با ملکه افشیده و عالیجناب زامیاد ملاقات کنند خیلی تلاش کردم که به عنوان نماینده شما حضور پیدا کنم تو این مهمونی چون می‌دوستم نمایین خلاصه به هر روشی بود خودم رو به ملکه و عالیجناب نزدیک کردم و قضیه کار های آنجل رو گفتم هرچند ریسک بزرگی بود و اگه حرفم رو باور نمی‌کردند مرگم حتمی بود.

ولی از نیومدن شما سو استفاده کردم و ربطش دادم به ناراحتی شما بابت کارهای آنجل انتظار داشتم زودتر از این ها ازتون دعوت بشه ولی انگار ملکه و عالیجناب خیلی مطمئن نبودن که انقدر طول دادن این محاکمه رو ولی همین که ازش ساده نگذشتن قدم بزرگی هستش.

- چی بهشون گفتی؟

سرش و پایین انداخت و گفت:

- درمورد تنبیه شما و کشتن کیان گفتم.

با شنیدن اسم کیان انگار تو قلبم یه حفره عمیق ایجاد شد و کلمه کشتن تو سرم تکرار می‌شد.

داشتم می افتادم که دمیر زیر بغلم رو گرفت و روی صندلی نشوند. لیندا هم سریع از یخچال تو اتاقم یک کیت خون به دستم داد بی تعارف ازش گرفتم و سر کشیدمش با این‌که به خوبیه تغذیه خون از رگ بهم نچسبید اما حال رو بهتر کرد. کمی که حالم بهتر شد به اتفاق لیندا وارد دنیای موازی یا همون دنیای وارونه شدیم. دنیایی که من فقط سرزمین رویاش رو دیده بودم و این بار مقصدمون سرزمین رویا نبود.

مقصدمون پایتخت این امپراطوری عجیب و پر رمز و راز بود هرچی جلوتر می رفتیم نگاه بقیه بیشتر اذیت می‌کرد چقدر متنفر بودم از این که تو جمع می باشم و همه من رو بشناسن و من هیچی ازشون ندونم البته انگار این سبک جدید زندگی من شده که مدام با واقعیت و رازهایی رو به رو بشم که تو تخیلتم نمی‌گنجه با صدای لیندا به خودم اومدم.

- بانو رسیدیم.

به کاخ رو به روم نگاه کردم زیباییش خیره کننده بود اما خیلی وقت بود زرق و برق این چیزها منو به وجد نمی آورد.

شونه به شونه دمیر واردش شدم و چقدر از حضور دمیر کنارم خوشحال بودم حضور یک دوست تو دنیای آشنایی که با من غریب حس خوبیه، بهش نگاه کردم که نگاهم رو غافلگیر کرد.

با خجالت نگاهم رو ازش دزدیدم اما دستای مردونش رو که تو پنجه هام قفل کرد دلم رو گرم تر کرد دروغ چرا از این مرد متنفر نبودم دلیلی برای تنفر وجود نداشت. عاشقش هم نبودم ولی حضورش به من آرامش می‌داد.

نگاهش که با نگاهم تلاقی پیدا می‌کرد انگار لذتی از قلبم به کل وجودم سرازیر می‌شد مثل لذت خوردن بستنی تو گرمای تابستون، شاید بهتره بگم من این مرد رو دوست داشتم به محبت و حضورش وابسته بودم، وقتی به جایگاه مخصوص رسیدیم افکارم رو پس زدم.

و نگاهم رو دوختم به دو نفری که بخاطر انتقام من از بریان به دنیای خودشون برگشته بودن زیبا بودن درست مثل تموم ملکه‌ها و پادشاه‌های ماورا انگار زیبایی اساطیری و زرق و برق جزئی از افراد ماورا است.

نیمی از محاکمه گذشته بود و آنجل راه فراری نداشت ولی از تنبیهش خوشحال نبودم. نمی‌دونم چرا انتقام دیگه من رو راضی نمی‌کرد.

روح من برای آروم شدن به چیزی به جز انتقام احتیاج داره اما انگار آنجل فقط برای من از قدرتش سو استفاده نکرده این‌رو وقتی فهمیدم که بیشتر افراد حاضر در سالن از محکوم شدنش لبخند رضایت داشتن.

یهو خالکوبیم سوخت و قبل از این که عکس‌العملی نشون بدم سرم گیج رفت و سرازیر شدن مایع گرمی رو از دماغم حس کردم و قبل از سقوط کردنم بازوی دمیر رو چنگ زدم ضربان کر کننده قلبم حالم رو بدتر می‌کرد حضور افراد زیادی رو دورم حس کردم اما توان تکون خوردن نداشتم.

صداها برام گنگ تر می‌شد و دنیا جلو چشمم تیره تر چیزی طول نکشید که به دنیای بی خبری فرو رفتم.

(دوساعت بعد)

با مزه کردن مایع گرم و لزج دوست داشتنی بین لب هام که طعمش قابل مقایسه با هیچ‌خونی نبود چشمام رو باز کردم که ملکه افشیده رو دیدم تا خواستم بلند بشم مانع شد و با لبخند وادارم کرد باقی اون مایع سرخ رنگ لذیذ رو تموم کنم صدای گرم مخملیش گوشم رو نوازش داد:

- نظرت درمورد این خون چیه؟

با لذت زبونی روی لب هام کشیدم که حتی یه قطره از این خون حروم نشه و بعد زمزمه کردم:

- قابل مقایسه با هیچ خونی نیست که تا الان خوردم.

جمله بعدیش قلبم رو به تپش انداخت.

- حتی لذیذ تر از خون کیانه برات؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و آرام گفتم:

- بله حتی لذیذ تر از خون اون هستش!

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- خون کیان نه خاص بود نه جادو داشت چون عاشقش بودی برات دلپذیر بود.

پس همه چیز رو به گوشش رسونده بودن و از همه چیز با خبر بود ترجیح دادم سکوت کنم ولی انگار اون بر خلاف من میلی به این کار نداشت چون گفت:

- میشه بهم بگی قبل این که بی‌هوش بشی چی حس کردی؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

- اول خالکوبیم سوخت و سرم گیج رفت و خون دماغ شدم و بعد دنیا برام سیاه شد.

بعد از حرف هام اخم های ملکه تو هم گره خورد و گفت:

- مطمئنی خالکوبیت سوخت؟

سرم رو تگون دادم و با اطمینان جواب دادم:

- بله ملکه، خالکوبیم سوخت اما، نه مثل همیشه که از حضور جادو سیاه یا خوناشام سیاه مطلع بشم انگار با تیزی داشتن شونم رو جایی که خالکوبی هست رو زخم می کردن.

با این حرفم سریع من رو چرخوند ولباسم رو کنار زد و به خالکوبیم نگاه کرد با صدای تحلیل رفته ای گفت:

- نه این قصه سر دراز دارد.

بعد بدون حرف از اتاق بیرون رفت و منو با کلی علامت سوال و معما حل نشده تو ذهنم تنها گذاشت نمی دونم چقدر گذشته بود که لیندا اومد و با جادویی حاضر کرد و من رو به سالن پایین برد.

با دیدن شلوغی سالن خشکم زد ولی سریع خودم رو جمع و جور کردم و پیش لیندا و دمیر جا گرفتم نگاهی سرسری به دمیر انداختم کت شلوار مشکی خوش دوختش حسابی توتنش نشسته بود با صدای ملکه همه سکوت کردن.

- این جا جمع شدیم تا درمورد موضوع مهمی حرف بزنیم همه شاهد بی هوش بودن ملکه قدرت بودیم و اون بی هوشی دلیلی نداشت جز اعلام جنگ! طبق چیزی که تو پیغامشون بود پسر بریان برای انتقام خون پدرش سپاه جمع کرده.

و هدفش نابودی همه ماست البته با وجود ملکه قدرت و همسرشون جای نگرانی نیست این جنگ یه معامله دو سر برده برای ما پس الان به یمن برقراری صلح و آرامشی که در آینده نزدیک قراره دنیای وارونه رو فرا بگیره عروسی بنیتا و دمیر رو همین حالا جشن می گیریم.

ناباور به دمیر نگاه کردم که شرمنده نگاهش رو ازم دزدید ملکه افشیده سمتم آمد و دستم رو گرفت و آروم تو گوشم زمزمه کرد:

- به خالکوبیت اژدها اضافه شده و برای پیروزی تو این جنگ باید اژدها هم کنارت باشه و اون اژدها کسی نیست جز دمیرا!

باز هم اجبار بازم بازی سرنوشت و انتخاب دیگران ولی، این بار یه تفاوتی داشت اونم اینه که این بار من به این اتفاق و اجبار بی میل نیستم پس سکوت کردم.

همراه ملکه به جایگاه مراسم رفتیم رو به روی دمیر ایستادم و خیره شدم به چشمای قشنگش همون چشمایی که شروع، دوست داشتنم بود نگران بود من در جواب چشم‌های نگرانش لبخند زدم و گذاشتم این بار نقطه شروعم از دنیای وارونه، متفاوت رقم بخوره کنار مردی که کنارش آرامش دارم و عاشقمه

صفحه های تلخ گذشتم رومی‌بندم به امید رقم زدن روزهای شیرین آینده کنار مردی که به اجبار سرنوشت کنارمه و این شیرین ترین اجبار زندگی‌مه نمی‌دونم از کی و کجا تو قلبم جا باز کرد همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

اما این رو می‌دونم عاقبت سرنوشت برام از قلم خوشبختیش استفاده کرد.

(به پایان رسید این دفتر اما حکایت همچنان باقی است)

پایان جلد اول

جلد دوم سرنوشت خونین

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com